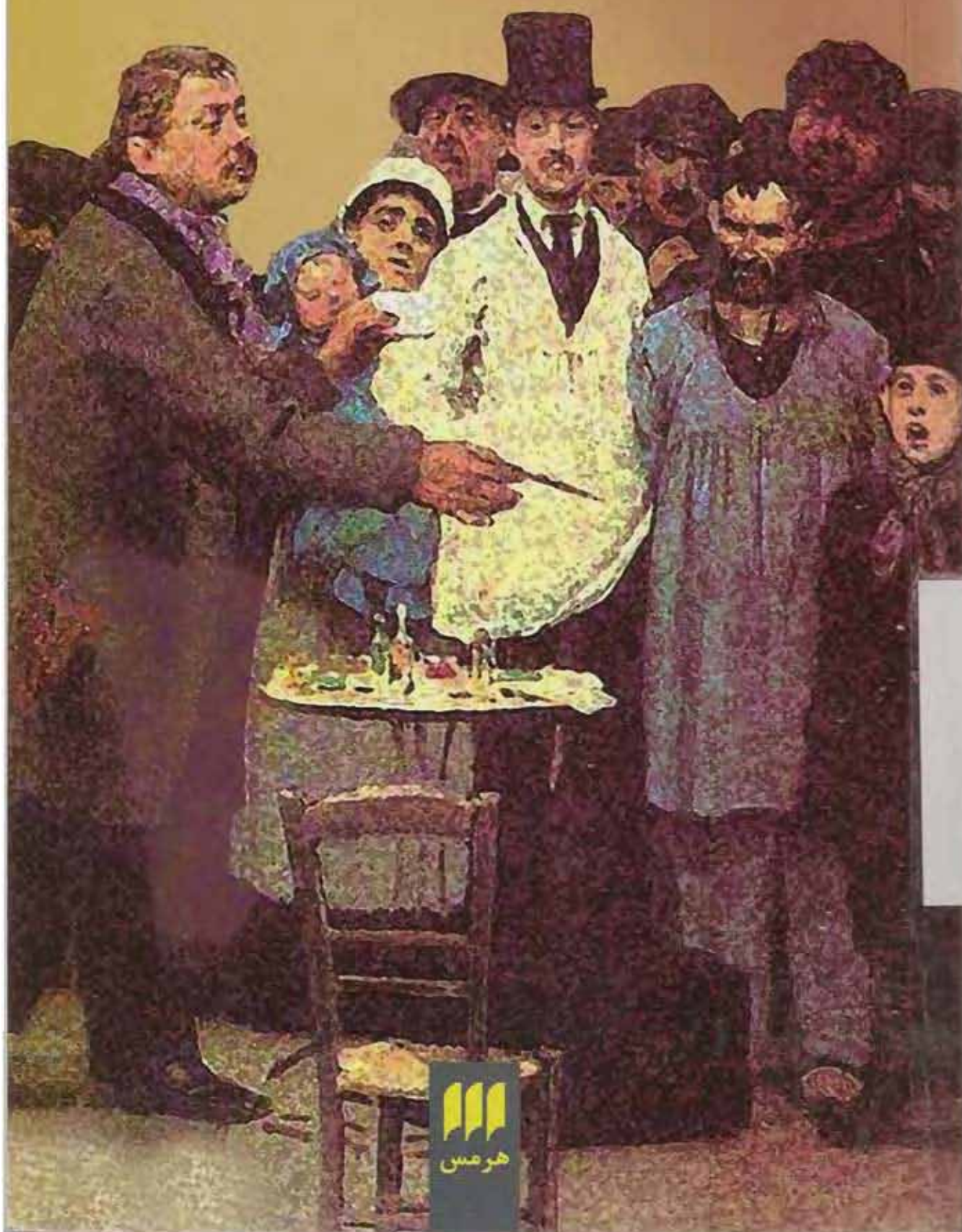


داستان همیشگی

ایوان آکساندروویچ گانچاروف

ترجمه حشمت کامرانی



داستان همیشگی

ایوان آکساندروویچ گانچاروف
ترجمه حشمت کامرانی



انتشارات هرمس

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Same Old Story
Ivan Goncharov



انتشارات هرمس

تهران، خیابان ولی‌عصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۲۴۹۳ - تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۴
مجموعه ادب خیال - ۲۷

داستان همیشگی
ایوان آلکساندروویچ گانچاروف
ترجمه: حشمت کامرانی
ویرایش و مقابله: م. میرزایی
طرح جلد: واحد گرافیک هرمس
چاپ اول: ۱۳۸۹
تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
همه حقوق محفوظ است.

سرشناسه: گنچاروف، ایوان آلکساندروویچ، ۱۸۱۲-۱۸۹۱ م.
Goncharov, Ivan Aleksandrovich
عنوان و نام پدیدآور: داستان همیشگی / ایوان آلکساندروویچ گانچاروف: ترجمه
حشمت کامرانی.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات هرمس، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری: ۵۱۲ ص (مجموعه ادب خیال: ۲۷).
شابک: 4 - 652 - 363 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان به انگلیسی: The Same Old Story
موضوع: داستانهای روسی - قرن نوزدهم.
شناسه افزوده: کامرانی، حشمت، ۱۳۲۰ - ، مترجم.
رده‌بندی کنگره: PG ۳۳۷۱ / د۷۲ ۱۳۸۸
رده‌بندی دیویی: ۸۹۱ / ۷۳۳
شماره کتابشناسی ملی: ۱۹۴۰۲۰۴

بخش اول

در یک روز تابستانی همه اهالی خانه آنایا پولونا آدویوا، صاحب ملک کوچکی در دهکده گراچی، از خانم خانه گرفته تا باربوس سگ نگهبان، از صبح خیلی زود برخاسته بودند. اما آلكساندر فیودوریچ^۱ بیست ساله، یگانه پسر آنایا پولونا، در خواب عمیق جوانی فرو رفته بود. خانه را سرو صدا و جنب و جوش آکنده بود، ولی همه با نوک پا راه می رفتند و زیر لب سخن می گفتند مبادا ارباب جوان را بیدار کنند. اگر کسی کوچکترین صدایی به پا می کرد یا بلند حرف می زد آنایا پولونا در دم چون ماده شیری خشمناک در صحنه حاضر می شد و فرد بی ملاحظه را شدیداً به باد سرزنش می گرفت و باران فحش و ناسزا بود که بر وی می باراند و اگر خیلی عصبانی می شد و کم و بیش احساس قدرت می کرد، حتی مشت هایش را نیز به کار می انداخت.

گرچه این خانواده زمیندار فقط از دو نفر، آنایا پولونا و آلكساندر فیودوریچ، تشکیل می شد، ولی چنان سروسازی در آشپزخانه برپا بود که گویی برای گروه کثیری تدارک غذا می دیدند. در درشکه خانه کالسکه را برق می انداختند و چرخها را روغن کاری می کردند. همه مشغول کار بودند. همگی عرق ریزان کار می کردند. باربوس تنها موجودی بود که هیچ کاری نداشت، با این همه او نیز به نوبه خود در هیاهوی عمومی شرکت می جست. هرگاه یکی از پیشخدمتها یا

1. Anna Pavlovna Aduyeva

2. Alexander Fyodorich

کالسکه‌ران از کنارش رد می‌شد، و یا کلفتی دوان‌دوان از حیاط می‌گذشت، دُمی تکان می‌داد و با هیجان برای رهگذر خرناس می‌کشید و در عین حال چشمانش گویی می‌گفتند: دلم می‌خواست یکی به من می‌گفت این همه سروصدا برای چیست.

سبب آن همه هیاهو آن بود که آنا پاولونا می‌خواست پسرش را برای کار در اداره روانهٔ پترزبورگ کند. یا آن‌چنان‌که خود اظهار می‌داشت برای آنکه جهان را ببیند و بگذارد دنیا نیز او را ببیند. برای آنا پاولونا روز غم‌انگیزی بود و به همین علت بشدت غمگین و کج خلق بود. در حالی که نگران و دلواپس بود گاه‌گاه دستورهایی می‌داد، اما در وسط جمله مکث می‌کرد، صدایش فرومی‌افتاد و صورتش را برای پاک کردن قطره‌اشکی برمی‌گرداند و اگر دیر می‌شد، اجازه می‌داد قطرهٔ اشک در میان چمدانی که لباسهای ساشنکا را در آن می‌چید فروچکد. مدتها بود که اشک از قلبش فوران می‌کرد، و چون وزنه‌ای سینه‌اش را می‌فشرده، به گلویش می‌رسید و بیم آن می‌رفت که سیلاب‌وار سرریز کند. اما چون اشکها را برای آخرین بدرود نگه داشته بود تنها گهگاه قطره‌ای می‌افشاند.

آنا پاولونا یگانه کسی نبود که از جدایی قریب‌الوقوع ماتم گرفته بود. یوسئی^۱ نوکر ساشنکا نیز لبریز از اندوه و غم بود. او که با اربابش عازم پترزبورگ بود گرمترین گوشهٔ خانه را در پشت بخاری اتاق آگرافنا^۲ یا صدراعظم کابینهٔ آنا پاولونا، و از همه مهمتر این بود که سرخدمهٔ خانم را ترک می‌کرد.

پشت بخاری فقط برای دو صندلی و یک میز جهت تهیهٔ چای و قهوه و پیش غذا جا بود. یوسئی خود را هم در یکی از صندلیها و هم در قلب آگرافنا سخت جای داده بود. صندلی دوم تنها مخصوص آگرافنا بود. ماجرای آگرافنا و یوسئی در این خانه داستانی قدیمی بود. در

1. Yevsei

2. Agrafena

این باره نیز چون همه ماجراهای همانند آن شایعات افتراآمیز بسیاری در پیرامون افراد داستان بر زبانها جاری شد و چون ماجراهای همانند آن نیز فروکش کرد. خود خانم خانه نیز آن دو را بارها با هم دیده بود. و آن دو از ده سال پر از شادی و کامیابی برخوردار شده بودند. کم‌اند کسانی که بتوانند در سراسر زندگی‌شان ده سال پر از شادی را برشمارند. اما اکنون ساعت جدایی فرارسیده بود. خداحافظ گوشه گرم، خداحافظ آگرافنا ایوانونا، بازیهای دوراکی^۱، قهوه، ودکا، نوشابه‌های معطر. خداحافظ همه چیز!

یوسئی بر جای همیشگی خویش نشسته بود و بلند بلند آه می‌کشید. آگرافنا با اخمی مداوم بر چهره، خود را در اطراف خانه مشغول می‌داشت. غم خود را به شیوه خاص خویش نشان می‌داد. آن روز جای را با خشونت ریخت و به جای آنکه اولین فوجان پررنگ را به خانم بدهد، که معمولاً چنین می‌کرد، آن را دور ریخت و در حالی که سرزنش خانمش را با شکیبایی پرصلابت تحمل می‌کرد گویی می‌خواست بگوید «هیچ کس نباید آن را بخورد». قهوه زیادی جوشید، خامه سفت شد و فوجان‌ها از لای انگشتانش در می‌رفتند. سینی را روی میز نمی‌گذاشت بلکه آن را بر میز می‌کوبید. قفسه‌ها و درها را نمی‌گشود، آنها را از جا می‌کند. اشک نمی‌ریخت فقط خشم خود را بر هر چیز و سر هر کس خالی می‌کرد. و این کاملاً با خلق و خوی‌اش هماهنگی داشت. هیچ وقت راضی نبود؛ هیچ چیز را لایق خود نمی‌دانست؛ همیشه ایراد می‌گرفت و غرغر می‌کرد. اما در این لحظه خطیر زندگی شخصیتش به گونه‌ای بارز رخ نموده بود. و به نظر می‌رسید هیچ کس به اندازه یوسئی او را نیاز زده است.

یوسئی با لحنی ملایم و محزون که اصلاً با قامت بلند و درهم‌فشرده‌اش جور نمی‌آمد نالید:

— آگرافنا ایوانونا!

آگرافنا که گویی اولین بار بود یوسئی را روی آن صندلی می دید
جواب داد:

— نمی توانستی جای دیگری بنشینی کله خر؟ بگذار رد شوم،
می خواهم حوله بردارم.

یوسئی که آه می کشید برخاست و پس از آنکه آگرافنا حوله را
برداشت بی درنگ خود را سر جایش انداخت و با لحنی آهسته تکرار
کرد.

— آخ آگرافنا ایوانونا!

— غیر از زار زدن چیزی بلد نیست! مثل زالو به من چسبیده! بلای
جانم شده. آخ خدا جان!

آگرافنا این را گفت و قاشقی را با سروصدا درون جام سماور
انداخت. از اتاق مجاور ناگهان صدایی آمد:

— آگرافنا! دیوانه شدی؟... مگر نمی دانی ساشنکا هنوز خواب است؟
داری چه کار می کنی؟ انگار با جنگ و دعوا داری از معشوق
خداحافظی می کنی؟

آگرافنا که فنجانی را با دو دست خشک می کرد و گویی دلش
می خواست آن را خرد و خمیر کند، کینه توزانه زیر لب غرید:

— دوست داری جم نخورم، مثل میت همین جا بنشینم!

یوسئی که آه پر قدرتی از سینه بیرون می داد، گفت:

— خداحافظ! خداحافظ! آخرین روز، آگرافنا ایوانونا!

— شکر خدا که از دست چنین آشغال مزخرفی خلاص شدم! جام

بازتر می شود! حالا از سر راهم برو کنار! با این لنگهای درازت که پهن
کردی نمی توانم جم بخورم!

یوسئی خواست دست به شانه آگرافنا بزند ولی او اجازه نداد! یوسئی
آه دیگری کشید، اما کوششی برای تکان خوردن نکرد. می دانست

آگرافنا از چه ناراحت است. این چیزی نبود که آگرافنا می خواست. یوسئی این را می دانست، به همین خاطر ناراحت نبود. با آه دیگری چنین زمزمه کرد:

— چه کسی جای مرا می گیرد؟

آگرافنا با درشتی گفت:

— یک تخم جن!

— خدا ببخشد! فقط پروشکا نباشد. اسا کی با تو دوراکی بازی می کند؟ آگرافنا کینه توزانه پرسید:

— خوب، فرض کن پروشکا بازی کند. چه عیبی دارد؟

یوسئی برخاست. با لحنی نگران و تا حدودی تهدیدآمیز گفت:

— با پروشکا بازی نکن، فقط این یکی نه!

— لطفاً بفرمایید کی مانع من می شود؟ امثال سرکار؟

یوسئی که بازویش را به جایی که ممکن است کمر نامیده شود حلقه می کرد، البته اگر کوچکترین نشانی از کمر در هیکل آگرافنای چاق باقی بوده باشد، با التماس گفت:

— آگرافنا ایوانونای عزیز.

آگرافنا در برابر این عمل آرنج خود را بر سینه یوسئی فشار داد. یوسئی تکرار کرد:

— آگرافنا ایوانونای عزیز! آیا پروشکا تو را به اندازه من دوست خواهد داشت؟ می دانی که چه آدم پست فطرتی است. هر زنی را که می بیند دنبالش می افتد. و من ... آخ! آره، تو تخم چشمم هستی! اگر خواست خانم نبود ... آخ!

یوسئی غرید و حرکتی از روی نومیدی به خود داد. آگرافنا دیگر نتوانست تحمل کند. سرانجام غم او نیز در اشکهایش هویدا شد. در میان گریه گفت:

— نمی شود دست از سرم برداری بیچاره بدبخت؟ چقدر کشش

می‌دهی! انگار من با پروشکا رو هم می‌ریزم! مگر نمی‌بینی هیچ کس نمی‌تواند یک کلمه درست و حسابی از او بشنود؟ همه فکر و ذکرش این است که آدم را دستمالی کند ...

— پس دنبالت بوده! پست فطرت! و تو هیچ وقت یک کلمه به من نگفتی! من ...

— فقط بگذار به من دست بزنند! انگار تو این خانه فقط من یکی ماده هستم. من، با پروشکا سر و سری داشته باشم! بعدش چی، جلّ الخالق! حتی نشستن پیش او حالم را به هم می‌زند. خوک کشیف. اگر کسی هوای خودش را نداشته باشد آماده است آدم را بچزاند و یا خوراکیهای خانم را جلو چشم همه، بدون اینکه کسی متوجه شود، بخورد! — آگرافنا ایوانونا اگر لازم شد بهتر است گریشکا جایم را بگیرد. شیطان آدم را از راه به در می‌کند — آدم سربه راه و زحمتکشی است. از آنهایی نیست که تو را دست بیندازد. آگرافنا فریاد کشید:

— باز که شروع کردی! چرا می‌خواهی هر کس و ناکسی را رو سرم بریزی؟ انگار من مثل ... برو بیرون! امثال شما مردها خیلی زیاد است و من کسی نیستم که خودم را به اولین نفری که می‌رسد تسلیم کنم. تو تنها کسی بودی، تخم جن، که باهات رو هم ریختم. شیطان خیلی به خودش زحمت داد که من گول تو را خوردم؛ توبه، توبه! تو هم که یکسر داری به من نق می‌زنی! یوسئی گفت:

— خدا اجر خوبی‌ات را بدهد. باری را از دوش من برداشتی! آگرافنا وحشیانه فریاد کشید:

— حالا خوش خوشانش شد. اگر تو این اوضاع چیزی هست که خوشحالت می‌کند، خوش به حالت! و لبهایش از شدت خشم سفید شد. هر دو برای چند لحظه ساکت

شدند. و بعد یوسئی شرمگینانه شروع کرد:

— آگرافنا ایوانونا.

— باز چته؟

— داشتم فراموش می‌کردم، از صبح تا حالا یک ذره نان هم نخورده‌ام.

— همه‌اش همین؟

— به خاطر غصه‌ای است که دارم.

آگرافنا دستش را برد و لیوانی ودکا و دو تکه بزرگ نان و گوشت خوک در پشت کله‌قند از ته کشو قفسه برداشت. همه اینها را مدت‌ها پیش دستهای مشتاقش برای یوسئی آماده کرده بود. غذا و ودکا را جلو یوسئی روی میز کوبید. هیچ‌کس با این خشونت غذا برای سگ هم پرت نمی‌کند. یک تکه به زمین افتاد.

— بفرما، خودت را خفه کن! مرده‌شور بیردت! حالا ساکت باش. همه

اهل خانه می‌شنوند که داری می‌لمبانی.

آگرافنا با تظاهر به نفرت از وی رو برگرداند و یوسئی آرام شروع به خوردن کرد و از زیر ابروهایش آگرافنا را می‌پایید و جلو دهانش را با دست دیگرش می‌گرفت.

در این فاصله یک درشکه سه‌اسبه به جلو دروازه آمد. مال‌بند درشکه را به اسب وسطی بسته بودند. زنگوله از آن آویزان شده بود. زبانه زنگوله از این طرف به آن طرف نوسان می‌کرد و صداهایی توخالی چون زبان مرد مستی گرفتار و دربند بیرون می‌داد. درشکه‌چی اسب‌ها را زیر هشتی بست، کلاهش را برداشت و از درون آن حوله کثیفی بیرون آورد و به پاک کردن عرق چهره‌اش پرداخت. آن‌پاولونا که از پنجره چشمش به او افتاد رنگ از رخسارش پرید. گرچه منتظر درشکه بود ولی زانوهایش سست شد و دستهایش بی‌حال به پهلوهایش آویخته شد. ضمن آنکه می‌کوشید بر اضطراب

خود فائق آید، آگرافنا را صدا زد و گفت:

— پاورچین پاورچین و خیلی خیلی آرام برو ببین ساشنکا هنوز خواب است یا نه. عزیز جانم روز آخرش را در خواب می گذراند و من نمی توانم دل سیر نگاهش کنم. اما نه، تو نمی توانی، درست مثل گاو می روی تو. بهتر است خودم بروم. و بی درنگ رفت. آگرافنا که به اتاق خود برمی گشت زیر لب غرید:

— خودت برو که گاو نیستی. من گاوَم. آره؟ تو گاوهای زیادی مثل من نداری. داری؟

آنا پاولونا با آلکساندر که جوانی قوی، سالم، با موهای بور، و در عنفوان شباب بود روبه رو شد. او شادمانه با مادرش احوالپرسی کرد، اما همین که چشمش به چمدانها و بسته ها افتاد با اضطرابی خاموش به سمت پنجره رفت و با انگشت به خط کشیدن روی شیشه پنجره پرداخت. یک لحظه بعد باز مشغول صحبت با مادرش شد و حتی با لذتی از روی فراغ بال به تدارکات سفر نگاه می کرد. آنا پاولونا گفت:

— تو نباید این همه می خوابیدی عزیز دلم. صورتت پف کرده. بیا تا چشمها و گونه هایت را با گلاب بشورم.

— نه مامان، خواهش می کنم.

— صبحانه دوست داری بخوری؟ اول چای می خوری یا قهوه؟

دستور داده ام چند تکه گوشت را با خامه ترش سرخ کنند. می خواهی کمی بخوری؟

— هرچه میل دوست مامان.

آنا پاولونا برای مدتی به جمع و جور کردن لباسهای زیر پرداخت و بعد دست از کار کشید و مشتاقانه به پسرش خیره شد. بعد از مکث کوتاهی گفت:

— ساشا.

— بله مامان؟

آنا پاولونا که گویی به وحشتی مبهم دچار شده باشد، درنگ کرد. سرانجام با ملایمت ابراز داشت.

— کجا می روی عزیزم، چرا می روی؟

— کجا مامان؟ خوب به پترزبورگ، به ... به ...

آنا پاولونا با لحنی آشفته، در حالی که یک دستش را بر شانه او می گذاشت و انگار دست به آخرین تلاش خود می زد، گفت:

— گوش کن ساشا هنوز دیر نشده. باز فکر کن! نرو!

آلکساندر که کلمات در دهانش ماسیده بود، گفت:

— نروم؟ غیرممکن است! تازه ... همه لباسهایم جمع شده.

— لباسهایت! بفرما، ببین، ببین ... نگاه کن، جمع نشده اند.

و با سه بغل چمدان را خالی کرد.

ساشا گفت:

— مامان، منظورت چیست؟ من آماده رفتنم و حالا می گویی بمانم.

آخر مردم چه فکر می کنند؟

ساشا غمگین شد.

— این به خاطر خودم نیست، به خاطر تو است. برای چه می روی؟ به

دنبال خوشبختی؟ مگر اینجا خوشبخت نیستی؟ آیا مادرت در تمام

طول روز به فکر برآوردن کوچکترین خواسته های نیست؟ البته تو در

سنی هستی که کوششهای مادرت برای خوشحال کردن تو آن قدر

نیست که شادت کند. و من انتظارش را هم ندارم. اما به دوروبرت نگاه

کن، همه می خواهند تو را خوشحال کنند. سونیوشکا دختر ماریا

کارپونا هم همچنین. آها سرخ شدی؟ چقدر تو را دوست دارد، خدا

عمرش بدهد، عزیزم! می گویند سه شب نخواییده!

— دست بردار مامان. او فقط ...

— انگار من کورم! من نباید فراموش کنم. قول داده چندتا دستمال

برات حاشیه دوزی کند. گفت همه را خودش می کند، نمی گذارد کس

دیگری این کار را بکند. نشان‌گذاری‌شان هم می‌کند. بیشتر از این مگر چه می‌خواهی؟ نرو.

آلکساندر در سکوت با سری افکنده و در حالی که با منگوله‌های لباس خوابش بازی می‌کرد، گوش می‌داد.
آنا پاولونا ادامه داد:

— مگر در پترزبورگ چی هست؟ فکر می‌کنی آنجا هم مثل اینجا مواظبت هستند. آخ عزیز دلم! خدا می‌داند چه چیزهایی را باید تحمل کنی — سرما و گرسنگی و دست‌تنگی — همه اینها را باید تحمل کنی. دنیا پر است از آدم بد، اما آدم خوب به این آسانی‌ها پیدا نمی‌شود. حالا بیا بگویم سر تفاوت. چه فرق می‌کند که شهر باشد یا ده. وقتی تو از زندگی در پترزبورگ چیزی نمی‌دانی، فکر می‌کنی توی این دنیا فقط تو یک نفر اینجا زندگی می‌کنی. به هر کجا که روی آسمان همین رنگ است عزیزم. تو باتریت، باهوش، و خوش‌قیافه‌ای. تنها شادی‌ای که برای پیرزنی مثل من مانده این است که به قد و بالای تو نگاه کنم. می‌توانستی ازدواج کنی، خدا چندتا کوچولو بهت عطا می‌کرد. من می‌توانستم با آنها بازی کنم، و تو هیچ غم و غصه و نگرانی‌ای نداشتی. می‌توانستی زندگی را در صلح و آرامش بگذرانی و به کسی غبطه نخوری. شاید آنجا اوضاع به خوبی اینجا نباشد، شاید روزی حرفهای مرا به یاد بیاری ... بمان ساشنکا!

آلکساندر گلوش را صاف کرد و آه کشید؛ اما کلمه‌ای بر زبان نیاورد. آنا پاولونا که در ایوان را می‌گشود ادامه داد:

— ببین! دلت می‌آید این گوشه دوست‌داشتنی را ترک کنی؟

از میان درِ گشوده نسیم خنکی به درون اتاق آمد.

باغی که در آن درختان کهنسال زیزفون و انبوه گل‌های خودرو و درختان گیلان و وحشی و بوته‌های یاس روئیده بود از کنار خانه تا دوردستها گسترده بود. در فاصله درختان، بستری از گل‌های

شاداب‌رنگ و راههایی که به هر سو گسترده می‌شدند قرار داشت و در فراسوی آنها دریاچه‌ای غنوده بود که آرام بر کرانه‌های خود تن می‌کوفت و نیمه‌ایش صاف و هموار چون آینه، خورشید زرین بامدادی را باز می‌تاباند و سطح نیمه دیگرش پرچین و شکن و به رنگ آبی سیر، چون آسمان فراز سرش بود. باز در دوردستها کشتزارهای موج و رنگارنگ ذرت، با شیبی ملایم به سوی بیشه‌های تاریک در پس زمینه، قد برافراشته بودند.

آنا پاولونا که یک دستش را در برابر خورشید سایبان چشم کرده بود، با دست دیگرش به نوبت به همه آن مناظر اشاره کرد و گفت:

— ببین، خدا کشتزارهای ما را چه زیبا آفریده! درست هزار و دویست پود چاودار فقط از این مزرعه‌ها برداشت می‌کنیم. آن طرف گندم و گندم سیاه داریم. گندم سیاهمان به خوبی پارسال نیست، شاید محصول امسالمان ناچیز باشد. اما نگاه کن به بیشه‌ها. ببین چقدر رشد کرده‌اند! ببین حکمت خدا چقدر عظیم است. دست‌کم هزار روبل از چوب درختها مان به دست می‌آوریم. و گله‌ها، گله‌ها! همه‌اش مال توست عزیزم. من فقط مباشر تو هستم. فقط به آن دریاچه نگاه کن — چه شکوهی! با ماهیهای راستی که خدادادی است. تنها ماهی‌ای که باید بخریم ماهی خاویار است. دریاچه پر است از طوقی، ماهی خاردار و کپور — که برای خودمان و مستخدمه‌مان کفایت می‌کند. نگاه کن به گاوها و اسبهای که دارند می‌چرند! تو اینجا ارباب همه این چیزهایی، در حالی که آنجا، کی می‌داند — همه آقا بالاسرت می‌شوند. و تو می‌خواهی از این همه نعمت کجا فرار کنی؟ شاید خودت هم درست نمی‌دانی، زبانم لال شاید به باتلاق بروی. بمان!

آلکساندر هیچ نگفت. آنا پاولونا گفت:

— تو گوش نمی‌دهی. به چه خیره شده‌ای؟

آلکساندر سبکت و اندیشناک به دوردست اشاره کرد. آنا پاولونا

نگاهش را پی گرفت و چهره‌اش دگرگون گشت. در میان مزارع، جاده که چون ماری پیچیده بود، در دل بیشه ناپدید می‌شد و از آن سو سر بر می‌آورد — راهی به سرزمین موعود، به پترزبورگ. آنایاولونا چند دقیقه در حالی که می‌کوشید بر هیجانات خویش مسلط شود، ساکت شد. و سرانجام ماتم زده گفت:

— پس این طور، باشد، عیبی ندارد، عشق من! برو، حالا که دلت می‌خواهد اینجا را ترک کنی، مانعت نمی‌شوم. و تو هرگز نخواهی گفت که مادرت جوانی و آینده‌ات را خراب کرد.

ای مادر شوربخت! پاداش همهٔ عشق تو همین است! آیا انتظار تو این بود؟ آه، اما مادران انتظار پاداش ندارند. مادر بدون فکر و بدون نظر عشق می‌ورزد. اگر تو آدم بزرگ، مشهور، خوش‌اندام و سربلند باشی، اگر نامت ورد همهٔ زبانها بشود، اگر کارهایت در سراسر جهان شهره شود؛ از شادی لرزه بر اندام پیرزن می‌افتد، گریه می‌کند، می‌خندد و مدتهای مدید با شور و حرارت شکر می‌کند؛ و پسر بندرت در فکر سهیم کردن شهرت خود با مادر می‌افتد. اگر تو دلمرده و کندذهن باشی، اگر جسم و جانی ضعیف داشته باشی، اگر طبیعت تو را زشت آفریده باشد، اگر جسم و روح بیمار باشد و بالاخره اگر مردم طردت کنند و جایی در میانشان پیدا نکنی، آماده‌تر از همیشه جایی در قلب مادر می‌یابی. او فرزند رانده و خوار شدهٔ خود را گرمتر بر سینه می‌فشرد و زمانی درازتر و با شور و حرارت بیشتر برایش دعا می‌کند.

آیا باید آلکساندر را که می‌خواهد از مادر جدا شود سنگدل به شمار آورد؟ او بیست ساله بود. زندگی از دوران طفولیت به وی لبخند زده بود.

مادرش چون همهٔ مادران تک‌فرزند او را نازنازی و لوس بار آورده بود. پرستارش هنگامی که هنوز وی در گهواره بود در گوشش خوانده بود که همیشه ثروتمند خواهد بود و هرگز غم به سراغش نخواهد آمد.

معلمهایش گفته بودند که وی بسیار پیش خواهد رفت و زمانی هم که از درس خواندن به خانه بازمی‌گشت دختر همسایه به وی لبخند زده بود. حتی به نظر می‌رسید که واسکا، گربه نرۀ پیر نیز او را به همه افراد خانه ترجیح می‌دهد.

آلکساندر از غمها، اشکها و مصیبتها تنها از راه گوش چیزهایی شنیده بود، درست مثل کسانی که زمانی به پاره‌ای بیمارپها پی می‌برند که هرگز به سراغشان نرفته و فقط در دوردستها در میان افراد بیچاره شایع می‌شود. به همین سبب آینده به شکل رنگهای رنگین‌کمان بر وی عرضه می‌گشت. انگار چیزی در دوردست وی را فرامی‌خواند، هرچند که خود دقیقاً نمی‌دانست آن چیست. مناظر خیالی لذتبخش، پیش از آنکه از کم‌وکیف آنها باخبر شود از پیش دیدگانش می‌گذشتند. آواهای فریایی در گوشهایش طنین می‌افکند، آوای شکوه، آوای عشق. و همه اینها او را در التهابی لذتبخش نگه می‌داشت. به زودی خانه برایش بسیار تنگ شد. طبیعت، عشق مادرش، تحسین پرستار و تمامی خانه. از تختخواب نرم و غذای خوب گرفته تا خرخر واسکا را — یعنی همه نعمتهایی که در نیمۀ دوم زندگی بسیار دلچسب هستند — شادمانه در برابر افسونی گنگ و مقاومت‌ناپذیر رها کرده بود. حتی عشق سوفیا — یعنی نخستین عشقش که آن همه لطیف و امیدبخش بود نتوانست بازش دارد. آن عشق برایش چه اهمیتی داشت؟ آنچه وی رؤیای آن را در سر داشت شوری عظیم بود که هیچ مرزی نشناسد و توان کارهای سترگ پرآوازه را داشته باشد. در این میان او سوفیا را با عشقی ملایم دوست داشت، حال آنکه به انتظار عشقی عظیم بود که بر سر راهش پدید آید. همچنین رؤیای خدماتی را که به کشورش خواهد کرد در سر می‌پروراند. او خیلی خوب و با پشتکار تحصیل کرده بود. مدرکش گواهی بود بر آگاهی‌اش از چندین موضوع و دانستن چند زبان قدیم و جدید. بهترین رؤیای باب طبعش

آن بود که نویسنده مشهوری شود. اشعارش دوستان را شگفت زده کرده بود. راههای بی شماری که هریک از دیگری فریبنده تر بود در برابرش قرار می گرفت. نمی دانست بر کدام یک گام بگذارد. فقط راه مستقیم از چشمانش نهان بود. اگر آن را یافته بود شاید رخت سفر بر نمی بست. اما چگونه می توانست در خانه بماند؟ مادرش این را می خواست و این البته خواستی طبیعی بود. برای آنایولونا عشق به پسرش یگانه احساسی بود که در دلش به جا مانده بود و مشتاقانه بر این آخرین امید درآویخته بود. جز این چه کار دیگری می توانست بکند؟ شاید می مُرد. بسیار گفته اند که دل زن نمی تواند بدون عشق زنده بماند.

زندگی در خانه، آلکساندر را خراب کرده اما قلبش تباه نشده بود. طبیعت با وی خوب تا کرده بود، طوری که عشق مادر و ستایش اطرافیان تنها بر جنبه نیک شخصیت او اثر گذاشته و حساسیت عاطفی اش را رشد داده و اعتماد و اطمینان فوق العاده ای در وجودش نشانده بود. شاید همینها مایه خودبینی وی را فراهم آورده بود. اما خودبینی به خودی خود صرفاً قالب است و همه چیز به آنچه درونش می ریزیم بستگی دارد.

بد اقبالی عمده آلکساندر این بود که مادرش با همه لطف و مهربانی ای که نسبت به وی داشت نمی توانست دید درستی از زندگی به وی بدهد و برای مبارزه ای که مثل همه در پیش رو داشت، آماده اش کند. اما این به برخوردی ماهرانه، ذهنی هشیار و اندوخته عظیمی از تجربه نیاز داشت که افق بسته زندگی روستایی آن را محدود نکرده باشد. برای این کار باید ساشا را کمتر دوست می داشت، هر لحظه روز به وی فکر نمی کرد، در برابر هرگونه غم و ناملایمت سپر وی نمی شد، در کودکی به هنگام گریه و زاری نمی بایست برای دور نگه داشتن او از گریه بیشتر ناز و نوازشش می کرد. باید اجازه می داد خود ساشا با آنها دست و پنجه نرم کند و به سرنوشت خویش فکر کند؛ در یک کلام

بفهمد که مرد است. اما آنا پاولونا نه می توانست این همه را درک کند، نه آنها را برآورده سازد. خواننده دریافته است که او چگونه زنی است. آیا خواننده مایل است نظر دیگری به آنا پاولونا بیفکند؟

آنا پاولونا حالا دیگر خودخواهی پسرش را فراموش کرده بود. آلکساندر متوجه شد که او دارد لباسهایش را دوباره جمع می کند. ظاهراً دغدغه ها و جنب و جوش سفر کاملاً مادر را به غم خویش بی توجه ساخته بود. می گفت:

— ببین ساشنکا حواست باشد وسایلت را کجا می گذارم. درست این زیر، در ته صندوق ملافه ها است، دوازده تا. ببین با سیاهه می خواند.
— کاملاً درست است مامان!

— همه شان با حروف اول اسمت نشانه گذاری شده اند. ببین! آ. آ. همه را سوفیای نازنین درست کرده. اگر او نبود با این احمقهایی که ما داریم هیچ وقت به این زودی آنها آماده نمی شدند. بعدش چه؟ آه، بله، رومتکاها. یک، دو، سه، چهار، کلاً دوازده تا — درست است. این هم پیراهنهای سه دوجین، تو فقط به این پارچه کتانی نگاه کن! کتان خالص. من خودم رفتم به کارخانه واسیلی واسیلی یویچ. سه قواره که بهترین اندازه ها را دارد انتخاب کرد. وقتی لباسها را از لباسشویی می گیری مواظب باش آنها را کنترل کنی عزیزم، همه شان نو هستند. تو این طور پیراهنهایی آنجا گیر نمی آوری. شاید هم عوضشان کنند — بعضی از این زنهای لباسشوی از هر زن هرزه ای بی چشم و روترند. بیست و دو جفت جوراب. بهت می گویم چه کار کنی! کیفیت را بگذار تو یکی از جورابها. تا رسیدن به پترزبورگ به پول احتیاج نداری و اگر خدای ناکرده کسی باروبندیل را بگردد، چیزی پیدا نخواهد کرد. نامه عمویت را هم آنجا می گذارم. راستی از دیدنت خوشحال نخواهد شد! هفده سال بدون یک خط نامه. شوخی نیست! این هم شال گردن ها. هنوز چند تا پیش سوفیا است که نشانه گذاری کند. دستمالها را گم نکن عزیزکم،

خیلی قشنگ‌اند، باتیس و کتان! آنها را از می‌خیف هر متری دو روبل و بیست و پنج کوپک خریده‌ام. این از لباسهای کتانی. حالا برسیم به لباسهای رو. یوسئی کجا است؟ چرا نمی‌آید! آهای یوسئی! یوسئی کاهلانه و پاکشان وارد اتاق شد و بایی حالی پرسید:

— مرا صدا زدید؟

آنا پاولونا با خشم تکرار کرد:

— صدا زدم؟ چرا نمی‌آیی و به جریان جمع و جور کردن نگاه نمی‌کنی؟ اگر بین راه به چیزی احتیاج داشته باشی مجبور می‌شوی همه چیز را زیر و رو کنی. نمی‌توانی از معشوقه‌ات دل بکنی؟ الحق که چه تحفه‌ای! روز دراز است، خیلی وقت داری. این طوری می‌خواهی از اربابت آنجا مراقبت کنی؟ دقت کن ببین چه می‌گویم. اینجا را ببین. این بهترین فراک است. دیدی آن را کجا گذاشتم؟ و تو ساشنکا، ازش مواظبت کن، هر روز آن را بپوش. پارچه‌اش متری شانزده روبل تمام شده. وقتی آن را بپوش که می‌خواهی به ملاقات آدمهای مهم بروی. اما مواظب باش کجا می‌نشینی، مثل خاله‌ات نباش که انگار هیچ وقت نمی‌تواند یک صندلی یا نیمکت خالی پیدا کند، هر جا که یک کلاه یا چیز دیگری باشد خودش را روی آن ول می‌کند. روز گذشته درست نشست روی یک نعلبکی مربا، چه فضاحتی! وقتی به دیدن آدمهای معمولی می‌روی این کت آبی را بپوش. حالا برسیم به جلیقه. یک، دو، سه، چهار. دو جفت شلوار. آه مرا ببین! تو آن قدر لباس داری که برای سه سال کافی است. آه عزیزم چقدر خسته‌ام. تازه، تمام صبح را دنبال این کارها بوده‌ام. تو می‌توانی بروی یوسئی! بیا درباره چیز دیگری صحبت کنیم ساشنکا. مهمانها به همین زودی می‌رسند و ما چیزهای دیگری داریم که درباره آنها فکر کنیم.

آنا پاولونا روی کاناپه نشست و ساشا را نیز واداشت کنارش بنشیند. پس از مکث کوتاهی گفت:

— خوب ساشا تو اکنون عازم رفتن به جاهای ناشناخته‌ای.

— جاهای ناشناخته؟ پترزبورگ؟ چرا این را می‌گویی؟

— یک دقیقه صبر کن، گوش کن بین چه دارم می‌گویم. فقط خدا می‌داند آنجا چه آدمها و چه چیزهای خوب و بدی را می‌بینی. پدر آسمانی به تو قدرت بدهد. عزیزم هر کاری می‌کنی، خدا را فراموش نکن. به یاد داشته باش هرجا باشی بدون ایمان در امان نیستی. حتی اگر در آنجا به درجات بالا برسی و در دنیا سرشناس بشوی — ما از هیچ کس کمتر نیستیم، می‌دانی، پدرت از اشراف و یک سرگرد بود — تو باید همیشه در برابر خدای بزرگ خاکسار باشی. هم در خوشحالی و هم در غم دعاگو باش، نه مثل آن دهاتی که تا وقتی آسمان نغرد به خودش صلیب نمی‌کشد. بعضی مردم تا اوضاع و احوال به کامشان است اصلاً پا به کلیسا نمی‌گذارند، اما همین که بدبختی به سرشان آمد شمع دانه‌ای یک روبل روشن کرده و شروع می‌کنند به صدقه دادن. این معصیت بزرگی است. راستی درباره گداها. پولت را بیخودی به آنها نده، هر دفعه پول زیاد نده. چرا آنها را ضایع کنی؟ تو هرچقدر هم به آنها بدهی روشن تأثیری نمی‌گذاری. آن را نفله مشروب می‌کنند و به ریش تو می‌خندند. من از قلب مهربان تو خبر دارم. احتمالاً با سکه‌های ده کوپکی شروع خواهی کرد. اما نباید این کار را بکنی — خدا خودش روزی رسان است. آیا مرتب به کلیسا خواهی رفت؟ یکشنبه‌ها به دعای عشاء ربانی خواهی رفت؟

آنا پاولونا آه کشید.

آلکساندر چیزی نگفت. به یاد آورد وقتی در دانشگاه شهرک ایالت درس می‌خواند، کلیسارو مشتاقی نبود. و در ده هم فقط مادرش را برای آن تا کلیسا همراهی می‌کرد که وی را خوشحال کند. از دروغ گفتن خجالت می‌کشید. به همین دلیل چیزی نگفت. مادر به معنی سکوتش پی برد و دوباره آه کشید. مادر ادامه داد:

— خوب، مجبورت نمی‌کنم. تو مرد جوانی هستی، از تو نمی‌توان انتظار داشت مثل پیرها مشتاقانه به کلیسای خدا بروی. یا کار و بارت مانع این کار می‌شود؛ یا تا دیر وقت شب در جمع بزرگان می‌نشینی و صبح خواب می‌مانی. خدا به جوانی‌ات رحم کند. خودت را اذیت نکن. تو مادری داری که خیلی نمی‌خواهد. تا وقتی که هنوز یک قطره خون تو رگهای من وجود داشته باشد، تا وقتی که همه اشکهای من نخشکیده باشد، و خدا گناههای مرا ببخشد، اگر قدرتش را نداشته باشم که تا کلیسا راه بروم تا در کلیسا سینه‌خیز می‌روم. عزیز دلم من آخرین نفس و آخرین قطره اشکم را در راه تو نثار می‌کنم. من با دعاهایم برای تو سلامتی، مقام، پاداش و برکت زمینی و آسمانی طلب می‌کنم. مطمئناً پدر مهربان ما به دعاها یک پیرزن بیچاره بی‌اعتنا نخواهد ماند! من هیچ چیز برای خودم نمی‌خواهم. بگذار مرا از همه چیز محروم کند، از سلامتی، از زندگی و از بینایی و به تو همه شادیها، همه خوشیها و همه چیزهای خوب را عطا کند.

آنا پاولونا که اشک از چشمانش سیلاب‌وار فرو می‌ریخت نتوانست به گفته‌هایش ادامه دهد.

الکساندر از جا جهید و فریاد کشید.

— ماما!

آنا پاولونا که با شتاب چشمانش را پاک می‌نمود، تکرار کرد:

— بنشین، بنشین، من حرفهای بیشتری دارم که بگویم. چه داشتم می‌گفتم؟ فراموشم شده. می‌بینی حافظه‌ام این روزها چطور شده! عزیزم روزه‌ها را بگیر که خیلی مهم است. چهارشنبه‌ها و جمعه‌ها زیاد مهم نیستند، خدا از آنها چشم‌پوشی می‌کند، اما چله پرهیز را به خاطر خدا مراعات کن! این میخائیل میخائیلویچ — می‌گویند آدم باهوشی است، اما بهش نگاه کن! هم در ایام معمولی و هم در ایام روزه و حتی در هفته مقدس، مثل گاو می‌خورد. همین کافی است که مو بر تن آدم

سیخ بشود! البته به فقرا کمک می‌کند، اما خدا هیچ وقت صدقه‌اش را نمی‌پذیرد. می‌گویند یک بار ده روبل به پیرمردی داد که وقتی آن را گرفت رویش را برگرداند و تف کرد. همه در برابرش کرنش می‌کنند و جلو رویش خوش‌مشربی می‌کنند، اما پشت سر وقتی درباره‌اش حرف می‌زنند به خودشان صلیب می‌کشند، انگار که خود شیطان است. الکساندر که تا حدی حوصله‌اش سر رفته بود درحالی که از پنجره به جاده‌ی دوردست می‌نگریست گوش می‌داد.

آنا پاولونا برای لحظه‌ای مکث کرد. بعد ادامه داد:

— با همه اینها مواظب سلامتی خودت باش. اگر خدای نکرده به طور جدی مریض شدی، مرا خبر کن. من همه توش و توانم را جمع می‌کنم و می‌آیم به سراغت. آنجا کی از تو مراقبت می‌کند؟ تازه به احتمال زیاد آدم مریض را می‌چاپند. شبها تو خیابانها نرو، از آدمهای شرور پرهیز کن. آه، و دقت کن که برای روزهای بی‌پولی مقداری پس‌انداز کنی. با احتیاط پول خرج کن. مایه هر خوبی و بدی همین پول لعنتی است. اسراف نکن، تن‌آسایی نکن. تو به طور مرتب سالی دوهزار و پانصد روبل از من دریافت خواهی کرد. دوهزار و پانصد روبل پول کمی نیست. خوشگذرانی را پیشه خود نکن، اما بیخودی هم به خودت سختی نده. اگر دلت خواست چیز خوشمزه‌ای بخوری مضایقه نکن. خودت را به مشروب‌خوری تسلیم نکن، آه، دشمن اصلی مرد همین است!

به اینجا که رسید صدایش را پایین آورد:

— از زنها حذر کن! من می‌شناسمشان. زنهای هرزه بی‌حیایی هستند که آماده‌اند خودشان را بیخ ریش تو بچسباندند، مخصوصاً وقتی که ببینند یک چنین ...

آنا پاولونا با عشق به پسرش خیره شد. الکساندر با حالتی شبیه دلخوری گفت:

— باشد مامان! صبحانه چه شد؟

آنا پاولونا در حالی که گفتارش را با شتاب خاتمه می داد گفت:
— همین الان، فقط یک کلمه دیگر. چشمت دنبال زنهای دیگران
نباشد. گناه بزرگی است. کتاب مقدس می گوید: «به زن همسایه ات
طمع موز» و اگر بعضیها درباره ازدواج با تو صحبت کردند، تو را به
خدا اهمیت نده. آنها همین که ببینند تو پول و پوله ای داری و
خوش قیافه ای، فوری خودشان را آماده می کنند. البته اگر رئیس و یا
اشرافزاده بزرگ و ثروتمندی به تو نظر خوبی پیدا کرد و خواست که با
دخترش ازدواج کنی، مطلب دیگری است — من مخالفتی ندارم، اما
باید فوری برای من نامه بنویسی. من هرطوری شده خودم را به
پترزبورگ می رسانم تا یکی را بهت قالب نکنند، آن هم فقط برای آنکه
از شرش خلاص شوند — یک پیردختر یا احتمالاً یک ناهل را! دل
همه شان برای یک چنین شوهری لک زده. اما اگر عاشق یک دختر
خوب و دلخواه خودت شدی، و دختر هم عیبی نداشت — صدایش را
باز هم پایین تر برد — می دانم لازم نیست به سوفیا فکر کنی.
پیرزن نیک نفس از فرط علاقه به پسرش آماده بود برخلاف وجدان
خویش عمل کند.

— در واقع ماریا کارپونا بهتر است بداند که نباید خیلی بلندپروازی
کند. انگار که دخترش هم شأن تو است! فقط یک دختر دهاتی است!
آن قدر دختر از خانواده های بالا هست که اگر تو را به چنگ بیاورند
خودشان را خوشبخت حس می کنند.
آکساندر گفت:

— سوفیا! آه، نه، مامان، من هیچ وقت سوفیا را فراموش نمی کنم.
— بسیار خوب، بسیار خوب، عزیزم! منظورم این نبود! کار کن،
برگرد خانه تا ببینیم مشیت خدا چیست. همیشه عروسهای بسیاری در
آینده خواهند بود. اگر سوفیا را فراموش نکردی چه بهتر. و تو ...

چنین به نظر می‌رسید که می‌خواهد چیز دیگری بگوید، اما فکرش را عوض کرد و بعد در حالی که خم می‌شد، بیخ گوشش پرسید:

— و مادرت را که فراموش ... نمی‌کنی؟

حرف مادر را قطع کرد:

— حالا دیگر مامان بگو برایم خیلی زود کمی غذا بیاورند، املت یا چیز دیگری. فراموش کنم! چطور چنین فکر کردی؟ خدا از تقصیرات من نگذرد.

آنا پاولونا با شتاب گفت:

— نه ساشا. ناله و نفرین به خودت نکن. نه، نه! هر اتفاقی بیافتد، اگر تو به چنین گناهی دست زدی، بگذار مکافاتش فقط به سر من یکی بیاید. تو جوانی، تازه اول زندگی‌ات هست، تو دوست پیدا می‌کنی، ازدواج می‌کنی. یک همسر جوان جای مادر و هر چیز دیگر را می‌گیرد. نه! خدا همان‌طور که من تو را می‌بخشم، به تو عنایت کند. آنا پاولونا پیشانی آلكساندر را بوسید و بدین وسیله پند و اندرز خود را پایان داد. بعد گفت:

— چرا نمی‌آیند؟ ماریا کارپونا، آنتون ایوانیچ، کشیش— هیچ کدامشان نیامده‌اند! مطمئناً دعا تمام شده! آه یکی دارد می‌آید! فکر می‌کنم آنتون ایوانیچ باشد، خودش است، حلال‌زاده است.

همه می‌دانند آنتون ایوانیچ کیست. او یهودی سرگردان است. از زمانهای دور همیشه و همه جا، وجود داشته است، و هرگز هیچ کس برای آخرین بار او را ندیده است. او در ضیافتهای یونانی و جشنهای رومی حاضر بوده. البته در ذبح گوساله پروار نیز که پدر خوشبخت به افتخار بازگشت پسر و لخرج ترتیب داده، شرکت جسته است.

اینجا در روسیه در لباسهای مبدل و گوناگون جلوه می‌کند، کسی که اکنون ما درباره‌اش سخن می‌گوییم بیست رعیت دارد که همه‌شان در گرو هستند؛ در خانه‌ای که اندکی از یک کلبه روستایی بهتر است، یا

تقریباً در عمارتی عجیب با ظاهری شبیه یک انبار، با درِ ورودی در جایی پشت عمارت که چند الوار آن را مانند پرچینی از جگن دربر گرفته است زندگی می‌کند. بیست سال است که می‌گوید در بهار آینده شروع به ساختن خانه‌ای جدید خواهد کرد. هرگز در خانه‌اش از کسی پذیرایی نمی‌کند. هرگز احدی از آشنایانش در خانه وی ناهار یا شام نخورده و یا فنجان‌های چای ننوشیده است، اما هیچ‌کس نیست که او را در خانه‌اش سالی پنجاه‌بار ناهار یا شام نداده باشد.

زمانی آنتون ایوانیچ عادت داشت با شلوارهای کوتاه گشاد و یک کت بلند این طرف و آن طرف برود. اکنون روزهای هفته پالتو و شلوار و یکشنبه‌ها فراک با دوختی بی‌نهایت خارق‌العاده، می‌پوشد. ظاهری کاملاً فربه دارد، نه غم و دلشوره‌ای دارد و نه ناراحتی‌ای؛ گرچه خود مدعی است که در تمام زندگی‌اش مجبور بوده غمها و نگرانیهای دیگران را بر دوش بکشد. به هر حال همه می‌دانند تا به حال کسی از غمها و نگرانیهای دیگران نمرده است. و این تنها از طبیعت آدمی است. واقعاً هیچ‌کس به آنتون ایوانیچ نیازی ندارد، اما حتی یک واقعه — چه عروسی و چه عزا — بدون وجود او برگزار نمی‌شود. او را می‌توان در همه ضیافتها و مهمانیهای شبانه رؤیت کرد. در همه شوراها خانوادگی حضور می‌یابد. هیچ‌کس بدون مشورت با او گامی بر نمی‌دارد. شاید تصور شود که او بی‌نهایت مفید است، مثلاً مأموریت مهمی در جایی انجام می‌دهد، توصیه خوبی در جایی دیگر می‌کند و یا در جای سوم معامله‌ای را به سرانجام می‌رساند. اما از این چیزها خبری نیست! هرگز هیچ‌کس اعتماد نمی‌کند به وی مأموریتی بدهد؛ کاری از دستش بر نمی‌آید، چیزی بلد نیست، نه می‌داند چگونه به کسی در دعوایی کمک کند، نه چطور مانند یک میانجی عمل کند، یا بین کسانی که با هم دعوا دارند صلح و آشتی برقرار کند. اما پیغامهای مخصوصی را به مقصد می‌رساند، مثلاً هنگام گذر، ابلاغ

سلام و احوالپرسی برای کسی، سه هیج وقت از انجام آن سر باز نمی‌زند، چون می‌داند به هنگام گزاردن پیغام در ناهار شرکت می‌کند. مطلع کردن کسی از دریافت سندی، اما دقیقاً کدام سند؟ به او نمی‌گویند؛ بردن یک کوزه غسل و یا مشتی بذر به جای دیگر با دستورات مؤکد در مورد نریختن ذره‌ای از آنها؛ به خاطر آوردن کسی از روز نام‌گذاری کس دیگر. خدمات آنتون ایوانیچ نیز در مواقعی که فرستادن مستخدم صورت خوشی ندارد، مورد نیاز است. بحث می‌شود که «نمی‌توانیم پتروشکا را بفرستیم. حتماً کار را خراب می‌کند. بهتر است از آنتون ایوانیچ بخواهیم برود.» یا «خوب نیست یک مستخدم بفرستیم — فلان و بهمان بهشان برمی‌خورد — بهتر است آنتون ایوانیچ را بفرستیم.»

چنانچه سر و کلاه آنتون ایوانیچ در شام یا جشنی ظاهر نشود همگی متعجب می‌شوند. حتماً هر کس با تعجب می‌پرسد، آنتون ایوانیچ کجاست؟ او چه‌اش شده؟ چرا اینجا نیست؟ و شام کامل نخواهد بود. کسی را می‌بایست بفرستند تا از قضیه سر در بیاورد، آیا مریض شده یا از آنجا رفته. و چنانچه مریض باشد، از بذل توجه و محبت‌هایی که بر وی باریده می‌شود می‌توان نتیجه گرفت که او قوم و خویشی نزدیک و عزیز است.

آنتون ایوانیچ روی دست آنا پاولونا خم شد.

— روز به خیر آنا پاولونا! نو نواری کرده‌اید!

آنا پاولونا که سر و وضع خودش را واری می‌کرد جواب داد:

— نو نواری آنتون ایوانیچ؟

— الوارهای جلو دروازه‌تان. دیدم آنها را تازه کار گذاشته‌اند. وقتی

متوجه شدم که تخته‌ها زیر چرخ‌های ارابه‌ام بالا و پایین نجستند،

فوری فهمیدم تخته‌ها نو هستند.

همیشه هنگام احوالپرسی از آشنایان عادت داشت به خاطر چیزی به

آنها تبریک بگويد. چه ايام روزه باشد يا بهار و يا پايز. اگر پس از برفاب يخ بندان می شد، يخ بندان را به دوستانش تبریک می گفت. اگر پس از يخ بندان برفاب می شد، برفاب را تبریک می گفت.

اکنون از اين دست چيزی نبود، اما آنتون ايوانیچ هميشه چيزی پيدا می کرد. گفت:

— آلكساندرا واسیلی یونا، ماتریونا میخائیلونا و پیوتر سرگئیچ به شما سلام رساندند.

— خیلی متشکرم آنتون ايوانیچ. آیا همه بچه هاشان خوب هستند؟

— بله، شکر خدا. موهبت خدا را دارم برایتان می آورم — کشیش دارد می آيد. خانم شما راجع به سیمون آرخی پیچ شنیده ايد؟

آنا پاولونا وحشت زده فریاد کشيد:

— چه؟

— مرحوم شد.

— نگو! کی اتفاق افتاد؟

— دیروز صبح. دیروز عصر به من خبر دادند. یکی از جوانکهاشان دوان دوان آمد دنبالم. فوری رفتم و همه شب را نخوابيدم. همه شان اشک می ریختند. می بایست هم دلداری شان بدهم و هم بگویم چه کار کنند. هیچ کس کاری غیر از گریه کردن نداشت، بجز من.

آنا پاولونا که سرش را تکان می داد با صدای بلند گفت:

— خدایا. آخ از این عمر کوتاه ما... اما چطور اتفاق افتاد؟ همین هفته گذشته بود که به وسیله شما از ما احوالپرسی کرد.

— بله خانم. خوب، مدتها مریض بود، خیلی پير بود. همین قدر که ماند معجزه بود.

آنا پاولونا ضمن آن که بر خود صلیب می کشيد گفت:

— پير؟ او فقط یک سال از عزیز از دست رفته من بزرگتر بود، بسیار خوب، خدا بیامرز دش.

— بیچاره فدوسیا پتروونا با آن همه بچه که رو دستش مانده. وحشتناک است! پنج تا بچه و تقریباً همه هم دختر! تشییع جنازه کی است؟

— فردا.

— می‌بینی آنتون ایوانیچ، هر کس غم و غصه خودش را دارد. من هم دارم با پسرم خدا حافظی می‌کنم.

— کاری نمی‌شود کرد آنا پاولونا، همه ما بشریم. کتاب آسمانی به ما می‌گوید که تحمل داشته باشیم.

— نباید از اینکه به زحمت انداخته‌ام از دست من ناراحت بشوی. برای تحمل غم و غصه‌ام به شما احتیاج دارم، آخر شما مثل یکی از افراد خانواده ما هستی.

— بله آنا پاولونا، البته که هستم عزیزم. مگر ما چند تا مثل شما داریم؟ شما قدر و ارزش خودتان را نمی‌دانید! من خودم خیلی فکر و خیال دارم و الان هم نقشه‌های ساختمانم در حال اجرا است. دیروز صبح با صحبت کردن با معمار خودم را حسابی خسته کردم و هنوز به نظر نمی‌رسد بتوانیم با هم به توافقی برسیم. اما به خود گفتم باید بروم پیشش، او تنها بدون من چه کار می‌کند؟ دیگر آن قدرها جوان نیست. سر از پا نخواهد شناخت.

— از اینکه ما را فراموش نکرده‌ای خدا عوضت بدهد آنتون ایوانیچ. بله، من، اصلاً حواسم سر جایش نیست. سرم آن قدر سنگین است که خودم هم نمی‌دانم چه کار می‌کنم. از گریه کردن گلویم کاملاً خشک شده. نمی‌خواهید چیزی بخورید؟ من حتم دارم شما خسته و گرسنه‌اید.

— از صمیم قلب متشکرم. البته در منزل پیوتر سرگیچ چیزی خوردم و لبی تر کردم، اما این مانع نمی‌شود. کشیش همین الان می‌رسد و می‌تواند دعای قبل از غذا را بخواند. آها! این هم کشیش توی دالان!

کشیش وارد اتاق شد. پس از او ماریا کارپونا و دخترش، دوشیزه‌ای گوشتالو، سرخ و سفید با لبخندی بر صورت و چشمانی سرخ شده از گریه وارد اتاق شدند. چشمان سوفیا و حالت چهره‌اش به سادگی می‌گفتند: «من با سادگی و بی‌هیچ حرف زیادی دوست خواهم داشت، من مثل یک پرستار از شوهرم مواظبت می‌کنم، همیشه فرمانبرداری می‌کنم و هیچ وقت سعی نمی‌کنم از او باهوشتر باشم. آخر چه کسی می‌تواند از شوهرش باهوشتر باشد؟ این گناه است! من با پشتکار به امور خانه می‌پردازم و پارچه‌های کتانی را همیشه رفو می‌کنم، برایش نیم دوجین بچه می‌زایم که از آنها پرستاری و مراقبت می‌کنم و خودم برایشان خیاطی و وصله‌پینه می‌کنم.» گونه‌های چاق و خوش آب و رنگ و پستانهای کاملش وعده بچه آوردن را تأیید می‌کردند. اما در حال حاضر اشکهایی که در چشمانش بودند و لبخند سوگوارش باعث می‌شد که قیافه پیش پا افتاده‌اش چندان به نظر نیاید. اول می‌بایست دعا خواند و آنتون ایوانیچ افراد خانه را فراخواند و شمعی روشن کرد. وقتی کشیش کارش را تمام کرد کتاب را از دست وی گرفت و آن را به منشی داد. پس از آن در شیشه‌ای کوچک آب مقدس ریخت و آن را با گفتن این کلمات «این برای آگافیانیکی تیشنا» در جیب نهاد. همگی پشت میز نشستند. البته هیچ کس غیر از آنتون ایوانیچ و کشیش به غذا دست نزد و آنتون ایوانیچ هم با این اطعمه باشکوه با عدالت کامل رفتار کرد. آنا پاولونا فقط می‌توانست زار بزند و اشکهایش را یواشکی پاک کند.

آنتون ایوانیچ با تأثیری ساختگی در حالی که لیوانی نوشابه فرح‌بخش برای خود می‌ریخت گفت:

— بس کن حالا، آنا پاولونای عزیزم، گریه نکن! آدم فکر می‌کند انگار داری به کشتارگاه می‌فرستی‌اش.

سپس با سر کشیدن نیمی از محتوای لیوان و در حالی که با رضامندی

بسیار با لبانش ملیح ملوچ می کرد گفت:

— چه نوشابه خوشگوار! چه ضیافتی! در تمام روستاهای اطراف نوشابه‌ای مثل این پیدا نخواهی کرد.

آنا پاولونا در میان هق هق گریه‌اش گفت:

— دو سال تمام دارد. فقط ... سر یکی را ... برای شما ... باز کردم.

آنتون ایوانیچ سخن از سر گرفت:

— من از شما آنا پاولونا خجالت می‌کنم، ولی چیزی که شما احتیاج دارید یک کتک مفصل است! یک کتک درست و حسابی!

— خودتان را جای من بگذارید آنتون ایوانیچ، یگانه پسر من دارد مرا ترک می‌کند! وقتی من مردم کی کفن و دفن می‌کند؟

— پس ما چه کاره‌ایم؟ من کی‌ام، حتماً یک غریبه؟ ولی چرا برای مردن این همه عجله داری؟ تازه احتمال زیادی دارد که ازدواج کنی!

چقدر دلم می‌خواهد تو عروسی‌ات برقصم! حالا دیگر گریه نکن!

— دست خودم نیست آنتون ایوانیچ، واقعاً دست خودم نیست. خودم نمی‌دانم این همه اشک از کجا می‌آید.

— انگار می‌تواند جوان زیبایی مثل او را در قفس نگهدارد! آزادش بگذارد تا بالهایش را حس کند و بعد فقط ببین چه کارهای بزرگی که نمی‌کند! او در آنجا مقامات عالی برای خودش دست و پا می‌کند.

— خدا از دهنش بشنود! انگار تو کلوچه نخورده‌ای کمی بردار!

— متشکرم. فقط همان یک تکه را می‌خورم. به سلامتی شما

آلکساندر فیودوریچ. سفر خوش! و زود برگرد! و کاری کن که ازدواج کنی! تو چرا سرخ می‌شوی سوفیا واسیلی‌یونا؟

— هیچی. من فقط.

— آه جوانی، جوانی! هه هه هه.

آنا پاولونا گفت:

— هر وقت شما هستید هیچ کس نمی‌تواند غمگین بماند آنتون

ایوانیچ. چقدر شما مایهٔ آسایش هستید! خدا بهت سلامتی بدهد.
 یک کمی دیگر از این نوشابه میل کنید!
 — می خورم آنا پاولونا، می خورم! آدم وقتی برای خدا حافظی
 می آید، باید بنوشد.

غذا به پایان رسید. مدتی بود که درشکه چی اسبها را به درشکه بسته
 و آن را جلو دالان آورده بود. هر دفعه یکی از پیشخدمتها دوان دوان
 بالا می آمد. یکی چمدانی می برد، دیگری بسته ای و دیگری ساکی را
 حمل می کرد و بعد می آمدند برای چیزهای دیگر. آنان چون مگسهای
 گرد شیرینی به درشکه آویخته بودند و هر یک دستش را به درون آن
 فرو می برد. یکی می گفت:

— اینجا بهترین جا برای چمدان است و جعبهٔ لوازم را می شود آنجا
 گذاشت.

دیگری می پرسید:

— پاهایشان را کجا بگذارند؟ بهتر است چمدان را از درازا بگذاری،
 جعبه را یک بری بگذار.

— اگر چمدان را از درازا بگذاری تشک پر شرمی خورد، بهتر است از
 پهنا بگذاری. بعدش چه؟ پوتینها را جمع کرده ای؟

— من نمی دانم. کی جمع کرده؟

— من نکردم. برو بین تو طبقهٔ بالا نیستند؟

— خودت برو!

— چرا تو نمی توانی بروی؟ می بینی که من مشغولم.

مستخدمه ای در حالی که یک دست را با بسته ای در میان دستهای
 دیگر فرو می برد فریاد کشید:

— این، این را فراموش نکنید.

— بده اینجا!

و مستخدمهٔ دیگری که خود را روی رکاب درشکه نگهداشته بود و

بُرس و شانه‌ای را تحویل می‌داد گفت:

— اینها را بگذار تو چمدان، فراموش کرده بودیم.

نوکر تنومند بر سر مستخدمه فریاد کشید:

— مگر می‌توانیم الان این کار را بکنیم؟ برو کنار! مگر نمی‌بینی

چمدان درست زیر زیر است!

— این دستور خانم است! به من چه ربطی دارد. اگر از من است

بندازشان دور! یک مشت ابلیس!

— پس بده‌شان اینجا، یالا دیگر! نمی‌شود چپاندشان تو جیب.

اسب وسطی درشکه سرش را دائماً تکان می‌داد. زنگ کمان یوغ

هر بار با صدایی گوشخراش، چون یادآور جدایی طنین می‌افکند، اما

اسبهای کناری با سرهایی افکنده و اندیشناک ایستاده بودند. گویی

کاملاً از شادیهای سفری که در پیش داشتند آگاهی دارند و گاه‌گاه دم

خود را تکان می‌دادند، یا لبهای پایین را به سوی اسب وسطی

می‌کشاندند. سرانجام لحظهٔ دهشت‌بار فرارسید. آنان بار دیگر دعا

کردند. آنتون ایوانیچ فرمان داد:

— همه بنشینند! بنشینید روی صندلی آلکساندر فیودوریچ. و تو

یوسئی بنشین، بنشین، نمی‌توانی!

و خود را برای لحظه‌ای یک طرفی روی یک صندلی افکند.

— خدا به همراهت!

در اینجا آنا پاولونا از گریه به هق‌هق افتاد و خود را به گردن

آلکساندر آویخت. در میان هق‌هق این چیزها شنیده می‌شد:

— خداحافظ، خداحافظ، عزیز دلم. می‌شود که تو را دوباره ببینم؟

در این موقع همه چیز به هم ریخت. ناگهان صدای زنگ یوغ دیگری

برخاست و ارابهٔ سبکی که سه اسب آن را می‌کشید به سرعت وارد

حیات شد. مرد جوان گردآلودی از آن بیرون جست، به اتاق دوید و

خود را در آغوش آلكساندر انداخت. آن دو در حالی كه يكديگر را تنگ در آغوش می فشردند همزمان با هم فریاد كردند:

— پوسیلوف! آدویف!

— تو از كجا سبز شدی؟ چطوری به اینجا رسیدی؟

— از خانه، شب و روز چهار نعل تاختم تا با تو خداحافظی كنم.

آلكساندر با شور و حرارت كه اشك به چشمانش نشسته بود اظهار داشت:

— تو يك دوست واقعی هستی. بیش از صد میل راندن برای گفتن خداحافظی! آه، دوستی در جهان وجود دارد! برای همیشه، قبول؟ و بار دیگر به سرعت به طرف دوستش رفت و گرم او را در آغوش فشرد. دوستش نیز كه دست آلكساندر را با شدت بیشتری فشار می داد و خود را به وی می فشرد پاسخ داد:

— تا گور!

— برایم بنویس!

— من می نویسم و تو هم باید بنویسی!

آنا پاولونا نتوانست به ابراز احساسات پوسیلوف خاتمه بخشد. مسافرت برای نیم ساعت دیگر به تأخیر افتاد. سرانجام به حرکت درآمدند و پیاده به سوی بیشه رفتند. سوفیا و آلكساندر در توی دالان تاریك به آغوش يكديگر شتافتند. آن دو زمزمه كردند: ساشا! سوفیای عزیز! سوتیچكا!

اما كلمات در بوسه‌ای از بین رفت. سوفیا گریان پرسید:

— تو آنجا مرا فراموش نمی‌كنی؟

— آه چقدر مرا كم می‌شناسی! من باز خواهم گشت، باور كن، و هیچ كس نخواهد ...

— اینها را بگیر ... این مویم است و يك انگشتر.

آلكساندر هر دو را یکی بعد از دیگری با شتاب در جیب نهاد.

آنا پاولونا با پسرش و پوسپلوف جلو افتادند، بعد ماریا کاریونا و دخترش و آخر از همه کشیش و آنتون ایوانیچ آمدند. درشکه با کمی فاصله در پشت آنان حرکت می‌کرد. درشکه‌چی به دشواری می‌توانست جلو اسبها را بگیرد. خدمتکاران در کنار دروازه به گرد یوسئی حلقه زده بودند. این صداها از همه طرف شنیده می‌شد.

— خداحافظ، یوسئی ایوانیچ، خداحافظ، پیرمرد، ما را فراموش نکن!

— خداحافظ، برادران، خداحافظ! فراموشم نکنید!

مادر یوسئی که او را در آغوش می‌گرفت گفت:

— خداحافظ یوسئی یوشکا، خداحافظ، جواهرم! این نظر قربانی

برای توست — همراه با دعای خیر من! ایمانت را حفظ کن یوسئی،

مواظب باش آنجا پیش کافرهای نروی. اگر بروی لعن و نفرینت می‌کنم.

مشروب نخور، دزدی نکن، به اربابت از جان و دل و از روی ایمان

خدمت کن. خداحافظ، خداحافظ.

مادر چهره‌اش را با دامنش پوشاند و برگشت. یوسئی با صدای شل و

بی‌حالش گفت:

— خداحافظ، مادر.

دختری تقریباً دوازده ساله به طرف وی دوید. صدای زنی از میان

جمعیت گفت:

— از خواهرت خداحافظی کن.

یوسئی در حالی که او را می‌بوسید گفت:

— تو هم اینجایی؟ خوب، خداحافظ، خداحافظ! برو تو خانه با این

پاهای برهنه‌ات!

آخر از همه آگرافنا آمد که جدا از دیگران کناری ایستاده بود.

چهره‌اش رنگ سبز بیمارگونه‌ای داشت. یوسئی با صدای کشدار

زیری، در حالی که بازوانش را برای وی گشوده بود گفت:

— خداحافظ آگرافنا ایوانونا!

آگرافنا اجازه داد که یوسئی در بغل بگیردش و در پاسخ این کار او غیر از کج و کوله کردن چهره‌اش واکنش دیگری نشان نداد. آگرافنا از زیر پیش‌بندش یک کیف درآورد و آن را به طرف یوسئی دراز کرد و در حالی که نگاهی چپکی به وی می‌انداخت و در این نگاه می‌توانستی تمامی اندوه و عمق حسادتش را بخوانی، گفت:

— بگیر این را، گمانم آنجا با زنهای فاسد پترزبورگ بروی پی هرزگی.

یوسئی فریاد کشید:

— من؟ خدا به زمین گرم بزنم، خدا دو چشمهام را از کاسه دربیارد؛ زمین دهن باز کند و مرا فروبرد اگر من ...

آگرافنا با شک و تردید زیر لب من من کرد:

— خیلی خوب، خیلی خوب، من تو را می‌شناسم!

یوسئی که یک دست ورق چرب و چیلی از جیبش درمی‌آورد گفت:
— آه داشت یادم می‌رفت. یادگاری برای تو آگرافنا ایوانونا! از این چیزها اینجا گirt نیاد.

آگرافنا دستش را دراز کرد. پروشکا از میان جمعیت فریاد کشید:

— آنها را بده به من، یوسئی ایوانیچ!

— به تو! ترجیح می‌دهم آتششان بزنم تا به تو بدهم!

و ورقها را دوباره در جیب گذاشت.

آگرافنا گفت:

— دست بردار، بدهشان به من خنگ خدا!

— نه آگرافنا ایوانونا، هرچه می‌خواهی بگو، آنها را به تو نمی‌دهم! تو

با آنها با او بازی می‌کنی. خداحافظ!

یوسئی بی‌آنکه نیم‌نگاهی به پشت افکند دستش را به علامت خداحافظی تکان داد و در پی درشکه روان شد و ظاهراً چنان تنومند می‌نمود که بتواند درشکه، آکساندر، درشکه‌چی و اسبها را از زمین

بردارد و همه را بر شانه‌های خود حمل کند.
 آگرافنا که با دیدگان خود او را دنبال می‌کرد و سیلاب اشکش را با
 حاشیه دستمالش خشک می‌نمود فریاد زد:
 — بدبخت!

همگی در کنار بیشه توقف کردند. هنگامی که آنا پاولونا هق‌هق
 می‌کرد و از پسرش جدا می‌شد، آنتون ایوانیچ دستی بر گردن یکی از
 اسبها کشید، منخرین حیوان را گرفت و سرش را این سو و آن سو تکان
 داد، که ظاهراً خلاف میل اسب بود، چرا که دندان نشان می‌داد و شیهه
 می‌کشید. و به درشکه‌چی گفت:
 — تتگ اسب وسطی شل شده. مگر نمی‌بینی کمان یوغ یک‌بری
 است؟

درشکه‌چی به کمان نظری افکند و با مشاهده درست بودنش از جای
 خود تکان نخورد و فقط با ته شلاق کمی تسمه کفل اسب را به راست
 کشید.

آنتون ایوانیچ گفت:

— وقت رفتن است. خدا به همراهت. آنا پاولونا بیا، دیگر این قدر
 خودت را آزار نده! و تو آلکساندر فیودوریچ، سوار شو! باید پیش از
 تاریکی به شیشکوف برسی. خداحافظ، خداحافظ، خدا شادی، مقام،
 نشان افتخار، هر چیز خوب و دلچسب، و مال و منال عطایت کند.
 و در حالی که رو به درشکه‌چی می‌کرد گفت:

— خدا سرعتت را زیاد کند. اسبها را شلاق بزن و وقتی از تپه سرازیر
 می‌شوی خوب مهارشان را در دست بگیر.

آلکساندر که گونه‌هایش از اشک تر شده بود سوار درشکه شد و
 یوسئی رفت پیش خانم، در برابر وی تعظیم غرایبی نمود و دستش را
 بوسید. خانم یک اسکناس پنج روبلی به وی داد و گفت:

— مواظب رفتارت باش یوسئی و به یاد داشته باش که اگر به اربابت

خوب خدمت کنی، آگرافنا را برایت می‌گیرم و گرنه ...
 نتوانست ادامه دهد. یوسئی به سمت صندلی درشکه بالا رفت.
 درشکه‌چی که وقفه‌های طولانی خسته‌اش کرده بود، ناگهان گویی
 جان تازه‌ای گرفته باشد، کلاهش را تا روی گوشها پایین کشید، خود
 را روی صندلی مستقر ساخت و افسار اسبها را رها کرد. اسبها با
 یورتمه‌ای سبک به راه افتادند. درشکه‌چی به نوبت به اسبهای کناری
 شلاق زد، آنها به جلو جستند، گردنها را کشیدند و درشکه برق‌آسا از
 روی جاده به سمت جنگل کشیده شد. جماعتی که برای بدرقه
 مسافران بیرون آمده بودند، ساکت و بی‌حرکت تا زمانی که درشکه
 کاملاً از نظر ناپدید شد، در میان ابری از گرد و خاک در پس درشکه
 بر جای ماندند.

آنتون ایوانیچ نخستین کسی بود که به خود آمد. او گفت:
 — حالا همه می‌توانند بروند خانه.

آلکساندر آن قدر از درشکه به بیرون خیره شد تا دیگر نتوانست
 کسی را ببیند و سپس خود را با صورت بر صندلی نرم افکند.
 آنا پاولونا به آنتون ایوانیچ گفت:

— مرا در بینوایی رها نکن. بمان و عصرانه را با من بخور!

— حتماً خانم! اگر بخواهید شام را هم می‌خورم.

— شما می‌توانید شب را هم بمانید.

— چطور می‌توانم؟ فردا تشییع جنازه است.

— پس این‌طور! باشد، مجبور تان نمی‌کنم. محبت مرا به

فدوسیای پروونا ابلاغ کن، به او بگو از ته دل برای غمش متأسفم و این
 که اگر خدا غمی برای خود من نمی‌فرستاد، و همین لحظه با پسر
 خدا حافظی نکرده بودم، خودم به دیدنش می‌رفتم.

— بهش می‌گویم. حتماً بهش می‌گویم.

آنا پاولونا که به اطراف می‌نگریست زمزمه کرد:

— ساشنکا، عزیزم! او رفته، از نظر ناپدید شده!
آنا پاولونا تمام روز در سکوت نشست، نه عصرانه خورد و نه شام.
اما آنتون ایوانیچ حرف زد، هم عصرانه خورد و هم شام خورد.
آنا پاولونا فقط گاه به گاه می گفت:
— عزیز من الان کجاست؟
آنتون ایوانیچ جواب می داد:
— الان باید در نیلیوئو باشد. آه نه چه دارم می گویم؟ در نیلیوئو
نیست، تازه دارد به آنجا نزدیک می شود. چای را آنجا می خورد.
— نه، این وقت روز هرگز چیزی نمی خورد.
و به این ترتیب آنا پاولونا در ذهنش با آکساندر سفر می کرد. وقتی
که بنابر محاسباتش می بایست به پترزبورگ رسیده باشد، به دعا
کردن، فال گرفتن با ورق و صحبت کردن با ماریا کاریونا درباره
آکساندر پرداخت.
و او؟
ما در پترزبورگ به دیدارش خواهیم رفت.

پیوتر ایوانوویچ آدویف^۱ عموی قهرمان ما همچون برادرزاده‌اش در سن بیست سالگی توسط برادر بزرگش، پدر آلکساندر، به پترزبورگ فرستاده شده بود. و هفده سال تمام بی‌وقفه در آنجا زندگی کرده بود. پس از مرگ برادرش از نامه نوشتن به قوم و بستگان دست کشید و آنا پاولونا تا زمان فروش ملک کوچک وی، که نزدیک ده خودش بود، هیچ خبری از او نداشت.

در پترزبورگ وی را مردی پولدار به حساب می‌آوردند. و شاید دلایل کافی برای چنین عقیده‌ای موجود بود. برای انجام مأموریت‌های ویژه‌ای با شخصیت‌های مهم در ارتباط بود و چند نوار به مادگی دگمه ردنکتش آویزان می‌کرد. در یکی از خیابانهای اصلی شهر زندگی می‌کرد، یک آپارتمان عالی اجاره کرده بود، سه مستخدم مرد و همین تعداد اسب داشت. مرد مسنی نبود، در سنی بود که به آن «شکوفایی زندگی» می‌گویند — یعنی بین سی و پنج و چهل. دوست نداشت به سنش اشاره کند و این نه به سبب غروری حقیر، بل مطابق یک حسابگری از پیش اندیشیده بود. گویی می‌خواست زندگی‌اش را با قدر و اعتبار بسیار زیادی تضمین کند. هرچه بود هیچ اشتیاق خودپسندانه‌ای برای خوشایند جنس لطیف از رفتار وی در پنهان داشتن سنش، مشاهده نمی‌شد.

مردی بلند قامت و خوش اندام بود؛ و جناتش بزرگ و به قاعده بودند.

1. Pyotr Ivanovich Aduyev

صورتش رنگ زیتونی ملایمی داشت. رفتار و سکناتش مناسب و محتاط اما خوشایند بود. یکی از مردانی بود که معمولاً به «آدم خوب» ملقب می‌شوند.

طرز بیانش نیز احتیاط‌آمیز بود و از آن خویش‌تنداری و عزمی راسخ مشاهده می‌شد. و نمی‌گذاشت صورتش آینه تمام‌نمای مافی‌الضمیرش شود. و خودش معتقد بود این، هم برای خودش مایه ناراحتی است و هم برای دیگران. با این حالت بود که در جامعه ظاهر می‌شد. اما خطا است اگر صورت او را بی‌روح بدانیم، او فقط و فقط آرام بود. به هر حال گاه‌گاهی نشانه‌های خستگی را که بی‌شک از کار زیاد بود، می‌شد در چهره‌اش تشخیص داد. او را مردی فعال و اهل عمل می‌شناختند. همیشه، حتی تا مرز جلفی خوش‌پوش بود، اما هرگز اهل زرق و برق نبود؛ همیشه خوش‌سلیقه بود. زیرجامه‌هایش از بهترین نوع کتان، دستهایش گوشتالو و سفید و ناخن‌هایش دراز و گلگون بود.

یک روز صبح پس از آنکه بیدار شد و به طلب خدمتکار زنگ زد، خدمتکار همراه چای سه‌نامه برایش آورد و به وی اطلاع داد که آقای جوانی که خود را آلکساندر فیودوریچ آدویف می‌نامد و مدعی است که پیوتر ایوانیچ^۱ عمویش است، آمده و وعده کرده است حدود ساعت دوازده بازبیاید. پیوتر ایوانیچ خبر را با آرامش معمول خویش دریافت کرد، اما در ضمن که ابروانش را بالا می‌برد با دقت به آن گوش داد. به خدمتکار گفت:

— بسیار خوب، می‌توانی بروی.

بعد نامه‌ای برداشت اما در جریان گشودن آن مکث کرد، گویی غرق در تفکر شد. زیر لب زمزمه کرد:

«برادرزاده‌ای از روستا! بدین مژده گر جان فشانم رواست! امیدوار بودم آنها مرا کاملاً فراموش کرده باشند. با تشریفات با وی رفتار

۱. ایوانیچ شکل محاوره‌ای ایوانویچ است.

نخواهم کرد. دست به سرش می‌کنم.» بار دیگر زنگ زد.
 — وقتی آن آقا آمد بگو که من مجبور شدم به محض برخاستن به
 کارخانه بروم و سه ماه دیگر برمی‌گردم.
 خدمتکار گفت:

— بله ارباب. اما هدیه‌ها را چه کار کنم؟
 — چه هدیه‌هایی؟
 خدمتکارش آنها را آورد و گفت: سوغاتیهای روستایی از خانم.
 — سوغاتی؟

— بله یک کوزه عسل، یک کیسه تمشک خشک.
 پیوتر ایوانیچ شانه‌هایش را بالا انداخت.
 — دو قواره پارچهٔ کتان، مقداری مربا.
 — می‌توانم حدس بزنم که پارچه‌ها چه جورند.
 — جنس پارچهٔ اعلی است و مربا هم با شربت درست شده.
 — بسیار خوب. حالا برو. می‌خواهم همین الان ببینمشان.
 نامه‌ای را برداشت، آن را گشود و چشمانش را بر صفحهٔ نامه گرداند.
 عیناً شبیه یک طرح کهن اسلاوی بود و هیچ نقطه‌گذاری نداشت.
 آدویف با صدایی نیمه بلند شروع به خواندن کرد.

عالی جناب پیوتر ایوانیچ.

احساس مودتی که به والدین شما داشتم و بازیهای نه‌چندان کمی که
 در کودکی با شما کرده‌ام و نان و نمکی که غالباً در خانهٔ شما خورده‌ام
 به من جسارت می‌دهد از نیک‌نفسی و از تلاشهای شما با این امید که
 واسیلی تیخونیچ پیر را فراموش نکرده‌اید مطمئن باشم. در ضمن همهٔ
 افراد خانوادهٔ من برای شما و والدینتان دعای خیر می‌کنند.

پیوتر ایوانیچ شگفت‌زده شده بود و ضمن آنکه به امضای نامه نظر
 می‌انداخت گفت:

— خوب ... نامه از کیست؟ واسیلی زایزالوف. والله اگر بشناسمش!
از من چه می‌خواهد؟ و به خواندن ادامه داد.

تمنای خاکسارانه مرا رد مکنید. پترزبورگ مثل اینجا، در روستا نیست که همه چیز را درباره یکدیگر می‌دانیم و همه چیزی عزیز و آشناست. یک دعوی حقوقی لعنتی بر من تحمیل شده و حدود هفت سال است که با آن دست‌به‌گریبانم. آیا بیشه کوچکی را که چند میل از ده من فاصله داشت به یاد می‌آورید؟ دادگاه در مورد خرید اشتباه کرد و دشمن من مدودف از آن سوءاستفاده جست؛ می‌گوید حکم غلط است، همین. مدودف همان کسی است که مدام در آبهای شما بدون اجازه ماهی می‌گرفت. پدر مرحوم شما او را از آنجا راند و نزد همه رسوایش کرد و همیشه قصد داشت نزد استاندار از این گستاخی شکایت کند، اما آن خدا بی‌امرز مهربانتر از آن بود که چنین کاری کند؛ البته به چنین آدم رذلی نباید رحم کرد. پیوتر ایوانیچ به من کمک کنید. شکایت به مجلس سنا کشیده شده است. نمی‌دانم در کدام قسمت است؟ یا چه کسی به آن رسیدگی خواهد کرد، اما مطمئنم که آن را فوراً به شما نشان خواهند داد. بروید نزد منشیها و سناتورها، آنها را با من همراه کنید، به آنها بگویید که من قربانی یک سوء تفاهم و یک اشتباه در جریان خرید، شده‌ام. آنها برای شما هر کاری می‌کنند. وقتی دست به کار شدید، بهتر است مدارک مرا نزد سه تن از مقامات عالی مطرح کنید و بعد رونوشت آنها را برای من ارسال نمایید. و یک خواهش خیلی فوری دیگر نیز از شما پیوتر ایوانیچ دارم، احساسات یک دردمند بی‌گناه را دریابید و با پیشنهاد و عمل مرا یاری کنید. در اداره کل استان یک مشاور خصوصی به نام دروژژوف کار می‌کند بگو یک فرشته. ترجیح می‌دهد که بمیرد و نگذارد دوستش به فلاکت بیفتد. من در شهر خانه‌ای را همچون خانه او نمی‌بینم؛ به محض آنکه به شهر می‌رسم یگراست پیش او می‌روم و هفته‌ها نزدش

می مانم؛ من هرگز تصور این را که در جای دیگری اقامت کنم، به مغزم راه نمی دهم. همیشه آمادهٔ مهمان نوازی است. ما بعد از شام تا دیروقت با هم ورق بازی می کنیم. و مردی نظیر او طرد شده و مجبورش کرده اند که استعفانامهٔ خود را ارسال کند. دوست عزیز، بروید و همه افراد والامقام را ببینید و به آنها بگویید که آفاناسی ایوانیچ چگونه مردی است. او دست به هر کاری بزند با موفقیت قرین می شود. به آنها بگویید که اطلاعات راجع به وی نادرست است، آنها را منشی استاندار به دروغ شایع کرده. آنها حرف شما را خواهند شنید — و جواب آن را به وسیلهٔ پست برای من ارسال نمایید. و بروید و همکار قدیمی من کوستیاکوف را ببینید. من از مردی که از این نواحی می گذشت — استودنیتسین، یکی از همشهریهای پترزبورگی شما که شاید او را بشناسید — شنیدم که وی در پسکی^۱ زندگی می کند. هر بچه ای خانه اش را به شما نشان خواهد داد. با پست برگشتی و بدون تأخیر برایم بنویسید آیا او هنوز زنده و خوش است یا نه، چه کار می کند، و آیا مرا به خاطر می آورد یا نه. با وی آشنایی پیدا کنید، با وی دوست بشوید. او آدم محشری است — صمیمی و شاد.

من نامه ام را با یک خواهش کوچک دیگر به پایان می رسانم ...

آدویف بی آنکه خواندن نامه را تمام کند، آن را چهار تکه کرد و تکه ها را درون سبد آشغال زیر میز تحریرش انداخت. بعد دستانش را از هم گشود و خمیازه کشید. نامه دیگری از آن میان برداشت و با صدایی نیمه بلند، چون قبل، به خواندن آن پرداخت.

برادر محترم جناب آقای پیوتر ایوانیچ.

آدویف در ضمن که به امضاء نامه نظر می افکند داد زد این دیگر

۱. در حوالی پترزبورگ.

کدام خواهر است. ماریا گورباتوا.

به سقف چشم دوخت و تلاش کرد به یاد بیاورد.

— این دیگر کیست؟ آشنا به نظر می‌آید ... آه، بله. برادرم با یک گورباتوا ازدواج کرد. باید خواهر او باشد، کسی که ... آه یادم آمد!

اخم کرد و به خواندن ادامه داد.

اگرچه سرنوشت ما را شاید برای همیشه جدا کرده است و اکنون دره‌ای میان ما قرار دارد ... سالها گذشته است.

از روی چند خط گذشت و باز پایین‌تر به خواندن ادامه داد:

من تا آخرین نفس به یاد خواهم داشت که چگونه در اطراف دریاچه‌مان قدم می‌زدیم و شما با به خطر انداختن زندگی و سلامتی‌تان تا بالای زانوها به درون آب رفتید تا گل زردرنگ بزرگی را که در میان نی‌ها روییده بود برای من بچینید، و چگونه شیرۀ ساقۀ آن دستهایمان را لکه‌دار کرد و شما با کلاه آب آوردید تا لکه‌ها را بشویم. چقدر می‌خندیدیم. چقدر آن موقع خوشحال بودم. آن گل تا امروز میان صفحات یک کتاب بر جای مانده است ...

آدویف از خواندن بازایستاد. چنین می‌نمود که این وضع بسیار ناراحتش کرده باشد. ناباورانه سرش را تکان داد و به خواندن ادامه داد:

آیا هنوز آن روبان را پیش خود دارید که با وجود همه گریه‌زاری‌ها و التماسهای من از روی سینه‌ام کش رفتید؟

آدویف که قیافه‌اش سخت درهم رفته بود فریاد کشید:

— من یک روبان دزدیدم؟

چند خط دیگر را جا انداخت و به خواندن ادامه داد:

و من سوگند یاد کرده‌ام که تمام عمر را تنها بمانم و از این بابت خوشحالم. هیچ کس نمی‌تواند مرا از یادآوری آن زمان خجسته مانع شود.

پیوتر ایوانیچ با خود گفت:

— آها! یک پیر دختر. عجیب نیست که او خاطره گل‌های زرد را عزیز می‌دارد. خوب بعد چه؟

آیا ازدواج کرده‌اید برادر عزیز؟ و اگر چنین است با کی؟ کدام یار مهربان جاده زندگیتان را با وجود خودش آراسته کرده؟ نامش را به من بگویید. من او را چون خواهر دوست خواهم داشت و در رؤیاهایم تصویرش را با تصاویر شما ترکیب می‌کنم، من برای هر دو شما دعا خواهم کرد. و چنانچه ازدواج نکرده‌اید، برایم بی‌پرده بنویسید که چرا. اینجا کسی نیست که اسرارشان را بخواند، من آنها را در سینه خود محافظت خواهم کرد و فقط همراه با قلبم از پیکر من به در خواهند رفت. تأخیر نکنید. من در اشتیاق خواندن سطور وصف‌ناپذیر می‌سوزم.

پیوتر ایوانیچ با خود گفت «آه، نه، نمی‌سوزید. سطور وصف‌ناپذیری در کار نخواهد بود.» و خواند:

من نمی‌دانستم که ساشای عزیزمان ناگهان بر آن شده که به پایتخت بیاید، چه موجود خوشبختی! او عمارتها و فروشگاههای بزرگ را خواهد دید. از هر تجمل و ناز و نعمت برخوردار خواهد شد و عموی عزیزش را بر سینه خواهد فشرد؛ در حالی که من اشک می‌ریزم و روزهای شادی‌بخش‌تر را به یاد می‌آورم. اگر از عزم سفرش آگاه بودم شب و روز می‌نشستم و بالشی برایتان گلدوزی می‌کردم؛ یک غلام سیاه همراه دو سگ. شما نمی‌توانید فکرش را بکنید که من بارها که

چشمم به این طرح افتاده گریه کرده‌ام. چه چیزی از دوستی و وفاداری مقدستر است؟ اکنون تنها یک فکر در سر دارم که روزگaram را وقف آن می‌کنم. اما اینجا پشیم خوب پیدا نمی‌شود. از همین رو عاجزانه از شما برادر عزیزم تقاضا می‌کنم که بهترین پشیم انگلیسی را مطابق نمونه‌ای که در جوف پاکت است، هرچه زودتر، از بهترین فروشگاه خریداری کرده، برایم بفرستید. اما من چه روده‌درازی می‌کنم! یک فکر وحشت‌آور قلم مرا باز می‌دارد. بعد از همه این حرفها شاید کاملاً ما را فراموش کرده باشید. چرا باید یک انسان دردکش بیچاره را که دور از جامعه زندگی می‌کند و می‌گرید به خاطر بیاورید؟ اما نه. من نمی‌توانم باور کنم که شما هم دیوی باشید مثل دیگر مردان. نه. قلبم به من می‌گوید که شما در میان تجمل و لذتهای پایتخت هنوز احساسات قلبی‌تان را نسبت به همه ما حفظ کرده‌اید. این فکر مرهمی است برای قلب دردکشیده من. مرا بیخشید، دیگر نمی‌توانم ادامه دهم؛ دستم می‌لرزد...

هواخواه شما تا دم سرگ

ماریا گورباتوا

ذیلاً. برادر، شما کتابهای خوب در دسترس ندارید؟ اگر خودتان به آنها احتیاج ندارید مقداری برای من بفرستید. من در هر صفحه شما را به خاطر می‌آورم و گریه می‌کنم، می‌توانید چند کتاب جدید از یک کتابفروشی بخرید، البته اگر خیلی گران نباشد. می‌گویند آقای زاگوسکین و آقای مارلینسکی چند داستان خیلی بامزه نوشته‌اند. هر کدام از آنها را بفرستید خوب است. و من در روزنامه چیزی به نام «درباره تعصب» از آقای پوزینی خواندم، آن را بفرستید، من تعصب را نمی‌توانم تحمل کنم.

همین که آدویف به پایان نامه رسید نخستین واکنشش آن بود که این نامه را هم به دور افکند؛ اما از این کار سر باز زد و با خود گفت:
— نه، آن را نگه می‌دارم. کسانی هستند که از این نوع نامه‌ها

خوششان می‌آید. مجموعه‌های منظمی از آنها ساخته می‌شود. ممکن است فرصتی دست دهد و کسی را به این کار ترغیب کنم. نامه را در سبد منجوق‌کاری شده‌ای آویخته بر دیوار افکند و به نامه سوم پرداخت. و چنین خواند:

برادر شوهر عزیزم، پیوتر ایوانیچ.
آیا به خاطر می‌آورید که چگونه ما هفده سال پیش شما را بدرقه کردیم؟
و اکنون خدا مرا بر آن داشته تا فرزند خودم را با دعای خیر راهی سفری طولانی کنم. به او نگاه کنید دوست عزیز، و عزیز از دست رفته و جواهرمان فیودور ایوانیچ را به یاد بیاورید. ساشنکا عکس‌برگردان اوست. فقط خدا می‌داند که قلب مادرانه من با اجازه دادن در رفتن او به جاهای غریبه چه بر سرش آمده. من عزیزم را مستقیماً به شما می‌سپارم. من به او گفتم که هیچ‌جا جز پیش شما نماند.

آدویف بار دیگر سرش را تکان داد. غرولند کرد:

— پیرزن احمق!

و به خواندن ادامه داد:

او به سبب بی‌تجربگی‌اش احتمالاً در مهمانخانه‌ای مسکن می‌گزید، اما من می‌دانم که این عمل عمویش را چقدر غمگین می‌کرد و به وی گفتم که مستقیماً نزد شما بیاید. آه که چه ملاقات مسرت‌بخشی خواهید داشت. توصیه‌های خود را، برادر شوهر عزیز، از او دریغ نکنید و زیر بال و پر خود بگیریدش. من یکسره او را به شما می‌سپارم.

دیگر بار پیوتر ایوانیچ از خواندن باز ایستاد و در ادامه خواند:

او هیچ‌کس را غیر از شما ندارد. از او مراقبت کنید. نگذارید ضایع بشود، اما زیاد هم سخت نگیرید. همیشه افرادی هستند که ایراد

بگیرند، غریبه‌ها این کار را می‌کنند، اما قوم و خویش آدم می‌تواند دلسوزی کند. او جوان بسیار محبوبی است. فقط کافی است او را ببینید تا هرگز دلتان نیاید از وی جدا شوید. وقتی سر کار رفت به رئیسش بگویید از ساشنکای من مراقبت نماید و با مهربانی با او رفتار کند. می‌دانید او خیلی حساس است. او را از شراب‌خواری و ورق‌بازی دور نگهدارید. من فکر می‌کنم شما در یک اتاق خواهید خوابید؛ ساشنکا عادت دارد طاق‌باز بخوابد و این او را به خرخر و غلتیدن می‌اندازد. طفلک. شما باید او را آرام بیدار کنید و برایش صلیب بکشید، فوری درست می‌شود. تابستان باید دهانش را با دستمالی بپوشانید. در خواب دهانش باز می‌شود و پشه‌های لعنتی تا صبح وارد آن می‌شوند. اگر به پول احتیاج داشت از او دریغ نکنید.

آدویف اخم کرد. اما وقتی به خواندن ادامه داد، اخمش دوباره باز شد.

هرچه لازم باشد می‌فرستم، به او هزار روبل داده‌ام که نزدش بماند، نگذارید آن را خرج چیزهای بی‌معنی کند و مواظب باشید که به چنگ آدم حقه‌باز ردلی نیفتد. در پایتخت باید خیلی آدمهای گوش‌بر و دغل‌کار باشند. و بعد از همه این حرفها برادر شوهر عزیز مرا ببخشید، من تقریباً نامه نوشتن را فراموش کرده‌ام.

با تقدیم احترام، زن برادر شما.

آ. آدویوا.

زیلاً، سوغاتیه‌های روستاییمان را برایتان می‌فرستم. تمشک باغ خودمان، عسل خالص، به پاکی اشک چشم. کتان خالص برای دو دوجین پیراهن و مقداری هم مربای خانگی. همه اینها را مصرف کنید و امیدوارم برایتان سلامتی بیاورد. وقتی آن را تمام کردید، مقدار دیگری برایتان خواهم فرستاد. مواظب یوسئی هم باشید. او مطیع است

و مشروب نمی‌خورد، اما ممکن است در پایتخت ضایع شود، اگر چنین شد، شلاقش بزنید.

پیوتر ایوانیچ نامه را به آرامی روی میز گذاشت و آرامتر از آن سیگار برگی بیرون آورد و پس از آنکه آن را لای انگشتانش غلتاند، شروع به کشیدن کرد. مدتی طولانی به حقه‌ای — در ذهن خویش به آن حقه نام نهاد — که زن برادرش روی وی سوار کرده بود، اندیشید. برای وضعی که پیش آمده بود و اقداماتی که باید در این مورد انجام دهد، جستجوگرانه به تجزیه و تحلیل منطقی پرداخت.

وضعیت را مطابق عناوین ذیل از یکدیگر منفک کرد: برادرزاده‌اش را نمی‌شناخت و بنابراین نمی‌توانست وی را دوست داشته باشد، و از همین رو قلبش تعهدی را بر وی تحمیل نمی‌کرد و هر تصمیمی باید بر اساس قانونهای عقلی و رعایت عدل استوار باشد. برادرش ازدواج کرده و از لذتهای زندگی زناشویی متمتع شده بود؛ پس از چه رو او پیوتر ایوانیچ که از هیچ‌یک از این امتیازات برخوردار نبوده، می‌باید بار مراقبت از پسر برادرش را بر دوش بکشد؟ هیچ دلیل دنیوی برای چنین التزامی وجود نداشت.

از جانب دیگر اوضاع را می‌شد چنین خلاصه کرد: مادری بی‌آنکه بداند آیا وی مایل به تحمل چنین باری هست یا نه و حتی بدون آنکه بداند او زنده و یا در وضعیتی هست که کاری برای برادرزاده خود بکند یا نه، پسرش را مستقیماً پیش وی می‌فرستد و به مراقبتهای او می‌سپارد. البته این کار ابلهانه‌ای است، اما از آنجا که کاری است که شده و برادرزاده به پترزبورگ آمده است، بدون داشتن دوست و یا کسی که به او کمک کند، حتی بدون نامه معرفی برای کسی، جوان کاملاً بی‌تجربه ... آیا حق دارد او را به دست سرنوشت بسپارد؛ او را در میان انبوه مردم، بدون توصیه و راهنمایی رها کند؟ و چنانچه بلایی بر سر

وی آمد آیا پیوتر ایوانیچ نباید در برابر وجدان خویش پاسخگو باشد؟ در اینجا آدویف نتوانست به یاد نیاورد که چگونه برادر مرحومش و همین آنا پاولونا او را هفده سال پیش بدرقه کرده بودند. آنها بی‌شک نمی‌توانستند در پترزبورگ کاری برای او انجام دهند، او خود راه خویش را گشوده بود... اما اشکهای آنا پاولونا را به هنگام جدایی با خود دیده بود؛ چگونه او را چون مادری دعا کرده بود، ملاطفت‌هایش، کلوچه‌هایش و آخرین حرف‌هایش: «وقتی ساشنکا بزرگ شد — ساشنکا در آن موقع یک کودک سه ساله بود — برادر شاید با او مهربان باشی». پیوتر ایوانیچ به این فکر که رسید برخاست و به سرعت به درون هال شتافت. و فریاد زد:

— واسیلی! وقتی برادرزاده‌ام آمد، او را به درون راهنمایی کن و برو بالا بین اتاق طبقه بالا را هنوز اجاره می‌دهند یا نه. اگر می‌دهند، به آنها بگو من می‌گیرمش. ولی سوغاتیها! با آنها چه کار کنیم؟ — وقتی آنها را بالا می‌آوردیم دکان دار دید و از من پرسید آیا مایلیم غسل را به او بفروشیم و گفت: «پول خوبی می‌دهم.» تمشکها را هم برمی‌دارد.

— عالی شد! بده به او. خوب کتانها را چه کار کنیم؟ برای روانداز خوبند یا نه؟ بگذارشان کنار، و مربا چسبی؟ آن را می‌شود خورد. ظاهرش بد نیست.

پیوتر ایوانیچ در شرف ریش تراشیدن بود که آلکساندر فیودوریچ سر رسید. او می‌خواست به گردن عمویش بیاویزد اما پیوتر ایوانیچ با فشردن کف دست لطیف جوان در مشت نیرومند خود، او را چنانکه گویی می‌خواهد خوب نگاهش کند در فاصله معینی از خود متوقف کرد — اما در واقع این کار را برای جلوگیری از غلیان احساسات وی و نگهداشتن آن احساسات در حد دست دادن انجام داد — و گفت:

— مادرت راست می‌گوید. تو مجسمه زنده برادر خدایا مرزم هستی. هرجا می‌دیدم می‌شناختمت. اما تو خوش قیافه‌تری. بسیار خوب تعارفات را با تو می‌گذارم کنار، من ریشم را می‌تراشم و تو بنشین آنجا، مقابل من تا بتوانم تو را ببینم و چند کلمه‌ای حرف بزنیم.

پیوتر ایوانیچ با این کلمات به کار خود مشغول شد، انگار کسی آنجا نبود. به چانه‌اش صابون می‌مالید، گونه‌هایش را به نوبت با زبانش قلنبه می‌کرد. آلکساندر از چنین استقبالی دستپاچه شده بود و نمی‌دانست سر صحبت را چگونه باز کند. به نظر او سردی عمویش ناشی از آن بود که وی یگراست به خانه او نیامده و در آنجا رحل اقامت نیفکنده بود. عمو در حالی که در برابر آینه صورت خود را کج و کوله می‌کرد پرسید:

— خوب مادرت چطور است؟ فکر می‌کنم پیر شده باشد.

آلکساندر محجوبانه گفت:

— شکر خدا، مامان خوب است. خیلی سلام رساند و خاله‌ام ماریا پاولونا هم همین‌طور. خاله‌ام گفت از جانب وی شما را بیوسم. برخاست و به قصد بوسیدن چهره، سر، شانه و یا هرجای دیگری که دست دهد، به عمویش نزدیک شد.

— از خاله‌ات با سن و سالی که دارد قبیح است، ولی پیدا است که درست مثل بیست سال پیش احمق است.

آلکساندر حیرت‌زده به جای خود بازگشت و پرسید:

— نامه‌اش را خواندید: عمو جان؟

— بله، خواندم.

آلکساندر فیودوریچ گفت:

— واسیلی تیخونیچ صمیمانه از شما تقاضا می‌کند که به دعوایش رسیدگی کنید.

— بله، یک نامه هم از او خواندم. هنوز الاغهایی مثل او توی ده دارید؟

آلکساندر که از چنین استقبالی کاملاً مات و مبهوت شده بود، فکرش به جایی نمی‌رسید. تقریباً با بیم و هراس شروع کرد:

— مرا ببخشید عمو جان.

— برای چه؟

— مرا ببخشید از اینکه در کاروانسرا اقامت کردم و مستقیماً پیش شما نیامدم. نمی‌دانستم شما در کجا زندگی می‌کنید.

— چرا معذرت می‌خواهی؟ کار بسیار خوبی کردی. خدا می‌داند منظور مادرت چه بوده. چطور می‌توانستی پیش من بیایی بدون آنکه بدانی آیا من جایی برایت دارم یا نه؟ همان‌طور که می‌بینی من در یک آپارتمان مجردی زندگی می‌کنم. اتاق ملاقات، سالن پذیرایی، اتاق ناهارخوری، اتاق نشیمن، مطالعه، رختکن و لباسشویی — یک اتاق اضافه نیست. من راه تو را می‌گیرم و تو راه مرا. اما در این خانه اتاقی برایت پیدا کرده‌ام.

آلکساندر بانگ زد:

— آه عمو جان! چگونه می‌توانم از این مهربانیتان تشکر کنم. و باز به قصد اثبات قدرشناسی خود با کلام و عمل از جایش برخاست. عمویش گفت:

— نه این قدر تند، به من دست نزن، تیغ خیلی تیز است. اگر دقت نکنی هم خودت را زخمی می‌کنی هم مرا.

آلکساندر دریافت که هرچقدر هم تلاش بورزد امروز نخواهد توانست عموی نازنینش را در آغوش گرفته بر خود بفشارد و این کار را به وقت دیگری موکول کرد. پیوتر ایوانیچ ادامه داد:

— اتاق دلپسندی است. درست است که پنجره‌اش رو به دیوار باز می‌شود، اما تو که همهٔ روز کنار پنجره نمی‌نشینی. موقعی که در خانه هستی مشغول خواهی بود و هیچ وقتی برای خیره شدن به بیرون پنجره نخواهی داشت. گران هم نیست. فقط ماهی چهل روبل. جایی هم توی

هال برای خدمتکاران دارد. باید از همین اول یاد بگیری که تنها و بدون پرستار زندگی کنی. می‌توانی میز خودت، اسبابهای خودت، گوشهٔ دنج خودت و به قول فرانسوی‌ها مأمن خودت را داشته باشی. می‌توانی هرکس را که دوست داری در آنجا بپذیری. البته وقتی که من در خانه غذا می‌خورم، قدمت به روی چشم ولی در غیر این صورت، جوانها اغلب در مهمانخانه غذا می‌خورند. اما به تو توصیه می‌کنم بفرستی برایت غذا بیاورند. خانه آرامش بیشتری دارد و از مخاطرهٔ قاطی شدن با خدا می‌داند چه جور آدمهایی، در امان می‌مانی. موافقی؟ — من از شما بسیار سپاسگزارم.

— حالا وقت حق‌شناسی نیست. ما قوم و خویشیم. مگر نه؟ من فقط دارم وظیفه‌ام را انجام می‌دهم. خوب من باید لباس بپوشم و بروم. در کارخانه‌ام کار دارم.

— نمی‌دانستم که شما کارخانه دارید عموجان.

— شیشه و ظروف چینی. اما مال من تنها نیست. دو شریک دارم. — خوب کار می‌کند؟

— بد نیست. ما بیشتر در بازارهای مکاره در استانهای دوردست فروش داریم. دو سال گذشته خیلی خوب کار کردیم. اگر پنج سال دیگر هم اوضاع همین طوری باشد، وضعمان خوب می‌شود. اما یکی از شرکای من خیلی قابل اعتماد نیست، او ولخرج است، اما می‌دانم چطور مهارش کنم. خوب، خداحافظ. برو نگاهی به شهر بکن، گردشی کن، جایی شام بخور و سرشب برای بیا پیش من. من خانه خواهم بود و حسابی با هم حرف می‌زنیم. واسیلی! اتاق ایشان را نشان بده و کمک کن تا مستقر شوند.

آleksander تنها در اقامتگاه جدیدش به خود گفت:

— پس در پترزبورگ این طوری است! اگر عموی آدم این طوری باشد، غریبه‌ها دیگر چه جورند؟

آدویف جوان غرق در دریای اندیشه در اتاقش قدم می‌زد. و یوسئی در ضمن که اتاق را مرتب می‌کرد با خود سخن می‌گفت. او غرغر می‌کرد:

— این دیگر چه جور زندگی است در اینجا؟ می‌گویند اجاق آشپزخانه پیوتر ایوانیچ هر ماه یک بار روشن می‌شود. مردم بیشتر بیرون غذا می‌خورند. آی، خدایا! باید گفت چه مردم نازنینی! خودشان را پترزبورگی هم می‌گویند. در ولایت ما حتی سگها هم در بشقاب گوشتی برای خود دارند.

آلکساندر گرچه هیچ نمی‌گفت، اما به نظر می‌رسید با نظر یوسئی موافق است. به کنار پنجره رفت و از آنجا منظره‌ای از لوله‌بخاری‌ها، بامها و دیوارهای آجری سیاه از دوده در برابر خود دید... با سنجیدن همه اینها با آنچه که فقط دو هفته پیش از پنجره خانه‌اش در روستا دیده بود، احساس نومیدی کرد.

بیرون رفت. در بیرون با هیاهویی بی‌هدف مواجه شد؛ همه با شتاب و غرق در کار خود جایی می‌رفتند، و به ندرت — مگر برای احتراز از تنه زدن به یکدیگر — به عابران دیگر می‌نگریستند. به یاد شهرک ایالت خودشان افتاد که پیش پا افتاده‌ترین برخوردها نیز در خیابان جالب بود:

ایوان ایوانیچ می‌رود پیوتر پتروویچ را ببیند و همه شهر می‌دانند که چرا می‌رود. ماریا مارتینونا از کلیسا می‌آید بیرون. آفاناسی ساویچ می‌رود ماهیگیری. یک پلیس از خانه فرماندار با سرعتی سرسام‌آور به طرف منزل دکتر می‌رود و همه می‌دانند زن عالی‌جناب حاضر شده بچه‌دار شود، گرچه به گفته دوستان صمیمی و ننه‌جانها هیچ کس نمی‌بایست چیزی از این بابت می‌دانست. همه می‌پرسند: «پسر است یا دختر؟» خانمها بهترین کلاههایشان را بیرون می‌آورند. و این هم ماتویی ماتوئیچ که ساعت شش عصر با عصای کلفتش از خانه بیرون

می‌زند و همه می‌دانند گردش تجویز شده‌اش را، که بدون آن مزاجش کار نمی‌کند، انجام می‌دهد و از ایستادن در کنار پنجرهٔ مشاور خصوصی کوتاهی نمی‌کند — چون که همه می‌دانند در آن ساعت چای می‌نوشد. به هر کس که برمی‌خوری سلام و احوالپرسی و چند کلمه رد و بدل می‌کنی و اگر با کسی سلام و احوال‌پرسی نکنی کاملاً می‌دانی کیست، به کجا می‌رود، برای چه می‌رود، و از نگاه طرف هم می‌خوانی: و من می‌دانم که خودت کیستی، به کجا می‌روی و برای چه می‌روی. اگر بر حسب اتفاق بیگانه‌ها، که هرگز یکدیگر را ملاقات نکرده باشند، در خیابان به یکدیگر برخورد کنند، صورت هر دو به صورت دو علامت سؤال زنده درمی‌آید. آنها یکی دوبار می‌ایستند و به پشت سر نگاه می‌کنند و وقتی به خانه رسیدند لباس و طرز راه رفتن فرد ناشناس را توضیح می‌دهند و حدسهای بسیاری زده می‌شود که فرد بیگانه چه کسی می‌تواند باشد، از کجا آمده و برای چه کاری آمده است. اما اینجا در پترزبورگ مردم چون دشمنان قسم خورده، به یکدیگر نگاه می‌کنند و در راه، به یکدیگر تنه می‌زنند.

در آغاز آلکساندر با کنجکاوی یک روستانشین به چهرهٔ هر رهگذر و هر کس که لباس آبرومندانه‌ای بر تن داشت، می‌نگریست و هریک را وزیر، نماینده‌ای در خارج و یا یک نویسنده می‌پنداشت. با حیرت و شگفتی فکر می‌کرد: «ممکن است او باشد؟»، «آیا آن یکی است؟» اما بزودی از این کار خسته شد، زیرا در هر گام با وزیران، نویسندگان و سیاستمداران برخورد می‌کرد. وقتی به خانه‌ها نگاه کرد، روحیهٔ خود را بیشتر باخت. منظرهٔ این عمارت‌های سنگی یکنواخت که در زنجیری بی‌گسست، چون مقبره‌هایی عظیم در پس یکدیگر صف کشیده بودند، او را در افسردگی فرو می‌برد. به خود می‌گفت: «اگر این خیابان تمام شود فضایی برای جولان دیدگان خواهد بود — تپه‌ای، چند درخت و پرچینی فرو ریخته — اما هیچ؛ هیچ چیز نبود مگر همان دیوارهای

سنگی خانه‌های شبیه هم که هر کدام چهار ردیف پنجره داشتند. و وقتی که این خیابان به انتها می‌رسید، یکی دیگر درست مثل همین شروع می‌شد. به هر طرف نگاه می‌کردی راست یا چپ خانه، خانه، خانه، سنگ روی سنگ و باز همینها بود که چون سپاهی از غولان بر تو هجوم می‌آورد. جایی برای آنکه دیده بر آن بیارامد، نبود... از هر طرف محصور بودی. و اندیشه و احساس آدمی نیز چنین می‌نمود که محصور شده است.

نخستین تأثرات مسافر ولایت‌نشین ما از پترزبورگ سرشار از افسردگی است. همه چیز برای وی غریب و دل‌تنگی‌آور است؛ هیچ کس به وی توجه نمی‌کند؛ در دل شهر بزرگ گم می‌شود؛ نه تازگی و تنوع و نه جمعیت می‌توانند او را به خود جلب کنند. غرور ولایتی او با هر چیز که در اینجا می‌بیند و در خانه ندیده است، به ستیزه برمی‌خیزد. درباره همه اینها فکر می‌کند و در ذهن خود را به شهرک بومی‌اش می‌رساند. آنجا همه چیز با صفا است! یک خانه، بامی نوک‌تیز و باغی پر از اقاکیا دارد. این هم اتاقکی بر بام، پناهگاه کبوتران. ایزیومین بازرگان کفترباز قهاری است؛ برای آنها روی بام لانه ساخت. هر روز صبح و عصر با شب‌کلاه و ردا بر بام می‌ایستد و چوبی را که تکه کهنه‌ای به آن بسته تکان می‌دهد و سوت می‌زند. خانه بعدی به فانوس می‌ماند، همه چهار طرفش پنجره است با پشت‌بامی تخت. خانه‌ای قدیمی است. به نظر می‌رسد حالا است که خراب شود و یا احتراقی خاکسترش کند. توفالها به رنگ خاکستری کم‌رنگ درآمده‌اند. زندگی کردن در خانه‌ای مثل آن خیلی اعصاب می‌خواهد. اما آدمها آنجا زندگی می‌کنند. مالک خانه گهگاه به سقف شیب‌دار نظر می‌افکند، سر خویش را تکان می‌دهد و با صدای بلند با خود گویه می‌کند که آیا تا بهار سرپا می‌ماند یا نه. بعد می‌گوید «امید است که بماند» و پی کار خود می‌رود زیرا بیشتر نگران کیسه پول است تا

شخص خودش. بعد فرورفتگی دلفریبِ نمای درِ خانه داروساز است با دو جناح برآمده، چون اتاقک‌های نگهبانی و در کنار آن خانه‌ای است که شاخ و برگ درختان آن را فروپوشانده است. و این هم خانه‌ای که پشتش را به خیابان کرده است و بعد پرچینی که تا یک میل ممتد شده و از پشت آن سیبهای سرخ آویخته از شاخه‌ها را — و موسسه‌ای برای پسرهای کوچک — می‌توان دید. خانه‌ها با فواصل مناسبی از کلیساهای، که علفهای پرپشت و سنگهای گور آنها را دربر گرفته، قرار دارند. همه می‌دانند که یک اداره، یک اداره است و هیچ‌کس اگر کاری نداشته باشد به آن نزدیک نمی‌شود. اینجا در پایتخت اداره را نمی‌توان از خانه‌های معمولی تشخیص داد. فکرش را بکنید، یک مغازه تو همان ساختمان وجود دارد. در خانه در ولایت با گذشتن از چند خیابان هوای باز را احساس می‌کنی، از زمینهای سبزی‌کاری با پرچینهای جگنی رد می‌شوی و همان آن به مزارع ذرت می‌رسی. آرامش و سکوت و یکنواختی. در خیابانها و در چهره مردم همین آرامش به چشم می‌خورد. هرکس همان‌طور که دوست دارد زندگی می‌کند، بدون تلاشی برای پنهان‌کاری. هیچ‌کس برای فضای حیاتی محدودیتی ندارد. مرغ و خروسها به میل دل خویش در خیابانها پرسه می‌زنند و گاو و بزها ساقه‌های علف را می‌جوئند و بچه‌های کوچک بادبادک هوا می‌کنند.

اما اینجا، آه که چقدر ملال‌آور است! و مسافر ولایتی برای حصار روبه‌روی پنجره‌اش، برای خیابان گردآلود و کثیف، پل لرزان و علامتی که بر در فروشگاه آویخته است، آه می‌کشد. او از پذیرفتن اینکه کلیسای جامع اسحاق مقدس از کلیسای شهر کوچکشان عظیم‌تر و بلندتر و تالار اشراف از تالار شهرشان بزرگتر است، نفرت دارد. اما گاه‌گاه وقتی که چنین مقایسه‌هایی در حضور وی صورت می‌گیرد جسارت به خرج داده، اعلام می‌کند که فلان لباس و شراب در ولایت

او ارزانتر و بهتر است و مردمان آنجا برای تحفه‌های خارجی، مثل میگوهای بزرگ، صدف و ماهی قرمز، تره خرد نمی‌کنند. آنها می‌گویند: «اگر دوست دارید بروید مواد و آشغالهای بی‌مصرف را از خارجیها بخرید، آنها سر شما کلاه می‌گذارند و شما سپاسگزارشان هستید.» و وقتی که مسافر ولایتی پی می‌برد که خاویار، گلابی و نان شهر زادگاهش بهتر است، بسیار مشعوف می‌شود. او می‌گوید: «به آن می‌گویید گلابی؟ در ولایت ما خدمتکاران هم آن را نمی‌خورند!»

اما وقتی که همراه با یک معرفی‌نامه به یکی از این خانه‌ها وارد می‌شود، سرخوردگی‌اش زیادتر می‌شود. انتظارش آن است که با آغوش باز مورد استقبال قرار گیرد و برای دادن صندلی و تعارف کردن غذا به او بر یکدیگر پیشدستی کنند. فکر می‌کند آنان ماهرانه در خواهند یافت که غذای مورد علاقه وی چیست و او چنان تحت تأثیر این توجهات قرار خواهد گرفت که با کنار گذاشتن تشریفات، مرد و زن میزبان را در آغوش می‌گیرد و به آنان چون کسانی که بیست سال است همدیگر را می‌شناسند «تو» خطاب خواهد کرد. همه شراب خانگی خواهند نوشید و شاید دسته جمعی آواز بخوانند...

اما هیچ از این خبرها نیست. به زحمت نگاهش می‌کنند، قیافه می‌گیرند، می‌گویند کار دارند. چنانچه برای انجام دادن کاری آمده باشی، ساعتی را مقرر می‌کنند که کسی در آن ساعت نه ناهار می‌خورد و نه شام و انگار هیچ کس هیچ وقتی را برای خوردن لقمه‌ای یا نوشیدن لیوانی ودکا نمی‌شناسد. میزبان در برابر آغوش گشاده تو پس پس می‌رود و مهمان را به نحو عجیبی ورنده می‌کند. از اتاق بغلی، صدای جرینگ جرینگ و تق تق قاشق و لیوان می‌آید. ملاقات‌کننده انتظار دعوت دارد. اما با انواع اشارات ماهرانه او را وادار به رفتن می‌کنند. همه جا درهای بسته، همه جا زنگ در؛ آیا نکبت‌آور نیست؟ و چهره‌ها همه جا سرد و نامهربان است. در ولایت ما آدم با جسارت وارد

می‌شود. چنانچه اهل خانه قبلاً غذا خورده باشند میز را دوباره برای مهمان می‌چینند. سماور همیشه روی میز است؛ صبح و عصر. حتی مغازه‌ها هم زنگ در ندارند. با بوسه و آغوش باز به استقبال هر جور آدمی می‌روند. در آنجا یک همسایه واقعاً یک همسایه است. مردم در بهترین روابط دوستانه و صمیمانه زندگی می‌کنند. در آنجا رابطه خویشاوندی واقعاً رابطه خویشاوندی است. او حاضر است برای قوم و خویش خود بمیرد ... وای من!

آلکساندر به میدان نیروی دریایی رسید و از شگفتی خشکش زد. یک ساعت تمام در اندیشه‌ای وجدآمیز — نه چون یوگنی نگون‌بخت در شعر پوشکین با سرزنشهایی تلخ در روح خود — در برابر اسب و سوار مفرغی ایستاد. او به رود نوا و ساختمانهای دو سوی آن خیره شد و چشمانش درخشیدن گرفت و ناگهان از دل‌بستگی خود به پلهای لرزان، باغهای کوچک و پرچینهای شکسته احساس شرمساری کرد. حالتش به احساسی از فخر بدل شد: ازدحام، جمعیت و هرچیزی در چشمانش اعتبار و ارزشی جدید یافت. بار دیگر امیدهایی که در زیر سنگینی نخستین تأثرات مالیخولیایی‌اش در هم شکسته شده بود، زنده شد. زندگی جدید برایش آغوش گشوده بود و او را به سوی ناشناخته‌ها و سوسه می‌کرد. قلبش به شدت می‌تپید. در خیال خود رنج متعالی و الهامات شریف را می‌دید، مغرورانه در طول خیابان نوسکی به راه افتاد. ضمن آنکه به خود می‌گفت که اهل دنیای تازه‌ای شده است؛ همچنان در رؤیا بود که به خانه رسید.

ساعت یازده آن شب عمویش وی را به صرف چای دعوت کرد. عمویش که در کاناپه‌ای لمیده بود گفت:

— همین الان از تتاتر آمدم.

— چه شد که به من نگفتید عموجان، من هم با شما می‌آمدم.

پیوتر ایوانیچ جواب داد:

— من در لژ مخصوص بودم، کجا می‌نشستی؟ روی زانوی من؟
خودت می‌توانی فردا بروی.

— تنهایی در میان جمعیت خیلی ملال‌آور است، عموجان. کسی
نیست که آدم تأثرات خود را با وی در میان بگذارد.

— دلیلی هم برای این کار نیست. باید احساس کردن و فکر کردن —
در یک کلام زندگی کردن — را به تنهایی یاد بگیری. زمانی می‌رسد که
به این توانایی احتیاج پیدا می‌کنی. و بیش از آنکه به تأثر بروی بهتر
است برای خودت لباس مناسبی فراهم کنی.

آلکساندر با تعجب از گفته‌ی عمویش، به کت خویش نگاه کرد. و از
خود پرسید: «مگر لباس من چه عیبی دارد؟ کت آبی، شلوار آبی. و
گفت:

— من خیلی لباس دارم عموجان. کونیگزتانی آنها را دوخته.
لباسهای فرماندار را هم او می‌دوزد.

— فایده‌ای ندارد، به درد نمی‌خورد. یکی دو روز دیگر تو را می‌برم
پیش خیاط خودم. اما این کاری بی‌معنی است. مطالب مهمتری هست
که درباره‌شان حرف بزنیم. به من بگو چه چیز تو را واداشت به اینجا
بیایی؟

— آمدم اینجا که زندگی کنم.

— که زندگی کنی؟ اگر منظورت این است که بخوری، بنوشی و
بخوابی ارزش آن را نداشت این همه راه بیایی. به خوبی روستا
نمی‌توانی در اینجا بخوری و بخوابی. اما چنانکه افکار دیگری در سر
داری، خواهش می‌کنم توضیح بده.

آلکساندر که سخت قرمز شده بود اضافه کرد:

— منظورم آن بود که بگویم از زندگی لذت ببرم. از زندگی کردن در
روستا خسته شده بودم؛ همیشه همان چیزهای همیشگی.

— آها! پس این طور! قصد داری مسکنی طبقه اول در خیابان

نوسکی اجاره کنی، یک کالسکه داشته باشی، آشنایان فراوانی پیدا کنی و روزهای معینی را در خانه پذیرایی کنی؟
آلکساندر ساده لوحانه گفت:

— همه اینها خیلی گران تمام می شود.

پیوتر ایوانیچ گفت:

— مادرت نوشته هزار روبل به تو داده. این کافی نیست. یکی از آشنایان من اخیراً به اینجا وارد شد؛ او هم از روستا خسته شده بود و می خواست از زندگی لذت ببرد. اما پنجاه هزار روبل با خودش آورده و هر سال همین مقدار هم دریافت می کند. واقعاً از زندگی کردن در پترزبورگ لذت می برد. در حالی که تو لذت نخواهی برد. پس برای این نیامده ای.

— عمو جان انگار می خواهید بگویید که خودم هم نمی دانم برای چه آمده ام.

— حقیقت مسأله همین است، یا تقریباً در این حدود. و البته خوب هم نیست. مسلماً قبل از تصمیم گیری برای آمدن باید از خودت پرسیده باشی «برای چه می روم؟» البته اگر پرسیده باشی خیلی خوب است.

آلکساندر این بار نه بدون غرور، جواب داد:

— پیش از آنکه از خودم آن را پرسم جوابم آماده بود.

— پس چرا به من نمی گویی؟ خوب جواب چه بود؟

— من به دنبال یک آرزوی غلبه ناپذیر، عطشی برای فعالیت های اصیل به اینجا کشیده شده ام. من سرشار از شور و شوق روشن کردن و تحقق بخشیدن ...

پیوتر ایوانیچ خود را کمی از روی کاناپه بلند کرد، سیگار را از لبش بیرون آورد و با دقت گوش فراداد.

— تحقق بخشیدن امیدهایی بودم که سرریز می کرد از ...

پیوتر ایوانیچ ناگهان پرسید:

— شعر که نمی‌گویی، می‌گویی؟

— بله و نثر هم عمو جان. اجازه می‌دهید چند تا از آنها را بیاورم و به شما نشان دهم.

— نه، نه، فقط پرسیدم.

— چرا پرسیدید؟

— آه طوری که صحبت می‌کنی ...

— از طرز صحبت کردنم خوشتان نمی‌آید؟

— این را نگفتم، بی‌تردید خیلی خوب است، فقط کمی عجیب است.

آلکساندر که اندکی جا خورده بود گفت:

— معلم زیبایی‌شناسی مان این طور سخن می‌گفت و او را فصیح‌ترین استاد می‌دانستند.

— درباره‌ی چه حرف می‌زد؟

— درباره‌ی موضوع خودش.

— آها!

— چگونه باید حرف بزنم، عمو جان؟

— ساده‌تر، مثل همه‌ی آدمهای دیگر، نه مثل استاد زیبایی‌شناسی. اما

این را نمی‌شود یک دفعه توضیح داد، خودت بعداً خواهی فهمید. تا آنجا که سخنرانیهای دانشگاه را به خاطر دارم و گفته‌هایت را تفسیر می‌کنم، می‌خواهی بگویی که آمده‌ای اینجا شغل و مالی فراهم کنی؛ درست است؟

— بله عمو جان، یک فعالیت.

پیوتر ایوانیچ اضافه کرد:

— و ثروت. فعالیت بدون پول چه معنی دارد؟ فکر خوبی است؛ ولی

نمی‌باید می‌آمدی.

آلکساندر که به اطراف اتاق می‌نگریست، گفت:

— چرا نه؟ امیدوارم که از روی تجربه‌تان نباشد که این حرف را می‌زنید.

— خوب گفתי، درست است من آپارتمان راحتی دارم و کاروبارم هم نسبتاً خوب است. اما تا آنجا که من می‌توانم بفهمم، تفاوت زیادی بین من و تو هست.

— من نباید رویای مقایسه خودم و شما را در سر پیروانم.

— موضوع این نیست. ممکن است ده برابر من زرنگتر و بهتر باشی، اما به نظرم می‌آید که طبیعت تو طوری است که به راههای تازه تسلیم نمی‌شود. مخصوصاً قسم می‌خورم که با راه و روشهای روستایی‌ات. مثلاً تو که همیشه بچه لوس و عزیزدردانه مادرت بوده‌ای، چطور می‌توانستی آنچه را که بر سر من آمده، تحمل کنی؟ احتمالاً آدم خیالبافی هستی و اینجا فرصتی برای خیالبافی وجود ندارد. آدمهایی از قماش ما می‌آیند که بتوانند کارها را انجام دهند.

— شاید من هم بتوانم کاری بکنم، چنانچه توصیه و ثمرات تجربه‌تان را از من دریغ نکنید.

— من از توصیه کردن به تو می‌ترسم. من نمی‌توانم جوابگوی تو و شیوه روستایی‌ات باشم. اگر چیزی از آن حاصل نشود، ممکن است مرا سرزنش کنی. اما در گفتن عقیده‌ام البته اگر بخواهی اشکالی نمی‌بینم... می‌توانی به آن توجه کنی یا نکنی، این به انتخاب خودت بستگی دارد. اما نه، من امیدی به موفقیت ندارم. تو نظر خودت را درباره زندگی داری. چطور می‌توانی آن را تغییر دهی؟ تو همه‌اش در پی عشق، در پی دوستی، در پی شادیهای زندگی، در پی خوشی هستی. مردم آنجا فکر می‌کنند که زندگی از چیز دیگری تشکیل نشده است؛ غیر از آخ و اوخ. اشک می‌ریزند، می‌نالند، چیزهای قشنگ می‌گویند، اما کاری نمی‌کنند. چطور می‌توانم تو را از همه اینها جدا کنم؟ کار ساده‌ای نیست.

— من تلاش می‌کنم خودم را با راههای جدید منطبق کنم؛ عمو جان. تنها همین امروز با خیره شدن به این عمارتها، به کشتیهایی که از سرزمینهای دوردست برای ما تحفه می‌آورند، به دست‌آوردهای انسان نو فکر می‌کردم. جوش و خروش این جمعیت و فعالیتهای عقلایی‌اش را دریافتم و احساس کردم برای آمیختن با آن آماده‌ام. در خلال این حدیث نفس گفتن ابروهای پیوتر ایوانیچ بالا و بالاتر جست و با دقت به برادرزاده‌اش خیره شد. آلکساندر خاموش ماند. عمویش گفت:

— موضوع کاملاً ساده‌ای است. اما نگاه کن بین این جماعت با فعالیتهای عقلایی‌شان چه چیزی در سر دارند. بهتر بود در خانه می‌ماندی، واقعاً بهتر می‌بود. می‌توانستی روزگارت را در رضایت کامل بگذرانی. در آنجا از همه باهوشتر بودی. آنجا، نویسنده یا فردی فصیح می‌بودی. به عشق و دوستی و شادی جاودانه و تغییرناپذیر اعتقاد می‌داشتی. ازدواج می‌کردی و زندگی‌ات آرام به پیری می‌رسید. و به راستی از راه ورسم خودت مسرور می‌شدی؛ اما هرگز شادی را آن‌طور که اینجا می‌فهمند نخواهی چشید. تمام مفاهیمی که داری باید معکوس شوند.

— اما عمو جان مگر عشق و دوستی همان عواطف مقدس و متعالی نیست که به عبارتی به تصادف از ملکوت بر زمین و کثافت فرو افتاده‌اند؟

— چه گفتی؟

آلکساندر چیزی نگفت.

— عشق و دوستی بر کثافت افتاده‌اند! واقعاً اینجا جای گفتن این مزخرفات نیست.

— من می‌خواهم بدانم که آیا اینها همان قدر که در روستا وجود دارند، در اینجا وجود ندارند؟

... در اینجا هم، عشق و دوستی وجود دارد. کجاست که این خصایل یافت نشود. اما عشق و دوستی اینجا مثل روستا نیست. با گذشت زمان این را برای خودت یاد می‌گیری. اولین کاری که باید بکنی این است که این عواطف مقدس ... و «ملکوتی» را فراموش کنی و چیزها را همان‌طور که واقعاً هستند در نظر بگیری. خیلی بهتر خواهد بود و ساده‌تر صحبت خواهی کرد. اما با این همه به من مربوط نیست. تو آمده‌ای و قصد بازگشت هم نداری. اگر چیزی را که در پی‌اش هستی پیدا نکردی مرا مقصر ندان. فقط می‌توانم بگویم که به عقیده من چه چیزی خوب است و چه چیز را بد می‌دانم و تو می‌توانی هر کاری که خواستی انجام دهی. چه کسی می‌داند؟ شاید امکان داشته باشد که از تو چیزی ساخت. راستی، مادرت از من خواسته که پول در اختیارت بگذارم. حالا به من گوش کن، از من درخواست پول نکن. این کار برای حسن تفاهم میان اشخاص شریف، مرگبار است. اما نباید فکر کنی که از تو دریغ می‌کنم. نه، اصلاً. اگر راه دیگری در پیش نداشتی البته باید به من مراجعه کنی. وانگهی قرض کردن از عمو از قرض کردن از غریبه بهتر است؛ هرچه باشد مجبور نیستی بهره و نزول بدهی. اما برای جلوگیری از وقوع چنین وضعی ترجیح می‌دهم جایی برایت پیدا کنم که بتوانی پول درآوری. خوب، خداحافظ! فردا سری بزن درباره خرج و دخل صحبت کنیم.

آلکساندر آماده بازگشت به اتاق خویش شد. عمویش در پی او صدا زد:

— می‌گویم. میل نداری شام بخوری؟

— چرا، بله، عمو جان، مایلم.

— من چیزی ندارم.

آلکساندر هیچ نگفت. با خود فکر کرد: «پس دعوت چه بود؟»
عمویش ادامه داد.

— من در منزل غذا نمی‌خورم و الان همه کافه‌ها بسته است. بگذار درست از همین آغاز برایت درسی باشد. به آن عادت کن. در روستا با طلوع آفتاب بلند می‌شوید و بنا بر قاعده طبیعت می‌خورید و می‌نوشید. اگر سرد باشد کلاه گوشی‌دار بر سر می‌گذارید و وقتی هوا روشن است، روز است، وقتی تاریک است، شب است. الان به سختی می‌توانی چشمهایت را باز نگهداری اما «من» می‌نشینم که کار کنم. باید حسابهایم را تا آخر ماه آماده کنم. در آنجا در سراسر سال هوای تازه استنشاق می‌کنید، اما آن خوشیها در اینجا، مثل همه چیز دیگر، خرج برمی‌دارد. مثل دو قطب مخالف. اینجا مردم شام نمی‌خورند، مخصوصاً به خرج خودشان، به خرج من هم نه، و شام نخوردن هم برایت خوب است. در خواب زیاد تقلا و خرخر نخواهی کرد؛ من هم وقت ندارم بیدار شوم و برایت صلیب بکشم.

— عادت کردن به آن کاملاً آسان است، عمو جان.

— چه بهتر. آیا اینجا هنوز مثل روستا است. آیا شب می‌توانی به دیدار دوستان بروی و پیش خودت حساب کنی که فوراً برایت شام تهیه می‌کنند؟

— چرا عمو جان، امیدوارم چیز نادرستی در آن نباشد. فضیلت عمده روسی ...

— نشد، نشد. چه فضیلتی در این کار هست؟ آدم فقط آن قدر از بیکاری خسته می‌شود که از دیدن هر ردلی خوشحال می‌شود. و به هم می‌گویند: خوش آمدید، خوش آمدید، هر چه قدر می‌خواهید بخورید. فقط ما را از این بیکارگی خلاص کنید، به ما کمک کنید تا وقت‌کشی کنیم. و بگذارید به شما نگاهی بیندازیم. دست کم این چیز تازه‌ای است. از غذا دریغ نمی‌کنیم، برایمان خرجی ندارد. این که ناخوشایندترین فضیلت است!

آلکساندر ضمن آنکه می‌کوشید معلوم کند که عمویش واقعاً

چه جور آدمی است، به رختخواب رفت. تمام مکالمه را در ذهنش تکرار کرد، مطالب بسیاری بود که نمی توانست دریابد و بسیاری هم که کاملاً به آنها اعتقاد نداشت. می اندیشید: «من حرفهای نادرستی زدم. عشق و دوستی جاودانه نیستند! نمی دانم عمویم مرا مسخره می کند یا نه؟ آیا واقعاً چنین رسمهایی در اینجا مسلط است؟ این فصاحت من بود که سوفیا از همه چیز من بیشتر دوست داشت. آیا ممکن است که عشق او جاودان نباشد؟ و واقعاً مردم در اینجا شام نمی خورند؟» مدتی طولانی با سری پر از اندیشه های نگران کننده، تقلاکنان در رختخوابش دراز کشید، معده خالی اش او را بیدار نگه داشته بود.

دو هفته گذشت.

هر روز که می گذشت پیوتر ایوانیچ از برادرزاده اش خشنودتر می شد. به یکی از شرکایش گفت:

— الکساندر اصلاً آدم بی فکری نیست، که البته از یک پسر روستایی تعجب آور است. هرگز خود را به من تحمیل نمی کند. هیچ وقت بدون دعوت نمی آید. و به محض آنکه متوجه مزاحمتش می شود، می رود. و هرگز تقاضای پول نمی کند. آدم آرامی است. کمی عجیب و غریب است؛ همیشه در تلاش است که مرا ببوسد. و مثل یک دانشجوی الهیات سر منبر می رود، اما همه اینها را به دور خواهد ریخت. شکر خدا که مجبور نیستم از وی نگهداری کنم.

دیگری پرسید:

— ثروتی هم دارد؟

— نه. حدود صد رعیت.

— خوب است. اگر زرنگ باشد، اینجا پیشرفت می کند. شما خودتان

با کم شروع کردید و الان شکر خدا...

— آه نه! اما او نه! او هرگز کاری نخواهد کرد. این شور و شوق

احمقانه او را به هیچ جا نمی‌رساند. همیشه کارش آخ و اوخ کردن است. هیچ وقت به چیزهای اینجا عادت نمی‌کند. چه نوع کاری خواهد کرد؟ اصلاً نمی‌باید می‌آمد. باشد، به خودش مربوط است! آلساندر دوست داشتن عمویش را وظیفه خود می‌دانست، اما نمی‌توانست به شخصیت و قالب ذهنی او خو کند. یک روز صبح به پوسپلوف چنین نوشت:

عمویم به نظرم خوش طینت می‌آید. خیلی باهوش است، اما آدم خیلی کسل‌کننده‌ای است همیشه غرق در کار و حساب و کتاب است. روح او به زمین زنجیر شده و هیچ وقت رها از ملاحظات زمینی، به اندیشه ناب و به سرشت معنوی انسان صعود نمی‌کند. برای او ملکوت با زمین کاملاً گره خورده و به نظر نمی‌رسد ما هرگز ارواح خود را با یکدیگر درمی‌آمیزیم. زمانی که من به اینجا آمدم فکر می‌کردم او که عمویم هست جایی در قلبش به من خواهد داد، مرا در میان جماعت خونسرد با آغوش دوستی گرم خواهد کرد. همان طور که می‌دانیم دوستی «قلمرو دیگری» است. اما او خود تجسم این جماعت است. فکر می‌کردم که او و من و قتمان را با هم خواهیم گذراند، برای لحظه‌ای از یکدیگر جدا نخواهیم شد، اما چه یافتیم؟ مشورت سردی که به آن مشورت عملی می‌گوید. اما من ترجیح می‌دادم که مشورتش غیرعملی اما سرشار از گرمی، محبت، و همدلی بود. علتش غرور نیست بلکه او با هر بیان صادقانه‌ای مخالف است. ما نه با هم ناهار می‌خوریم و نه شام و هیچ وقت با هم جایی نمی‌رویم. وقتی می‌آید منزل هیچ وقت به من نمی‌گوید کجا بوده است یا چه کار می‌کرده است، همین طور هم هیچ وقت نمی‌گوید کجا می‌رود، برای چه می‌رود، دوستانش چه کسانی هستند، چه چیز را دوست دارد و چه چیز را دوست ندارد، و وقتش را چگونه می‌گذراند. مخصوصاً عصبانی

نمی‌شود، هرگز مهربان، غمگین، یا شاد نیست. قلبش با انگیزه‌های عشق و دوستی، با کششهای زیبایی بیگانه است. می‌توانی چون یک پیامبر، تقریباً همانند ایوان سمیونیچ بزرگوار و فراموش‌ناشدنی خودمان به وعظ پردازی؛ یادت می‌آید؟ که از میز خطابه به غرش در می‌آمد و نگاهها و کلمات آتشینش ما را از هیجان به لرزه می‌افکند. ولی عموی من فقط با ابروهای بالا کشیده گوش می‌کند و به طور غریبی به من نگاه می‌کند و یا جور مخصوصی می‌خندد، خنده‌ای که خونم را منجمد می‌کند. و این یعنی، بدرود الهام خوش. گاه‌گاه انگار که دیو پوشکین را در وی می‌بینم. او به «عشق» و چیزهایی از این نوع، معتقد نیست. می‌گوید چیزی به نام شادی وجود ندارد و هرگز کسی وعده آن را به انسان نداده است. و چیزی غیر از زندگی روزانه که به طور مساوی بین خوبی و بدی، لذت، سلامتی، موفقیت، نگرانی، آرامش و بعد خستگی، بیچارگی، بیماری، و غیره تقسیم شده است، نیست. و اینکه ما باید یاد بگیریم که همه چیز را ساده در نظر آوریم نه اینکه کله‌های خود را با سؤالات بی‌فایده (فکرش را بکن، بی‌فایده) پر کنیم؛ مثل اینکه چرا آفریده شده‌ایم، خواهان چیستیم. هیچ کدام اینها به ما مربوط نیست و این کار ما را از دیدن آنچه که در جلو دیدگانمان می‌گذرد، و پرداختن به کار خودمان، محروم می‌سازد. او غیر از کار و حرفه از هیچ چیز دیگر سخن نمی‌گوید. پی بردن به اینکه وی در لذت غرقه است یا در مسائل مبتذل شغلی، غیرممکن است. همواره یک جور است، چه به حساب و کتاب پردازد یا در تئاتر نشسته باشد. او دچار عواطف تند نمی‌شود، نه زیبایی را می‌شناسد و نه به آن اهمیت می‌دهد. برای روحش بیگانه است. حتی باور نمی‌کنم پوشکین را خوانده باشد.

پیوتر ایوانیچ ناگهان در اتاق برادرزاده‌اش ظاهر شد و او را

در حال نامه نوشتن دید، گفت:

— آمده‌ام بینم اوضاع و احوالت اینجا چطوری است و درباره کار حرف بزنیم.

آلکساندر از جا پرید و با عجله چیزی را با دستش پوشاند. پیوتر ایوانیچ گفت:

— اگر جزو اسرار است، کنارش بگذار. من سرم را برمی‌گردانم. خوب، کنارش گذاشتی؟ چیزی افتاد، چیست؟ آلکساندر لب گشود:

— هیچی، عموجان.

اما با دستپاچگی خاموش ماند.

— اگر اشتباه نکنم یک دسته مو است. مطمئناً چیز دیگری نیست. خوب حالا که آن را دیده‌ام، نشان بده بینم چه در دست داری. آلکساندر مثل بچه مدرسه‌ای که می‌چش در کار خلاقی باز شده باشد با بی‌میلی دستش را گشود و حلقه انگشتری را نشان داد. پیوتر ایوانیچ پرسید:

— این چیه؟ از کجا آوردیش؟

— این عموجان نشانه‌ای ملموس از رابطه‌ای لمس‌ناپذیر است.

— چی. چی؟ بده به من نشانه ملموس را.

— این یادگاری است از ...

— احتمالاً آن را از روستا آورده‌ای.

— از طرف سوفیا است عموجان، یادگاری در زمان بدرود.

— پس چشمم روشن! این چیزی است که آن را با خودت بیش از هزار میل آورده‌ای؟

پیوتر ایوانیچ سرش را تکان داد.

— بهتر بود به جای این یک کیسه دیگر تمشک خشک می‌آوردی.

لااقل می‌شد آن را به خواربارفروش فروخت، اما این نشانه‌های تو را ...

او از دسته مو به انگشتی نگریست. دسته مو را بویید و انگشتی را در دستش سبک سنگین کرد. بعد تکه‌ای کاغذ از روی میز برداشت، هر دو یادگاری را در آن پیچید، از آن یک گلوله کامل ساخت و آن را از پنجره به بیرون پرتاب کرد.

آلکساندر در حالی که بازوی عمویش را می‌گرفت فریاد زد:

— عموجان!

اما دیگر دیر شده بود. گلوله به گوشه بام همسایه خورد، بر روی کرجی روی کانال افتاد، کمانه کرد و در آب فرو رفت. آلکساندر تلخ و سرزنش‌بار ساکت به عمویش نگریست و تکرار کرد:

— عموجان!

— خوب؟

— چه اسمی بر این کارتان بگذارم!

— اسمش را بگذار از پنجره بیرون انداختن نشانه‌های لمس‌ناپذیر و همه جور آشغالهای بی‌ارزش که نباید در اتاقت نگهداری کنی.

— آشغال! شما به آن آشغال می‌گویید!

— فکر می‌کنی چه بودند؟ نیمی از قلبت؟ مرا بگو که آمده‌ام درباره کار حرف بزنم و بعد می‌بینم آقا مشغول چیست. نشسته و درباره انواع مهملات فکر می‌کند!

— آیا این با کار منافات دارد عموجان؟

— کاملاً. وقت دارد می‌گذرد و هنوز کلمه‌ای از نیت خودت به من نگفته‌ای: میل داری بروی دنبال کار یا شغلی انتخاب کرده‌ای؛ معلوم است حرفی نداری بزنی. علت همه اینها آن است که کلمات پر از سوفیا و نشانه‌هاست. فکر کنم آن هم نامه‌ای بود که داشتی برایش می‌نوشتی؛ درست است؟

— بله، تازه شروع کرده بودم.

— و برای مادرت نامه نوشته‌ای؟

— هنوز نه؛ قصد داشتم فردا بنویسم.

— چرا فردا برای مادرت، و برای سوفیا که سر یک ماه فراموشش می‌کنی امروز!

— سوفیا! مگر می‌شود فراموشش کنم!

— حتماً می‌کنی. اگر نشانه‌هایت را دور نینداخته بودم شاید یک ماه بیشتر به یادت می‌ماند. من یک خدمت مضاعف به تو کرده‌ام. چند سال بعد آن نشانه‌ها حماقتی را به یادت می‌آوردند که از آن شرمنده می‌شدی.

— شرمنده برای چنین خاطرات پاک و مقدس؟ این یعنی نفی معنای شعر.

— فایده شعر احمقانه چیست؟ مثل آن شعری که در نامه خالات بود. یک گل زرد، یک دریاچه، چند چیز رمزآلود. نمی‌توانی بفهمی که از خواندن آن چقدر حالم به هم خورد. تقریباً خجالت کشیدم، مطمئن باش که من دیگر در وضعی نیستم که سرخ شوم.

— عمو جان، وحشت‌آور است. آیا این یعنی که شما هرگز عاشق نشده‌اید؟

— من تحمل نشانه‌ها را ندارم.

آلکساندر با هیجانی شدید اعلام داشت:

— این نوع زندگی همان قدر بی‌روح است که یک قطعه چوب. این زندگی نیست، انجماد است. خوردن و خوابیدن بدون الهام، بدون اشک، بدون زندگی، بدون عشق.

و عمویش اضافه کرد:

— و بدون دسته‌های مو.

— عمو جان شما چطور دلتان می‌آید این طور خشن بهترین چیز دنیا را به مسخره بگیرید؟ براستی این جنایت است. عشق ... دلشوره مقدس.

— من عشق مقدس تو را می‌شناسم. تو در سنی هستی که به هیچ چیز غیر از دسته‌های مو، دمپایی و کش جوراب فکر نمی‌کنی. اگر دستت فقط دستی را لمس کند، عشق مقدس و متعالی تمام وجودت را در بر می‌گیرد و اگر اوضاع بر وفق مرادت باشد، بدبختانه عشقت لحظه به لحظه شدیدتر می‌شود. هیچ کس از آن فرار نمی‌کند، اما کار، اگر به آن نچسبی از تو فرار می‌کند.

— آیا عشق بخشی از کار ما نیست؟

— نخیر، عشق غفلت خوشایندی است، آدم نباید وقت زیادی را صرف آن کند وگرنه همه چیز خراب می‌شود. به همین خاطر برای نگرانم.

پیوتر ایوانیچ سرش را تکان داد.

— من تقریباً جایی برای پیدا کرده‌ام. می‌خواهی سر کار بروی یا نه؟

— آه عموجان، چقدر خوشحالم!

آلکساندر از جا پرید و بوسه‌ای بر گونه عمویش چسباند. عمویش که گونه‌اش را پاک می‌کرد گفت:

— خوب از فرصت استفاده کردی! چطور حواسم پرت شد؟ حالا به من گوش کن. به من بگو که چه می‌دانی و حس می‌کنی چه کاری از تو ساخته است.

— من الهیات، حقوق مدنی و جزا و حقوق طبیعی و عمومی، دیپلماسی و اقتصاد سیاسی و فلسفه و زیبایی‌شناسی و باستانشناسی می‌دانم.

— بس کن! بس کن! می‌توانی روسی را درست و صحیح بنویسی؟ این چیزی است که این روزها از همه بیشتر مورد نیاز است.

آلکساندر با شتاب به سمت گنجۀ کشودار رفت و ضمن آن که بافه‌ای کاغذ از آن بیرون می‌کشید و عمویش نیز در این میان نامه‌ای را از روی میز برداشته و به خواندن آن مشغول بود، اظهار داشت:

— چه سؤال عجیبی عمو جان! می توانم روسی بنویسم؟
با کاغذهایش به طرف میز برگشت و عمویش را در حال خواندن
نامه اش دید. کاغذها از چنگش افتادند. هراسان پرسید:

— چه دارید می خوانید عمو جان؟
— نامه ای دیدم که اینجا افتاده بود؛ فکر می کنم به یک دوست است.
بیخشید، فقط می خواستم ببینم نوشتنت چطور است.
— و آن را خواندید؟

— تقریباً. فقط دو سطر مانده. اجازه بده تمامش کنم. موضوع
چیست؟ چیز پنهانی که در آن نیست وگرنه آن را این طور اینجا
نمی انداختی.

— حالا درباره من چه فکر می کنید؟
— فکر می کنم کاملاً خوب می نویسی. صحیح و یکدست.
آلکساندر مشتاقانه پرسید:
— پس آن را نخواندید؟
— پیوتر ایوانیچ در ضمن که دو صفحه نامه را از زیر چشم می گذراند
گفت:

— فکر می کنم همه اش را خواندم. نامه را با توصیف پترزبورگ،
تأثرات خود و سپس راجع به من شروع کرده ای.
آلکساندر که چشمانش را با دو دست پوشانده بود فریاد زد:
— آه خدایا!

— موضوع چیست؟
— و این را این طور آرام می گوید؟ از دستم عصبانی نیستید، از من
متنفر نیستید؟

— نه اصلاً. برای چه خودم را عصبانی کنم.
— یک بار دیگر بگویید. مرا آرام کنید!
— البته که نیستم!

— راستی که نمی‌توانم باور کنم؟ به من ثابت کنید عمو جان!

— می‌خواهی چه کار کنم؟

— مرا در آغوش بگیرید!

— متأسفم! این کار را نمی‌کنم.

— چرا نمی‌کنید؟

— زیرا دلیلی برای آن نیست، یا بهتر بگوییم معنی ندارد، و به قول استادت وجدانم مرا وادار به آن کار نمی‌کند. اگر تو زن بودی قضیه فرق می‌کرد. در آن صورت آدم بدون دلیل و کاملاً از روی انگیزه‌های دیگر عمل می‌کند.

— احساسات در پی مفری هستند عمو جان، خواهان کارهای آنی، خلجانات ...

— در مورد من، احساسات در پی خلاصی یا خواهان چیز دیگری نیستند، اگر باشند مهارشان می‌کنم و به تو هم توصیه می‌کنم که چنین کنی.

— اما چرا؟

— برای آنکه بعدها وقتی افرادی را که در آغوش گرفته‌ای بهتر شناختی از این کار پشیمان نشوی.

— آیا هرگز برای شما پیش نیامده که یک آدم را از پیش خود برانید و بعد پشیمان شوید؟

— چرا پیش آمده. و به همین دلیل هیچ وقت کسی را از خود نمی‌رانم.

— حتی مرا، به خاطر چنین عملی؟ شما به چشم دیو به من نگاه نمی‌کنید؟

— به زعم تو، هر کس مهمل‌نویسی کند باید یک دیو باشد. متأسفم، اگر چنین باشد خیلی دیو وجود دارد.

— اما خواندن این حقایق خانوادگی درباره خود و آن هم از برادرزاده.

— فکر می‌کنی حقیقت را نوشته‌ای؟
— آه عمو جان! البته من اشتباه کردم. تغییرش می‌دهم. مرا
ببخشید!

— می‌خواهی حقیقت را برایت دیکته کنم؟

— بله خواهش می‌کنم!

— بنشین و بنویس.

آلکساندر ورقه‌ای کاغذ یادداشت پیش خود کشید، قلمش را
برداشت و پیوتر ایوانیچ در حالی که به نامه‌ای که چند لحظه پیش
خوانده بود می‌نگریست، چنین دیکته کرد.

— دوست عزیز. نوشتی؟

— بله.

— من از توصیف پترزبورگ و اثر آن بر خود خودداری می‌کنم.

آلکساندر که می‌نوشت «بر خود» را تکرار کرد.

— مدتها پیش پترزبورگ را توصیف کرده‌اند و آنچه را که وصف
نشده باید خود به چشم دید. تأثرات من ارزشی ندارند. هدر دادن وقت
و کاغذ برای آنها بی‌معنی است. به جای آن عمویم را وصف می‌کنم،
زیرا این به شخص من مربوط می‌شود.

آلکساندر به وسط حرفش دوید:

— عمو جان!

— نوشته بودی که من خوش طینت و خیلی باهوش هستم. شاید
باشم و شاید هم نباشم. بگذار از حد میانه شروع کنیم. بنویس! عموی
من نه احمق است و نه بد خلق و خوبی مرا می‌خواهد...

آلکساندر که در صدد بوسیدن عمویش برآمده بود اظهار داشت:

— عمو جان من می‌توانم این را بفهمم، من این را احساس می‌کنم!

پیوتر ایوانیچ به دیکته کردن نامه ادامه داد:

— گرچه او همیشه دستهایش را به دور گردن من حلقه نمی‌کند.

آلکساندر که نمی‌توانست در نوشتن به او برسد، دوباره شتابان نشست.

— و خوبی مرا می‌خواهد زیرا دلیل و میلی برای بدخواهی با من ندارد. چون مادرم که زمانی با او با مهربانی رفتار کرده از وی خواسته است مراقب من باشد. می‌گوید مرا دوست ندارد؛ برای این دلیل قانع‌کننده‌ای هم دارد: غیرممکن است کسی را که تنها دو هفته است می‌شناسی دوست داشته باشی، من هم هنوز او را دوست ندارم، گرچه می‌گویم دارم.

آلکساندر اظهار داشت:

— این چه حرفی است؟

— بنویس! اما داریم به هم عادت می‌کنیم. او می‌گوید بدون عشق نیز زندگی کاملاً ممکن است. از صبح تا شب بازوانش را به دور من حلقه نمی‌زند، زیرا این کار کاملاً غیرضروری است. وانگهی وقت این کار را هم ندارد. با خلجانه‌های ناب مخالف است. اینجا می‌توانی صبر کنی. خوب است. نوشتی؟

— بله.

— خوب اینجا دیگر چه مانده است؟ روح مبتذل ... دیو — ادامه بده. هنگامی که آلکساندر در حال نوشتن بود، پیوتر ایوانیچ یک تکه کاغذ از روی میز برداشت، آن را لوله کرد، آتش زد و سیگارش را گیراند و سپس آن را بر زمین افکند و پایش را بر آن گذاشت. او دیکته کرد:

— عموی من نه دیو است و نه فرشته، بلکه آدمی است مثل آدمهای دیگر؛ اما کاملاً مثل من و تو نیست. فکر و احساس او دربارهٔ مسائل زمینی است و معتقد است چون ما در زمین سکنی داریم، نباید به آسمان، که تاکنون کسی هم ما را به آنجا دعوت نکرده، پرواز کنیم، بلکه باید خودمان را با مسائل انسانی که برای آن ما را فرامی‌خوانند،

مشغول کنیم. بنابراین تمام مسائل زمینی و خود زندگی را همان طور که هستند، نه آن طور که ما دوست داریم باشند، قبول می‌کند. به وجود خوبی و بدی و زیبایی و زشتی اعتقاد دارد. او به عشق و دوستی هم اعتقاد دارد، اما فکر نمی‌کند که آنها از ملکوت بر کثافت فرو افتاده‌اند، بلکه تصور می‌کند آنها همزمان با افراد بشر به وجود آمده‌اند و برای افراد بشر هستند، و باید آنها را این چنین دریافت. و اینکه ما باید امور را با دقت و در پرتو راستین خودشان بررسی کنیم و نه اینکه خدا می‌داند به کجا پرواز کنیم. او امکان دل بستگی میان افراد شریف را که در اثر تماسهای مکرر و عادت ممکن است به صورت دوستی درآید، می‌پذیرد. اما در عین حال می‌داند که در زمان جدایی نیروی عادت از میان می‌رود و افراد یکدیگر را فراموش می‌کنند و این اصلاً جنایت نیست. بنابراین اطمینان داده که من تو را فراموش می‌کنم و تو مرا. این برای من خیلی عجیب است، احتمالاً برای تو هم چنین است. اما به ما توصیه می‌کند برای آنکه دچار بلاهت نشویم به این فکر خو کنیم. او عقیده‌ای شبیه این، البته با تغییراتی اندک، راجع به عشق دارد؛ همان طور که به جن و پری اعتقاد ندارد به عشق همیشگی و جاوید هم معتقد نیست. و توصیه می‌کند ما هم اعتقاد نداشته باشیم. راستی به من توصیه می‌کند حتی الامکان فکر خودم را کمتر به این مسأله معطوف دارم و من هم به تو توصیه می‌کنم چنین کنی. می‌گوید عشق خود بی‌آنکه فراخوانده شود، می‌آید. می‌گوید زندگی تنها از عشق تشکیل نشده است، بلکه عشق مثل هرچیز دیگری زمانی دارد، و ابلهانه است که سالهای سال در رؤیای چیزی نباشیم مگر عشق. آنان که در جستجوی عشق‌اند و برای لحظه‌ای هم نمی‌توانند از آن صرف نظر نمایند با قلب خود زندگی می‌کنند و بدتر از همه اینکه این کار به بهای رها کردن عقل انجام می‌گیرد. عمویم به کار خیلی علاقه‌مند است و به من نیز توصیه می‌کند این علاقه را در خود

پیروورانم، و من نیز همین توصیه را به تو می‌کنم. می‌گویند ما به جامعه که به ما محتاج است تعلق داریم. هنگامی هم که کار خود را انجام می‌دهد از منافع خویش غافل نیست. کار پول می‌آورد و پول راحتی؛ و به آن علاقه‌مند است. ممکن است نیت خاصی هم داشته باشد که به این دلیل به احتمال بسیار من وارث وی نخواهم بود. عموی من همیشه به کار و کارخانه‌اش فکر نمی‌کند، علاوه بر اشعار پوشکین اشعار شاعران دیگر را نیز از بر می‌داند...

آلکساندر با تعجب اظهار داشت:

— شما عمو جان!

— بله یک روز خودت به این امر پی خواهی برد. ادامه بده: هر مطلب راجع به هر رشته از دانش بشری را به دو زبان می‌خواند. هنر را دوست دارد. مجموعه‌ای از نقاشیهای مکتب فلاندري — که سلیقه‌اش چنین است — دارد. غالباً به تئاتر می‌رود، اما درباره آن پرگویی و قیل و قال نمی‌کند، یا آه و فغان سر نمی‌دهد. زیرا این را کاری بچگانه می‌داند و می‌گوید باید هیجانات خویش را مهار کنیم و از تحمیل تأثرات خود بر دیگران اجتناب ورزیم، زیرا هیچ‌کس کوچکترین فایده‌ای از آنها نمی‌برد. او از زبان مطمئن استفاده نمی‌کند و به من نیز توصیه می‌کند چنین کنم و من هم این را به تو توصیه می‌کنم. خدا حافظ. حتی الامکان برایم کمتر نامه بنویس و وقت خود را به هدر نده. دوست شما و غیره. و حالا ماه و تاریخ را بنویسید.

آلکساندر پرسید:

— چطور می‌توانم چنین نامه‌ای را بفرستم؟ «حتی الامکان کمتر نامه بنویس». آن هم برای کسی که صد میل را فقط برای گفتن آخرین بدرود طی طریق کرد. «به تو توصیه می‌کنم، چنین کن، و چنان کن.» او هم به اندازه من باهوش است، او در امتحانات دانشگاه با مقام دوم فارغ‌التحصیل شد.

— مانعی ندارد. آن را بفرست. شاید او را عاقلتر کند. فکرهای جدیدی را در سرش بیدار خواهد کرد. ممکن است از دانشگاه فارغ التحصیل شده باشید، اما دانشگاه واقعی شما تازه شروع شده است.

— عمو جان من نمی توانم خودم را به ارسال آن قانع کنم.
— من هرگز در کار دیگران دخالت نمی کنم، اما خودت خواستی که برایت کاری کنم. من سعی می کنم تو را در صراط مستقیم بیندازم و اولین قدمهایت را آسانتر کنم و تو با سرسختی مقاومت می کنی. باشد هرطور که میل تو است. من فقط عقیده خودم را گفتم، مجبورت نمی کنم. پرستارت که نیستم.

— مرا ببخشید عمو جان. من حاضرم از شما اطاعت کنم.
آلکساندر این را گفت و نامه را بدون گفت و گوی بیشتر در پاکت گذاشت. بعد به دنبال نامه دیگر که برای سوفیا بود به جستجو پرداخت.
نامه نه روی میز بود، نه زیر میز و نه در کشو. عمویش پرسید:

— دنبال چه می گردی؟

— دنبال آن یکی نامه ... برای سوفیا.

عمویش در جستجوی نامه به کمک وی آمد و گفت:

— کجا می تواند باشد؟ من آن را از پنجره بیرون نینداختم، قسم ...
می خورم که نینداختم.

آلکساندر در حالی که سوگوارانه تکه های نیم سوخته نامه اش را جمع می کرد گفت:

— عمو جان چه کار کرده اید؟ شما سیگارتان را با آن روشن کرده اید!
عمویش اظهار داشت:

— من کردم؟ چطور چنین کاری کردم؟ اصلاً متوجه نبودم. فکرش را بکن چنین گوهری را بسوزانی! اما می دانی چیست؟ از یک نظر خیلی هم خوب شد!

آلکساندر نومیدانه گفت:

— واقعاً عمو جان، نمی دانم از چه نظر خیلی خوب شد.
— درست است، واقعاً خیلی خوب شد. دیگر وقتش را نداری با این
نوبت پست برایش نامه بنویسی و وقتی که نوبت بعدی می شود ممکن
است نظرت عوض شده باشد، مشغول کار خواهی شد. چیزهای
دیگری خواهی داشت که به آنها فکر کنی و به این ترتیب کار احمقانه
کمتر خواهی کرد.

— اما او درباره من چه فکر خواهد کرد؟

— هرچه می خواهد فکر کند. و من معتقدم برای او هم خوب خواهد
بود. تو که قصد نداری با او ازدواج کنی، درست است؟ فکر می کند
فراموشش کرده ای و او هم به نوبه خود تو را فراموش می کند و ناچار
نیست وقتی که با نامزد آینده اش ملاقات کرد و به وی اطمینان بخشید
که هرگز کسی را جز او دوست نداشته است، شرمنده شود.
— شما آدم خارق العاده ای هستید عمو جان. وفاداری برای شما
وجود ندارد. پیمانها مقدس نیستند. زندگی بسیار زیبا است، سرشار از
شادی و لذت. چون یک دریاچه آرام و محسورکننده.

عمویش حرف وی را قطع کرد:

— که البته در آن گلهای زرد می روید.

آلکساندر ادامه داد:

— زندگی چون یک دریاچه سرشار از چیزی است رازآلود و
اغواکننده که در خود پنهان کرده است، این همه ...
— لجن، دوست من!

— چرا شما باید لجن را بکاوید عمو جان؟ چرا همه شادیهها، امیدها و
برکتها را نابود می کنید؟ چرا همواره روی تیره را می بینید؟
— من روی واقعی را می بینم و به تو هم توصیه می کنم همین کار را
بکنی. در آن صورت خودت را مسخره نمی کنی. دید تو نسبت به

زندگی به درد روستا می خورد، که مردمش درباره زندگی چیزی نمی دانند. در آن روستا نه انسانها بلکه فرشتگان زندگی می کنند. زایزالوف یک قدیس است و خالات روح متعالی و حساسی است. سوفیا نیز مثل خالات یک احمق کامل است. و احتمالاً هر دوشان ...

آلکساندر غضبناک اظهار داشت:

— ادامه بدهید عمو جان!

— هر دو خیالبافی هستند مثل تو، در این شکی ندارم. همیشه به دنبال دوستی و عشق جاوید سگ دو می زنند. برای صدمین بار می گویم که هرگز نمی باید اینجا می آمدی.

آلکساندر انگار که با خود سخن می گفت:

— تا نامزدش را مطمئن سازد که قبلاً هرگز کسی را دوست نداشته است.

— هنوز راجع به آن فکر می کنی؟

— برعکس، من مطمئنم که سوفیا با صداقتی باشکوه نامه هایم را به او نشان خواهد داد و ...

پیوتر ایوانیچ افزود:

— نشانه ها را!

— بله و نشانه های روابطمان را به او نشان خواهد داد. و خواهد گفت: این همان کسی بود که اولین بار تارهای قلب مرا به ارتعاش درآورد. این نامی است که تارهای قلبم برای نخستین بار در برابر آن پاسخ گفتند.

ابروهای پیوتر ایوانیچ به بالا جستند و چشمانش گشاد شدند. آلکساندر ساکت شد.

— خوب، آیا از نواختن بر تارهای دست کشیدی؟ آنچه من می گویم پسرک عزیز این است که اگر سوفیای تو دست به چنین

کارهایی بزند بچگی کرده است. من مطمئنم که او مادر یا کسی را دارد تا وی را از این عمل باز دارد.

... و شما این مقدسترین انگیزش روح، این خلجان ناب قلب را حماقت نام می‌نهد عمو جان؟ درباره شما چگونه فکر کنم؟

... هر طور که می‌خواهی. خدا می‌داند او نامزدش را به چه شک و تردیدهایی دچار خواهد کرد. ممکن است ازدواج به هم بخورد، و برای چه به هم بخورد؟ فقط به این دلیل که زمانی با هم گل زرد چیدید. کارها این طوری پیش نمی‌رود! خوب چون تو می‌توانی خوب روسی بنویسی، فردا با هم به اداره می‌رویم. من سفارش تو را به یکی از همکاران سابقم که در آنجا رئیس یک قسمت است، کرده‌ام. او می‌گوید یک جای خالی هست. وقت را نباید از دست داد. آن بسته کاغذ چیست که در دست داری؟

... یادداشتهای دانشگاهی. اجازه بدهید چند صفحه از سخنرانی ایوان سمیونیتش را درباره هنر یونان برایتان بخوانم.

آکساندر با شتاب شروع به ورق زدن صفحه‌ها کرد. پیوتر ایوانیتش در حالی که چهره‌اش را کج و معوج می‌کرد فریاد زد:

— آه خواهش می‌کنم مرا معاف کن، خواهش می‌کنم. و این چیست؟

— پایان‌نامه‌ام. دوست دارم آن را به رئیس آینده‌ام نشان بدهم. مخصوصاً یک طرح اینجاست که من آن را تهیه کرده‌ام.

— آه، آه، یکی از آن طرحهایی که هزار سال پیش انجام گرفته‌اند، یا هرگز انجام نمی‌گیرند و البته بهتر که انجام نمی‌گیرند.

— چطور عمو جان! این را به یک شخص برجسته، به یک حامی بزرگ آموزش و پرورش نشان دادند. او رئیس دانشکده است و مرا به خاطر آن به ناهار دعوت کرد. و این مقدمه یک طرح دیگر است.

— دو ناهار با من بخور ولی طرح دیگری را به اتمام نرسان!

— اما چرا نه؟

— زیرا چیزی نخواهی نوشت که الان فایده‌ای داشته باشد و وقت هم می‌گذرد.

— چی؟ آن هم بعد از همه سخنرانیهایی که در آنها حضور یافته‌ام!
— به موقع خود به درد می‌خورند، اما الان باید ببینی، بخوانی، یاد بگیری و آنچه را که به تو گفته می‌شود انجام بدهی.

— رئیس من از کجا می‌داند که چه کار می‌توانم بکنم؟
— او فوری می‌فهمد. استاد این کار است. دوست داری چه پستی داشته باشی؟

— نمی‌دانم عمو جان که چه ...

— پیوتر ایوانیچ گفت:

— وزیر داریم، معاون وزیر، مدیر، رئیس اداره، رئیس دفتر، سرمنشی و معاون آنها و منشی‌ها با وظایف خاص داریم. آیا این همه برای انتخاب کافی نیست؟

آلکساندر به اندیشه فرو رفت. او که در برابر چنین گزینشی گیج شده بود گفت:

— بهتر است با سرمنشی شروع کنم.

پیوتر ایوانیچ موافقت کرد:

— بله می‌توانی.

— من می‌توانم به کار عادت کنم عمو جان و در یکی دو ماه دیگر ممکن است بشوم رئیس دفتر.

پیوتر ایوانیچ گوشه‌هایش را تیز کرد و گفت:

— البته، البته و سه ماه بعد می‌توانی بشوی مدیر و بعد از یک سال

بگذار بگویم ... یک وزیر. برازنده‌ات هست؟

آلکساندر سرخ شد اما چیزی نگفت. بعد از مکتی پرسید:

— رئیس اداره نگفت که جای خالی چیست؟

عمویش جواب داد:

— نه، نگفت که چیست. به هر حال بهتر است به او واگذارش کنیم. می‌بینی انتخاب کردن چقدر مشکل است. خودش می‌داند که مناسبترین کار چیست. دربارهٔ مشکل انتخاب کردن سختی به وی نگو و دربارهٔ طرح‌های نیز حرفی نزن، ممکن است از عدم اعتمادت دلخور شود و عذرت را بخواهد. او خیلی آدم جدی‌ای است. به تو توصیه نمی‌کنم که دربارهٔ زیبارویان پترزبورگ، دربارهٔ نشانه‌های ملموس سخن بگویی. حرف‌های را نخواهند فهمید. چطور می‌توانند بفهمند؟ از فهمشان بالاتر است. من خودم به سختی تو را درک می‌کنم: آنها رویشان را درهم خواهند کشید.

آلکساندر در مدتی که عمویش صحبت می‌کرد یک بسته کاغذ را مرتباً در دست‌هایش زیر و رو می‌کرد.

— این چیست در دستت؟

آلکساندر با ناشکیبایی منتظر این سؤال بود.

— این ... چیزی است که مدتهای مدید می‌خواستم به شما نشان دهم ... تعدادی شعر. شما یک بار دربارهٔ آنها از من سؤال کردید.

— به خاطر نمی‌آورم. فکر نمی‌کنم پرسیده باشم.

— می‌دانید عموجان. من کار در یک اداره را شغل مبتدلی می‌دانم که روح در آن شرکت ندارد و روح تشنهٔ بیان کردن خود و همدلی با احساسات و افکاری است که در روح افراد بشر سرریز می‌کند.

عمویش با ناشکیبایی پرسید:

— خوب که چه؟

— من احساس می‌کنم کار خلاق حرفهٔ من است.

— میل داری که علاوه بر کار اداری کار دیگری نیز انجام دهی؟ آیا از گفته‌هایت می‌توان این طور برداشت کرد؟ خوب بسیار پسندیده است.

دوست داری دنبال چه چیز بروی، ادبیات؟

— بله، عموجان، می‌خواستم از شما سؤال کنم هرگز برایتان پیش آمده که چیزی منتشر کنید؟

— از داشتن استعداد در خودت مطمئن هستی؟ بدون استعداد صرفاً کارگر غیرماهر حوزه هنر می‌شوی و فایده آن چیست؟ اگر استعداد داشته باشی، مطلب دیگری است. به زحمتش می‌ارزد. خیلی کارهای خوب می‌توانی انجام دهی. یعنی ثروت ... به ارزشی بسیار بیشتر از صد رعیت شما.

— آیا آن را هم با پول می‌سنجید؟

— چگونه بسنجم؟ مردم هرچه بیشتر نوشته‌ات را بخوانند، پول بیشتری به تو خواهند داد.

— و شهرت؟ شهرت پاداش راستین شاعر است.

— شهرت از جستجو در پی شاعران خسته می‌شود. داوطلبان بسیارند. شهرت در زمان گذشته، مثل زن خود را به همه نشان می‌داد، اما اکنون — ممکن است تو هم متوجه شده باشی — انگار که ناپدید شده و خود را مخفی کرده است. بدنامی وجود دارد، اما آدم کلمه‌ای از شهرت نمی‌شنود. ممکن است راه تازه‌ای برای نشان دادن خودش اختراع کرده باشد؟ کسانی که از همه بهتر می‌نویسند بیشترین پول را می‌گیرند و آنها که خوب نمی‌نویسند، عصبانی شدن برایشان فایده‌ای ندارد. به هر حال این روزها نویسندگان خوب زندگی خوبی دارند، آنها در اتاقهای زیر شیروانی یخ نمی‌زنند و نمی‌میرند، گرچه دیگر مردم در خیابانها در پی‌شان نمی‌دوند و همچون دلقکان دربار شاهان آنان را به یکدیگر نشان نمی‌دهند. مردم دریافته‌اند که یک شاعر در آسمانها سکنی ندارد، بلکه موجودی انسانی است که نگاه می‌کند، راه می‌رود، فکر می‌کند و چون همه ما به کارهای احمقانه هم دست می‌زند. پس برای چه از دیدنش چشمهامان چهارتا شود؟

— آه عمو جان، مثل بقیه ما! چطور چنین سخنی می‌گویید؟ یک شاعر اثر مهر ویژه‌ای بر خود دارد. نیرویی عالی در سینه‌اش نهفته است.

— درست همان طور که گاه‌گاه در دیگران نهفته است. در وجود یک ریاضی‌دان، ساعت‌ساز و در ما صاحبان کارخانه، نیوتن، گوتنبرگ و وات همان قدر نیروی متعالی به ودیعه نهاده شده که در شکسپیر، دانته و بقیه. آیا اگر من بتوانم خاک پارگولوو را با وسایلی اصلاح کنم به طوری که بتوان از آن چینی بهتری از ظروف ساکسونیا^۱ یا سورس^۲ تولید کرد فکر نمی‌کنی که این دلیلی بر وجود نیروهای عالی باشد؟

— شما هنر را با صنعت یکی کرده‌اید عمو جان.

— خدا نکند. هنر یک چیز است و حرفه چیز دیگر، اما اصل آفرینش ممکن است در هر دو باشد یا در هیچ‌کدام نباشد. اگر نباشد صنعتگر صنعتگر است و نه یک هنرمند و شاعر شاعر نیست، بلکه صرفاً یک نظم‌پرداز است. آیا این را در دانشگاه به تو نگفته‌اند؟ در دانشگاه چه یاد گرفته‌ای؟

پیوتر ایوانیچ از اینکه به توضیح یک چنین حقیقت پذیرفته شده‌ای تن داده بود، کاملاً از خودش دلخور بود. با خود گفت: «خیلی شبیه خلع‌جان‌های ناب است» و با صدای بلند گفت:

— نشان بده ببینم چه داری. شعر؟

او بسته را گرفت و چشمش به صفحه اول افتاد.

این غم‌انگیز افکار از کجا می‌آیند؟
که با هجومی ناخواسته موج می‌زنند؟
و آرزوها و الهامات را می‌خشکانند

— کبریتی برایم روشن کن آلکساندر.

پس از روشن کردن سیگار برگ به خواندن ادامه داد:

و قلبهایمان را در تیرگی ای ژرف کفن می گیرند؟
چرا اندوهان سیاه در یورشی ناگهانی
روح را در خوابی سنگین غرقه می کنند؟
چه وحشتهای گنگی که
به ناگاه به سوی ما می خزند؟

پیوتر ایوانیچ چنین اظهار نظر نمود:
— یک موضوع که در چهار بیت چرخیده است. خوب رقیق شده. و
ادامه داد:

از ما انسانهای میرا کیست که بداند
اشکهای ژاله گون چرا ناگهان
بر جبین رنگ باخته ما پدیدار می گردند؟

— چه شد؟ «عرق» است که روی جبین می نشیند؛ اما من هرگز
اشک را آنجا ندیده ام.

نشانی از نزدیک شدن شری ناشناخته
زیر سکوت آسمانها
چیزی وحشتناک و خوفناک کمین کرده است.

— وحشتناک و خوفناک هم معنایند.

به آسمان نگریستم، چنان کره ای رنگ باخته

— آه، بله از آوردن ماه ناگزیری، باید می آمد. بدون آن کار درست
نمی شود. اگر رؤیای روزانه و دوشیزه را هم قافیه کنی، از دست
رفته ای. من رهایت می کنم.

آسمان را می‌نگرم، چنان کره‌ای رنگ باخته
ماه شناکان با گامهایی در سکوت می‌گذرد.
و چنین می‌نماید که چیزی در اینجا می‌گوید
که راز مرگبار یافته شده است.

— بد نیست! دوباره کبریتی روشن کن، سیگارم خاموش شده. کجا
بودم؟ آه، بله:

ستارگان ساکت عبوس نقش زده‌اند.
بلندی رازآلود شباهنگام را
گویی در توطئه‌ای شوم گرد آمده‌اند
و با نوری فریب‌گر می‌درخشند.
گرچه برای کسانی شب آرام است.
آنان که ارواحشان گویی سرشار می‌شود، آرام
دنیای خواب، مملو از نفرت است
همه چیز جهان از شر خبر می‌دهد.
آن اندوه جویده نامی ندارد

پیوتر ایوانیچ متفکرانه خمیازه کشید و ادامه داد:

اما چه بسا غم چون شعله‌ای ناپدید شود
همان که زمانی می‌سوزاند، رنگ باخته می‌میرد
فرو می‌نشیند و هرگز بر نمی‌خیزد.

او اکنون انگار که با خودش پیچ می‌کرد:

و بعد شاید الهامی دیگر
در اذهان ما جای گیرند
وزان پس احساس شعف
راه خویش را در روح ما بیابد.

وقتی به پایان شهر رسید گفت:

— نه خوب است نه بد است. تازه بعضی از مردم با این بدتر شروع کرده‌اند. ادامه بده، بنویس، روی آن کار کن، البته اگر به این کار علاقه داری. شاید استعدادی از خودت نشان بدهی. در آن صورت اوضاع فرق می‌کند.

آلساندر غمگین شد. او ارزیابی کاملاً متفاوتی را انتظار داشت. با این همه با در نظر گرفتن اینکه عمویش موجودی سرد و تقریباً بی‌روح بود، تسلی اندکی یافت و گفت:

— این هم یک ترجمه از شیلر.

— بسیار خوب، می‌بینم. تو زبان هم می‌دانی؟

— فرانسه، آلمانی و کمی هم انگلیسی می‌دانم.

— احسنت. چرا قبلاً نگفتی؟ به این ترتیب ممکن است به جایی

برسی. تو دربارهٔ اقتصاد سیاسی، فلسفه، باستانشناسی و خدا می‌داند چه چیزهای دیگر سخن گفتی، اما یک کلمه راجع به مهمترین آنها بر زبان نیاوردی. تواضع نابجا. من بلافاصله برایت کار ادبی پیدا می‌کنم.

— این کار را می‌کنید عموجان؟ بسیار از شما سپاسگزار خواهم بود.

اجازه بدهید در آغوشتان بگیرم!

— صبر کن وقتی که برایت کاری پیدا کردم.

— نمی‌خواهید مقداری از کارهایم را به رئیس آینده‌ام نشان دهید تا

تصوری از آنچه می‌توانم انجام دهم داشته باشد؟

— نه، نه! اگر لازم شد خودت می‌توانی نشانش بدهی، اما شاید پیش

نیاید. می‌خواهی از طرحها و دیگر نوشته‌هایت چیزی به من بدهی؟

آلساندر که از درخواست عمویش گل از گلش شکفته بود، بانگ

زد:

— می‌خواهم؟ بله. البته عموجان! می‌خواهید فهرستی بر حسب

تاریخ از آنها تنظیم کنم؟

— نه، زحمت نکش. از هدیه متشکرم. یوسئی این کاغذها را بده به واسیلی!

— چرا به واسیلی؟ بگذارید ببرد به اتاق مطالعه تان.

— او دیروز به مقداری کاغذ و از این قبیل چیزها برای چسباندن به صندوقها احتیاج داشت.

آلکساندر که بسته کاغذ را از دست وی می ربود با وحشت بانگ زد:
— عمو جان!

— تو آنها را به من دادی، دیگر به تو مربوط نیست که از هدیه ات چه استفاده ای می کنم.

آلکساندر که کاغذها را با هر دو دست بر سینه می فشرد، غرید:

— هیچ چیز برای شما مقدس نیست، هیچ چیز!

پیوتر ایوانیچ ضمن اینکه کاغذها را از چنگ برادرزاده اش بیرون می کشید گفت:

— به من گوش کن. این کار مانع از آن می شود که بعدها شرمنده شوی. برای این کار از من تشکر خواهی کرد.

آلکساندر بسته را رها کرد. پیوتر ایوانیچ گفت:

— بیا یوسئی، ببرشان. حالا اتاقت قشنگ و تمیز شد. دیگر آت و آشغال ندارد. و به خودت بستگی دارد که آن را پر از زباله کنی یا پر از چیزهای به درد بخور. ما می رویم به طرف کارخانه تا هوایی بخوریم و ببینیم کار در چه حال است.

روز بعد پیوتر ایوانیچ برادرزاده اش را به اداره برد و هنگامی که با دوستش، رئیس اداره، صحبت می کرد، آلکساندر با این دنیا که برایش بسیار تازه بود، خود را آشنا کرد. او همیشه در رؤیای طرحهایش بود و ذهن خود را بر سر این مسأله که کدام مشکل دولتی را برای حل آن به وی عرضه می کنند، خسته می کرد. اما در اینجا ایستاده بود و به اطراف خود می نگریست.

نتیجه‌ای که سرانجام به آن رسید این بود که «درست مثل کارخانه عمویم است. آنجا یکی یک کپه گل برمی‌دارد، آن را به دهان یک ماشین پرتاب می‌کند، چندبار آن را می‌چرخاند تا یک شکل مخروطی یا بیضی یا گرد، بیرون بیاید؛ بعد آن را به نفر بعدی رد می‌کند که آن را روی آتش خشک می‌کند و آن را به نفر سوم می‌سپارد که آب طلایش می‌دهد و پس از آن چهارمی که طرح روی آن را می‌کشد و یک فنجان، گلدان یا نعلبکی بیرون می‌آید. و در اینجا نیز یک شاکی غریب وارد می‌شود و درحالی که نامه‌اش را تسلیم می‌کند با لبخندی رقت‌بار تا کمر خم می‌شود. یکی نامه را می‌گیرد، نوک قلمی به آن می‌زند و به دست دیگری می‌دهدش که آن را بر روی هزاران نامه دیگر پرتاب می‌کند؛ البته گم و گور نمی‌شود؛ با شماره و تاریخی که بر آن ثبت می‌شود، بدون آسیب از چندین دست عبور می‌کند و در تمام این مدت نامه‌های امثال آن افزایش می‌یابد و هر دم زیادتر می‌شود. نفر سومی آن را برمی‌دارد و قفسه‌ای را باز می‌کند، به دفتر یا کاغذ دیگری نظر می‌افکند، چند کلمه اسرارآمیز برای نفر چهارم ادا می‌کند که قلم وی بی‌درنگ با چابکی به جیرجیر می‌افتد. وقتی که قلم نفر چهارم از جیرجیر می‌افتد، سند مادر را با نوزاد دیگری که به آن الحاق شده به نفر پنجم می‌دهد که قلم او نیز با مهارت به جیرجیر درمی‌آید و نامه دیگری زاده می‌شود، و نامه همچنان می‌رود و می‌رود و هرگز گم نمی‌شود پدید آورندگانش ممکن است بمیرند، اما نامه تا صد سال دیگر به زندگی خود ادامه می‌دهد. ممکن است حتی پس از نشستن غبار سالیان بر آن، گرد و خاکش را تکاند و درباره‌اش به مشاوره نشست. و همه روزه، همه ساعت، امروز و فردا، برای همیشه و همیشه ماشین اداری به طور یکنواخت به کار ادامه می‌دهد، هرگز متوقف نمی‌شود، گویی چیزی به عنوان موجودات بشری وجود ندارد، فقط پیچ و مهره است.

آلکساندر حیرت زده از خود پرسید: «فکری که این کارخانه کاغذسازی را به حرکت و جنبش وامی دارد در کجا است؟ در دفاتر، در خود کاغذها و یا در کله این افراد؟»

و صورتها! آدم چنین صورتهایی را در خیابان نمی بیند، به نظر نمی رسد صاحبان شان خود را در روشنایی روز نشان دهند. ظاهراً در همین جاست که زاده می شوند، بار می آیند، با مدارچشان بزرگ می شوند و در همان جا می میرند. آلکساندر خوب به رئیس اداره نگاه کرد. تنها کافی بود که چون ژوپیترا^۱ دهان باز کند تا پیغام آوری (مرکوری^۲) که سینه اش را لوح مسین درخشانی آراسته بود، بی درنگ دوان دوان نزد وی بشتابد. فقط کافی بود دستش را با مقداری کاغذ دراز کند تا یک دوجین دست برای گرفتن آنها دراز شود. او گفت:

— ایوان ایوانیچ!

ایوان ایوانیچ از روی صندلی اش در پشت میز از جا جهید، با شتاب به سوی ژوپیترا رفت و شق ورق چون سیخ در برابر او ایستاد. اضطراب بر آلکساندر، گرچه علتش را نمی دانست، چیره شد. — سرانگشتی انفیه بده به من.

ایوان ایوانیچ با اشتیاقی چاپلوسانه انفیه دان گشوده شده را دودستی پیش وی گرفت. رئیس در حالی که به آدویف اشاره می کرد گفت: — آه، آن یکی را امتحان کنید.

آلکساندر که به هیکل فرسوده ایوان ایوانیچ و آرنجهای ساییده شده آستینهای کت وی نظر می افکند با خود اندیشید: «پس این می خواهد

۱. ژوپیترا، خدای رومی، پدر آسمان یا پدر نور و روشنایی. او که خدای آسمان بود برهوا فرمان می راند و به همین دلیل خدای باران، خدای رعد، خدای صاعقه نیز نامیده می شود. ژوپیترا به عنوان خدای خدایان مسیر رویدادها و آینده را تعیین می کرد. او همچنین محافظ دارایی بود و اعتقاد بر این بود که هر فرد رومی تحت حمایت اوست. — م.

۲. مرکوری. در افسانه های رومی، بهترین پیغام گزار خدایان و حامی بازرگانان و مسافران بود. او را معمولاً چون پهلوان جوانی که کلاه و کفشهایی پر دار می پوشید تصور می کردند. — م.

مرا امتحان کند. آیا این چنین کسی مشکلات دولت را حل می‌کند؟»
ایوان ایوانیچ پرسید:

— دستتان خوب است؟

— دستم؟

— بله، دستخطتان. خواهش می‌کنم یک نسخه از روی این ورقه بنویسید.

آلکساندر گرچه از این تقاضا متعجب شده بود، کاری را که از وی خواسته بودند، انجام داد. ایوان ایوانیچ که نوشته آلکساندر را دید چهره درهم کشید. به رئیس قسمت که او نیز به کاغذ نظر انداخته بود اعلام کرد:

— بد می‌نویسد.

— بله چنگی به دل نمی‌زند! نمی‌تواند خوب نسخه‌برداری کند. بگذارید مقدماً اجازه‌نامه‌ها را کپی کند و وقتی که به آن عادت کرد می‌توانید بگذارید فرمها را پر کند. شاید بتواند، دوره دانشگاه دیده است.

به زودی آدویف نیز به مهره این ماشین بدل شد. می‌نوشت؛ یکسر می‌نوشت و دیگر نمی‌توانست بفهمد که آیا یک روز صبح کار دیگری هم می‌شود کرد یا نه. اکنون یادآوری طرحهایش تنها چهره‌اش را از شرم سرخ می‌کرد. با خود می‌گفت: «حق با شما بود عموجان. سخت حق داشتید. آیا ممکن است که در موارد دیگر نیز حق با شما باشد؟ آیا درست است که در مورد افکار پنهان و الهام‌بخشم، در مورد اعتقاد پرشورم به عشق، دوستی، مردم و خودم اشتباه کرده باشم؟ معنی زندگی چیست؟»

روی کاغذش خم می‌شد و در حالی که اشک بر مژه‌هایش می‌درخشید، قلمش با سروصدای بیشتر جیرجیر می‌کرد.

پیوتر ایوانیچ به برادرزاده‌اش می‌گفت:

— مطمئناً خوشبختی به تو لبخند می‌زند. وقتی من شروع کردم مجبور بودم یک سال تمام بدون حقوق کار کنم و تو مستقیماً با پول کلانی کارت را شروع می‌کنی. می‌شود هفتصد و پنجاه روبل و با پاداش تا هزار روبل بالا می‌رود. شروع خیلی خوبی است. رئیس قسمت تهریف را می‌کند، اما می‌گوید حواس‌پرتی داری، بعضی وقتها فراموش می‌کنی ویرگولها را بگذاری؛ بعضی اوقات هم مطلب یک سند را جا می‌اندازی. باید خودت را جمع و جور کنی. مطلب مهم این است که حواست پی چیزهایی که در اطرافت می‌گذرد باشد، نه اینکه به نمی‌دانم کجاها پرواز کنی.

پیوتر ایوانیچ به بالا اشاره کرد. از این زمان به بعد رفتارش نسبت به برادرزاده‌اش مهربانتر شده بود. یک روز آلکساندر گفت:

— سرمنشی ما چه مرد نازنینی است عمو جان!

— چرا این طور فکر می‌کنی؟

— ما خیلی با هم دوست شده‌ایم. چه روح عالی، چه افکار ناب و شریفی دارد. و معاون هم همین طور. یک مرد آهنین اراده با شخصیت محکم.

— در همین مدت کوتاه با هم دوست شده‌اید؟

— آه بله!

— سر دفتر تو را به عصرهای پنجشنبه‌اش دعوت کرده؟

— با اصرار زیاد! هر پنجشنبه. انگار به من علاقه‌مند شده است.

— معاون از تو قرض خواسته است؟

— بله عمو جان. مقدار خیلی ناچیزی. بیست و پنج روبل که با خودم

داشتم به او دادم، پنجاه روبل دیگر از من خواست.

پیوتر ایوانیچ با ناخشنودی گفت:

— آه پس وجوهی به وی دادی! تا حدودی من مقصرم که به تو

اخطار نکردم، نمی دانستم آن قدر هالو باشی که بعد از دو هفته آشنایی پول قرض بدهی. کار از کار گذشته. نصفش می کنیم. می توانی فکر کنی که من دوازده روبل و نیم به تو بدهکارم.
— اما عموجان. او حتماً پس می دهد.

— او نمی دهد! من می شناسمش. از وقتی که آنجا کار می کردم صد روبل از او طلبکارم. از همه پول قرض می کند. دفعه دیگر که از تو درخواست کرد به او بگو که من از وی می خواهم که بدهی اش را به من به یاد بیاورد. با این کار دست از سرت برمی دارد. و مواظب باش که به خانه سرمنشی نروی.

— چرا نروم عموجان؟

— قمارباز است. او تو را کنار دو نفر مثل خودش می نشاند و تو که در وسط آنها قرار بگیری جیبهایت را خالی می کنند.
آلکساندر با حیرت تکرار کرد:

— قمارباز؟ مگر ممکن است؟ ظاهراً که خیلی به خلعجانه‌های ناب دل داده است.

— وقتی که با او حرف می زنی می توانی بر سیل اتفاق بگویی پولهایت نزد من است، بعد خودت می بینی که چقدر به خلعجانه‌های ناب علاقه مند است و بین دیگر تو را یک روز پنجشنبه باز هم به خانه اش دعوت می کند یا نه.

آلکساندر عمیقاً به فکر فرو رفت. عمویش درحالی که سرش را تکان می داد گفت:

— واقعاً فکر می کردی که گرداگردت را فرشتگان گرفته اند؟ «خلعجانه‌های ناب»، «به تو علاقه مند شده است» ظاهراً قبلاً هرگز به ذهن تو خطور نکرده که فکر کنی آدم رذلی در میان آنها پیدا می شود. تو هرگز نباید اینجا می آمدی. واقعاً نمی باید می آمدی.

یک روز درست پس از آنکه آلساندر از خواب برخاست، یوستی یک پاکت بزرگ و یادداشتی را از طرف عمویش به وی داد. نوشته بود «بالاخره این هم مقداری کار ادبی برای تو. من دیروز یک دوست روزنامه‌نگار را ملاقات کردم. و او مقداری مطلب به من داد تا دست خود را در آن امتحان کنی».

آلساندر که پاکت را می‌گشود دستهایش از شدت هیجان می‌لرزد. متنی به زبان آلمانی درون آن بود. گفت: «این چیست؟ نشر؟ درباره چیست؟ دستخط مدادی را در بالای نامه خواند «خاک، مقاله‌ای برای بخش کشاورزی. لطفاً هرچه سریعتر آن را ترجمه کنید».

مدتی طولانی در فکر فرو رفته بود و مقاله را مطالعه می‌کرد، بعد در حالی که آه می‌کشید آهسته قلمش را برداشت و شروع به ترجمه کرد. دو روز بعد مقاله تمام و فرستاده شد. چند روز بعد عمویش گفت: — عالی است! عالی است! سردبیر راضی است، معتقد است که گرچه سبک تو به اندازه کافی ساده نیست، اما فوری نمی‌توان انتظار همه چیز را داشت. مایل است با تو آشنا شود. فردا عصر حدود ساعت هفت به دیدنش برو، مقاله دیگری برایت دارد.

— درباره همان موضوع عموجان؟

— نه درباره موضوعی دیگر. به من گفت، ولی یادم رفته. آه بله درباره «سیب زمینی». واقعاً آلساندر فکر می‌کنم بند ناف را با قیچی طلا بریدند. دارم امیدوار می‌شوم که بالاخره چیزی می‌شوی. شاید روزی از پرسیدن اینکه برای چه به اینجا آمده‌ای دست بردارم. هنوز کاملاً یک ماه نگذشته که انگار همه چیز دارد سر راحت قرار می‌گیرد. هزار روبل حقوق، پیشنهاد صد روبلی یک سردبیر برای هر شماره. این می‌شود دو هزار و دویست روبل.

در حالی که بر ابروانش کمی گره می‌انداخت گفت:

— من این طور شروع نکردم. برای مادرت بنویس که کار پیدا

کرده‌ای و چگونگی‌اش را هم بنویس. من خودم جواب نامه‌اش را می‌دهم و به او می‌گویم که به خاطر مهربانیهایی که به من کرده، هر کاری از دستم برآمده برای تو کرده‌ام.

آلساندر در حالی که آه می‌کشید و دیگر تلاش نمی‌ورزید عمویش را در آغوش بگیرد گفت:

— مادرم از شما بسیار سپاسگزار خواهد بود، و من هم همین‌چنین.

بیش از دو سال گذشت. چه کسی می‌توانست روستازاده بی‌دست و پشای ما را در این جوان نرم رفتار و خوش پوش باز شناسد؟ او سخت دگرگون گشته و مردی شده است. خطوط نرم صورت جوانش، ظرافت شفاف پوست و کرک لطیف چانه‌اش، و همچنین حجب شرمگینانه و زیبایی خام حرکاتش همگی ناپدید شده‌اند. اندامهایش رشد کرده‌اند و چهره‌ای پیدا کرده است که از آن شخصیت می‌تراود. سرخیها و سپیدیها زیر رنگ خرمایی روشنی ناپدید شده‌اند. ریش کمی به جای کرکهای چانه‌اش نشسته است. گام سبک و جهنده‌اش محکم و منظم شده. رگه بمی به صدایش افزوده شده است. آن طرح سردستی اکنون به تصویری کامل بدل شده است. جوان، مردی گشته است. قدرت و اعتماد از چشمانش می‌تابد — نه آن قدرتی که از یک فرسنگی خود را به رخ می‌کشانند و همه چیز را با نخوت به زیر نظر می‌آورد و با نگاه و رفتار به همگان می‌گوید: «بنگرید، بر حذر باشید، دست به من نزنید، پایم را لگد نکنید و گرنه وای بر حالتان!» جلوه قدرتی که از آن سخن می‌گویم جذاب است و به هیچ روی انسان را دلزده نمی‌کند. این قدرت در کشش به سوی خوبی، به سوی پیروزی و در اشتیاق چیره شدن بر تمامی موانع سر راه، خود را نشان می‌دهد. آن حالت وجد پیشین در سیمای آلکساندر با ته‌رنگی از اندیشمندی، که نخستین نشانه طلیعه شکاکیت در روح است، تعدیل شده است. شاید این یگانه حاصل درسهای عمویش و نیز نتیجه تجزیه و تحلیل بیرحمانه‌ای است که

آلکساندر از هر آنچه پیش از این در چشم و دلش جلوه داشته، به عمل آورده است. سرانجام آلکساندر آداب‌دان شده است، یعنی توانایی رفتار با مردم را فرا گرفته است. او دیگر مشتاقانه به سوی هر کس که ملاقات می‌کند نمی‌شتابد؛ چون به دلیل تمایلش به خلع‌های ناب و به رغم اخطارهای عمویش چندین بار در ورق‌بازی فریبش داده‌اند و آن مرد آهنین اراده و با شخصیت نیز توانسته است مقادیر نسبتاً کلانی پول از وی قرض بگیرد. افراد دیگر و سایر رویدادها هم به وی کمک کرده است. دریافته است که مردم در پنهان، شور و جذبه‌اش را به باد تمسخر می‌گیرند و او را آدمی احساساتی می‌خوانند. به همین خاطر به وی توجه نمی‌کنند، زیرا از آن سودی عاید نمی‌شود. او ناهار ترتیب نمی‌دهد، درشکه ندارد و با داو کلان قمار نمی‌کند.

در آغاز، قلب آلکساندر از برخورد رؤیاهای طلایی‌اش با واقعیت، به درد می‌آمد. هرگز به خاطر وی خطور نکرد که از خویش بپرسد: چه کار بزرگی کرده‌ام تا خود را از دیگران ممتاز سازم؟ شایستگی‌های من چیست و چرا باید مورد توجه قرار گیرم؟ با وجود این غرورش آسیب می‌دید.

سرانجام به پذیرش این افکار تن داد که در جریان زندگی هم خار وجود دارد و هم گل؛ و اینکه خارها گهگاه، نه به شدتی که عمویش پیش‌بینی می‌کرد، باعث الم می‌شوند. و سرانجام خویش‌تنداری آموخت و از تسلیم شدن مکرر به احساسات و عواطف دست کشید و جلو گرایش خود به زبان مطمئن را، حداقل در برابر بیگانگان، گرفت. اما او هنوز به رغم همه تلاشهایی که پیوتر ایوانیچ می‌کرد، به هیچ وجه نمی‌توانست همه آنچه که روح انسان را به جنبش و جوشش می‌اندازد، به اجزای متشکله آن تجزیه کند. هنوز نمی‌پذیرفت که همه رمز و رازهای دل را می‌توان چون روز عیان ساخت. صبحها پیوتر ایوانیچ به طور منظم به او درس می‌داد. آلکساندر

گوش می سپرد. گاه از درس پریشان می گشت و گاه در اندیشه‌ای ژرف فرو می رفت و بعد از ظهرها به ضیافتی می رفت و بال و پیر زنان باز می گشت. روز بعد چون رؤیازاده‌ای به این سوی و آن سوی می رفت و آموزه‌های عمویش را فراموش می کرد. فریبندگی و شور و حال سالن رقص، آوای دسته موزیک، شانه‌های برهنه، نگاههای آتشین و لبخندهای لبهای گلرنگ تمامی شب بیدار نگاهش می داشتند. یادآوری کمری که دستش بر آن آرام گرفته بود، نگاههای خمار و دیرپای که به هنگام رفتن بدرقه‌اش کرده بود، نفس داغی که در خلال رقص والس بر گونه‌اش احساس کرده بود و نجواهایی که کنار پنجره‌ای رد و بدل می شد، همراه با خروش رقص مازورکا، چشمانی که می درخشیدند، و چیزهای ساده توصیف ناپذیر از پی هم از برابرش می گذشتند. قلبش بشدت می تپید و در حالی که در بستر از این شانه به آن شانه غلت می زد و با آشوبی تب آلود بالش را در آغوش می گرفت، گفت:

— عشق کجاست؟ من تشنه عشقم، عشق! آیا زود می آید؟ چه وقت آن لحظات ملکوتی، آن رنجهای شیرین، آن اضطراب شیرین و اشکها آغاز می شوند؟ و همه چیزهای دیگر.

صبح روز بعد در برابر عمویش ظاهر شد و گفت:

— آه دیشب چه ضیافتی در خانواده زارایسکی^۱ ها بود، عموجان!

و به یادآوری خاطرات رقص پرداخت.

— خوب بود؟

— معرکه بود!

— شام خوب بود؟

— من اصلاً چیزی نخوردم.

— چی؟ در این سن و سال شام نخوردن، آن هم وقتی که می توانی

بخوری! مثل اینکه خیلی زود داری با زندگی اینجا خومی گیری.
همه چیز امروزی بود؟ لباسها، نورپردازی؟
...بله، دقیقاً!

... مهمانها چی، جمع خوبی بود؟

... خیلی، خیلی خوب! چه چشمهایی، چه شانه‌هایی!

... شانه‌ها؟ شانه‌های کی؟

... مگر شما درباره آنها پرسیدید؟

... درباره کی؟

... خوب، خانمهای جوان.

... نه، پرسیدم. ولی مهم نیست. آیا آنجا خوشگل زیاد بود؟

... خیلی زیاد. فقط عیب کار این است که خیلی شبیه هم‌اند. وقتی یکی‌شان در موردی خاص چیزی می‌گوید یا کاری می‌کند می‌توانی مطمئن باشی دیگری هم درست همان‌طور عمل خواهد کرد، مثل درسی که از بر کرده باشند. تنها یکی بود که دقیقاً مثل بقیه نبود. هرگز ذره‌ای استقلال یا شخصیت نمی‌بینی. حرکات، نگاهها، همه یک جور. به هیچ فکر اصیلی بر نمی‌خوری، یا جرقه‌ای از احساس به چشم‌ت نمی‌خورد. همه چیز را همان ظاهر فریبنده پوشانده است. به نظر نمی‌رسد که چیزی بتواند افکارشان را آشکار کند. آیا می‌شود احساس را برای همیشه سرکوب کرد تا هرگز خود را به کسی نشان ندهد؟ آیا گُرست خواهد توانست برای همیشه افسوس عشق و گریه دل‌دردمند را درهم بشکند؟ آیا هرگز مفردی برای عواطف وجود نخواهد داشت؟
... همه اینها پیش شوهرهایشان بروز می‌کند، و اگر قرار بود که همه مثل تو بلند فکر کنند، احتمالاً بسیاری از دخترها تا آخر عمر در خانه می‌ماندند. ابلهکهای بی‌شعوری پیدا می‌شوند که آنچه را باید مخفی و مکتوم دارند پیش از وقت آشکار می‌کنند، و غیر از اشک چه چیز نصیبشان می‌شود؟ اینها حساب سرشان نمی‌شود.

— اینجا هم حساب عمو جان؟

— مثل هر جای دیگر پسر. به زبان روسی به آنهایی که نمی‌توانند حساب کنند احمقهای محاسبه‌ناپذیر می‌گویند. بیان شسته‌رفته واقعیت.

— کتمان شریفترین احساسات و عواطف در سینه خود!

— آه، تو هرگز چیزی را کتمان نخواهی کرد، می‌دانم. تو حاضری در خیابان، در تئاتر هق‌هق‌کنان به گردن دوستی آویزان شوی.
— چرا نشوم عمو جان؟ مردم فقط خواهند گفت: این مردی است با احساساتی سرشار، کسی که احساس می‌کند قادر به هر کار عالی و شریفی است و ناتوان از ...

— ناتوان از محاسبه، یعنی از تفکر. چه چهره دیدنی‌ای، مردی با احساسات و عواطفی سرشار. در این دنیا طبایع گوناگونی وجود دارد مگر نه؟ اشتیاق، وجد و شادمانی. چنین کسی اصلاً مثل آدمیزاد نیست و این افتخاری هم ندارد. باید بررسی آیا چنین آدمی می‌تواند عواطفش را مهار کند، و اگر چنین است، او یک انسان است.
آلکساندر اظهار داشت:

— به گفته شما عواطف مثل بخار نیاز به مهار شدن دارند، گاهی کمی از آن را می‌توان رها کرد، گاهی باید در آن را بست. دریچه را باید باز کرد یا بست.

— بله طبیعت این دریچه را بیهوده به انسان نداده است، این عقل است و متأسفانه باید گفت تو همیشه از آن استفاده نمی‌کنی. البته تو شخص معقولی هستی.

— گوش دادن به شما عمو جان ملال‌آور است. به جای این حرفها مرا به آن خانمی که همین تازگیها به پترزبورگ آمده، معرفی کنید.
— کی؟ لیوبتسکایا؟ دیشب آنجا بود؟

— بله، و خیلی درباره شما حرف زد، درباره مسأله خودش پرس و جو می کرد.

— آه، بله، خوب ...

پیوتر ایوانیچ کاغذی از کشو بیرون آورد.

— این را برایش ببر و بگو که درست دیروز موفق شدم تقریباً به زور آن را از دفترخانه بگیرم. موضوع را کاملاً برایش توضیح بده. شنیدی که من در آن باره با مقامات اداری صحبت می کردم، مگر نه؟

— بله، بله. برایش توضیح می دهم. نگران نباشید.

آلکساندر سند را با دو دستش گرفت و آن را در جیب نهاد. پیوتر ایوانیچ به وی نگریست.

— برای چه می خواهی با او آشنا بشوی؟ تازه فکر نمی کنم خوشگل باشد. کنار دماغش زگیل دارد.

— زگیل؟ یادم نمی آید. چطور متوجه آن شدید، عمو جان؟

— درست کنار دماغش. مگر می شود آن را ندید. تو از او چه می خواهی؟

— او خیلی مهربان و شایسته است.

— پس متوجه زگیل کنار دماغش نشدی، اما دریافتی که مهربان و شایسته است؟ خنده دار است. اما یک لحظه صبر کن! یک دختر دارد، یک دخترک سبزه. آه! حالا می فهمم! پس به این دلیل زگیل کنار دماغش را ندیدی.

هر دو خندیدند. آلکساندر گفت:

— من نمی فهمم عمو جان، شما چطور پیش از دیدن دخترش، توانستید زگیل کنار دماغش را ببینید؟

— آه کاغذ را پس بده. تو احتمالاً جلو عواطف را ول می کنی و بستن دریچه را کاملاً از یاد میبری، کارها را خراب می کنی و نمی دانم چطور از پس کارها برمی آیی.

— نه، پس نمی‌دهم عمو جان. اصلاً پس نمی‌دهم، هرچه دلتان می‌خواهد بگویید. من همین حالا می‌روم. و اتاق را ترک گفت.

و زنجیرهٔ رویدادها به گونه‌ای متوالی ادامه یافت. در اداره رؤسای آکساندر به قابلیت وی پی بردند و مقام خوبی به او دادند. در اداره ایوان ایوانیچ انفیه‌دان خود را با احترام به او تعارف می‌نمود، زیرا پیش‌بینی می‌کرد آکساندر نیز چون بسیاری دیگر که به گفتهٔ خودش تنها با یک ماه کار در روزهای یکشنبه از وی پیشی گرفته بودند، از وی جلو خواهد زد و با کشیدن کار خیلی زیاد از او بدون شک رئیس قسمت و مثل این یکی قائم‌مقام و مثل آن دیگری — که هر دو آنها زندگی اداری خود را تحت تعلیمات وی شروع کرده بودند — مدیر می‌شود. ایوان ایوانیچ چنین اضافه می‌کرد: «من باید برای موفقیتشان کار کنم.» آکساندر در دفتر سردبیر مجله هم شخصیت مهمی شده بود. او مطلب انتخاب می‌کرد، مقاله‌ها را ترجمه می‌کرد و مقاله‌های دیگران را اصلاح می‌کرد، حتی برای مجله مقالاتی می‌فرستاد که متضمن نظرات خودش دربارهٔ نظریه‌های کشاورزی بود. به نظر خودش پول داشت و می‌توانست ذخیره کند، اما عمویش هنوز راضی نبود. آکساندر فقط برای پول کار نمی‌کرد. او هنوز از اندیشهٔ لذتبخش رسالت والایتر دست نکشیده بود. اشتیاق جوانی‌اش برای هر چیز کافی بود. از وقت خواب و کار اداری می‌دزدید و شعر، داستان، مقاله‌های تاریخی و زندگینامه می‌نوشت. عمویش دیگر دیوارک اتاق را با آثار او نمی‌پوشاند، بلکه در سکوت آنها را می‌خواند، و سوت می‌زد یا چنین اظهار نظر می‌کرد: «از آنکه اول به من نشان دادی بهتر است.» برخی از مقاله‌هایش با نام مستعار چاپ می‌شد و آکساندر با اضطرابی شادی‌بخش به داوری مساعد دوستانش که تعدادی از آنها در اداره، در مغازه‌های کلوچه‌پزی و خانه‌های شخصی بودند، گوش

فرامی داد. مطلوبترین رؤیایش — پس از رؤیای عشق — داشت عملی می شد. آینده درخشش بسیار و پیروزی های عظیم بر وی عرضه می داشت. گفتی که سرنوشت معمول در انتظارش نبود، که ناگهان ... چندین ماه گذشته بود. آلساندر بندرت در جایی دیده می شد، چنین می نمود که ناپدید شده است. کمتر عمویش را ملاقات می کرد. عمویش این را چنین تعبیر می کرد که وی مشغول است و به همین خاطر او را تنها می گذاشت. اما یک روز سردیر مجله با دیدن پیوتر ایوانیچ گله کرد که آلساندر مقاله ای را به تأخیر انداخته است. او قول داد در اولین فرصت با برادرزاده اش صحبت کند. دو یا سه روز بعد این فرصت دست داد. یک روز صبح آلساندر چون دیوانه ای به اتاق عمویش شتافت. هیجانی شادمانه در گامها و در همه حرکاتش هویدا بود. گفت:

— صبح بخیر عموجان! چقدر از دیدنتان خوشحالم.
و اگر پیوتر ایوانیچ در پشت میز عقب ننشسته بود، آلساندر او را در آغوش می گرفت.

— صبح بخیر آلساندر. این همه وقت کجا بودی؟
— کار داشتم عموجان. مشغول گردآوری مطلب از اقتصاددانان آلمانی بودم.

— آه! پس سردیر دروغ می گفت! چند روز قبل به من می گفت که کار نمی کنی؛ این شگرد روزنامه نگارهاست، نه؟ دفعه بعد که دیدمش می گویم که درباره اش چگونه فکر می کنم.
آلساندر به میان حرفش دوید:

— چیزی به او نگویند. هنوز کارم را برایش نفرستاده ام، منظورم این بوده.

— چرا، چه ات شده؟ خیلی موفق به نظر می رسی. شغل ارزیابی یا نشان صلیب بهت داده اند؟

آلکساندر سر تکان داد.

— پس پول؟

— نه.

— پس چرا این قدر موفق به نظر می‌آیی؟ اگر اینها که گفتم نیست، سر راهم را بگیر. بنشین و نامه‌ای بنویس برای مسکو، به دوباسوف بازرگان تا هرچه زودتر بقیه پول را بفرستد. نامه‌اش را بخوان، کجا است؟ آها، بیا!

هر دو برای چند لحظه ساکت شدند و بعد شروع به نوشتن کردند. آلکساندر چند دقیقه بعد گفت:

— من تمام کردم.

— چقدر سریع، احسنت! بده ببینم. بله؟ خطاب نامه به من است، حضور محترم پیوتر ایوانیچ. اسم طرف تیموفی نیکونیچ است. نوشته‌ای ۵۲۰ روبل، ۵۲۰۰ روبل است، چها ت شده آلکساندر؟ پیوتر ایوانیچ قلم را کنار گذاشت و به برادرزاده‌اش خیره شد. آلکساندر سرخ شد. پرسید:

— شما چیزی در چهره من نمی‌بینید؟

پیوتر ایوانیچ گفت:

— الان که اشاره کردی تا اندازه‌ای احمق به نظر می‌آیی. کمی صبر کن. عاشق شده‌ای؟ آلکساندر پاسخی نداد.

— پس چیست؟ همان است که من فکر می‌کنم؟

آلکساندر با لبخندی پیروزمندانه و با نگاهی مشعشع به علامت تأیید سر تکان داد.

— که این طور! باید فوراً حدس می‌زدم. پس این تو را تنبل کرده، برای این است که کسی تو را جایی نمی‌بیند. و همه زارایسکی‌ها و اسکاچین‌ها می‌آیند پیش من و می‌پرسند «آلکساندر فیودوریچ کجا

رفته؟» و همهٔ این مدت ایشان در آسمان هفتم بوده‌اند.
پیوتر ایوانیچ نوشتن را از سر گرفت. آleksandr گفت:
— نادیا لیوبتسکایا^۱ است.
عمویش گفت:

— من نپرسیدم. هر که می‌خواهد باشد، احمقانه است. کدام
لیوبتسکایا؟ همان که دماغش زگیل دارد؟
آleksandr با آزرده‌گی حرف او را قطع کرد:
— آه عمو جان! چه زگیلی؟
— درست روی دماغش. می‌خواهی بگویی هنوز متوجه آن
نشده‌ای؟

— شما دارید همه چیز را قاطی می‌کنید. فکر می‌کنم این مادرش
است که زگیلی روی دماغش دارد.
— فرقی نمی‌کند.

— فرقی نمی‌کند! نادیا! او فرشته است. مگر می‌شود که شما
متوجه‌اش نشده باشید؟ او را ببینید و به یاد نیاورید ...
— چه چیز خارق‌العاده‌ای دارد؟ چه چیزی برای جلب توجه دارد؟
تو می‌گویی که زگیل روی دماغش نیست.

— شما به چیزی غیر از آن زگیل نمی‌توانید فکر کنید. باعث تأسف
است عمو جان. بدون شک هیچ کس نمی‌تواند بگوید که او مثل
عروسکهای معمولی و رسمی این دنیا است. فقط نگاهی به صورتش
ببندازید. چه اندیشهٔ عمیق و آرامی آنجا منزل کرده! نادیا تنها یک
دختر احساسی نیست، اهل تفکر است ... طبیعی عمیق ...

قلم عمویش بر روی کاغذ به جیرجیر افتاد، اما آleksandr ادامه داد:
— شما هرگز کلمات مبتذل عوامانهٔ معمولی از زبانش نمی‌شنوید.
عجب شفافیت ذهنی از خلال گفته‌هایش می‌تراود. چه آتشی در

عواطفش! چه خوب زندگی را می‌فهمد! شما با نظریاتتان زندگی را مسموم می‌کنید، اما نادیا مرا با آن دمساز می‌کند. آکساندر که کاملاً مجذوب رؤیاهایش درباره نادیا بود، خاموش شد. و باز سخن آغاز کرد:

— وقتی که چشمانش را می‌گشاید بی‌درنگ پی می‌بری که در خدمت چه دل شورانگیز و لطیفی قرار دارند. و صدایش، صدایش! چه خوش آهنگ، چه شورانگیز! و هنگامی که این صدا بیان عشق می‌کند، کدام شادی دنیوی از آن برتر است. عموجان! زندگی چه زیبا است! من چه خوشحالم!

اشک به چشمانش نشست و عمویش را هیجان‌زده در آغوش گرفت. پیوتر ایوانیچ در ضمن که بر پا می‌جهید فریاد زد:

— آکساندر! فوری دریچه‌ات را ببند! همه بخارات دارند در می‌روند! تو دیوانه‌ای! ببین چه کار کردی! در یک آن مرتکب دو حماقت شدی، موهایم را برهم زدی و کاری کردی که لکه جوهر روی نامه‌ام بیفتد. فکر می‌کردم آن عادت‌ها را کاملاً ترک کرده‌ای. مدتی است که چنین رفتاری از تو سر نزده است. خودت را در آینه نگاه کن، خواهش می‌کنم نگاه بکن. آیا تا به حال این طور قیافه ابلهی دیده‌ای؟ در حالی که تو واقعاً ابله نیستی.

— ها، ها، ها! من خوشحالم عموجان.

— پیدا است.

— غرور در نگاهم می‌درخشد، مگر نه؟ خودم می‌دانم می‌درخشد. فقط مثل یک قهرمان، یک شاعر و عاشقی که از ادراک عشق متقابل شاد است، به مردم نگاه می‌کنم.

— و تنها دیوانه‌ای یا بدتر از دیوانه‌ای این طور است ... خوب، با این

نامه چه کار کنم؟

آکساندر گفت:

— بگذارید پاکش کنم. معلوم نمی‌شود.

به سمت میز شتافت و با همان جوشش عصبی شروع به پاک کردن و ساییدن نامه کرد تا سوراخی در آن پدید آورد. میز از این حرکات به جنبش درآمده بود و به قفسه می‌خورد. روی قفسه مجسمه نیم تنه‌ای از سنگ مرمر ایتالیایی از سوفوکل یا آشیل قرار داشت. تراژدی‌نویس شهیر چند بار به جلو و عقب بر روی پایه ناستوارش خم گشت، از قفسه سرنگون و تکه‌تکه شد. پیوتر ایوانیچ در حال جمع کردن تکه‌ها گفت:

— سومین حماقتت، آکساندر، پنجاه روبل می‌ارزید.

— پولش را می‌دهم، آه عمو جان! پولش را می‌دهم، فقط هیجان مرا ضایع نکنید! پاک و شریف است. من خوشحالم، خوشحالم! خدایا، زندگی چه زیبا است!

پیوتر ایوانیچ اخم کرد و سر تکان داد:

— کی عاقل می‌شوی آکساندر، چه مزخرفاتی می‌گویی!

او در تمام این مدت با غصه به مجسمه شکسته می‌نگریست.

— می‌گوید پولش را می‌دهم، پولش را می‌دهم. و این هم چهارمین حماقت. می‌بینم که برای گفتن خوشحالی‌ات در تب و تاب هستی. خیلی خوب، پس بگو. چون یک عمو موظف است در هر حماقتی که برادرزاده‌اش مرتکب می‌شود، شرکت کند، پس باشد بگو. یک ربع ساعت به تو وقت می‌دهم. آرام بنشین، دست به حماقت پنجم نزن، همه ماجرا را برایم تعریف کن و بعد، پس از این حماقت جدید برو. من وقت زیادی ندارم. خوب، پس تو خوشحالی، خوب چرا خوشحالی؟ عجله کن و بگو!

آکساندر با لبخندی محجوب گفت:

— این چیزها را نمی‌توان به قالب کلمات ریخت.

— من سعی کردم کمکت کنم، ولی می‌بینم هنوز می‌خواهی حرفهایت

را با مقدمه پردازی‌های معمولی شروع کنی. در آن صورت داستانت لااقل یک ساعت طول می‌کشد. من هم وقت ندارم. پست صبر نخواهد کرد. ببین، بهتر است خودم شروع کنم.

— شما، خنده‌دار است!

— خیلی خنده‌دار، پس گوش کن! دیروز با معشوقه‌ات دیداری خصوصی داشتی.

آلکساندر مشتاقانه سخن وی را قطع کرد:

— از کجا فهمیدید؟ نکند داده‌اید مرا تعقیب کنند؟

— البته داده‌ام. آن هم جاسوسهای مزدوری که فقط برای این کار استخدام می‌کنم. چه چیز باعث می‌شود فکر کنی این قدر به کارهایی که می‌کنی علاقه‌مند باشم. به من چه مربوط است؟ این کلمات با نگاهی سرد توأم شده بود. آلکساندر ضمن آنکه به عمویش نزدیک‌تر می‌شد پرسید:

— پس از کجا فهمیدید؟

پیوتر ایوانیچ گفته‌هایش را ادامه داد:

— بنشین، بنشین، تو را به خدا، و از میز هم فاصله بگیر و گرنه چیز دیگری را می‌شکنی. از صورتت معلوم است. می‌توانم از همین جا آن را بخوانم. خوب، خواستگاری هم که کردی. آلکساندر سرخ شد اما هیچ نگفت. ظاهراً عمویش دوباره درست به هدف زده بود.

پیوتر ایوانیچ گفت:

— با در نظر گرفتن راه و روش مرسوم، هر دو تن خیلی احمق هستید.

برادرزاده‌اش با ناشکیبایی حرکتی به خود داد. پیوتر ایوانیچ گفت:

— وقتی که خودتان را تنها یافتید همه چیز با حرفهای پیش پا افتاده شروع شد. مثلاً الگوی قلابدوزی‌اش. پرسیدی که آن برای کیست؟ او

هم جواب داد برای مامان یا خاله و کس دیگری در این مایه‌ها و هر دو به لرزه افتادید، انگار که دچار تب نوبه شده باشید ...

آلکساندر که جلو خود را می‌گرفت گفت:

— عمو جان این دفعه اشتباه حدس زدید. ما از الگوی قلابدوزی‌اش

صحبت را شروع نکردیم، توی باغ بودیم.

پیوتر ایوانیچ گفت:

— خوب، پس درباره گل یا چیزی در این حدود. حتی ممکن است

درباره یک گل زرد بوده باشد، اما مهم نیست. هرچیزی که نگاهت بر

آن افتاده باشد، بهانه‌ای برای صحبت کردن، چیزی برای آنکه زبانت

باز بشود. تو از او پرسیدی این گل را دوست داری و او گفته است بله.

و پرسیده‌ای چرا؟ او جواب داده، دوست دارم دیگر، و هر دو ساکت

شده‌اید؛ زیرا می‌خواستید کاملاً چیز دیگری بگویید ولی مکالمه قطع

شده. بعد به یکدیگر نگاه کرده‌اید، لبخند زده‌اید و سرخ شده‌اید.

آلکساندر که بسیار ناراحت شده بود فریاد زد:

— آه، عمو جان! عمو جان!

عمویش با خونسردی ادامه داد:

— بعد تو به او گفتی که دنیای تازه‌ای در برابرت گشوده شده است. با

گفتن این، او ناگهان، انگار که خبر بسیار شگفت‌آوری را شنیده باشد،

به تو نگاه کرده است. فکر می‌کنم که یکه خورده‌ای و رشته کلام از

دستت دررفته و بعد تا اندازه‌ای به طور ناشمرده گفته‌ای که تازه حالا

داری معنی زندگی را می‌فهمی؛ همین حالا که او را دیده‌ای — اسمش

چیست — ماریا؟

— نادیا.

— انگار که در رؤیا او را دیده‌ای، همیشه چشم به راه بوده‌ای که او را

دوباره ببینی، که آمده‌ای که دوستش بداری، و اکنون براستی همه شعر

و نثری را که نوشته‌ای تنها به او تقدیم می‌کنی ... و من می‌توانم تصور

کنم که چگونه دستهایت را به این سو و آن سو گردانده‌ای ... شاید چیزی را واژگون کرده‌ای، چیزی را شکسته‌ای.

آلکساندر که تقریباً از خود بی خود شده بود فریاد زد:

— عمو جان! شما باید استراق سمع کرده باشید!

— آره، پشت یک بوته مخفی شده بودم. من غیر از دویدن به دنبال تو

و گوش کردن به هرچه مزخرفات است، هیچ کاری ندارم.

آلکساندر شگفت‌زده پرسید:

— اما چطور همه این چیزها را می‌دانید؟

— کاملاً ساده است. از زمان آدم و حوا، همگی با تفاوت‌های جزئی از

این مرحله گذشته‌اند. وقتی انسان شخصیت‌های دراماتیک را بشناسد،

تنوعها را هم می‌شناسد. و این تو را که مثلاً نویسنده هم هستی متعجب

می‌کند! تو سه روز مثل یک دیوانه از این طرف به آن طرف می‌جهی و

ورجه و ورجه می‌کنی و به گردن این و آن آویزان می‌شوی — ولی تو را

به خدا به گردن من نه! توصیه می‌کنم خود را در اتاقت محبوس کنی و

بگذاری همه بخارها در آنجا بیرون برود. این بازیها را سر یوسئی

دریاور تا کسی نبیند. در آن صورت اوضاع را از روی فکر می‌سنجی

و سعی می‌کنی گام بعدی را برداری. مثل یک بوسه.

آلکساندر با فریادی از روی وجد بانگ زد:

— یک بوسه از نادیا! آه چه پاداش عالی و آسمانی‌ای!

— آسمانی؟

— و شما آن را زمینی می‌دانید؟

— بدون شک. اثر نیروی برق. عاشق و معشوق خیلی ساده یک

جفت باتری‌اند که حسابی پر شده‌اند، بوسه‌ها برق را خلاص می‌کند و

وقتی که کاملاً تخلیه شد، خداحافظ عشق! مرحله سردی شروع

می‌شود.

— عمو جان!

— خوب، تو چه فکر می‌کردی؟

— چه عقیده‌ای! چه تصویری!

— آه، بله، فراموش کرده بودم. هنوز بین شما نشانه‌های ملموس باید رد و بدل شود. تو شروع می‌کنی به آوردن انواع و اقسام آت و آشغالها، با آنها به رؤیا فرومی‌روی و به آنها خیره می‌شوی و کارت را کاملاً فراموش می‌کنی.

در اینجا آلکساندر دستش را در جیب مشت کرد.

— چه؟ از همین الان؟ شما همان کاری را خواهید کرد که بشر از خلقت دنیا همواره انجام داده است.

— معنی این حرف این است که خود شما هم همین کار را کرده‌اید عموجان.

— بله که کرده‌ام، فقط تو ابلهانه‌تر انجامش می‌دهی.

— ابلهانه‌تر! آیا از اینکه من عمیقتر و پربارتر از شما عاشق می‌شوم به آن حماقت می‌گویید؟ از اینکه احساسات را مسخره نمی‌کنم، زخم زبان نمی‌زنم، مثل شما با سنگدلی عشق را بازیچه قرار نمی‌دهم و پرده رازهای مقدس را پاره نمی‌کنم؟

— تو هم مثل دیگران عشق خواهی ورزید، نه عمیقتر و نه پربارتر. تو هم مثل دیگران پرده رازهای مقدس را پاره خواهی کرد. فقط با این تفاوت که معتقدی عشق جاودانه و تغییرناپذیر است و به چیزی غیر از عشق فکر نمی‌کنی و حماقت تو هم در همین جاست. تو بیشتر از آنچه که واقعاً لازم است برای خودت غم و غصه فراهم می‌کنی.

— آنچه شما می‌گویید وحشتناک است عموجان! من چندین بار است پیش خود سوگند یاد کرده‌ام که آنچه را در قلبم می‌گذرد از شما پنهان کنم.

— پس چرا نکردی؟ چرا آمدی و مزاحم من شدی؟

— اما عموجان، شما تنها کسی هستید که به من نزدیک است. با چه

کسی این عاطفه بیش از اندازه را در میان بگذارم؟ و شما بیرحمانه تیغه چاقوی جراحی تان را به پنهانترین اسرار قلب من فرو می برید.

— من این کار را برای لذت شخصی خودم نمی کنم. تو نظر مرا خواستی. من جلو بسیاری از کارهای احمقانهات را گرفته ام.

— نه عموجان، من ترجیح می دهم برای ابد در پیش چشمان شما احمق جلوه کنم ولی چنین اعتقادی را نسبت به زندگی و افراد بشر نپذیرم. این کار برای من بسیار دردناک و غم انگیز خواهد بود. من به زندگی نیاز ندارم و با چنین شرایطی آرزویش را هم ندارم. آرزویش را ندارم، می شنوید؟

— بله می شنوم. ولی باید چه کار کنم؟ من نمی توانم تو را از زندگی محروم کنم.

آلساندر گفت:

— به رغم همه پیشگوییها تان من شاد خواهم شد. من یک بار و برای همیشه عاشق خواهم شد.

— و من پیش بینی می کنم چیزهای باز هم بیشتری را روی میزم می شکنی. اما عیبی ندارد. همه مردم معنی عشق را می دانند. هیچ کس مانع تو نمی شود. ما اولین کسانی نیستیم که کشف می کنیم جوانها وقت بسیاری را برای عشق اختصاص می دهند. اما نگذار عشق کاری کند که کارت را فراموش کنی. عشق یک مطلب است و کار مطلبی دیگر. — اما من دارم از زبان آلمانی مطالبی استخراج می کنم.

— مزخرف می گویی. تو چنین کاری نمی کنی. تو فقط به رؤیاهای شادی بخش دل سپرده ای. و سردبیر از کار کردن با تو امتناع خواهد کرد.

— بگذار بکند. احتیاجی ندارم. انگار که من الان به فکر سود حقیر هستم، وقتی که ...

— آها، سود حقیر! حقیر! چرا کلبه ای در کوهها نمی سازی و با آب و

نان سر نمی‌کنی و نمی‌گویی که:

با تو در دخمه‌ای گلین بودن

به که در جنت برین بودن

اما وقتی جیفه کثیف ته کشید، به گدایی پیش من نیا. یک پاپاسی هم بهت نمی‌دهم.

— فکر نمی‌کنم تا به حال خیلی مزاحمتان شده باشم.

— شکر خدا که تا به حال مزاحمت فراهم نکرده‌ای، اما اگر کارت را از دست بدهی، ممکن است پیش بیاید. عشق به پول هم احتیاج دارد، برای لباس و سایر امور. آه، عشق در بیست سالگی! چه شور بی‌ارزشی، راستی که چقدر بی‌ارزش است، واقعاً که اصلاً خوب نیست!

— پس چه موقع خوب است عمو جان؟ در چهل سالگی؟

— من چیزی در مورد عشق چهل سالگی نمی‌دانم، اما در سی و نه سالگی.

— مثل خودتان؟

— خوب بگویم مثل خودم.

— باید گفت این عشق نیست.

— از کجا می‌دانی؟

— انگار که شما می‌توانید عاشق بشوید!

— چرا نه؟ مگر من آدم نیستم، یا هشتاد ساله‌ام؟ اما وقتی من عاشق می‌شوم، عاقلانه رفتار می‌کنم، اشیاء را واژگون نمی‌کنم و چیزی را نمی‌شکنم.

آلکساندر تحقیرآمیز اظهار داشت:

— عشق عاقلانه! عجب عشقی که آدم دقیقاً بداند چه کار می‌خواهد بکند. عشقی که هرگز باعث نمی‌شود آدم لحظه‌ای خود را فراموش کند.

پیوتر ایوانیچ سخن او را قطع کرد:
 — در عشق تند و حیوانی آدم نمی‌داند می‌خواهد چه کار کند، اما در
 عشق عاقلانه می‌داند. در غیر این صورت آن عشق نیست.
 — پس چیست؟

— می‌توانی بگویی حماقت محض.
 آکساندر که ناباورانه به عمویش خیره شده بود گفت:
 — شما ... و عاشق شدن. ها، ها، ها!

پیوتر ایوانیچ در سکوت به نوشتن ادامه داد، آکساندر پرسید:
 — عاشق کی شده‌اید؟
 — می‌خواهی بدانی؟
 — بله می‌خواهم.
 — عاشق نامزدم.

آکساندر که درست نمی‌توانست کلمات را ادا کند در حالی که از جا
 پریده و به عمویش نزدیک می‌شد تکرار کرد:
 — نامزدتان!

پیوتر ایوانیچ که متوجه چشمان از حدقه درآمده برادرزاده‌اش شده
 بود و در ضمن که با عجله انواع و اقسام اشیاء کوچک، نیم‌پیکره‌ها،
 مجسمه‌ها، ساعت و دوات را به سوی خود می‌کشید گفت:

— خیلی نزدیک نیا. دریچه‌ات را ببند!
 آکساندر با آهنگی پر از شگفتی پرسید:
 — منظورتان این است که می‌خواهید ازدواج کنید؟
 — بله.

— و این قدر آرام هستید! دارید به مسکو نامه می‌نویسید، دربارهٔ
 انواع موضوعات نامربوط بحث می‌کنید، به کارخانه‌تان می‌روید و با
 این همه می‌توانید با چنین سردیِ جهنمی‌ای از عشق سخن برانید.
 — سردی جهنمی، حرف جدیدی است! می‌گویند جهان زیرین داغ

است. اما چرا این طور به من نگاه می‌کنی؟

— شما می‌خواهید ازدواج کنید!

پیوتر ایوانیچ در حالی که قلمش را کنار می‌گذاشت پرسید:

— مگر کار عجیب و غریبی است؟

— می‌خواهید ازدواج کنید بدون آنکه کلمه‌ای به من بگویید!

— ببخشید. فراموش کردم از شما اجازه بگیرم.

— منظورم این نبود عموجان، بلکه دلم می‌خواست به من گفته

می‌شد. عموی خود من دارد ازدواج می‌کند و من چیزی از آن نمی‌دانم،

هیچ کس به من نمی‌گوید.

— خوب، حالا که گفتم.

آلکساندر گفت:

— تنها به این خاطر گفتید که موضوع خودش پیش آمد. من باید

اولین کسی می‌بودم که از شادی شما باخبر می‌شدم. شما می‌دانید

چقدر شما را دوست دارم و خودم را شریک ...

— من در چیزهای اصولی، مخصوصاً در مورد ازدواج از هر شراکتی

اجتناب می‌کنم.

آلکساندر بی‌پروا فریاد کشید:

— گوش کنید عموجان. شاید ... اما نه، من نمی‌توانم چیزی را از شما

پنهان کنم. روش من این نیست، من همه چیز را به شما می‌گویم ...

— آه آلکساندر، من خیلی کار دارم، اگر داستان تازه‌ای است

نمی‌شود بگذاریش برای فردا؟

— فقط می‌خواستم بگویم من هم تقریباً همین خوشحالی را دارم.

پیوتر ایوانیچ که گوشه‌هایش را تیز می‌کرد فریاد زد:

— بله؟ دارد جالب می‌شود.

— جالب است، نه؟ حالا که این طور است اذیتتان می‌کنم و به شما

نمی‌گویم.

پیوتر ایوانیچ در نهایت بی‌اعتنایی پاکتی برداشت، نامه را درون آن نهاد و به چسباندن آن پرداخت. آلکساندر در گوش عمویش گفت:
— شاید من هم دارم ازدواج می‌کنم.

پیوتر ایوانیچ از چسباندن نامه دست کشید و بسیار موقرانه به وی نگرست و گفت:

— دریچه را ببند آلکساندر!

— شوخی نکنید عموجان، من جدی حرف می‌زنم. قصد دارم از مامان اجازه بگیرم.

— تو می‌خواهی ازدواج کنی؟

— چرا نکنم؟

— با سن و سالی که داری!

— من بیست و سه ساله هستم.

— و فکر می‌کنی حالا موقع ازدواج است. فقط دهاتیها در این سن ازدواج می‌کنند، آن هم وقتی که به زنی احتیاج پیدا می‌کنند تا از آنها مراقبت کند.

— اما اگر من عاشق دختری شده باشم و موقعیت ازدواج را نیز داشته باشم، فکر می‌کنید که ما نباید ...

— من به هیچ وجه توصیه نمی‌کنم با زنی که عاشقش شده‌ای ازدواج کنی.

— عموجان! حرف تازه‌ای می‌شنوم! قبلاً هرگز چنین چیزی نشنیده‌ام.

— چیزهای بسیاری هست که تو هرگز نشنیده‌ای.

— من همیشه فکر می‌کردم ازدواج بدون عشق خطاست.

پیوتر ایوانیچ گفت:

— ازدواج یک چیز است و عشق چیز دیگر.

— پس آدم باید برای پول ازدواج کند؟

— نه برای پول، اما باید پول را در میان چیزهای دیگر مورد ملاحظه

قرار داد. مرد طوری ساخته شده است که به آمیزش با زن احتیاج دارد. آدم به فکر ازدواج می‌افتد، بعد شروع به جستجو می‌کند و زن مناسب را پیدا می‌کند.

آلکساندر با تعجب گفت:

— جستجو می‌کند! انتخاب می‌کند!

— بله، انتخاب می‌کند. برای همین به تو توصیه نمی‌کنم که وقتی عاشق شدی ازدواج کنی. می‌دانی، عشق می‌گذرد — این مطلب پیش پا افتاده‌ای است.

— این دروغی زشت و افتراپی رکیک است.

— آه، قانع کردن تو الان فایده ندارد! به موقع خودت پی می‌بری، اما فعلاً حرفهای مرا به یاد بسپار. تکرار می‌کنم: عشق می‌گذرد و زنی که کمال مطلوب تو بود، شاید از کمال بسیار دور شود و بعد دیگر خیلی دیر است که کاری بکنی. عشق، نبودن خصوصیات لازم در یک همسر را از نظر پنهان می‌کند. اما چنانچه تصمیم بگیری خودت انتخاب کنی، می‌توانی با خونسردی، با در نظر گرفتن خصوصیات که می‌خواهی در وجود همسرت باشد، امتیازات این زن را با آن یکی بسنجی. مسأله عمده همین است. و با پیدا کردن چنین زنی، بدون شک احساسات نسبت به او دوام پیدا خواهد کرد، زیرا به نیازهایت پاسخ می‌دهد. به همین دلیل بین شما صمیمیتی رشد می‌کند که بعدها تبدیل به ...

آلکساندر پرسید:

— عشق می‌شود؟

— بگوئیم عادت.

— ازدواج کردن آن هم بدون احساس، بدون زیبایی و لطف عشق،

بدون شور، استدلال سرد! و چرا؟

— و تو بدون دلیل ازدواج می‌کنی، بی‌آنکه از خودت بپرسی چرا؟

درست همان طور که آمدی به اینجا، بدون آنکه از خودت بپرسی چرا؟

— پس شما می‌خواهید برای پول ازدواج کنید؟

— نه پول را در نظر می‌گیرم.

— فرقی نمی‌کند.

— چرا می‌کند. ازدواج کردن برای پول یعنی فقط برای پول ازدواج کردن. این رذالت است. اما ازدواج کردن و در نظر نگرفتن همه چیز حماقت است. و اما در مورد تو، فعلاً به هیچ وجه نباید راجع به ازدواج فکر کنی.

— پس کی باید ازدواج کنم؟ وقتی که پیر شدم؟ چرا باید از

سرمشقهای مزخرف پیروی کنم؟

— از جمله سرمشق من؟ متشکرم.

— منظورم شما نیستید عموجان، به طور کلی می‌گویم. شما از یک جشن عروسی مطلع می‌شوید و به آنجا می‌روید، چه می‌بینید؟ موجودی دلربا و ظریف می‌بینید که اندکی از یک کودک بزرگتر است و فقط به تماس سحرانگیز عشق احتیاج دارد تا بال بگشاید و به صورت شکوفه‌ای پرشکوه درآید. موجودی که یکباره از عروسکها، از دایه و سرگرمیهای کودکانه‌اش و سالنهای رقص جدا افتاده. و اگر به همین جا تمام شود جای شکرش باقی است. آخر هیچ کس به خود زحمت نمی‌دهد به درون قلب وی، که ممکن است به کس دیگری تعلق داشته باشد، بنگرد. تور و ابریشم بر وی می‌پوشانند و با گلها می‌آریند و با وجود سیل اشک و رنگ‌باختگی به سوی محراب می‌کشانندش و نزد چه کسی می‌نشانند؟ نزد یک پیرمرد، به احتمال بسیار موجودی بدقیافه که طراوت جوانی را از دست داده است. که یا نگاههایی پر تمنا و توهین آمیز به او می‌افکند و یا به سردی از سر تا پا براندازش می‌کند و گویی چنین می‌اندیشد: «تو خیلی زیبایی، اما فکر می‌کنم سرشار از هوی و هوس — عشق و گل — باشی؛ همین زودی به همه این مزخرفات خاتمه می‌دهم. از آه و ناله‌ها و خواب و خیالهای دست

بردار و از این پس مواظب رفتارت باش!» و یا بدتر از هرچیز به فکر مال و منال او می‌افتد. جوانترین اینها دست کم سی سال سن دارد. و معمولاً سرش طاس است، ولی صد البته می‌تواند به نشان صلیب یا شاید به نشان ستاره‌اش بی‌الد. به دختر می‌گویند «این همان کسی است که تمامی گنجینه‌های جوانی‌ات، نخستین لرزه‌های قلبت، عشقت، نگاه‌هایت، گفته‌هایت، نوازشهای بکرت و تمامی زندگی‌ات، برای او رقم خورده است.» و در اطراف وی جوانهایی جمع شده‌اند که به خاطر جوانی و زیباییشان شایسته همسری با وی هستند و یکی از آنها باید در کنار عروس قرار بگیرد. آنان قربانی بیچاره را با چشمانشان می‌خورند، گویی به خود می‌گویند «وقتی طراوت و سلامتی خود را از دست دادیم، وقتی طاس شدیم، ما نیز ازدواج می‌کنیم و شکوفه دلفریبی چون این نصیب‌مان خواهد شد.» این وحشتناک است!

پیوتر ایوانیچ فریاد برآورد:

— آکساندر، آکساندر! فایده ندارد! تو دو سال است داری درباره خاک، سیب‌زمینی و دیگر چیزهای مهم مطلب می‌نویسی که به یک سبک دقیق و سخت احتیاج دارد؛ اما هنوز یاوه‌سرایی می‌کنی. تو را به خدا خودت را تسلیم شور و جذبه نکن، اگر بخارات آن تو را دربر گرفته لااقل زیانت را تا تمام شدنشان نگهدار؛ آخر تو هیچ وقت حرف عاقلانه‌ای نمی‌زنی و کار عاقلانه‌ای نمی‌کنی. در این حالت فقط دست به کارهای ابلهانه می‌زنی.

— اما عموجان آیا اندیشه شاعر، زاده شور و جذبه نیست؟

— من نمی‌دانم شعر چطور متولد می‌شود. اما این را می‌دانم که فکر، حاضر و آماده، پس از طی فعالیت ذهنی، که تنها در چنین صورتی است که فایده‌ای دارد، از سر بیرون می‌آید.

پیوتر ایوانیچ مکث کرد و سپس ادامه داد:

— و به عقیده تو این موجودات ظریف را باید به چه کسی داد؟

— به آنان که عشق می‌ورزند. به کسانی که هنوز درخشش زیبایی جوانی را از دست نداده‌اند. در سر و قلبشان هنوز نشانه‌های زندگی دیده می‌شود. در چشمانشان هنوز روشنایی خاموش نشده است. بر گونه‌هایشان سرخی محو نشده است. طراوتشان — این نشان سلامتی — ناپدید نشده است. به کسانی که بتوانند با دستانی نیرومند، دلدار خویش را در جادهٔ زندگی به پیش ببرند. قلبی سرشار از عشق بر وی نثار کنند. بتوانند احساسات او را دریابند و با آنها انباز شوند. هنگامی که قوانین طبیعت ...

— بس است. یعنی به آدمهای جالبی مثل خود تو. اگر ما در دل مراتع و جنگلها زندگی می‌کردیم، این خیلی خوب بود. سعی کن با آدم جالبی مثل خودت ازدواج کنی و بعد ببین چه خوبیهای زیادی که از آن به وجود می‌آید! سال اول از زور شادی دیوانه خواهی شد و بعد در اطراف تئاتر به پرسه زدن می‌پردازی و چون همان قوانین طبیعت که تو از آنها سخن گفتی به تنوع و تازگی نیاز دارند، طوری می‌شود که خدمتکار خانم به صورت رقیب خانم در می‌آید. جالب است نه؟ و همسر با دیدن نیت و قصد شوهرش ناگهان تمایل شدیدی برای کلاه، نمایش و بالماسکه پیدا می‌کند و شوهرش را یک ... و وقتی که دیگر پولی باقی نماند، کار خراب‌تر می‌شود. شوهر می‌گوید: «چیزی برای خوردن نداریم.»

پیوتر ایوانیچ چهره درهم کشید و ادامه داد:

— حالا بشنو که چه می‌گوید! من مردی متأهلم، سه بچه دارم، به من کمک کنید، چیزی برای خوردن ندارم، فقیرم ... فقیر! چقدر نفرت‌انگیز است. اما من مطمئنم در هیچ یک از این دو دسته قرار نمی‌گیری.

— من در دستهٔ شوهران شاد قرار می‌گیرم عموجان، و نادیا نیز در صف همسران شاد. من میل ندارم به سبک بیشتر مردم ازدواج کنم. «جوانی من از دست رفته» ترجیع‌بند ترانهٔ آنان است. «من از تنها

زندگی کردن خسته شده‌ام، الان موقع ازدواج است.» من از این قماش نیستم.

— تو داری مزخرف می‌گویی پسر جان.

— چرا چنین می‌گویید؟

— چون تو درست مثل بقیه مردم هستی و من آنها را خوب می‌شناسم. کوتاه بیا و به من بگو چرا می‌خواهی ازدواج کنی؟
آلکساندر در حالی که صورتش را با دستها پنهان می‌کرد فریاد زد:
— چرا؟ نادانکا، همسرم!

— خوب؟ می‌بینی که خودت را نمی‌شناسی.

— آه! این فکر لرزه بر اندامم می‌اندازد. شما نمی‌دانید چقدر عاشقش هستم عمو جان! هیچ کس قبلاً مثل من عاشق نشده، با تمام روح، مال او هستم!

— آلکساندر من قسم می‌خورم ترجیح می‌دهم، به جای تکرار این عبارت ابلهانه، مرا در بغل بگیری؛ البته اگر چاره دیگر نباشد. تعجب می‌کنم که چطور می‌توانی این سخن را به زبان بیاوری که: هیچ کس قبلاً مثل من عاشق نشده!

پیوتر ایوانیچ شانه‌هایش را تکان داد.

— شما اعتقاد ندارید که این کار ممکن است؟

— به هر صورت با در نظر گرفتن این عشق جناب‌عالی، من واقعاً فکر می‌کنم خیلی ابلهانه است، آخر هیچ چیز ابلهانه‌تر از این نیست.

— اما او می‌گوید ما باید یک سال صبر کنیم، ما خیلی جوان هستیم، باید احساساتمان را امتحان کنیم ... یک سال تمام ... و بعد ...

پیوتر ایوانیچ سخن وی را قطع کرد:

— پس چرا این را اول نگفتی. این پیشنهاد را او کرد؟ چه دختر باهوشی باید باشد. چند سال دارد؟
— هیجده سال.

— و تو بیست و سه ساله‌ای! خوب پیرمرد، او هزار مرتبه از تو باهوشتر است. می‌داند وضع از چه قرار است. من این را می‌دانم. او تو را به بازی می‌گیرد، با تو لاس می‌زند، به خودش خوش می‌گذراند و بعد ... آخر بعضی از این دخترکها راست راستی خیلی زرنگند. شما ازدواج نمی‌کنید. من فکر می‌کردم شما آن قدر عجله دارید که در خفا کار ازدواج را تمام می‌کنید. در سن و سالی که تو داری از این حماقتها خیلی سریع سر و صورت می‌گیرد، به طوری که هیچ کس وقتی برای مداخله پیدا نمی‌کند. و اما یک سال تمام! خیلی قبل از آن، حسابی دستت می‌اندازد.

— نادیا مرا دست بیندازد! نادیا مگر یک دخترک معمولی است! نادنکا! باعث تأسف است، عموجان! همه زندگی‌تان با چه کسی زندگی کرده‌اید، با چه کسی سروکار داشته‌اید، عاشق چه کسی بوده‌اید که چنین افکار سیاهی را در سر دارید؟

— من میان افراد بشر زندگی کرده‌ام و زنی را هم دوست داشته‌ام.
— او مرا گول بزند! این فرشته، این تجسم صمیمیت، زنی که قبلاً هرگز خدا مانندش را نیافریده — همه پاکی و درخشندگی!
— اما با همه اینها یک زن است. و احتمالاً تو را گول خواهد زد.
— شما می‌خواهید بگویید که بعد هم من او را گول خواهم زد.
— با گذشت زمان خواهی زد؛ تو هم.
— من! درباره کسانی که نمی‌شناسید هرچه می‌خواهید فکر کنید، اما درباره من. شما از اینکه چنین سخیف درباره من فکر می‌کنید، خجالت نمی‌کشید؟ فکر می‌کنید من کی هستم؟
— یک موجود بشری.

— همه مردم که یک جور نیستند. پس بدانید که من قول جدی داده‌ام در تمام طول حیات دوستش بدارم. من حاضرم برای اثبات آن سوگند بخورم.

— می‌دانم، می‌دانم! یک مرد درستکار هرگز دربارهٔ صداقت پیمانی که با یک زن بسته است شک نمی‌کند، اما بعداً خودش تغییر می‌کند، سرد می‌شود؛ چطور این اتفاق می‌افتد خودش هم متوجه نمی‌شود. این کار از روی قصد انجام نمی‌گیرد، و این به هیچ وجه کار رذیلانه و سرزنش‌آمیزی نیست. آخر طبیعت ما نمی‌گذارد برای همیشه عاشق باشیم؛ آنها که به عشق همیشگی و تغییرناپذیر اعتقاد دارند درست مانند کسانی رفتار می‌کنند که چنین اعتقادی ندارند. ولی یا خودشان این را نمی‌بینند و یا نمی‌خواهند قبولش کنند. ما بی‌تردید برتر از همهٔ اینها هستیم، ما آدم نیستیم بلکه فرشته‌ایم. یک مشت حرف مزخرف!

— اما بدون شک عاشق و معشوقها و زن و شوهرهایی پیدا می‌شوند که همیشه عاشق یکدیگر می‌مانند و تمام عمر با هم زندگی می‌کنند.

— همیشه! به مردی که عشقش دو هفته طول بکشد می‌گویند پروانه، اما اگر دو یا سه سال طول بکشد برای تو در حکم همیشه است! تو اگر فکرش را بکنی که عشق چطور به وجود می‌آید خودت پی می‌بری که همیشگی نخواهد بود. سرزندگی، شوق و شور و التهاب عشق، مانع دیرپایی آن می‌شود. بی‌تردید عاشق و معشوقها، زن و شوهرهایی هستند که همهٔ عمر را با هم زندگی می‌کنند. اما آیا در تمام طول زندگی‌شان یکدیگر را همچنان دوست دارند؟ آیا ما باید چنین بپنداریم که احساسات عاشقانهٔ اولیه‌شان آنها را برای همیشه به یکدیگر می‌پیوندد؟ که دائماً در طلب یکدیگرند، به یکدیگر خیره می‌شوند و هیچ‌وقت از این کار خسته نمی‌شوند؟ بر سر همهٔ آن کارهای کوچک، نگرانیهای مداوم، اشتیاق با هم بودن، اشکها، جذبه‌ها و همهٔ این مزخرفات چه می‌آید؟ سردی و بی‌علاقگی شوهران به صورت ضرب‌المثل درآمده است. مردم با آب و تاب می‌گویند: «عشق آنها به صورت دوستی درآمده است.» پس دیگر عشق نیست، دوستی است. این چه نوع دوستی است؟ زن و شوهرها را منافع و شرایط

مشترک و همچنین یکی شدن سرنوشتشان به هم پیوند می‌دهد. و برای همین با یکدیگر زندگی می‌کنند و به همین دلایل از یکدیگر جدا می‌شوند. دیر یا زود عاشق کس دیگری می‌شوند و به آن نام بی‌وفایی می‌دهند. به هر حال چون با یکدیگر زندگی می‌کنند، از روی عادت به زندگی خود ادامه می‌دهند، و من یواشکی در گوشی به تو می‌گویم که این از عشق بسیار قویتر است. بی‌دلیل نیست که عادت را طبیعت ثانوی می‌گویند. اگر چنین نبود مردم هیچ وقت در تمام زندگی‌شان از رنج جدایی و یا مرگ دلدار رها نمی‌شدند، اما می‌بینی که خودشان را تسلی می‌دهند. اینها همانهایی هستند که بارها و بارها برای عشق ابدی، آواز می‌خواندند. آنها تلاش نمی‌کنند و دلیل هم نمی‌آورند، کارشان فقط فریاد زدن است.

— شما از خودتان نمی‌ترسید عموجان؟ مرا ببخشید، با این حرفهایی که می‌زنید، نامزدتان بخواهد که ...

— فکر نمی‌کنم.

— چه رضایت خاطری!

— رضایت خاطر نیست، فقط محاسبات عاقلانه است!

— باز هم محاسبات!

— خوب اگر دوست داری می‌گویم تعقل.

— فکرش را بکنید اگر زن بخواهد عاشق کس دیگری بشود!

— ما نباید بگذاریم چنین بشود. اما اگر قرار باشد چنین حادثه ناگواری اتفاق بیفتد، همیشه راههایی برای ملایم کردن آن وجود دارد.

— واقعاً وجود دارد؟ و این در قدرت شما است ...

— کاملاً.

آلکساندر گفت:

— در چنین صورتی همه شوهرانی که به آنها خیانت شده، اگر راهی

وجود می داشت همان کار را می کردند.

— همه شوهرها مثل هم نیستند پسر جان. بعضی از شوهرها نسبت به زنهایشان کاملاً بی اعتنائند، به آنچه که در اطرافشان می گذرد توجه نمی کنند و مایل نیستند چیزی ببینند. دیگران به خاطر غرورشان مایلند همین کار را بکنند، اما در این میان سودی حاصل نمی کنند. نمی دانند ترتیب کارها را چگونه بدهند.

— شما چه کار می کنید؟

— این جزو اسرار من است. صحبت کردن با تو فایده ندارد. تو دچار تب عشق هستی.

— من شادم و خدا را شکر می کنم. و نمی خواهم بدانم آینده برایم چه در چنته دارد.

— بخش اول جمله ات طوری از روی فهم و شعور است که آدمی که عاشق نشده می تواند آن را به زبان بیاورد. این بخش توانایی انسان را برای لذت بردن از لحظه کنونی نشان می دهد. اما قسمت دوم جمله، مرا ببخش، اصلاً خوب نیست. گفتن «من نمی خواهم بدانم که آینده برایم چه در چنته دارد» به عبارت دیگر یعنی «من نمی خواهم بدانم که دیروزی بوده و امروزی هم هست. من نمی خواهم فکر کنم، چیزی را بررسی کنم، من خودم را برای این پیشامد مهیا نمی کنم، جلو آن یکی را نمی گیرم، خود را به دست سرنوشت می سپارم.» من از تو می پرسم فایده این کار چیست؟

— طرز کار شما چیست عمو جان؟ شما فکر می کنید اگر لحظه شادی بخش فرارسید آدم باید یک بزرگ نما بردارد و آن را بررسی کند؟

— نه، یک کوچک نما، برای اینکه از فرط شادی یکباره دیوانه نشوی و خودت را تو بغل این و آن نیندازی.
آلکساندر ادامه داد:

— یا بگویم لحظه غم فرامی‌رسد. آیا می‌شود با کوچک‌نمای شما به آن هم نگاه کرد؟

— نه، برای غم و اندوه باید از بزرگ‌نما استفاده کرد. وقتی تو غم و اندوه را دوبرابر آنچه که در واقع هست تصور می‌کنی، تحملش راحت‌تر است.

آلکساندر با آزرده‌گی ادامه داد:

— اما چرا؟ از من انتظار دارید به جای تسلیم شدن به شکوفه‌های شادی، آنها را با دلایل خشک و بی‌روح پرپر کنم؟ چرا باید به این فکر باشم که او مرا گول خواهد زد، یا این هم می‌گذرد؟ چرا باید از پیش خودم را آزار بدهم، قبل از آنکه اتفاقی افتاده باشد؟
عمویش سخن وی را قطع کرد:

— اما وقتی که اتفاق افتاد می‌توانی به خودت بگویی «غم و اندوه هم می‌گذرد، درست همان‌طور که قبلاً به دفعات بسیار هم برای دیگران و هم برای من گذشته است.» من گمان نمی‌کنم این کار اصلاً عیبی داشته باشد و فکر کردن در آن باره بی‌فایده نیست. وقتی ناپایداری اتفاقات زندگی را دیدی خودت را اذیت نمی‌کنی، تا جایی که در توان انسان است، آرام و بردبار خواهی شد.

آلکساندر با خود اندیشید: «پس راز آرامش شما در این است.»
پیوتر ایوانیچ در سکوت به نوشتن ادامه داد. آلکساندر دوباره از کوره در رفت:

— اما این چه زندگی‌ای است! تسلیم نشدن به لحظه‌های شاد، همیشه فکر کردن ... فکر کردن ... نه، حس می‌کنم این درست نیست. من می‌خواهم بدون تجزیه و تحلیل‌های خشک شما زندگی کنم و اصلاً فکر نکنم که بدبختی یا خطری در انتظار من کمین کرده است یا نه. چه اهمیتی دارد؟ چرا باید از پیش به آن فکر کنم و زندگی خودم را زهرآگین بسازم؟

— من همین الان به تو گفتم که چرا، اما تو باز همان ساز را کوک می‌کنی. مرا وادار نکن به مقایسه‌های نفرت‌انگیز دست بزنم. دلیلش این است که وقتی خطر یا مانع و یا مصیبتی را پیش‌بینی کردی مواجه شدن با آن و یا تحمل کردنش آسانتر می‌شود. تو به خاطر آن دیوانه نمی‌شوی و قالب تهی نمی‌کنی. و اگر شادمانی فرار سید و رجه و ورجه نمی‌کنی و مجسمه‌های مرمر را نمی‌شکنی، روشن شد؟ به آقامی‌گویی: این اول کار است، سعی کن آخرش را در نظر بگیری؛ اما آقا چشمهایش را می‌بندد، نگاهش را برمی‌گرداند، انگار لولو دیده باشد، مثل یک بچه به زندگی ادامه می‌دهد. به نظر تو آدم باید از این روز به آن روز زندگی کند، چیزها را همان طور که هست بپذیرد، جلو در جایگاه خود بنشیند و زندگی را از روی مهمانیهای شام، رقصها، عشقها و وفاداریها ارزیابی کند. همه در پی عصر طلایی هستند. مگر من وقتی که همه فکر و ذکر در باره زندگی روستایی، زن و نیم دوجین بچه بود، به تو نگفتم در اینجا، در این شهر باید کار کرد؟ لازم است که همیشه فکر کنی، همیشه به یاد داشته باشی که دیروز چه کار کردی، امروز داری چه کار می‌کنی، تا بدانی فردا باید چه کار کنی. به عبارت دیگر باید همیشه خودت و کارهایت را مورد بررسی قرار دهی. به این ترتیب یک کار واقعی به ثمر می‌رسد. اما با شیوه تو؛ آه الان چه فایده دارد با تو حرف بزنم؟ تو دچار هذیان شده‌ای. آخ! واقعاً که هذیان می‌گویی. دیگر حتی یک کلمه حرف نزن آلکساندر. برو. دیگر به حرفهایت گوش نمی‌کنم! فردا شام بیا اینجا، چند نفر اینجا هستند.

— دوستان شما؟

— بله. کونف، سمیرنوف، فیودوروف. تو آنها را می‌شناسی، و چند نفر دیگر.

— کونف، سمیرنوف و فیودوروف. اینها کسانی هستند که شما با آنها کار می‌کنید.

— بله، همه‌شان آدم‌های به درد بخوری هستند.

— اینها کسانی هستند که دوست خودتان می‌خوانیدشان؟ حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم هرگز نمی‌توانم به یاد بیاورم که شما با شور و حرارت از آدم بخصوصی پذیرایی کرده باشید.

— من بارها و بارها به تو گفته‌ام کسانی را دوست خودم می‌دانم که اغلب آنها را می‌بینم. آنها یا به درد من می‌خورند و یا از دیدارشان لذت می‌برم. تو را به خدا بگو آخر چرا بیخودی به مردم سور بدهیم؟ — من فکر کردم می‌خواهید قبل از ازدواجتان برای دوستان صمیمی، یعنی کسانی که واقعاً آنها را دوست دارید یک مهمانی شام خداحافظی ترتیب بدهید و می‌خواهید برای آخرین بار با ساغری شراب دوران جوانی پر نشاط خود را به یاد آورید و شاید هم به هنگام جدایی یکدیگر را تنگ در آغوش بفشارید.

— در گفته‌های تو چیزهایی هست که در زندگی واقعی وجود ندارد و نباید هم وجود داشته باشد. حتماً خالات با چه شور و حرارتی بازوهایش را به گرد تو حلقه کرده است! دوستان واقعی، آن هم وقتی شما به سادگی می‌توانید بگویید دوستان. ساغر، آن هم وقتی که مردم در واقع از گیلاسهای شراب می‌نوشند و در آغوش فشردن به هنگام جدایی، آن هم در حالی که اصلاً مسئله جدایی مطرح نیست. آخ آلساندر!

آلساندر پرسید:

— شما از اینکه از دوستانتان جدا می‌شوید و یا لااقل از اینکه در آینده آنها را کمتر می‌بینید، پشیمان نیستید؟

— حتی یک ذره. من هیچ وقت با کسی این قدر صمیمی نبوده‌ام که پشیمان بشوم و به تو هم توصیه می‌کنم که از من پیروی کنی.

— اما شاید آنها مثل شما نباشند. شاید آنها به خاطر از دست دادن یک دوست عزیز و یک همراه تأسف بخورند.

— این به خودشان مربوط است نه به من. من به همین ترتیب دوستان زیادی را از دست داده‌ام و می‌بینی که به خاطر آن نمرده‌ام. خوب فردا می‌آیی؟

— فردا عمو جان، من ...

— چچی؟

— به ده دعوت شده‌ام.

— حدس می‌زنم به خانه لیوبتسکی.

— بله.

— باشد. خوب، هرطور که دوست داری. فکر کارت باش آلکساندر.

من به سردبیر می‌گویم که تو می‌خواهی چه کار کنی.

— آه عمو جان، واقعاً حالا! من قسم می‌خورم کار استخراج از

کتابهای اقتصاددانان آلمان را تمام کنم.

— آنها را اول شروع کن. حالا یادت باشد وقتی در رؤیاهای طلایی

غرق شدی به طلب جیفه کثیف دنیوی پیش من نیایی.

زندگی آلکساندر به دو بخش تقسیم شده بود. صبحها به کار اختصاص داشت: در میان پرونده‌های گردآلود به جستجو می‌پرداخت، مطالب بسیاری فراهم می‌آورد که هیچ ارتباطی با او نداشت و بر کاغذ میلیونها پولی را حساب می‌کرد که از آن او نبود. اما گهگاه مغزش از کار کردن برای دیگران امتناع می‌ورزید، قلم از لای انگشتانش فرو می‌لغزید و «رؤیاهای طلایی» که پیوتر ایوانیچ از آنها بسیار دلخور بود، تسخیرش می‌کرد.

در چنین لحظاتی آلکساندر پشت به صندلی یله می‌داد و در ذهن خود در نواحی پر نشاط به پرواز در می‌آمد. به آنجا که نه کاغذ بود و نه جوهر، نه چهره‌های بیگانه و نه لباسهای اداری. جایی که آرامش، حلاوت، و خنکا فرمان می‌راند. آنجا که گلها رایحهٔ خویش را در تالاری به ظرافت آراسته می‌پراکندند، تالاری که ترنم پیانویی آهسته از آن بیرون می‌خزید. آنجا که طوطی در قفسش به بالا و پایین می‌جست و بیرون در باغ شاخه‌های درختهای غان و بوته‌های یاس کبود تن به نسیم ملایم داده بودند. و ملکه همهٔ اینها «او»^۱ بود...

گرچه آلکساندر صبحها در اداره بود، اما روحش به جزیره‌ای سفر می‌کرد که ویلای لیوبتسکی‌ها در آن قرار داشت و عصرها با گوشت و پوست و با تمام وجود در آنجا حاضر می‌شد. بیایید نگاهی غیرمحتاطانه بر شادی وی افکنیم.

آن روز روز داغی بود، یکی از روزهایی که به ندرت در پترزبورگ پیش می‌آید. آفتاب گشاده‌دست بر کشتزارها می‌تابید، ولی خیابانهای پترزبورگ را می‌سوزاند و شعاعهایش که پیاده‌رو را داغ کرده بود، از سنگ‌فرشها باز می‌تابید و پیاده‌ها را نیز می‌سوزاند. مردان و زنان با سرهایی افکنده آرام راه می‌رفتند و سگها که زبانشان از دهان بیرون افتاده بود، به این طرف و آن طرف می‌دویدند. شهر مثل یکی از آن شهرهای افسانه‌ای شده بود که به اشارهٔ عصای جادوگر همه چیز در آن به سنگ تبدیل شده است. هیچ درشکه‌ای بر سنگفرش خیابان غرش‌کنان نمی‌گذشت. سایبانها چون پلکهایی برهم افتاده، بر روی پنجره‌ها خم شده بود. جاده مانند کف پارکت می‌درخشید. پیاده‌روها کف پای مردم را می‌سوزاند، همه جا ساکت و ملال‌آور بود. عابر پیاده عرق از جبین زدود و در پی سایبان گشت. یک درشکهٔ پُست شش مسافر را بی‌آنکه از زیر چرخهایش غباری به هوا بلند کند، به بیرون شهر برد. در ساعت چهار بعد از ظهر کارمندا از اداره‌ها بیرون آمدند و آرام و کاهلانه به سوی خانه‌هاشان روان شدند.

آلکساندر که گویی از زیر آوار در رفته است، بیرون پرید و به ساعتش نگاه کرد. برای رسیدن به ناهار دیگر خیلی دیر بود. به سرعت وارد یک کافه شد.

— چه دارید؟ زود باشید.

— سوپ ژولی‌ین و سوپ ملکه، سس محلی و سس مخصوص،
بو قلمون بریان، گوشت شکار و کیک مرینگ.

— سوپ محلی، سس ژولی‌ین، کیک مرینگ، زود باش.

پیشخدمت به وی خیره شد. آلکساندر بی‌تاب پرسید:

— چه شده؟

پیشخدمت ناپدید شد و اولین چیزی را که به ذهنش رسید آورد. آلکساندر کاملاً راضی بود. بی‌آنکه منتظر آمدن بقیهٔ غذا شود، به سوی

اسکله دوید. یک قایق و دو پاروزن منتظرش بودند. بعد از یک ساعت که سرزمین موعود را به چشم دید درون قایق به پا خاست و چشم به دوردستها دوخت. نخست چشمانش از ترس و نگرانی تار شد و به تدریج شک بر آنها نشست. اما ناگهان پرتوی شادی بخش، چون انوار خورشید چهره‌اش را تابان کرد. جامه‌ای آشنا کنار دروازه دیده بود. آلكساندر هم دیده شده بود، زیرا دستمالی برایش به تکان درآمد. شاید مدتی طولانی بود که انتظار می‌کشید. از بی‌صبری روی پا بند نبود. آلكساندر با خود فکر کرد «ای کاش می‌شد روی آب راه رفت. انواع و اقسام اختراعات احمقانه صورت گرفته، چرا هیچ‌کس برای این کار دست به اختراعی نمی‌زند؟»

قایقرانان پاروها را به آرامی چون حرکت منظم ماشین در آب می‌گرداندند. عرق سیلاب‌وار از چهره‌های آفتاب سوخته‌شان سرازیر بود. برای آنها چه اهمیتی داشت که قلب آلكساندر در سینه‌اش بشدت می‌تپید، اگر چشمانش بر یک نقطه ثابت مانده بود، و دوبار یک دفعه یکی از پاها و دفعه دیگر پای دیگر را بر لبه قایق نهاده بود؟ برای آنها هیچ فرقی نداشت؛ آنان همچنان مثل همیشه بدون ذره‌ای احساس پارو می‌زدند و گهگاه چهره داغ خود را با آستین‌هایشان پاک می‌کردند. آلكساندر فریاد کشید:

— تندتر! پنجاه کوپک برای ودکا!

با شنیدن این جمله قایقرانان بر پاروها خم شدند و بر نشیمنگاهشان بالا و پایین جستند. خستگی کاملاً فراموش شد. این نیرو را از کجا آوردند؟ پاروها بر آب می‌رقصید. هربار که قایق به پیش می‌لغزید، حدود چند متر را پشت سر می‌گذاشت؛ ده ضربه پارو و قایق با ترسیم نیم‌دایره بر آب با حرکتی باوقار به کرانه نزدیک شد و در کنار ساحل آرام گرفت. آلكساندر و نادیا که اصلاً چشم از یکدیگر بر نمی‌گرفتند از دور به یکدیگر لبخند می‌زدند. آلكساندر یک پا را در آب فروبرد و

قدم بر ساحل گذاشت. نادیا خندید. یکی از قایقرانها، زمانی که دیگر آلکساندر بر خشکی گام نهاده بود گفت:

— مواظب باشید ارباب؟ صبر کنید من دستتان را بگیرم.

آلکساندر به آنها گفت:

— همین جا منتظر من بمانید.

و به سوی نادیا دوید. نادیا از دور با مهربانی به وی لبخند می زد. با هر ضربه پارو و نزدیکتر شدن قایق، قلب نادیا بشدت تپیده بود. آلکساندر که از شادی تقریباً از نفس افتاده بود گفت:

— نادژدا آلکساندرونا!

نادیا در جواب گفت:

— آلکساندر فیودوریچ!

هر دو از روی غریزه به سوی یکدیگر دویدند، اما ناگهان ایستادند و با چشمانی نمناک و بی آنکه بتوانند کلمه‌ای بر زبان آورند با لبخندی بر لب همچنان به یکدیگر نگاه می کردند. چند دقیقه بر این منوال گذشت. پیوتر ایوانیچ را از اینکه به نادیا فوراً توجه نکرده است، نمی توان چندان سرزنش کرد. نادیا زیبا نبود و در نظر اول جلب توجه نمی کرد. اما وقتی چهره اش را از نزدیک نگاه می کردی، نمی توانستی چشم از وی برگیری. صورتش به ندرت حتی برای دو دقیقه آرام و قرار می گرفت. افکار و عواطف مختلفی که از ذهن بی نهایت حساسش می گذشتند و پیوسته در پی یکدیگر ردیف می شدند، به صورت بازی شگفت انگیزی در چهره اش جلوه می نمودند، آنچنان که هر دقیقه حالتی جدید و نامنتظر می یافت. چشمها ناگهان چون صاعقه می درخشید، گاهی نگاهی سوزان از آنها ساطع می شد و گاهی در زیر مژه های بلند پنهان می شدند. بعد چهره اش چون سیمای مجسمه ای مرمرین بی روح و آرام می شد. پس از آن به انتظار شعاعی نافذ می مانی ولی انتظارت بیجا است. پلکها آرام باز می شوند و تو در درخشش

ملائیم، مثل نور ماه که آرام از پس ابر بیرون می‌آید، غرقه می‌شوی. دلت نمی‌آید در برابر این نگاه با تپشی ملایم پاسخ ندهی. حرکاتش نیز همچنین بودند. در حرکاتش وقار بسیار دیده می‌شد، اما نه وقار یک پری. در حرکاتش همان تند و شتابی مشهود بود که طبیعت به همگان عطا می‌کند، تا آنگاه که هنر از شدت آنها بکاهد و آخرین بقایاشان از میان برداشته شود. اینها هنوز در حرکات نادیا به چشم می‌خورد. گاه با حالتی بدیع می‌نشست و ناگهان، خدا می‌داند بر اثر چه انگیزه‌های درونی، این حالت با حرکت و تکانی کاملاً نامنتظر و یکسره مدهوشانه در هم می‌شکست. گفتگوهایش نیز چنین چرخشهای نامنتظری پیدا می‌کردند. در پی اظهار نکاتی حقیقی، حالتی رؤیایی و پس از آن قضاوتی خشن، ترفندی کودکانه و مکارانه پیش می‌آمد. هرچه می‌کرد و هرچه می‌گفت از ذهن پرشور و احساسات خودرأی و ناآرامش حکایت می‌کرد. و آلساندر تنها کسی نبود که دچار افسونهای وی شده بود. تنها پیوتر ایوانیچ گریخته بود و امثال او هم بسیار نبودند. آلساندر گفت:

— منتظرم بودی؟ آه خدایا، چقدر خوشحالم!

نادیا در ضمن که سری تکان داد پاسخ گفت:

— منتظر تو؟ من؟ این وصله‌ها به من نمی‌چسبند. من همیشه توی باغ

هستم، این را که خودت می‌دانی.

آلساندر محجوبانه پرسید:

— از دست من عصبانی هستی؟

— برای چه؟ چه فکری!

— پس دستت را بده به من.

نادیا دستش را به آلساندر داد، اما همین که دست آلساندر به دستش خورد، آن را پس کشید و بعد تغییری ناگهانی در وی پدید آمد. لبخندش ناپدید شد و حالتی شبیه دلخوری در چهره‌اش نمودار شد.

آلساندر پرسید:

— داری شیر می خوری؟

نادیا که یک فنجان و بیسکوییتی در دستهایش بود، جواب داد:

— ناهار می خورم.

— ناهار در ساعت شش بعدازظهر و آن هم با شیر؟

— تو که با خوردن ناهارهای عالی عمویت دیگر به شیر اعتنا

نمی کنی. ما در ده زندگی می کنیم و زندگی ما محقرتر است.

و با دندانهای جلو و با ادایی مطبوع تکه ای بیسکویت کند و رویش

شیر نوشید. آلساندر گفت:

— من با عمویم ناهار نخوردم. دیروز دعوتش را قبول نکردم.

— این دروغها چیست، که می گویی؟ پس تا حالا کجا بودی؟

— من تا ساعت چهار در اداره بودم...

— و الان ساعت شش است. به من نگو، اما قبول کن که ناهار و

مهمانهای با صفا دلت را برده بودند. فکر می کنم خوش هم گذشته باشد!

آلساندر با عتابی مشتاقانه گفت:

— سوگند، می خورم به منزل عمویم نرفتم. اگر رفته بودم مگر

می توانستم این قدر زود پیشت بیایم؟

نادیا که با چرخشی سریع از وی رو بر می گرداند و از گذرگاه، به

سوی خانه به راه می افتاد گفت:

— آه این برای تو خیلی زود است؟ به این ترتیب دو ساعت بعدش

باید اینجا بودی.

آلساندر در پی او روان شد. نادیا در حالی که با تکان دادن دست

وی را به عقب می راند گفت:

— نزدیک من نیا! نمی توانم قیافهات را تحمل کنم.

— دست از این تظاهر بردارید نادژدا آلساندرونا!

— این اصلاً تظاهر نیست. به من بگو این همه وقت کجا بودی؟

آلکساندر گفت:

— ساعت چهار از اداره آمدم بیرون و یک ساعت طول کشید تا به اینجا برسم.

— در این صورت باید ساعت پنج اینجا بوده باشی و حالا ساعت شش است. یک ساعت تمام چه کار می کردی؟ ببینم چه داستانهایی سر هم می کنی!

— یک غذای سریع در رستوران خوردم.

— یک غذای سریع! فقط یک ساعت! طفلک! باید از گرسنگی هلاک شده باشی! می خواهی کمی شیر بخوری؟
آلکساندر در ضمن که دستش را دراز می کرد گفت:
— آن فنجان را بده به من!

نادیا ناگهان ایستاد، فنجان را واژگون کرد و بدون کوچکترین توجهی به آلکساندر با علاقه به فرو رفتن آخرین قطرات شیر به درون ماسه ها چشم دوخت.
آلکساندر گفت:

— تو بی رحمی. چطور می توانی این طور اذیتم کنی؟

نادیا که همچنان غرقه در کار خود بود کلام او را قطع کرد:

— نگاه کن آلکساندر فیودوریچ! می توانم یک قطره روی این سوسک کوچک که دارد توی این راه می خزد بیندازم؟ آه، انداختم! حیوانکی! می میرد!

با دلوایسی سوسک را برداشت، آن را بر کف دست گذاشت و به دمیدن به آن پرداخت.

آلکساندر با لحنی آزرده گفت:

— تو خیلی به این سوسک توجه می کنی.

نادیا سوگوارانه گفت:

— حیوانکی! بهش نگاه کن، می میرد. چه کاری بود کردم؟

نادیا سوسک را چندی در کف دست حمل کرد، اما وقتی که به تکان افتاد و شروع به لغزیدن بر روی دست وی کرد و یکباره به حرکت درآمد، آن را بر زمین پرت کرد و در حالی که می‌گفت نکبتی زیر پا لهش کرد. و دوباره پرسید:

— خوب کجا بودی؟

— گفتم که ...

— آه، بله! منزل عمویت! آدمهای زیادی آنجا بودند؟ شامپانی هم بود؟ از دور هم بوی شامپانی می‌دهی.

آکساندر نومیدانه سخن او را قطع کرد:

— اما من منزل عمویم نبودم! کی به تو گفت که بودم؟

— خودت گفتی.

— بله، فکر می‌کنم الان دیگر دور میز نشسته باشند. تو از این

مهمانیها خبر نداری. مگر می‌شود در یک ساعت تمام شود!

— برای ناهار دو ساعت وقت داشتی، از چهار تا شش.

— در این صورت برای این سفر چقدر وقت داشتم؟

نادیا پاسخ نداد، بلکه دستش را برای یک شاخه اقاویا دراز کرد و بعد شروع به دویدن در طول گذرگاه کرد.

آکساندر به دنبالش روان شد و پرسید:

— کجا می‌خواهی بروی؟

— فکر می‌کنی به کجا؟ معلوم است پیش مامان.

— اما چرا؟ شاید مزاحمش بشویم.

— آه، نه، نمی‌شویم!

ماریا میخائیلونا مادر نادیا یکی از آن مادرهای مهربان و ساده‌ای بود که از همه کارهای فرزندانسان ستایش می‌کنند. مثلاً ماریا میخائیلونا دستور می‌داد درشکه را آماده کنند. نادیا می‌پرسید:

— کجا می‌خواهی بروی مامان؟

مادرش می گفت:

— فقط کمی برانم، عجب هوای خوبی است.

— آه اما آلكساندر فيودوريچ گفت می آید.

و درشكه پس فرستاده می شد.

زمانی دیگر ماریا میخائیلونا با جرینگ جرینگ میله های بافتنی اش، خم شده بر شال گردن بی انتهایی که مشغول آن است، می نشیند و آه کشان انفیه می کشد و یا در یک رمان فرانسوی غرق شده است. نادیا با خشونت می پرسد:

— ماما چرا لباس نمی پوشی؟

— برای چه؟

— می خواهیم برویم بیرون، مگر نه؟

— برویم بیرون؟

— بله، آلكساندر فيودوريچ می آید دنبلمان. حتماً یادتان نرفته!

— من خبر ندارم.

نادیا با دلخوری می پرسد:

— یعنی چه؟

سپس مادر بافتنی و کتابش را کنار می گذارد و می رود لباس می پوشد. نادیا از آزادی کامل برخوردار بود و با فراغ بال و به خوبی از وجود خود، از مادرش و از وقتش و از کارهایش استفاده می کرد. گرچه او را نمی شد در زمره افراد مطیع محسوب داشت، چون او نبود که از مادر فرمان می برد، بلکه مادرش بود که از وی فرمانبرداری می کرد، با این همه او دختری بود مهربان و حتی دلسوز. وقتی او و آلكساندر به در سالن رقص رسیدند نادیا گفت:

— برو پیش ماما.

— تو چه کار می کنی؟

— من بعداً می آیم.

— پس من هم می آییم.

— نه، اول تو برو.

آلکساندر وارد شد. اما بی درنگ با نوک پا برگشت و زمزمه کنان گفت:

— دارد تو صندلی اش چرت می زند.

— عیبی ندارد، داخل می شویم. مامان، مامان!

— ها؟

— آلکساندر فیودوریچ آمده است.

— ها؟

— آقای آدویف آمده شما را ببیند.

— ها؟

آلکساندر ملتمسانه گفت:

— ببین چه عمیق خوابیده! بیدارش نکن!

— می کنم، مامان!

— ها؟

— دیگر بیدار شو، آلکساندر فیودوریچ اینجا است.

ماریا میخائیلونا که مستقیم به آلکساندر نگاه می کرد و کلاش را که به یک سمت کج شده بود میزان می کرد گفت:

— کجا است آلکساندر فیودوریچ؟ آه شما باید آلکساندر فیودوریچ!

خوش آمدید! من اینجا نشسته بودم خوابم برد. نمی دانم چرا، مثل اینکه هوا دارد بد می شود. ذرتهایم دارند جوانه می زنند، این هم علامت باران است. چرتم برد و خواب دیدم ایگناتی مهمانها را معرفی می کند، اما نتوانستم بفهمم مهمانها چه کسانی هستند. همین وقت بود که نادیا صدایم زد و فوراً بیدار شدم. خوابم خیلی سبک است، با کمترین خش خش بیدار می شوم. بنشینید آلکساندر فیودوریچ، حالتان چطور است؟

— کاملاً خوبم، متشکرم.

— پیوتر ایوانیچ چطور است؟

— او هم کاملاً خوب است، متشکرم.

— چرا هیچ وقت نمی آید سری به ما بزند؟ همین دیروز فکر می کردم، می تواند یک نوک پا اینجا بیاید. اما نه، فکر می کنم خیلی سرش شلوغ است.

آلکساندر گفت:

— خیلی.

ماریا میخائیلونا به سخنان خود ادامه داد:

— چند روز است که «شما» را هم ندیده ایم. امروز همین که بیدار شدم پرسیدم: نادیا چه کار می کند؟ به من گفتند هنوز خواب است. گفتم، بگذارید بخوابد. تمام روز را در باغ بود، هوا خوب است، خسته شده. آدم توی این سن و سال خیلی خوب می خوابد، اما در سن و سال من قضیه فرق می کند. شما باور نمی کنید از بی خوابی چقدر رنج می برم. خدا می داند این بی خوابی کاملاً کلافه ام کرده، اعصاب و همه چیزم را به هم زده. قهوه ام را آوردند — من همیشه قهوه ام را در رختخواب می خورم — و وقتی قهوه ام را می خوردم پیش خودم فکر می کردم: ”چه شده که آلکساندر فیودوریچ را نمی بینیم؟ خدا کند مریض نشده باشد.“ بعد بلند شدم. ولی مگر همین حالا ساعت یازده نبود! فکرش را بکنید. پیشخدمتها هیچ وقت به من نمی گویند. رفتم اتاق نادیا، هنوز خواب بود. بیدارش کردم: ”وقت بیدار شدن است عزیزم، ساعت نزدیک دوازده است، چه ات شده؟“ تمام روز مثل یک پرستار به دنبالش هستم. خانم معلم سرخانه را عمداً رد کردم تا غریبه این دور و برها نباشد. اگر به غریبه اعتماد کنی خدا می داند چه پیش می آید. نه! من خودم بارش آورده ام، خیلی در موردش سخت گیری می کنم. هیچ وقت نمی گذارم از کنارم دور شود. باید اقرار کنم که نادیا

دختر خوبی است. او کوچکترین فکرش را نیز از من مخفی نمی‌کند. کاملاً می‌شناسمش. بعد آشپز آمد و یک ساعتی با او حرف زدم. بعد «خاطرات شیطان» را خواندم. سولیه^۱ را دوست دارم. خیلی زیبا می‌نویسد. بعد همسایه‌مان ماریا ایوانونا با شوهرش آمدند و صبح، پیش از اینکه بدانم کجا هستم، گذشت و یک دفعه فهمیدم که ساعت چهار موقع ناهار است. راستی، چرا شما برای ناهار نیامدید؟ ما تا ساعت پنج منتظرتان ماندیم.

آکساندر تکرار کرد:

— تا پنج؟ واقعاً نتوانستم ماریا میخائیلونا. در اداره معطلم کردند. اگر تا ساعت چهار نیامدم، خواهش می‌کنم هیچ وقت منتظر من نباشید.
— من هم همین را گفتم، اما نادیا پشت سر هم می‌گفت «یک کمی دیگر!»

— من؟ مامان، چطور می‌توانید این حرف را بزنید! مگر من نگفتم «بیاید ناهار بخوریم مامان» و شما یکسر می‌گفتید «نه، منتظر می‌مانیم، خیلی وقت است که آکساندر فیودوریچ اینجا نیامده، حتماً برای ناهار می‌آید.»

ماریا میخائیلونا در ضمن که سرش را تکان می‌داد گفت:
— ببینید چه می‌گوید، ببینید چه می‌گوید! عجب، دخترک شیطانی که خجالت نمی‌کشد! حرفهای خودش را تو دهن من می‌گذارد!
نادیا به سمت باغچه پُرگل رفت و به ور رفتن با طوطی پرداخت.
ماریا میخائیلونا ادامه داد:

— من گفتم: «خوب، آکساندر فیودوریچ حالا دیگر نمی‌آید، ساعت چهار و نیم است.» اما او یکریز می‌گفت: «نه، مامان، باید صبر کنیم، حتماً می‌آید.» یک ربع به پنج گفتم: «نادیا هرچه می‌خواهی بگو، آکساندر فیودوریچ حتماً رفته بیرون جایی غذا بخورد، و

نمی‌آید و من هم گرسنه‌ام.» «اما نه، یک کمی دیگر صبر کن، تا پنج صبر کن.» حسابی به من گرسنگی داد. خوب دختر خانم، می‌توانی زیرش بزنی؟

از میان گلها این صدا برخاست:
— مامی، مامی! امروز کجا ناهار خوردید؟
مادر ادامه داد:

— چه می‌گویی؟ خودت را قایم کرده‌ای؟ فکر می‌کنم از اینکه خودت را نشان بدهی خجالت می‌کشی.
نادیا ضمن آنکه از میان گلها بیرون می‌آمد و بر لب پنجره می‌نشست با تندى گفت:
— اصلاً.

ماریا میخائیلونا گفت:

— حتی نخواست پشت میز بنشیند. یک فنجان شیر گرفت و رفت توی باغ. یک ذره هم ناهار نخورد. درست است؟ به چشمهام نگاه کن دختر خانم!

آلکساندر با تعجب به این بیانات گوش فراداد. به سوی نادیا نظر کرد، اما نادیا پشت به وی کرد و به کندن برگهای پایتال پرداخت. آلکساندر گفت:

— نادژدا آلکساندرونا من واقعاً خیلی خوشبختم. راستی شما به فکر من بودید؟

نادیا آزرده از اینکه ترفندش بر ملا شده فریاد کشید:
— نزدیک من نیایید! مامان شوخی می‌کند و شما باور می‌کنید.
مادرش پرسید:

— توت‌فرنگی‌هایی که برای آلکساندر فیودوریچ کنار گذاشتی، کجاست؟
— توت‌فرنگی‌ها؟

— بله توت فرنکی‌ها.

نادیا گفت:

— وقت ناهار آنها را خوردید.

— من؟ از خودت خجالت نمی‌کشی؟ تو آنها را کنار گذاشتی و هیچی

به من ندادی. گفتی آleksander فیودوریچ دارد می‌آید. وقتی آمد کمی

بهت می‌دهم، خوب حالا چه می‌گویی؟

آleksander با مهربانی زایدالوصفی به نادیا نظر دوخت. نادیا سرخ

شد. مادرش اضافه کرد:

— دُم‌شان را هم خودش کند، آleksander فیودوریچ.

— برای چه این داستانها را سرهم می‌کنید مامان؟ من دُم دوسه تا را

کندم که خودم خوردم، بقیه را واسیلیسا کند.

— آleksander فیودوریچ حرفهایش را باور نکنید. واسیلیسا را امروز

صبح زود به شهر فرستادیم. چرا ادا درمی‌آوری؟ من حتم دارم

آleksander فیودوریچ دلش می‌خواهد تو این کار را کرده باشی تا

واسیلیسا!

نادیا لبخند زد، بعد یکبار دیگر در میان بوته‌های گل ناپدید شد و با

بشقابی پر از توت‌فرنکی بیرون آمد و آن را در برابر آleksander گرفت.

آleksander دست نادیا را بوسید و بشقاب توت‌فرنکی را چون نشان

افتخار دریافت کرد. نادیا گفت:

— اصلاً لایقش نیستید. این همه ما را منتظر گذاشتید. فکرش را

بکنید، من دو ساعت دم در ایستاده بودم. یک نفر داشت نزدیک می‌شد

که فکر کردم شما بید و دستمال را برایش تکان دادم، اما او یک غریبه،

یک افسر بود. پررو او هم دست تکان داد.

در تمامی بعدازظهر مهمانها آمدند و رفتند. غروب شد. بار دیگر

هرسه نفر مادر، دختر و آleksander — تنها ماندند. و بعد این گروه

سه نفره نیز به تدریج از هم گسست. نادیا به باغ رفت. ماریا میخائیلونا

و آلكساندر برای ادامه گفتگوی دونفره‌شان كه وقفه‌ای در آن پدید آمده بود، تنها ماندند. ماریا میخائیلونا برای مدتی طولانی كارهای روز قبل، همان روز و آنچه را كه روز بعد انجام خواهد داد، برای آلكساندر با صدای بلند برشمرد. آلكساندر بی‌حوصله و بی‌تاب شده بود. شب به سرعت نزدیک می‌شد و او هنوز نتوانسته بود حتی كلمه‌ای در خلوت با نادیا حرف بزند. آشپز، این بانی خیر كه برای گرفتن دستور شام آمده بود، او را نجات داد. آلكساندر می‌كوشید بی‌صبری خود را كه از زمانی كه در قایق بود بسیار بیشتر شده بود، مهار كند. در خلال گفتگو درباره كوفته و ماست، آلكساندر نقشه یک گریز ماهرانه را طرح كرد. به انواع و اقسام مانورها برای دور شدن از صندلی ماریا میخائیلونا دست زد. اول به سوی پنجره رفت و در حالی كه پاهایش تقریباً وی را به سمت در گشوده می‌كشاند، به بیرون نگریست. سپس آرام و در حالی كه به زحمت می‌توانست جلو فرار سرآسیمه خود را بگیرد، به طرف پیانو رفت، چند كلید را ناهموار نواخت، چند دفتر نت را با انگشتانی بی‌تاب از جایگاه برداشت، به آنها نگاه كرد و آنها را سر جایش گذاشت. ولی هنوز آن قدر به خود مسلط بود كه یکی دو تا گل را ببوید و طوطی را بیدار كند. بعد صبرش یكباره سرآمد. در گشوده كنارش بود، اما نمی‌شد یكباره از میان آن پا به فرار گذاشت. می‌بایست یکی دو دقیقه همچنان می‌ایستاد و چنان كه گویی به تصادف، از آن بیرون می‌رفت. اما آشپز دو قدم عقب رفته بود، كلمه آخر را اگر می‌گفتند بیرون می‌رفت. و بعد مادام لیوبتسكایا مطمئناً گفتگو با وی را از سر می‌گرفت. آلكساندر دیگر نتوانست تحمل كند، چون مار به بیرون خزید، از پله بالایی ایوان پرواز كرد و با دو شلنگ خود را به ته باغ، كنار ساحل و نزدیک نادیا رساند. نادیا با سرزنش خوشایندی گفت:

— بالاخره به یادم افتادید.

آلکساندر در پاسخ گفت:

— اگر بدانید چه‌ها کشیدم! شما هم کمترین کمکی به من نکردید!
نادیا کتابی را که در دست داشت به آلکساندر نشان داد و گفت:
— اگر تا یک دقیقه دیگر نمی‌آمدید به این بهانه شما را صدا می‌زدم.
بنشینید، مامان حالا دیگر نمی‌آید. از رطوبت هوا می‌ترسد. خیلی
چیزها هست که می‌خواهم به شما بگویم. آه... آه!
— من هم همین‌طور. آه!

و بعد چیزی به یکدیگر نگفتند. یا عملاً غیر از رؤیاهای معمول،
آسمان، ستارگان، همدلی دوسویه و شادیشان که بارها آنها را برای
یکدیگر بازگو کرده بودند، چیزی نگفتند. گفتگوی آن دو بیشتر به زبان
اشاره، نگاه، لبخند و آواهای ناگهانی بود. کتاب روی سبزه‌ها افتاده
بود. شب در می‌رسید. آیا به راستی چیزی برتر از شب پترزبورگ در
تابستان، می‌توان سراغ کرد؟ این شب نیست، باید نامی دیگر برایش
یافت، چیزی چون فلق. همه جا آرام بود. رود نواگویی به خواب رفته
بود؛ گهگاه، چنان که در خواب، خرده موجی آرام بر ساحل تن
می‌کشاند و باز همه جا ساکت می‌شد. نسیمی دیررس که از پرت‌جایی
برآمده بود آبهای خواب‌آلود را می‌آشفته، اما نمی‌توانست بیدارشان
کند. تنها بر سطح آنها چین می‌انداخت و با نفس خنک خود بر نادیا و
آلکساندر می‌وزید، یا از دوردستها بانگ آوازی را ارمغان آن دو
می‌کرد و باز همه جا ساکت می‌شد. رود نوا چون خفته‌ای که به اندک
صدایی یک دم چشمانش را می‌گشاید تا بی‌درنگ آنها را بر هم نهد و
پلکهای سنگینش بیش از پیش بر هم می‌چسبند، بی‌حرکت بود. سپس
صدای غرش رعد در دوردست که گفتی از آن سوی پل می‌آمد،
عوعوی سگی که به پاسبانی تور ماهیگیری در همان نزدیکیها گماشته
شده بود، به گوش رسید و باز همه جا آرام شد. درختان سقف گنبدی
تیره‌گونی درست کرده بودند و شاخه‌هاشان آرام تکان می‌خورد.

روشنایی در کلبه‌های تابستانی کنار ساحل چشمک می‌زد.
 چه افسونی در هوای گرم این اوقات نهفته است؟ این چه رازی است
 که گله‌ها، درختها و علفها را تسخیر می‌کند و روح را با لطافتی
 وصف‌ناپذیر می‌آکند. از چه روست که افکار و احساساتی یکسره
 متفاوت با آنچه در دل غوغاها و در میان جامعه زاده می‌شوند، به
 سراغمان می‌آیند؟ با خواب طبیعت، با شفق، درختان آرام، غنچه‌های
 عطرآگین و جای خلوت چه دنیایی برای عشق پدید می‌آید! ذهن
 به طور گریزناپذیر با رؤیاها و دل با احساسات نادری که در جریان
 زندگی عادی و عبوس روزانه پدید می‌آیند، یعنی آن اباطیل احمقانه و
 بی‌فایده و بیجا هماهنگ می‌شود. اینها شاید بی‌فایده باشند، اما تنها در
 چنین لحظه‌هایی است که روح امکانات مبهم شادی‌ای را درمی‌یابد
 که در زمانهای دیگر مشتاقانه به جستجوی آن است و نمی‌یابدش.

آلکساندر و نادیا به نزدیک رودخانه رفتند و بر نرده‌های باغ خم
 شدند. نادیا زمانی دراز و غرق در اندیشه به رود نوا و به دوردست
 خیره شده و آلکساندر به نادیا چشم دوخته بود. روح هردو لبریز از
 شادی بود؛ قلبهایشان گاه سوزشی شیرین و گاه دردناک را حس
 می‌کرد، اما لبانشان خاموش بود.

و بعد آلکساندر به آرامی کمر نادیا را لمس کرد. نادیا نیز به همان
 آرامی دست او را با آرنجش کنار زد. آلکساندر دوباره کوشید و این بار
 نادیا که هرگز از رودخانه چشم برنداشته بود، دست او را آرامتر از
 پیش کنار زد. و در حرکت سوم نادیا اصلاً دستش را کنار نزد.

آلکساندر دست او را گرفت و نادیا آن را پس نکشید. آلکساندر
 دست نادیا را فشرد و دست به فشار دست پاسخ داد. آن دو در سکوت
 مانده بودند، اما با چه احساساتی! آلکساندر آهسته گفت:

— نادیا.

نادیا هیچ نگفت.

آلکساندر با قلبی تپنده بر وی خم شد. نادیا نفس داغ او را بر گونه‌اش حس می‌کرد. جنبید، رو برگرداند اما با رنجشی نجیب‌وار پس نشست و فریاد نزد. دیگر نمی‌توانست تظاهر کند یا پس نشیند. سحر عشق آوای عقل را خاموش کرده بود و هنگامی که آلکساندر لبانش را بر لبان او فشرد، نادیا به بوسه او تقریباً به گونه‌ای نامشهود پاسخ داد؛ آری نامشهود، اما پاسخ داد.

مادران سخت‌گیر فریاد خواهند کرد «نهایت گستاخی! تنها در باغ! بی‌حضور مادر و رد و بدل کردن بوسه با یک مرد جوان!» اما کاری نمی‌توان کرد. شاید گستاخی باشد، اما نادیا به بوسه آلکساندر پاسخ داد.

آلکساندر در حالی که دوباره بر لبهای وی خم می‌شد و این‌بار لبهایش را برای چندین ثانیه بر لبهای او می‌نهاد با خود گفت: «آیا آدم می‌تواند چنین شاد باشد!»

نادیا پریده‌رنگ و بی‌حرکت در حالی که اشک بر مژگانش می‌درخشید و سینه‌اش به شدت بالا و پایین می‌رفت همچنان ایستاده بود. آلکساندر زمزمه کرد:

— این رؤیاست!

نادیا ناگهان تکان خورد، لحظه‌بی‌خبری سپری شده بود. نادیا گفت:

— خودتان را فراموش کرده‌اید!

و شتابان از او کناره گرفت.

— به مامان می‌گوییم!

آلکساندر از فراز ابرها فرو افتاد.

— نادژدا آلکساندرونا! با این سرزنشها شادی‌ام را خراب نکنید!

نشوید مثل ...

نادیا به او نگریست و خنده‌ای پرصدا و نشاط‌آور سرداد، بازگشت

و در کنار نرده‌ها ایستاد و سر و دست را با اطمینان بر شانه آلكساندر نهاد، و ضمن آنكه اشكى را كه از گونه‌اش مى‌غلطید پاك مى‌کرد پرسید.

— مرا خيلى دوست داريد؟

آلكساندر شانه‌هايش را با حركتى نامشهود و وصف‌ناپذير تكان داد. پيوتر ايوانويچ حالت چهره او را ابلهانه مى‌خواند، شايد هم بود، اما در اين حالت ابلهانه چه شعفى نهفته بود!

آن دو باز به آب، به آسمان و به دوردست نظر دوختند، گفتى هيچ اتفاقى نيفتاده بود. اما مى‌ترسيدند به يكدیگر نگاه كنند و هنگامى كه بالاخره نگاهشان با يكدیگر تلاقى كرد، لبخند زدند و باز بى‌درنگ روى برگرداندند. ناديا پس از مكثى گفت:

— آيا به راستى غم در جهان وجود دارد؟

آلكساندر متفكرانه پاسخ داد:

— مى‌گويند كه هست. اما من نمى‌توانم قبول كنم.

— چه غمى ممكن است وجود داشته باشد؟

-- عمومى مى‌گويد فقر.

— فقر! مگر آدم فقير آنچه را كه ما الان حس مى‌كنيم، حس نمى‌كند؟

در اين صورت ديگر فقير نيست. مى‌بينيد كه!

— عمومى مى‌گويد آنها وقت چنين چيزهاى را ندارند. بايد بخورند و بياشامند.

— آخ، بخورند! حرفهاى عموميتان درست نيست. آدم مى‌تواند بدون آن هم شاد باشد. من خودم امروز ناهار نخوردم، ببينيد چقدر خوشحالم.

آلكساندر خنديد. ناديا ادامه داد:

— بله، من براى چنين لحظه‌اى حاضرم همه دار و ندارم را به فقرا بدهم، همه را! بگو فقرا بيايند! آه چرا من نتوانم به هر كس كمى

خوشحالی بدهم تا مایه دلداری و شادیشان بشود؟
آلکساندر با شور و شغف و در حالی که دست نادیا را می فشرد گفت:
— فرشته من! فرشته من!

نادیا که به پیشانی اش چین انداخته بود و دستش را از دست او
بیرون می کشید فریاد زد.

— دردم می آید!

اما آلکساندر دوباره دست او را گرفت و بوسه های آتشین بر آن نهاد.
نادیا ادامه داد:

— چقدر خدا را شکر می کنم، امروز و فردا و همه زندگی ام. برای
امروز غروب. چقدر خوشحالم! شما چطور؟

و بعد به اندیشه ای ناگهانی فروشد. نگاهی حاکی از نگرانی به
چشمانش نشست و گفت:

— گوش کنید. می گویند هیچ چیز هرگز تکرار نمی شود. معنی اش این
است که این لحظه هرگز تکرار نمی شود؟

آلکساندر جواب داد:

— نه، نه! این درست نیست! تکرار می شود! لحظه های بهتر هم
خواهد رسید! بله احساس می کنم که ...

نادیا ناباورانه سرش را تکان داد. درسهای عمو به سراغ آلکساندر
آمدند. از این روی ناگهان از جا در رفت و به خود گفت:

— نه. نمی تواند این طور باشد! عمویم هیچ وقت به چنین شادی ای
دست نیافته. به همین دلیل است که نسبت به دیگران این همه خشن و

بی اعتماد است. بیچاره! دلم برای قلب سرد و سختش می سوزد! این
قلب هرگز مستی عشق را نچشیده است. دلیل کج بینی اش به زندگی

همین است. خدا از سر تقصیرش بگذرد! اگر می توانست شادی مرا
ببیند، دیگر جرأت نمی کرد به آن آسیب بزند. یا با تردیدهای ناپاک به

آن اهانت کند. دلم برایش می سوزد.

آلکساندر با صدای بلند ادامه داد:

— نه، نه، نادیا، ما شاد خواهیم بود. به اطراف خود نگاه کن. آیا همه آنچه که در دیدرس عشق ما است، سرور آور نیست؟ خدا خود به آن برکت خواهد داد. ما شاد و مسرور دست در دست هم زندگی را طی می‌کنیم. «ما با عشق دو طرفه مان چقدر با افتخار و چقدر عظیم خواهیم بود.»

نادیا حرف او را قطع کرد:

— آن قدر به جلو نگاه نکنید. پیش‌بینی نکنید! وقتی این طور حرف می‌زنید کمی می‌ترسم. من الان هم غمگینم.

— از چه می‌ترسید؟ ما حق داریم به خودمان ایمان داشته باشیم.

نادیا در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت:

— نه، نه!

آلکساندر به او نگاه کرد و اندیشناک شد. بلافاصله ادامه داده گفت:

— چرا نه؟ تازه چه چیزی می‌تواند دنیای شادی ما را ویران کند؟ به

دیگران چه مربوط است که ما چه می‌کنیم؟ ما همیشه تنها خواهیم

ماند، ما فاصله خود را با دیگران حفظ خواهیم کرد. ما با دیگران

چه کار داریم؟ و آنها با ما چه کار دارند؟ هیچ کس به ما فکر نخواهد

کرد، ما فراموش خواهیم شد. در آن صورت شایعه اندوه و بدبختی ما

را نخواهد آشفته، درست همچنان که در این باغ که هیچ صدایی این

سکوت پر شکوه را نخواهد ...

ناگهان از ایوان صدا برخاست:

— نادیا! آلکساندر فیودوریچ! کجایید؟

نادیا با لحنی پیشگویانه گفت:

— می‌شنوید؟ این دست سرنوشت است. این لحظه هرگز تکرار

نخواهد شد. من این را احساس می‌کنم.

نادیا دست او را گرفت، آن را فشرد و در حالی که نگاهی غریب و

اندوهگین بر وی می‌افکند، ناگهان در تیرگی کوچه باغ فرو رفت.
آلکساندر دوباره با اندیشه‌های خود تنها ماند. باز از ایوان صدا
برخاست.

— آلکساندر فیودوریچ! خامه خیلی وقت است که روی میز است.
آلکساندر شانه‌هایش را بالا انداخت و وارد خانه شد. او به نادیا
گفت:

— پس از لحظه‌ای شادیِ توصیف‌ناپذیر، ناگهان خامه. راستی همه
زندگی می‌تواند این طور باشد؟
نادیا شادمانه پاسخ داد:

— تا وقتی که از این بدتر نشود! و شیر هم خوشمزه باشد، مخصوصاً
وقتی که آدم ناهار نخورده باشد.

نادیا از شادی سرمست بود. گونه‌هایش می‌سوخت، چشمانش با
درخششی غیرمعمول می‌درخشید. نادیا چه میزبان دلچسبی بود، چه
شادمانه حرف می‌زد. کوچکترین نشانه‌ای از اندوهی گذرا بر جای
نمانده بود. همه چیز در شادی غرقه شده بود.

سپیده نیمی از آسمان را دربرگرفته بود که آلکساندر در قایق
نشست. قایقرانان به انتظار پاداش موعود، بر کف دستهای خود تف
کردند، در جایگاه خود چون سابق در حالی که با تمام قدرت پارو
می‌زدند، بالا و پایین می‌رفتند.
آلکساندر گفت:

— این قدر تند نرانید. پنجاه کوچک دیگر برای ودکا.
آن دو به وی و سپس به یکدیگر نگرستند. یکی از آنها سینه خود و
دیگری پشت خود را خاراند. و تقریباً به گونه‌ای نامرئی پاروهای خود
را، در حالی که به زحمت به آب می‌خوردند، به حرکت درآوردند. قایق
چون قویی بر آب شناور شد.

و عمویم می‌خواهد مرا قانع کند که شادی سرابی بیش نیست، که نباید به هیچ چیز به تمام و کمال دل بست. که زندگی ... او باید از خودش خجالت بکشد! خیلی بد است! چرا می‌خواهد مرا این طور بی‌رحمانه فریب بدهد؟ نه این زندگی است، همان طور که خودم تصورش کرده بودم، همچنان که باید باشد، همچنان که هست و همچنان که خواهد بود. در غیر این صورت زندگی وجود ندارد.

نسیم تازه صبحگاهی آرام از شمال می‌وزید. آلساندر هم از نسیم و هم از یادآوری خاطرات اندکی تکان خورد، سپس خمیازه کشید و در حالی که جبه‌اش را به دور خود می‌پیچید، خود را به دست رؤیا سپرد.

آلکساندر به اوج شادی خویش دست یافته بود. دیگر چیزی نبود که آرزو کند. کار و فعالیتهای مطبوعاتی فراموش شده و کنار نهاده شده بودند. در اداره از وی پیش می‌افتادند، اما او این را در نمی‌یافت و تنها عمویش بود که او را متوجه ساخت. پیوتر ایوانیچ به وی توصیه کرد تا وقت خود را بر سر مسائل ناچیز به هدر ندهد؛ اما آلکساندر با شنیدن کلمه ناچیز شانه بالا انداخت، دلسوزانه لبخند زد و تقریباً چیزی نگفت. عمویش نیز که دید توصیه وی مؤثر نیست شانه بالا انداخت و دلسوزانه لبخند زد. اما نتوانست از گفتن این حرفها خودداری کند:

— هر کاری می‌خواهی بکن، اما مواظب باش نیایی پیش من برای طلب جیفه کثیف.

آلکساندر جواب داد:

— نگران نباشید عموجان! کم پولی یک بدبختی است، اما من خیلی احتیاج ندارم و به اندازه کافی پول دارم.

پیوتر ایوانیچ پاسخ داد:

— در این صورت می‌توانم فقط به تو تبریک بگویم.

آلکساندر آشکارا از وی پرهیز می‌کرد. دیگر هیچ ایمانی به پیشگویی‌های ملال‌آور عمویش نداشت؛ اما از طرز برخورد سردش درباره عشق و اشارات توهین‌آمیزش به احساسات برادرزاده، مخصوصاً نسبت به نادیا، می‌ترسید.

آلکساندر تاب گوش دادن به تجزیه و تحلیل‌های عمویش را درباره

عشق نداشت؛ او با این وسیله با آرامش مخصوصی قوانینی را که در مورد همه افراد دیگر نیز صادق است به میان می کشید و به این ترتیب به آنچه برای آلساندر والا و مقدس بود بی حرمتی می کرد. آلساندر شور و شغف و اعتقاد خودش را به آینده ای شاد و گلرنگ از او پنهان می داشت و احساس می کرد به محض تجزیه و تحلیل های عمویش، گلها برگهای خود را فرومی ریزند و به خاک بدل می شوند. در آغاز عمویش با این اندیشه که آلساندر بیکار خواهد شد، پولش را به هدر خواهد داد و بعد برای پول به سراغ وی خواهد رفت و بار سنگینی بر دوشش خواهد بود، از دیدن او احتراز می کرد.

در گامها، در نگاهها و در تمامی رفتار آلساندر چیزی باوقار و اسرارآمیز دیده می شد. رفتارش چون رفتار سرمایه داری بود در برابر خرده دلان در بازار ارز، همراه با عظمتی از روی تواضع. با خود می اندیشید: بیچاره ها کدام یک از شما گنجینه ای چون من دارید؟ کدام یک از شما می توانید چون من احساس کنید؟ کدام یک از شما این صلابت روح را دارا است و چیزهایی از این دست و از این دست. آلساندر باور داشت که تنها کسی است در جهان که این چنین جدی عاشق شده و کسی هم عاشق او شده است.

تنها از عمویش احتراز نمی کرد بلکه به گفته خودش از «جماعت» نیز دوری می کرد. او یا در عبادتگاه معبودش به پرستش می پرداخت و یا در اتاق مطالعه تنها می نشست، از شادی مست می شد، آن را می سنجید و به خردترین ذرات تجزیه ناپذیر تقسیم می کرد. این را آفرینش «دنیای خویش» نام می نهاد؛ و نشسته در انزوای خود برآستی دنیایی برای خویش ساخته بود که به طور عمده در آن زندگی می کرد و بندرت و با اکراه به اداره که آن را «ضرورتی تلخ»، «شری لازم» یا «منظومه ای ملال آور» می نامید، می رفت. اسامی گوناگونی برای آن داشت. نزد سردبیر مجله و دوستانش مطلقاً نمی رفت.

برای آلساندر حدیث نفس بالاترین لذت محسوب می‌شد. در داستانی که گاه‌به‌گاه روی آن کار می‌کرد چنین نوشت: «فقط وقتی انسان با خویش تنها می‌شود، می‌تواند خود را، همچنان که در آینه می‌بیند، تماشا کند. تنها در این صورت است که به عظمت کرامت بشر اعتقاد پیدا می‌کند. انسان وقتی در این خلوت به نیروهای روانی خود پی می‌برد چه شکوهی می‌یابد، از آنها نقشه‌ای عاقلانه پی می‌افکند و پیشاپیش آنها به پیش می‌تازد، عمل می‌کند و خلق می‌کند، و برعکس چه حقیر است آن کس که ناتوان است و می‌ترسد با خویشتن خویش خلوت کند و همواره در پی دیگرانی است که در ذهن و در روح با وی بیگانه‌اند...» شاید تصور کنید او متفکری است که قوانین تازه‌ای برای ساختمان جهان و یا زندگی بشر کشف می‌کند، اما نه، او تنها آدمی است گرفتار عشق.

در مبل دسته‌دار پشت بلندش او را بنگرید! پیش رویش یک ورق کاغذ قرار گرفته که چند بند شعر بر آن خط خطی شده. گاه بر ورق کاغذ خم می‌شود تا اصلاحاتی در آن به عمل آورد یا چند خطی بر آن بیفزاید، و گاه خود را بر مبلش یله می‌دهد و به فکر فرومی‌رود. بر لبانش نوشخندی می‌گذرد، پیدا است که هم‌اکنون آن را از جامی لبالب از شادی نوشیده است. چشمانش گاه چون چشمان گربه‌ای در حالت چرت با حالتی خوش بسته می‌شوند و گاه ناگهان با شعله‌ عواطف درونی، برق می‌زنند.

پیرامونش آرام است. هیچ صدایی شنیده نمی‌شود مگر همه‌مه درشکه‌ها در دوردست از خیابان پر رفت و آمد و گاه‌وبی‌گاه صدای یوسئی خسته از پاک کردن پوتین‌ها که بلند بلند فکر می‌کند:

— نباید یادم برود. یک کوپک برای سرکه و پنج کوپک برای کلم بده‌کارم، فردا باید آنها را بدهم وگرنه دکاندار دفعه دیگر به‌ام نسیه نمی‌دهد، حیوان! نانش را می‌کشد، انگار سال قحطی است، چه

افتضاحی! خدایا خسته شده‌ام. همین الان این پوتین را تمیز می‌کنم و یک چرت می‌خوابم. فکر می‌کنم تو گراچی الان همه خواب خوابند، مثل اینجا که نیست! آخ خدایا کی دوباره آنجا را می‌بینم؟

آهی بلند سر داد؛ به پوتین دمید و بار دیگر برس را به جولان درآورد. او این کار را، نه تنها وظیفه، بلکه عمده‌ترین وظیفه خود می‌دانست و ارزش یک خدمتکار یا هرکس دیگر را از روی توانایی وی در پاک کردن پوتینها می‌سنجید. پوتینها را با نوعی عشق و علاقه تمیز می‌کرد. آکساندر فریاد کشید.

— بس کن، یوسئی! با چرنديات مرا از کار کردن باز می‌داری!
یوسئی غرولند کرد:

— چرنديات! چرنديات! این شما هستید که وقت خودتان را روی چرنديات هدر می‌دهید. من کار حسابی می‌کنم. ببین چقدر پوتینهایتان را کثیف کردید؛ کار من هم این است که آنها را تمیز کنم!
یوسئی پوتین را روی میز گذاشت و عاشقانه بر سطح چون آینه چرم خیره شد و گفت:

— ببینید مگر می‌توانید کس دیگری را پیدا کنید که اینها را به این تمیزی درآورد! واقعاً که چرنديات!

آکساندر هرچه ژرفتر و ژرفتر در رؤیای نادیا، که به تدریج با رؤیاهای شعر سرودن در هم شده بود، فرو می‌غلطید. دیگر چیزی روی میز تحریرش نبود. همه آنچه که یادآور اشتغالات قبلی وی بود، چون کار اداری یا روزنامه‌نگاری زیر میز یا در قفسه‌های گنجی و یا زیر تخت‌خواب کپه شده بودند. می‌گفت: «منظره این کثافتها اندیشه خلاق را می‌رماند، مثل بلبلی در بیشه‌ای که از صدای جیرجیر چرخهای روغن‌نخورده ارابه‌ای بر جاده، می‌گریزد.»

اغلب تا سحرگاه روی قصیده‌ها کار می‌کرد. همه اوقاتی را که در منزل لیوبتسکی‌ها نمی‌گذراند، وقف شعر می‌شد. شعری می‌سرود و آن

را برای نادیا می‌خواند. ابتدا شعر را بر صفحه کاغذی زیبا می‌نگاشت و سپس آن را از بر می‌کرد و «بالاترین سرور شاعر را شنیدن آثارش از لبان دلدارش می‌دانست.» آلساندر به نادیا می‌گفت:

— شما سرچشمه الهام منید. با کره نگاهبان آن شعله مقدسی باشید که در سینه من می‌سوزد. اگر آن را فراموش کنید، برای ابد خاموش می‌شود.

بعدها اشعاری را با اسامی مستعار به روزنامه‌ها می‌فرستاد. از آنجا که شعرها نسبتاً خوب بودند و گاه‌گاه استعدادی در آنها دیده می‌شد و با احساسی گرم در آدم نفوذ می‌کردند و تا اندازه‌ای هم وزن و آهنگ یک دستی داشتند، آنها را چاپ می‌کردند.

نادیا از عشق او احساس سرفرازی می‌کرد و به او «شاعر من» خطاب می‌کرد. آلساندر می‌گفت:

— آری، همیشه، همیشه از آن شما خواهم بود.

فرّ و شکوه با لبخند در انتظار آلساندر بود و فکر می‌کرد این نادیاست که تاج افتخار را برایش خواهد بافت و برگهای «مورد» را با گل‌تاج برگهای درخت غار خواهد آمیخت. و بعد به خود می‌گفت: «آی زندگی، زندگی، چه زیبایی! و عمویم؟ از چه رو تلاش دارد آرامش روح مرا بیاشوبد. آیا او شیطانی نیست که سرنوشت برای من فرستاده است؟ چرا شادی مرا با زهر خود مسموم می‌کند؟ آیا از روی حسد نیست؟ آخر قلبش از چنین شادیهای نابی خبر ندارد، یا شاید هم از آرزوی شوم زخم زدن باشد ... خدا مرا از دست او در امان بدارد. او روح عشق طلب مرا می‌کشد، با کینه‌اش آن را مسموم می‌کند و به فساد می‌کشاندش.»

آلساندر از عمویش می‌گریخت، هفته‌ها و ماههای تمام او را نمی‌دید و اگر یکدیگر را می‌دیدند و گفتگو به احساسات کشیده می‌شد، آلساندر در سکوتی تحقیرآمیز فرو می‌رفت یا چون شخصی

که سخن دیگران کمترین خللی به اعتقاداتش وارد نمی‌آورد، گوش می‌داد. باورهایش به نظر خودش خطاناپذیر بودند. عقاید و احساساتش جای چون و چرا نداشتند. از آن پس مصمم شده بود که فقط آن احساسات دلیل راهش باشند. می‌گفت که دیگر پسر بچه نیست و «هیچ دلیلی ندارد که فقط عقاید دیگران مقدس باشد» و حرفهایی در این زمینه.

اما عمویش همیشه یک حالت داشت. هرگز چیزی از برادرزاده‌اش نمی‌پرسید. یا رفتار او را نمی‌دید و یا خود را به ندیدن می‌زد. پیوتر ایوانیچ از اینکه می‌دید آلکساندر از نظرات خود دست بر نمی‌دارد و مثل سابق زندگی می‌کند و تقاضای پول نیز ندارد، چون همیشه با وی مهربان بود و حتی به شوخی او را از اینکه دیر به دیر به سراغش می‌رود، سرزنش می‌کرد. می‌گفت:

— همسرم از دست تو عصبانی است، به چشم یک خویشاوند به تو نگاه می‌کند. ما همیشه در منزل ناهار می‌خوریم، به سراغمان بیا. همین. اما آلکساندر غالباً نمی‌رفت، وقت نداشت. صبحها در اداره و از بعدازظهر تا شب هنگام هم در خانواده لیوبتسکی. فقط شب باقی می‌ماند و شبها در «جهان» خود ساخته‌اش معتکف می‌شد و به خلق ادبیات می‌پرداخت. وانگهی آدم باید کمی هم بخوابد.

در کار نثر چندان موفق نبود. یک کمدی، دو داستان، یک مقاله و یک کتاب سیر و سیاحت نگاشت. فعالیتش چشمگیر بود. قلمش کم و بیش کاغذ را می‌سوزاند. در ابتدا کمدی و یکی از داستانها را به عمویش نشان داد و نظر وی را درباره آنها خواستار شد. عمویش به طور تصادفی به چند صفحه نظر انداخت و با این نوشته در بالای آنها، «به درد چسباندن بر دیوارها می‌خورند.» پس فرستادشان.

آلکساندر خشمگین شد و دست نوشته‌ها را برای مجله‌ای ارسال

داشت که آن نیز هر دو را بازگرداند. دو جا در حواشی کمدی با مداد نوشته شده بود «بد نیست» همین و همین. اما در حواشی داستان کراراً این نوشته‌ها به چشم می‌خورد: «ضعیف»، «قلابی»، «ناپخته»، «سست»، «ناقص» و غیره. و با این کلمات در پایان: «کلاً نشان دهنده بی‌خبری از قلب انسان ... شخصیت‌های غیرطبیعی، عصا قورت داده و غیر واقعی ... قهرمان پوچ است ... چنین آدمهایی وجود ندارند ... نامناسب برای چاپ. اما به نظر می‌آید که نویسنده بی‌استعداد نیست، باید کار کند.»

آلکساندر غم‌زده و متعجب گفت: «چنین آدمهایی وجود ندارند! چطور ممکن است؟ قهرمان خود من هستم! من بی‌شک مجبور نیستم شخصیت‌های مبتدلی را که در هر گام با آنها روبه‌رو می‌شوم اختراع کنم و فکر و احساسم مثل جماعت باشد و هر کار که دیگران می‌کنند بکنم! اشخاص حقیر در تمام تراژدیها و کمدیهای پیش پا افتاده روزانه هیچ چیز برجسته‌ای ندارند، آیا هنر باید به اینجا سقوط کند؟

با پیش کشیدن بایرون و اشاره به گوته و شیلر در پی اثبات اصالت نظرش درباره هنر بود. برای نمایشنامه یا داستان قهرمانی را جز یک دزد دریایی، یا شاعری بزرگ یا هنرمندی که می‌بایست چون خود وی عمل و احساس کند، به تصور نمی‌آورد.

صحنه یکی از داستانهایش را در امریکا قرار داده بود. محیط داستان بی‌نهایت غریب بود با چشم‌انداز امریکایی و کوهها و در میان همه آنها یک تبعیدی که دلدارش را می‌رباید. همه دنیا آنان را فراموش کرده بود. آن دو به تحسین خود و طبیعت لب‌گشاده بودند. و هنگامی که خبرهای پوزش‌خواهانه به گوششان رسید و می‌توانستند به سرزمین بومی خویش بازگردند، از رفتن امتناع ورزیدند. و بیست سال بعد مسافری اروپایی که به همراه سرخپوستان عازم شکار بوده، کلبه‌ای را بر فراز تپه‌ای می‌بیند، با اسکلت آدمی در آن. این اروپایی

زمانی رقیب قهرمان داستان بوده است. آکساندر دربارهٔ این داستان بسیار فکر کرده بود و با چه شور و حرارتی در شبهای زمستان آن را با صدای بلند برای نادیا خوانده بود! و نادیا چه مشتاقانه به وی گوش فرا داده بود! چطور چنین داستانی را می‌شد رد کرد؟

هرگز یک کلمه از این شکست به نادیا نگفت. این زخم را در سکوت فروبرد و آن را به طاق نسیان سپرد. نادیا پرسید:
— خوب از داستانت چه خبر؟ چاپ شد؟
آکساندر گفت:

— نه، چاپ نمی‌شود. مطلب طوری است که برای مردمان ما غریب و عجیب به نظر می‌رسد.

با وجود ناآگاهی مطلق از هر نوع تفسیر دیگری که ممکن بود از کلماتش بشود، کاش می‌دانست چه حقیقتی را بیان کرده است. اندیشهٔ کار کردن برایش بیگانه بود. می‌پرسید: «پس استعداد به چه درد می‌خورد؟ کار برای کارگر معمولی است. آدم با استعداد در کمال آسودگی و فراغ خاطر می‌آفریند.» اما هنگامی که به یاد آورد که مقاله‌اش در مورد کشاورزی و حتی اشعارش در ابتدا هیچ چیز خاصی نداشتند و به تدریج اصلاح شدند و توجه عموم را جلب کردند، به فکر فرو رفت و به پوچی استنتاجش پی برد و با آهی نوشتن آثار ادبی را برای زمانی دیگر به تأخیر انداخت، زمانی که قلبش با شدتی کمتر بتپد و افکارش منظم‌تر شوند، زمانی که سوگند بخورد حسابی روی آن کار خواهد کرد.

روزها از پی هم سپری می‌شد. روزهایی که برای آکساندر لذتی پیوسته داشتند. از اینکه می‌توانست سرانگشت نادیا را ببوسد، یا دو ساعت تمام در یک حالت و بی‌آنکه چشم از چهرهٔ وی بردارد در برابرش بنشیند، با روحش عجین شود، آه بکشد و اشعاری مناسب حال سر دهد، شاد و مسرور بود.

عدالت حکم می‌کند بپذیریم که نادیا گاه‌گاه در جواب آ‌ها و اشعار آلکساندر خمیازه می‌کشید. جای تعجب نبود که قلب نادیا گرفتار بود، اما ذهنش بیکار می‌ماند. آلکساندر به خود زحمت نمی‌داد برای آن خوراک تهیه کند. یک سالی که نادیا برای آزمایش وی تعیین کرده بود، سپری شده بود. او باز با مادرش به همان خانه روستایی آمده بود. آلکساندر قول وی را به یادش آورد و اجازه خواست تا با مادرش صحبت کند. نادیا خواستار آن بود تا بازگشتشان به شهر آن را به تعویق اندازد، اما آلکساندر اصرار داشت.

یک روز غروب که نادیا از آلکساندر جدا می‌شد به وی گفت می‌تواند روز بعد با مادرش صحبت کند.

آلکساندر تمام شب را نخوایید و سر کار نرفت. اندیشه فردا در سرش می‌چرخید؛ یکسر فکر می‌کرد به ماریا میخائیلونا چه بگوید، و گونه‌ای سخنرانی ابداع می‌کرد. اما در همان لحظه که به یاد می‌آورد مسأله بر سر خواستگاری از نادیا است، در رؤیا فرو می‌رفت و همه چیز را فراموش می‌کرد. و بعد از ظهر که اصلاً آماده نبود به خانه روستایی رسید. با این همه از وی چیزی خواسته نشد. وقتی نادیا طبق معمول وی را در باغ ملاقات کرد، سایه‌ای از تفکر در چشמהایش نشسته بود، لبخند نمی‌زد و حواس پرت به نظر می‌رسید. گفت:

— امروز نباید با مامان صحبت کنید. کنت لعنتی پیش او است.

— کنت؟ کدام کنت؟

— انگار نمی‌دانید کدام کنت! خوب، کنت نوینسکی^۱، همسایه‌مان. خانه‌اش آنجا است، شما اغلب از باغش تعریف کرده‌اید.

آلکساندر با حیرت گفت:

— کنت نوینسکی! اینجاست! برای چه؟

نادیا پاسخ داد:

— من خودم هم درست نمی‌دانم. اینجا نشسته بودم و داشتم کتابی را که شما به من داده بودید می‌خواندم و مامان هم رفته بود بیرون؛ رفته بود پیش ماریا ایوانونا. درست همین که منم باران شروع شد و می‌خواستم وارد خانه بشوم، یک کالسکه به طرف ایوان آمد، یک کالسکه آبی با تورهای سفید؛ همان که همیشه از کنار ما می‌گذشت و شما از آن تعریف می‌کردید، یادتان نمی‌آید؟ من داشتم به کالسکه نگاه می‌کردم که مامان با یک مرد از آن آمد بیرون. آنها رفتند تو. مامان گفت: «این دختر من است کنت، اجازه بدهید او را معرفی کنم.» او تعظیم کرد و من هم خم شدم. خیلی خجالت کشیدم، سرخ شدم و دویدم تو اتاقم. اما شنیدم که مامان گفت چطور همچو کاری کرد! «معذرت می‌خواهم کنت. یک وحشی کوچک معمولی است.» بعد حدس زدم که باید همسایه‌مان کنت نوبنسکی باشد. احتمالاً چون باران آمده، مامان را از پیش ماریا ایوانونا با کالسکه‌اش آورده است.

آلکساندر پرسید:

— خیلی ... پیر است؟

— پیر؟ اصلاً. جوان و خوش قیافه است.

آلکساندر رنجیده خاطر گفت:

— پس توانستید پی ببرید که خوش قیافه است.

— از نگاه کردن خوشم می‌آید! مگر نگاه کردن چقدر طول می‌کشد؟ من حتی با او صحبت کردم. آه نمی‌دانید چقدر مؤدب است. از من پرسید چه کار می‌کنم. از موسیقی حرف زد. از من خواست چیزی بخوانم، اما من نخواندم، من اصلاً نمی‌توانم بخوانم. همین زمستان واقعاً باید از مامان بخواهم برایم یک معلم خوب آواز استخدام کند. کنت می‌گوید الان همه کشته‌مرده آوازند.

همه آنها با هیجانی چشمگیر گفته شد. آلکساندر گفت:

— نادژدا آلکساندرونا، من فکر می‌کردم امسال زمستان کار دیگری می‌خواستید بکنید.

— چه؟

آلکساندر سرزنش‌آمیز تکرار کرد:

— چه؟

— آها آن مسأله! با قایق آمدید!

آلکساندر در سکوت به وی نگریست. نادیا رو برگرداند و به خانه رفت.

آلکساندر که چندان سر حال نبود وارد سالن پذیرایی شد. این کنت که بود؟ در برابرش چه رفتاری باید داشته باشد؟ چه روشی در پیش گیرد؟ مغرور باشد؟ بی‌اعتنا باشد؟ آلکساندر وارد شد. کنت بی‌درنگ برخاست و از روی ادب تعظیم کرد. آلکساندر با تعظیمی زورکی و ناجور پاسخش داد. خانم میزبان آنها را به هم معرفی کرد. آلکساندر تا حدودی از کنت که مردی بود خوش‌قیافه، بلندبالا، باریک‌اندام، با موهای بور و چشمانی درشت و خوش‌حالت و لب‌خندی دلپذیر، خوشش نیامد. رفتار او ساده، ظریف و نرم بود. مردی بود که محبت همه را جلب می‌کرد، اما محبت آلکساندر را جلب نکرد.

با آنکه ماریا میخائیلونا از آلکساندر خواهش کرد که کنارش بنشیند، او بر روی یک صندلی در گوشهٔ اتاق نشست و کتابی در دست گرفت که عملی کاملاً بی‌ادبانه، ناجور و نامناسب بود. نادیا کنار صندلی مادرش ایستاده بود و با علاقه به کنت نگاه می‌کرد و به آنچه وی می‌گفت و طرز ادای آنها گوش می‌داد. کنت برای وی چیز تازه‌ای بود.

آلکساندر نمی‌توانست خوش‌داشتن کنت را پنهان کند. اما به نظر نمی‌رسید کنت متوجه بی‌ادبی وی شده باشد؛ کنت بسیار باادب بود و به هنگام صحبت کردن نگاهش را به سوی آلکساندر برمی‌گرداند و

می‌کوشید مکالمه را به صورت همگانی درآورد. این کارها بیهوده بود زیرا آلکساندر یا اصلاً چیزی نمی‌گفت و یا با کلمات تک‌هجایی پاسخ می‌داد.

هنگامی که مادام لیوبتسکایا به تصادف نام خانوادگی آلکساندر را بر زبان آورد، کنت پرسید آیا با پیوتر ایوانیچ نسبتی دارد یا نه. آلکساندر به تندی پاسخ داد:

— عمویم است.

کنت گفت:

— من اغلب او را در محافل می‌بینم.

آلکساندر در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت گفت:

— حتماً، تعجبی ندارد.

کنت لبخندش را فرو خورد و لب زیرینش را اندکی گاز گرفت. نادیا با مادرش نگاههایی رد و بدل کرد و سرخ شد و سر فروافکند. کنت با لحنی که اندکی طعنه‌آمیز بود گفت:

— عموی شما مردی دوست‌داشتنی و باهوش است.

آلکساندر پاسخ نداد.

نادیا که نمی‌توانست جلو خود را بگیرد نزد آلکساندر رفت و در پناه مکالمه کنت و مادرش در گوش آلکساندر چنین پیچ کرد:

— باید خجالت بکشید. کنت این همه نسبت به شما مهربان است و شما.

آلکساندر با خشم و تقریباً با صدای بلند تکرار کرد:

— مهربان! من به مهربانی‌اش احتیاج ندارم، این کلمه را به زبان

نیاورید.

نادیا با شتاب از وی دور شد و از فاصله کمی با چشمانی گشاد نگاهی طولانی و ثابت به او افکند و سپس دوباره پشت صندلی مادرش قرار گرفت و دیگر توجهی به آلکساندر نکرد.

اما آلساندر همچنان منتظر رفتن کنت بود تا بتواند با مادر نادیا صحبت کند. ساعت ده و بعد یازده نواخته شد و کنت که انگار خیال رفتن نداشت همچنان به صحبت ادامه می داد.

همه موضوعاتی که معمولاً در آغاز آشنایی گفتگوها در پیرامون آنها دور می زند ته کشیده بود. کنت شروع به گفتن لطیفه کرد. لطیفه را خیلی خوب تعریف می کرد، کوچکترین نشانی از چیزی زورکی، یا تظاهر به بذله گویی در لطیفه هایش به چشم نمی خورد. تنها چیز مشهود شیوه بیان خاص و سرگرم کننده اش بود، که به جای آنکه در گفتن لطیفه ها جلوه کند، بیشتر در گفتن حقیقت یا واقعه ای که برای شنوندگانش تازگی داشت و یا ادای کلمه ای غیرمنتظره که مطلبی جدی را به صورت چیزی مضحک در می آورد، خود را نشان می داد.

مادر و دختر یکسر به فریبندگی لطیفه های وی دل سپرده بودند و آلساندر نیز چندبار مجبور شد لبخندی ناخواسته را پشت کتابش پنهان کند. اما از درون خشمگین بود.

کنت از همه چیز مثل موسیقی، مردم و کشورهای خارج با مهارت و با سلیقه سخن می گفت. صحبت به مردها و زنها کشیده شد و کنت از مردها، از جمله خودش انتقاد کرد و با نهایت استادی از زنان به طور کلی ستایش کرد و مخصوصاً به تعریف از میزبانش پرداخت.

آلساندر که به یاد فعالیت های ادبی خویش و شعرهای خود افتاده بود به خود گفت «اینجا عرصه ای است که من از آن پیش می افتم» گفتگو به ادبیات کشیده شد. مادر و دختر گفتند آلساندر نویسنده است. آلساندر با خود اندیشید «حالا دیگر کوتاه می آید.»

اما اصلاً چنین نشد. کنت چنان درباره ادبیات به سخن پرداخت که گویی هرگز مشغله ای جز این نداشته است.

او به اظهارنظرهایی از سر اتفاق اما درست درباره نام آوران ادبی جدید روس و فرانسه پرداخت. و مهمتر از همه آنکه وقتی در پاریس

بوده با چند تن از نویسندگان فرانسه آشنا شده است. دربارهٔ برخی از آنان با احترام و دربارهٔ کسانی دیگر با لحنی که اندکی تمسخر چاشنی آن بود، سخن می‌گفت. گفت که شعر آلكساندر را نمی‌شناسد. هرگز در آن باره چیزی نشنیده است.

نادیا با حالتی که اندکی شگفت‌زده می‌نمود به آلكساندر نگاه کرد، نگاهی که گویی می‌پرسید: «چه شد، دوست من؟ مثل اینکه خیلی پیش نرفته‌ای...»

آلكساندر سرخ شد. حالت بی‌ادبانه و گستاخش به دل‌مردگی تبدیل شد. مثل خروسی شده بود با دمی خیس که می‌کوشید در زیر باران پناهگاهی بیابد.

صدای لیوانها و قاشقها از اتاق ناهارخوری، که میز را در آن می‌چیدند، به گوش می‌آمد و کنت هنوز مانده بود. همهٔ امیدها از دست رفته بود. او دعوت مادام لیوبتسکایا را برای ماندن و خوردن خامه برای شام پذیرفته بود. آلكساندر نجواکنان در ضمن که با عداوت به کنت نظر می‌افکند گفت:

— یک کنت و خوردن خامه.

کنت با اشتها شام می‌خورد و در تمام مدت لطیفه می‌گفت و کاملاً احساس آسودگی می‌کرد. آلكساندر در گوش نادیا نجوا کرد:

— تا حالا به این خانه نیامده، ولی اندازهٔ سه نفر می‌خورد، چه بی‌شرم است!

نادیا به سادگی تمام پاسخ داد:

— گرسنه است.

سرانجام کنت رفت، اما دیگر برای یک گفتگوی جدی خیلی دیر بود. آلكساندر کلاهش را برداشت و پا به فرار گذاشت. نادیا به دنبالش دوید و توانست وی را آرام کند. آلكساندر گفت:

— فردا، باشد؟

— فردا منزل نیستیم.

— خوب، پس فردا.

و از یکدیگر جدا شدند.

آلکساندر در روز معهود زودتر از معمول رسید. هنگامی که هنوز در باغ بود صداهای ناآشنایی به گوشش رسید. این صدای چیست؟ ویولون سل است؟ همان طور که نزدیکتر می‌شد صدای مردی را تشخیص داد، آن هم چه صدایی! رسا و گرم، گویی این صدا به خاطر دل یک زن برون می‌آمد. این صدا به شیوه‌ای دیگر وارد قلب آلکساندر شد؛ قلبش گویی منجمد شد و از اندوه، حسد، کینه و از حادثه مبهم و سترگی که در راه بود، به درد آمد. آلکساندر از حیاط خلوت وارد هال شد. و از خدمتکار پرسید:

— کی اینجا است؟

— کنت نوینسکی.

— خیلی وقت است که اینجا است؟

— از ساعت شش.

— به دوشیزه نادژدا آهسته بگویید که من آمدم اما بعد برمی‌گردم.

— بله آقا.

آلکساندر روی پاشنه چرخید و به پرسه زدن در اطراف خانه‌هایی پرداخت که در آن حوالی پراکنده بودند؛ درست نمی‌دانست به کجا می‌رود. دو ساعت بعد دیگر بار به خانه سر زد و پرسید:

— هنوز اینجا است؟

— بله آقا، و فکر می‌کنم کنت شام می‌ماند. خانم کبک سرخ کرده سفارش داده‌اند.

— به دوشیزه نادژدا گفتم که من آمدم؟

— بله آقا.

— چه گفت؟

— چیزی نگفتند.

آلکساندر به خانه بازگشت و تا دو روز سروکله‌اش پیدا نشد. خدا می‌داند در آن مدت چه افکار و احساساتی داشت. سرانجام دوباره به آنجا رفت.

وقتی چشمش به خانه افتاد درون قایق به پا خاست و دستش را در برابر تابش خورشید سایبان چشم کرد و به جلو خیره شد. همان لباس آبی در میان درختان تاب می‌خورد، همان لباسی که به نادیا می‌آمد، چقدر رنگ آبی به وی می‌آمد! مخصوصاً هر وقت نادیا دلش می‌خواست آلکساندر زبان به تحسین وی بگشاید این لباس را می‌پوشید. وزنه‌ای از روی قلبش برداشته شد. به خود گفت: «آه می‌خواهد به خاطری توجهی ناخواسته و گذرایش از من دلجویی کند. تقصیر من بود نه او. رفتار من غیر قابل بخشش است. این رفتار، مردم را در برابر من قرار می‌دهد. یک غریبه، یک آشنای جدید ... طبیعی بود که او به عنوان میزبان ... آه او آنجا از پشت آن بوته آمد بیرون و به راه باریک قدم گذاشت. دارد می‌رود به طرف نرده‌ها، آنجا می‌ایستد و منتظر می‌ماند.»

آری از کوچه باغ بیرون آمد ... اما چه کسی با اوست؟ آلکساندر با افسوس و درحالی که به دشواری می‌توانست آنچه را می‌بیند باور کند فریاد برآورد:

— کنت!

یکی از قایقرانان گفت:

— ها؟

آلکساندر زمزمه کرد «تنها با او در باغ درست همان طور که با من بود!»

نادیا و کنت به طرف دروازه رفتند و بدون نگاهی به رودخانه برگشتند و قدم‌زنان از کوچه باغ بازگشتند. کنت به سوی نادیا خم شده

بود و آهسته با او صحبت می‌کرد. نادیا با سری خم شده در کنارش راه می‌رفت. آلکساندر با دهانی گشاده، بی حرکت و درحالی که دستهایش به سوی ساحل دراز شده بود درون قایق مدتی ایستاد و سپس با آویختن آنها دوباره نشست. قایقرانان همچنان پارو می‌زدند. آلکساندر خشمگین بر سر آنها فریاد کشید:

— کجا دارید می‌روید؟ برگردید!

یکی از آنها بهت‌زده و درحالی که به وی خیره شده بود پرسید:

— باید برگردیم؟

— گفتم برگردید. کر که نیستید، مگر کرید؟

— نباید برویم آنجا؟

قایقران دیگر در سکوت و با سرعت ابتدا با یک پارو و سپس با هر دو پارو دست به کار شد و قایق در مسیر مخالف به حرکت درآمد. آلکساندر کلاهش را تقریباً تا روی شانه‌هایش پایین کشید و به اندیشه‌ای دردناک فرو رفت.

پس از این تا دو هفته تمام به منزل لیوبتسکی‌ها نرفت.

دو هفته، چه زمان درازی برای مردی عاشق! اما او همه این مدت را انتظار کشید؛ حتماً کسانی را پی او می‌فرستند تا ببینند چه بر سرش آمده است. ممکن است مریض شده باشد. آنان سابقاً همیشه چنانچه وی بیمار و یا کج خلق می‌شد، چنین می‌کردند. نادیا با یک پرس‌وجوی رسمی به نام مادرش دست به کار می‌شد و بعد به اسم خودش دنباله کار را می‌گرفت. سرزنشهای شیرین، نگرانی لطیف! ناشکیبایی!

آلکساندر به خود گفت «این بار فوری تسلیم نمی‌شوم، کمی آزارش می‌دهم، یادش می‌دهم چگونه با مرد بیگانه‌ای رفتار کند. آشتی کردن به این سادگیها نیست.»

و نقشه بی‌رحمانه‌ای برای گرفتن انتقام طراحی کرد، پشیمانی نادیا و

عفو کریمانه خودش و سرزنشهایی را که به نادیا خواهد کرد، در نظر آورد. اما کسی به سراغش نیامد و کسی از وی عذری نخواست. انگار که دیگر برای آنان وجود نداشت.

لاغر و رنگ پریده شد. حسادت دردناک‌ترین بیماریهاست، خاصه آنگاه که صرفاً بر سوءظنهای بی‌اساس استوار باشد. وقتی که دلایل و شواهد فراهم می‌شوند پایان حسادت و به‌طور کلی پایان خود عشق فرامی‌رسد. دست‌کم در این مرحله است که عاشق می‌داند چه باید بکند. اما تا این مرحله نوعی رنج و عذاب است. و آلکساندر این را به خوبی تجربه کرده بود.

سرانجام مصمم شد که صبح نزد نادیا برود؛ فکر می‌کرد که خانه است و تکلیف‌اش را با او روشن می‌کند.

از راه رسید. کسی در باغ، در سرسرای بزرگ یا در سالن پذیرایی نبود. وارد سرسرا شد و در پشت را باز کرد...

با چه منظره‌ای در حیاط پشت روبه‌رو شد! دو تن از مهترها در حیاط کنت زین اسبها را گرفته بودند. بر یکی از این اسبها کنت و خدمتکاری نادیا را در سوار شدن کمک می‌کردند. اسب دیگر را برای خود کنت آماده می‌کردند. روی پله‌های ایوان ماریا میخائیلونا ایستاده بود و این صحنه را با نگرانی آشکاری، درحالی که چین بر جبین داشت می‌نگریست.

ماریا میخائیلونا می‌گفت:

— محکم بنشین نادیا. کنت، تو را به خدا مواظبش باشید. خیلی برایش دلوایسم. نادیا خودت را به گوشه‌های اسب بچسبان. ببینید چه اسب سرکشی است. مثل فریره می‌چرخد.

نادیا شادمان گفت:

— بسیار خوب مامان. می‌دانم چطور برانم. نگاه کن!

نادیا بر اسب شلاق کشید؛ اسب درحالی که بی‌قراری می‌کرد و دهنه

را می‌کشید به جلو پرید. ماریا میخائیلونا با حرکتی نومیدانه فریاد کشید:

— آه، آه! نگهش دار، بایست، می‌گشدت.

اما نادیا دهنه را کشید و اسب ایستاد. نادیا گردن اسب را نوازش کرد و گفت:

— بین چطور از من اطاعت می‌کند!

هیچ کس متوجه آلکساندر نشده بود. او ساکت و رنگ پریده به نادیا که گویی هرگز این همه زیبا نبوده بود، خیره شده بود. چقدر آن لباس سواری، با آن کلاه و توری سبز به وی برازنده بود. کمرگاهش چه دلربا بود. چهره‌اش از غروری محجوب و احساساتی تازه و شادی‌بخش آکنده بود. رنگ گلگونی هر آن برگونه‌هایش می‌نشست و باز می‌پرید؛ چقدر شاد بود. اسب پرشی سبک کرد و سوارکار باریک اندام را واداشت که با وقار به جلو و سپس به عقب خم شود. پیکرش بر روی زین چون ساقه گلی که در دست نسیم به لرزه درمی‌آید، تاب می‌خورد. سپس مهتر اسب کنت را جلو آورد. نادیا پرسید:

— کنت می‌توانیم باز هم از راه بیشه برویم؟

آلکساندر با خود اندیشید «باز هم!»

کنت پاسخ داد:

— بله، عالی است.

اسبها به حرکت درآمدند. آلکساندر ناگهان وحشیانه فریاد برآورد:

— نادژدا آلکساندرونا!

همگی که گفتی به سنگ تبدیل شده‌اند، از حرکت باز ایستادند و با حیرت به آلکساندر خیره شدند. این حالت تقریباً یک دقیقه به طول انجامید. مادر که اولین کسی بود که حضور ذهن خود را بازیافت گفت:

— آه، آلکساندر فیودوریچ است.

کنت مؤدبانه سر خم کرد. نادیا تور روی صورت را کنار زد، برگشت

و با وحشت با دهان کوچک نیمه بازش به وی نگریست و سپس به سرعت روی برگرداند، بر اسب شلاق زد، اسب به جلو خیز برداشت و با دو جست از میان دروازه ناپدید شد؛ کنت بیدرنگ به دنبال وی روان شد. مادر در پی آنان فریاد زد:

— تو را به خدا این قدر تند نرو! بچسب به گوشهایش. آخ خدا جان! خدای من! می‌افند، می‌دانم که می‌افتد. چه بر سرش آمده است؟ همه چیز تمام شد. چیزی جز صدای سم اسبها به گوش نمی‌رسید و چیزی جز ستونی از غبار که از جاده برمی‌خاست دیده نمی‌شد. آلساندر با خانم لیوبتسکایا تنها ماند. آلساندر در سکوت، به وی می‌نگریست انگار می‌پرسید «معنی این کارها چیست؟» او هم آلساندر را زیاد در انتظار جواب نگذاشت و گفت:

— رفتند، رفتند بدون آنکه اثری به جا بگذارند. بله، جوانی باید شور و مستی‌اش را داشته باشد. شما و من هم می‌توانیم با هم حرف بزنیم آلساندر فیودوریچ. چرا شما این دو هفته اخیر پیداتان نبود؟ دیگر ما را دوست ندارید؟

آلساندر با ترشرویی پاسخ داد:

— مریض بودم ماریا میخائیلونا.

— از رنگ و رویتان پیداست. خیلی لاغر و رنگ پریده‌اید. فوراً بنشینید و استراحت کنید. نمی‌خواهید بگویم برایتان چند تخم مرغ عسلی درست کنند؟ خیلی به ناهار مانده.

— متشکرم. چیزی نمی‌خواهم.

— چرا نمی‌خواهید؟ سر یک دقیقه حاضر می‌شود، تخم مرغهای خوبی‌اند، یک دهقان فنلاندی همین امروز آنها را آورد.

— نه متشکرم.

— شما چه تان است؟ من همین طور منتظر ماندم و ماندم و تعجب می‌کردم که یعنی چه؛ چرا خودتان نمی‌آیید و چرا برای ما داستانهای

فرانسوی نمی‌آورید. یادتان نمی‌آید که به ما قول دادید چیزی مثل چرم ساغری، یا از این نوع برای ما بیاورید؟ منتظر ماندم و ماندم. اما نه. به خودم گفتم آleksander فیودوریچ دیگر ما را دوست ندارد، واقعاً که دوست ندارد.

— متأسفم بگویم که شما دیگر مرا دوست ندارید ماریا میخائیلونا.
— زبانتان را گاز بگیرید آleksander فیودوریچ! من شما را مثل پسر خودم دوست دارم، نادیا را نمی‌دانم. هنوز بچه است، چیزی نمی‌فهمد. چطور می‌تواند ارزش مردم را درک کند. هر روز به او می‌گویم، چرا ما دیگر آleksander فیودوریچ را نمی‌بینیم؟ چرا نمی‌آید؟ من هی چشم به راه شما بودم. می‌خواهید باور کنید، می‌خواهید نکنید، هر روز تا ساعت پنج سر ناهار نمی‌نشستم. هی فکر می‌کردم «همین الان وارد می‌شود.» نادیا خودش بعضی وقتها می‌گفت: «منتظر کی هستی مامان؟ من گرسنه‌ام و فکر می‌کنم کنت هم گرسنه باشی.»
آleksander پرسید:

— کنت خیلی اینجا می‌آید؟

— تقریباً هر روز و گاهی هم روزی دو دفعه. خیلی مهربان است، خیلی به ما علاقه پیدا کرده. و به هر حال نادیا می‌گوید «من گرسنه‌ام، همین. وقت ناهار خوردن است.» من می‌گویم ممکن است آleksander فیودوریچ بیاید. می‌گوید «شرط هرچه می‌خواهی می‌بندم که نمی‌آید. صبر کردن فایده‌ای ندارد.»

گفته‌های خانم لیوبتسکی چون نشتری بودند در قلب آleksander.
آleksander با لبخندی زورکی پرسید:

— همین را می‌گفت؟

— بله، درست همینها را می‌گفت، و همین مرا ناراحت می‌کرد. درست است که من ظاهراً آدم خوش‌خلقی هستم اما خیلی هم سختگیرم. سرزنشش کردم که «یک وقت تا ساعت پنج بدون ناهار

منتظرش می‌مانی و وقتی دیگر اصلاً نمی‌خواهی برایش صبر کنی. دختر نادان! کار خوبی نیست. آلكساندر فیودوریچ دوست قدیمی ما است، به ما علاقه‌مند بود و عمویش پیوتر ایوانیچ خیلی به ما مهربانی کرده. خوب نیست فراموشش کنیم. ممکن است عصبانی بشود و دیگر نیاید ما را ببیند.»

آلكساندر پرسید:

— و چه گفت؟

— آه هیچ نگفت. می‌دانی که چقدر سرزنده است. بالا و پایین می‌پرد و آواز می‌خواند، یا می‌دود به طرف من و می‌گوید «اگر بخواهد می‌آید». عجب موجود سبکسری! و فکر می‌کردم، می‌آید؛ و یک روز دیگر می‌گذشت و شما نمی‌آمدید. دوباره می‌گفتم. «نمی‌دانم حال آلكساندر فیودوریچ خوب است یا نه نادیا؟» می‌گفت «نمی‌دانم مامان، از کجا بدانم؟»، «بیا کسی را بفرستیم و از حالش جویا شویم». همیشه می‌گفتم که می‌فرستیم اما هیچ وقت این کار را نکردیم. من فراموش می‌کردم، من به او اعتماد می‌کردم ولی او مثل باد قابل اعتماد نیست. همه فکر و ذکرش شده این اسب‌سواری. یک‌بار کنت را از پنجره سوار بر اسب دید و دیگر ولم نکرد که نکرد «من می‌خواهم اسب‌سواری کنم، همین و همین». هر کاری کردم که جلوش را بگیرم نتوانستم «من می‌خواهم!» خیره‌سر! ما وقتی که دختر بودیم اسب‌سواری نمی‌کردیم. اصلاً این طوری بار نیامدیم. اما این روزها، آه، وحشتناک است! خانمها راست‌راستی شروع کرده‌اند به سیگار کشیدن. یک بیوه جوان آنجا، آن طرف جاده زندگی می‌کند، تمام روز را تو بالکن می‌نشیند و سیگار دود می‌کند. مردم از آنجا پیاده و سواره می‌گذرند و خانم اصلاً ککش نمی‌گزد. در دوران جوانی اگر یک آقای در اتاق پذیرایی بوی توتون می‌داد ...

آلكساندر پرسید:

— خیلی وقت است اوضاع این طور است؟
— نمی دانم، می گویند از پنج یا شش سال پیش رسم شده است، همه
اینها از فرانسه می آید.
— نه، منظورم این است که نادژدا آلکساندرونا خیلی وقت است
اسب سواری می کند؟

— حدود ده روز است. کنت خیلی مهربان و حاضر به خدمت است.
چه کارها که برایمان نمی کند، دارد نادیا را بدعادت می کند! نگاه کنید
به این همه گل که از باغش آورده. بعضی وقتها من حسابی شرمنده
می شوم. «چرا او را بدعادت می کنی کنت؟ بعداً هیچ چیز جلودارش
نیست.» من نادیا را سرزنش می کنم. بله، ماریا ایوانونا و من و نادیا
رفتیم به اصطبل کنت. من همیشه خودم مواظب نادیا هستم، شما
خودتان که می دانید. بله هیچ کس نمی تواند مثل یک مادر مواظب
دخترش باشد. من خودم بزرگش کرده ام و بدون فخرفروشی می توانم
بگویم مثل او کمتر پیدا می شود. نادیا جلو چشم خود ما یاد گرفت. بعد
در باغش ناهار خوردیم و حالا هر روز می روند اسب سواری. چه
خانه ای دارد! همه جایش را دیدیم، چه سلیقه ای! چه تجملی!
آلکساندر تقریباً با خود گفت:

— هر روز!

— خوب نادیا چرا نباید به خودش خوش بگذراند؟ من خودم
یک وقت جوان بودم ... بعضی وقتها من هم.

— و خیلی بیرون می مانند؟

— سه ساعت، یا در همین حدود. خوب ببینم شما چه تان شده؟

آلکساندر در حالی که دستش را روی قلبش فشار می داد گفت:

— نمی دانم. یک جور درد تو سینه ام حس می کنم.

— کاری هم برایش نکرده اید؟

— نه.

— آه شما جوانها! چیزی نیست، یک روز می آید که ناگهان می بینید که زمان چطور از دست می رود. حالا این درد معمولی است یا سوزش دارد؟

آلکساندر پریشان احوال گفت:

— هم معمولی است و هم می سوزد.

— سرماخوردگی است. تو را به خدا بی توجهی نکنید، ممکن است مریض بشوید، ممکن است سینه پهلوی بکنید. و دوا هم که نمی خورید. می گویم چه بکنید، کمی مرهم بگیرید و هر شب سینه تان را آن قدر با آن بمالید تا پوستتان قرمز بشود. و چای نخورید، جوشانده بخورید. من یک دستورالعمل به شما می دهم.

نادیا رنگ پریده از خستگی برگشت و درحالی که تقریباً از نفس افتاده بود خود را بر کاناپه افکند. ماریا میخائیلونا که دستش را بر پیشانی دختر می نهاد گفت:

— نگاهش کن، آن قدر خسته شده که نمی تواند خوب نفس بکشد. کمی آب بخور، برو لباس را عوض کن و کمرست را شل کن. این اسب سواری عاقبت خوشی ندارد.

آلکساندر و کنت تمام روز را آنجا ماندند. کنت نسبت به آلکساندر به طور ثابت مؤدب و مراقب بود. آلکساندر را دعوت کرد برود و باغش را ببیند، در اسب سواری شرکت کند و اسبی را به وی پیشنهاد کرد. آلکساندر به سردی گفت:

— سواری بلد نیستم.

نادیا گفت:

— بلد نیستید؟ آه چه کیفی دارد! فردا هم می رویم کنت مگر نه؟

کنت تعظیم کرد. مادرش گفت:

— بس کن نادیا. کنت را به زحمت می اندازی.

با همه اینها چیزی نبود که بر وجود رابطه خاصی بین کنت و نادیا

دلالت داشته باشد. او به یکسان نسبت به مادر و دختر مهربان بود و به دنبال فرصتی نبود که با نادیا تنها باشد. در پی او به باغ نمی‌رفت و همان طور به نادیا نگاه می‌کرد که به مادرش. راحتی رفتار نادیا را با کنت و اسب‌سواری هر روزه او را با وی می‌شد به گردن سر به هوایی و ناستواری شخصیت نادیا و شاید سادگی، و یا نداشتن تربیت و نادانی به راه و رسم جامعه انداخت؛ و اما در مورد مادرش شاید همه اینها از ضعف و عدم دوراندیشی او بود.

ادب و خدمتگزاری کنت و ملاقاتهای هر روزه‌اش را می‌شد به حساب نزدیکی دو خانه و پذیرایی دوستانه‌ای گذاشت که کنت همیشه در منزل لیوبتسکی‌ها از آن برخوردار می‌شد.

برای یک چشم غیر مسلح مسأله کاملاً طبیعی به نظر می‌رسید. اما آلکساندر از ورای یک ذره‌بین به آن می‌نگریست و چیزهای بسیاری می‌دید که چشم ساده نمی‌دید.

او از خود می‌پرسید که چرا رفتار نادیا نسبت به او عوض شده است؟ دیگر در باغ منتظرش نمی‌ماند، به جای لبخند با هراس با او روبه‌رو می‌شد و در این اواخر به سر و لباسش بیشتر می‌رسید. دیگر آن رابطه خودمانی در رفتارش نبود. گفتی عاقلتر شده بود، چون به کاری که دست می‌زد دقت بیشتری می‌کرد. گاه‌گاه چیزی در چشمان و در پس کلماتش بود که به یک راز سربسته می‌مانست. بوالهوسیهای شیرین، سر به هوایی‌ها و شوخیها و بازی‌گوشیها کجا شدند؟ همه ناپدید شده بودند. او با وقار، فکور و ساکت شده بود. انگار چیزی او را آزار می‌داد. اکنون مانند همه دختران دیگر شده بود. مثل آنان دور و چون آنان دروغ می‌گفت و با نگرانی از سلامتی کسی جويا می‌شد ... همیشه آماده به خدمت و در ظاهر مؤدب نسبت به او، به آلکساندر ... و به چه کس دیگر؟ آه، خدایا! تیری در قلبش احساس می‌کرد. خود را مطمئن می‌کرد که «همه اینها به معنی چیزی است؛ از آنچه به نظر

می آید خیلی بیشتر است. به هر قیمتی شده از آن سر در خواهم آورد. و بعد وای بر ...

نخواهم گذاشت که اغواگر زشت کار
با ترفند شوم و سنگدلانه اش
آن قلب جوان و بی گناه را گمراه کند.
که چنین ردلی بکوشد
همه نیروی زهر آگین خویش به کار اندازد
تا گل نیمه گشوده را پژمراند
تا شادابی آن را برای همیشه کدر سازد ...»

و همان روز هنگامی که کنت رفت آلساندر به تلاش افتاد تا فرصتی پیدا کند و در خلوت با نادیا حرف بزند. چه کارها که نکرد! کتابی را که پیش از این نادیا با آن آلساندر را از پیش مادرش فرامی خواند برداشت، آن را بالا نگه داشت تا نادیا ببیند و در این اندیشه که او دوان دوان به دنبالش خواهد آمد به ساحل رودخانه رفت. چشم به راه ماند و ماند و او نیامد. باز به خانه برگشت. نادیا نشسته بود و کتاب می خواند و هنگامی که او وارد شد، سرش را بلند نکرد. به کنارش نشست. چشمانش را بلند نکرد و پس از لحظه ای با لحنی تند و از سر اتفاق پرسید که آیا چیزی نوشته و آیا چیز تازه ای منتشر کرده است. از گذشته کلمه ای به میان نیاورد.

آلساندر با مادر به گفتگو پرداخت. نادیا به باغ رفت. مادر اتاق را ترک گفت و آلساندر نیز به سرعت به باغ رفت. نادیا با دیدن او از روی نیمکت برخاست و رفت تا با او برخورد نکند، اما آرام در میان راهی پر درخت که باغ را در میان گرفته بود به سوی خانه به راه افتاد، گویی از وی پرهیز داشت. آلساندر گامهایش را تند کرد، او هم تند کرد. آلساندر از دور صدا زد:

— نادژدا آلکساندرونا! می‌خواهم با شما چند کلمه حرف بزنم.
نادیا پاسخ داد.

— برویم به خانه. اینجا خیلی مرطوب است.
وقتی که به خانه برگشت دوباره پیش مادرش نشست. آلکساندر
حس می‌کرد دارد ضعف می‌کند.

آلکساندر کینه‌توزانه گفت:

— از کی تا به حال از رطوبت می‌ترسید؟

نادیا خمیازه‌کشان پاسخ داد:

— حالا غروبها خیلی تاریک و سرد است.

مادرش گفت:

— ما به زودی به شهر خواهیم رفت. آلکساندر فیودوریچ ممکن
است لطف کنید و به آپارتمان ما بروید و به صاحبخانه یادآوری کنید
که دو قفل در و کرکره پنجره اتاق خواب نادیا را تعمیر کند. او قولش را
داده، اما حتماً فراموش کرده. همه‌شان مثل هم‌اند، فقط به پول فکر
می‌کنند.

آلکساندر برخاست که برود. ماریا میخائیلونا گفت:

— یادتان باشد که این دفعه خیلی دیر به دیر نیایید.

نادیا هیچ نگفت.

آلکساندر در آستانه در به سوی نادیا برگشت. نادیا چند گام به سوی
آلکساندر آمد. قلب آلکساندر به تپیدن افتاد.

فکر کرد «بالاخره!».

نادیا به سردی، اما با چشمانی آکنده از کنجکاوی که به آلکساندر

دوخته شده بود پرسید:

— فردا می‌آیید؟

— نمی‌دانم، چطور؟

— فقط پرسیدم. می‌آیید؟

— می‌خواهید بیایم؟

نادیا با همان لحن سرد، اما با مایه‌ای از ناشکیبایی بیشتر تکرار کرد:

— فردا می‌آیید؟

آلکساندر خشمگین پاسخ داد:

— نه.

— و پس فردا چطور؟

— نه، یک هفته تمام نمی‌آیم، شاید دو هفته ... شاید برای مدت زیادی.

آلکساندر نگاهی کاونده بر او دوخته بود و می‌کوشید تأثیر جوابش را در چشمان او بخواند.

نادیا هیچ نگفت، و هنگامی که او جواب داد چشمانش را به زیر افکند. در آن چشمها چه بود؟ آیا از غم تیره شدند یا پرتوی از شادی برای لحظه‌ای آنها را روشن کرد؟ هرگز نمی‌شد از آن قیافه زیبای مرمین چیزی خواند.

آلکساندر کلاهش را در دست فشرد و بیرون زد.

ماریا میخائیلونا پشت سر صدایش زد:

— فراموش نکنید مرهم به سینه‌تان بمالید!

و باز آلکساندر با مشکلی روبه‌رو شد و آن کشف معنی سؤال نادیا بود. در پشت این سؤال چه چیزی نهان بود؟ آرزوی دیدن آلکساندر یا ترس از دیدار او؟ و نومیدانه بر زبان راند:

— دردناک است! دردناک!

آلکساندر مسکین نتوانست تاب آورد. سه روز بعد دوباره به آنجا رفت. نادیا کنار دروازه ایستاده بود که قایق او نزدیک شد. آلکساندر داشت احساس خوشی می‌کرد، که با نزدیکتر شدنش به ساحل، نادیا در حالی که وانمود می‌کرد وی را ندیده، روی برگرداند و پس از چند

گام نامطمئن در مسیر راه باغ، گفتی که تنها برای گشتی آمده است، به خانه بازگشت.

آلکساندر او را با مادرش یافت. چند نفر مهمان از شهر و همچنین همسایه‌شان ماریا ایوانونا و ناگزیر کنت همیشگی در منزل بودند. رنجهای آلکساندر تحمل‌ناپذیر شده بود. یک روز کامل دیگر با گفتگوهای مبتذل تو خالی گذشت. چقدر از مهمانها خسته شده بود! آنان به آرامی دربارهٔ انواع مسائل مبتذل پرچانگی می‌کردند، بحث می‌کردند، لطیفه می‌گفتند و دائماً می‌خندیدند. آلکساندر فکر می‌کرد «آنها می‌توانند بخندند. نادیا ... نسبت به من ... عوض شده. برای آنها اهمیتی ندارد! آدمهای حقیر تو خالی، هرچیزی باعث سرگرمی‌شان می‌شود!»

نادیا به باغ رفت؛ کنت به دنبالش نرفت. تازگیها به نظر می‌رسید که کنت و نادیا در حضور آلکساندر از یکدیگر پرهیز می‌کنند. او گهگاه آن دو را در باغ یا در اتاقی تنها می‌دید، اما به زودی از یکدیگر جدا می‌شدند و تا زمانی که آلکساندر حضور داشت دیگر پیش هم نمی‌رفتند. این کشف تازه و وحشتناکی برای آلکساندر بود، نشانهٔ تبانی آن دو با هم.

مهمانها رفتند. کنت نیز رفت. نادیا که در باغ بود از این اطلاع نداشت و با شتاب به خانه بازنگشت. آلکساندر با بی‌نزاکتی ماریا میخائیلونا را ترک گفت و به باغ رفت. پشت نادیا به وی بود و چون آن غروب فراموش نشدنی یک دستش نرده را گرفته بود و سرش بر دست دیگر تکیه داده شده بود. نادیا نه او را دید و نه صدای نزدیک شدنش را شنید.

همچنان که با نوک پا به سوی او می‌خزید، قلبش می‌تپید! نزدیک بود نفسش بند آید. آلکساندر با صدایی که از هیجان تقریباً به گوش نمی‌رسید گفت:

— نادژدا آلکساندرونا.

انگار که گلوله‌ای از نزدیکش در رفته باشد، یکه خورد. برگشت و یک قدم از وی فاصله گرفت. نادیا در حالی که به آن سمت رودخانه اشاره می‌کرد با دستپاچگی مشهودی گفت:

— نگاه کنید، آن دود چیست؟ آتش است یا کوره یک کارخانه؟

آلکساندر در سکوت به او می‌نگریست.

— فکر کردم آتش سوزی است، واقعاً این طور فکر کردم. چرا

این طور به من نگاه می‌کنید؟ حرفم را باور نمی‌کنید؟

نادیا مکث کرد.

آلکساندر شروع کرد:

— شما هم! مثل بقیه! چه کسی فکرش را می‌کرد، دو ماه پیش؟

نادیا انگار که می‌خواست برود گفت:

— منظورتان چیست؟ نمی‌فهمم چه می‌گویید.

— صبر کنید. نادژدا آلکساندرونا، دیگر نمی‌توانم این شکنجه را

تحمل کنم.

— کدام شکنجه؟ واقعاً نمی‌فهمم.

— تظاهر نکنید. به من بگویید. این خود شما هستید؟ شما همان که

بودید، هستید؟

نادیا قاطعانه گفت:

— من همانم که بودم.

— چه؟ شما نسبت به من تغییر نکرده‌اید؟

— نه. فکر می‌کنم همان قدر با شما خوبم که همیشه بودم. همیشه از

دیدنتان خوشحال می‌شوم.

— همان قدر خوشحال! پس چرا از کنار نرده فرار کردید؟

— من فرار کردم؟ دیگر چه دارید بگویید؟ من کنار نرده‌ها ایستاده

بودم و شما می‌گویید فرار کردم.

خنده‌ای زورکی کرد. آلساندر ادامه داد.
— نادژدا آلساندرونا، از این دورویی دست بردارید.
— دورویی؟ برای چه یکسر به من غُر می‌زنید؟
— این خود شما هستید؟ خدایا! شش هفته پیش، درست در
همین جا ...

— آن دود چیست؟ می‌خواهم بدانم.
آلساندر گفت:
— وحشتناک! وحشتناک!
نادیا شروع کرد:
— خوب، چه کارتان کرده‌ام؟ شما دیگر پیش ما نمی‌آیید، این به
خودتان مربوط است ... هیچ کس نمی‌خواهد خلاف میلтан عمل کنید.
— همه‌اش تظاهر! انگار نمی‌دانید چرا نمی‌آمدم!
نادیا که به سوی دیگر می‌نگریست سرش را تکان داد.
آلساندر با لحنی که تقریباً تهدیدآمیز بود حرف دلش را زد:
— کنت؟
— کدام کنت؟
نادیا قیافه گرفت و کوشید چنان نگاه کند که انگار هرگز از کنت
چیزی نشنیده است.

آلساندر که مستقیم به چشمان نادیا نگاه می‌کرد گفت:
— خوب، آیا به من خواهید گفت که نسبت به او بی‌اعتنايید یا نه؟
نادیا که از او فاصله می‌گرفت پاسخ داد:
— باید دیوانه باشید!
آلساندر ادامه داد:

— شما خیلی اشتباه نمی‌کنید. عقل من روز به روز کمتر می‌شود.
چطور می‌توانید این همه موزیانه و با ناسپاسی با کسی رفتار کنید که
شما را از همه جهان بیشتر دوست داشت. کسی که همه چیز را به خاطر

شما فراموش کرد، همه ... کسی که به زودی انتظار داشت برای تمام عمر شاد شود و شما ...

نادیا که باز از برابر وی عقبتر می رفت گفت:
— خوب من چه؟

آلکساندر که از سردی او خشمگین شده بود ادامه داد:

— شما چه؟ فراموش کرده اید؟ به یادتان می آورم که اینجا، درست در همین نقطه هزاران بار سوگند یاد کردید که به من تعلق دارید. گفتید «خدا این سوگندها را می شنود» بلکه خدا آنها را شنیده. باید در برابر این آسمان، در برابر این درختها، در برابر هر ساقه علف ... هر چیزی که شاهد شادی ما بوده شرمند شویید. هر دانه از شنهای اینجا از عشق ما سخن می گوید. نگاه کنید، به اطراف نگاه کنید. شما یک عهدشکنید!

نادیا با وحشت به وی خیره شد. چشمان آلکساندر می درخشید، لبهایش سفید شده بود. نادیا ترسان گفت:

— چقدر بی رحم! از چه عصبانی هستید؟ من که جواب رد به شما نداده ام. شما هنوز با مامان صحبت نکرده اید ... از کجا می دانید؟
— صحبت؟ بعد از این همه کارها که کرده اید.

— چه کارهایی؟ من که نمی دانم.

— پس اجازه بدهید بگویم. معنی این قرارها، این اسب سواری ها با کنت چیست؟

— مگر هر دفعه که مامان از اتاق می رود بیرون باید از پیش کنت فرار کنم؟ اسب سواری ها هم معنی اش این است که از اسب سواری خوشم می آید ... خیلی لذت دارد. وقتی آدم چهارنعل می رود، آه که لوسی چه اسب نازنینی است! شما او را دیده اید؟ دیگر مرا می شناسد!
آلکساندر ادامه داد:

— و تغییر رفتارتان با من! چرا کنت هر روز از بام تا شام خانه شما است؟

— آه، خدایا من از کجا بدانم؟ چقدر بی معنی هستید! مامان دوست دارد که او اینجا بیاید.

— حقیقت ندارد. مامانت چیزی را دوست دارد که شما دوست دارید. این همه هدیه، موسیقی، آلبوم، گل، همه اینها برای مامان است؟
— بله، مامان عاشق گل است. دیروز مقداری از باغبان خرید.
آلکساندر که به گفته‌های او توجه نمی‌کرد ادامه داد:

— و شما یکسر در گوش او چه زمزمه می‌کنید؟ ببینید! رنگتان می‌پرد، شما خودتان احساس گناه می‌کنید. ویران کردن شادی یک آدم، فراموش کردن، پایان دادن به همه چیز با این سرعت، به این سادگی ... دورویی، دروغ، خیانت ... بله خیانت! چطور تا این حد سقوط کرده‌اید؟ کنت ثروتمند، این مرد سرشناس فقط کافی بوده نگاه مساعدی بر شما بیندازد و شما ذوب شوید، در برابر این خورشید پر زرق و برق بر خاک بیفتید. شرمندان کجا رفته؟
و در حالی که از نفس می‌افتاد گفت:

— کنت دیگر نباید اینجا بیاید. می‌شنوید؟ رهایش کنید، همه روابط را با او به هم بزنید، بگذارید راه خانه‌تان را فراموش کند! من تحملش را ندارم!

آلکساندر دست او را با خشم در دست گرفت. نادیا با صدایی گوشخراش و در حالی که خود را از چنگ او می‌رهاند و سراسیمه به سوی خانه می‌دوید فریاد زد:
— مامان! مامان! بیا اینجا!

آلکساندر بر نیمکت نشست و سرش را میان دستها گرفت.
نادیا به درون خانه دوید و رنگ‌باخته و ترسان در مبلی فرو رفت.
مادرش که وحشت‌زده بیرون آمده بود تا او را ببیند پرسید:
— چه شده؟ چرا فریاد زدی؟
نادیا با دشواری توانست بگوید:

— آکساندر فیودوریچ حالش خوب نیست.

— خوب، تو چرا این قدر ترسیدی؟

— خیلی وحشتناک است ... مامان، نگذار بیاید پیش من، شما را به خدا.

— چقدر مرا ترساندی دیوانه! خوب، نکند ناخوش باشد؟ می دانم که سینه اش درد می کند. مگر این وحشت دارد؟ سل که نیست. مرهم بمالد خوب می شود. فکر می کنم به حرفم گوش نکرده. مرهم نمالیده.

آکساندر به خود آمد. تبش فرونشست، اما شکنجه هایش مضاعف شد. او هیچ یک از شکهایش را برطرف نکرده بود، فقط نادیا را ترسانده بود و البته اکنون هرگز نمی توانست پاسخی از او بیرون بکشد. نتوانسته بود جریان را به خوبی در دست بگیرد. او چون یک عاشق ناگهان از خود پرسید «شاید هم مقصر نباشد؟ شاید واقعاً به کنت اهمیت نمی دهد. مادر احمقش هر روز او را دعوت می کند و او چه کار کند؟ کنت هم چون یک آدم دنیا دیده مرد با ادبی است. نادیا دختر زیبایی است. کنت شاید دلش می خواهد که نادیا عاشقش بشود، اما این به هیچ وجه به معنی آن نیست که نادیا عاشق اوست. شاید نادیا گل و اسب سواری را که یک سرگرمی پاک و ساده است دوست دارد و نه خود کنت را. با پذیرش اینکه در همه اینها اندکی عشوه گری هم وجود داشته باشد، با این همه آیا قابل گذشت نیست؟ آدمهای مسن تر از نادیا هم دست به چه کارها که نمی زنند.»

آرام گرفت و بارقه ای شادی بخش در روحش تابید. همه عاشقان چنین اند؛ به نوبت کور و بیش از حد بینا. و آنگاه تبرئه کردن معشوق چه شیرین است.

اما ناگهان از خود پرسید «اما چرا رفتارش با من عوض شده؟» و دوباره رنگ از چهره اش پرید. «چرا از من دوری می کند؟ با من صحبت نمی کند؟ آیا خجالت می کشد؟ چرا دیروز آن لباسها را پوشیده

بود، در حالی که منتظر مهمان نبودند؟ هیچ کس جز کنت نیامد. چرا نادیا پرسید که آیا فصل باله به زودی شروع می شود؟» این سؤال ساده ای است اما آلکساندر به خاطر آورد که کنت کاملاً تصادفی قول داد که هرچقدر هم مشکل باشد لژی برای همه برنامه ها تهیه می کند، معنی این حرف این است که کنت با آنها خواهد بود. «چرا دیروز باغ را ترک کرد؟ چرا توی باغ نرفت؟ چرا نادیا این را پرسید، چرا آن را نپرسید؟»

و بار دیگر در تردید دردناک غوطه خورد، بار دیگر رنج و اندوه به سراغش آمد و به این نتیجه رسید که نادیا هرگز او را دوست نداشته است. در نومییدی فریاد زد:

— خدای من، خدای من، زندگی چه سخت و چه تلخ است! به من آرامشی مرگبار عطا کن، آن خواب روح ...

پانزده دقیقه بعد افسرده و اندیشناک به خانه وارد شد و ترسان گفت:

— خدا حافظ نادژدا آلکساندرونا!

نادیا فوراً بی آنکه چشم بلند کند گفت:

— خدا حافظ.

— چه وقت می توانم باز بیایم؟

— هر وقت که مایل باشید. آه، بله، اما ما هفته دیگر به شهر برمی گردیم. به شما اطلاع می دهیم.

آلکساندر رفت. بیش از دو هفته گذشت. همه به شهر بازگشته بودند. سالنهای اشرافی دوباره درخشیدن گرفتند. کارمند اداره چراغهای هلالی شکل را در سالن پذیرایی روشن کرد، نیم پود شمع پیه خرید، دو میز ورق بازی را به انتظار دیدار استیان ایوانیچ و ایوان استیانچ مرتب کرد و به همسرش گفت روز پذیرایی سه شنبه است.

و آلکساندر هنوز دعوتی از طرف لیوبتسکی ها دریافت نکرده بود. یک بار آشپز و دختر خدمتکارشان را دید. خدمتکار با دیدن او پا به

فرار گذاشت؛ حتماً به تشویق کدبانوی جوانش این کار را کرده بود. آشپز ایستاد. و پرسید:

— ما را فراموش کرده‌اید آقا؟ بیشتر از یک هفته است که برگشته‌ایم.

— شاید هنوز جا نیفتاده‌اید، و مهمان نمی‌پذیرید؟

— نخیر آقا جا افتاده‌ایم. همه سر زده‌اند جز شما. خانم تعجب می‌کند چرا شما نمی‌آیید. حضرت والا هر روز می‌آیند ... چه آقای مهربانی است! چند روز پیش از خانم جوان یک یادداشت برایش بردم و یک انعام حسابی به من داد.

آلساندر گفت:

— تو احمق!

و از دست آن آدم وراج پا به فرار گذاشت. آن روز غروب از کنار خانه لیوبتسکی‌ها عبور کرد. چراغها روشن بود. جلو در کالسکه‌ای بود. پرسید:

— این کالسکه کیست؟

— کنت نوینسکی.

روز بعد و روز بعد از آن هم چنین چیزی پیش آمد. اما بالاخره رفت آنها را ببیند. مادر دوستانه با سرزنشهایی به خاطر غیبتش او را پذیرفت و به خاطر اینکه مرهم به سینه‌اش نمالیده است به او ایراد گرفت. نادیا آرام و کنت مؤدب بود. گفتگو قطع شد.

دوسه بار دیگر رفت. بیهوده با حالتی معنی‌دار به نادیا خیره می‌شد. نادیا انگار نگاههای آلساندر را نمی‌دید، ولی سابقاً چه خوب متوجه آنها می‌شد! گاهی که آلساندر می‌ایستاد و با ماریا می‌خائیلونا صحبت می‌کرد نادیا می‌رفت پشت صندلی مادرش، شکلک در می‌آورد و مسخره‌بازی می‌کرد تا او را به خنده بیندازد.

آلساندر در مالیخولیای تحمل‌ناپذیری غرقه گشته بود. همه فکرش آن بود که این صلیب را که تحملش را بر خود هموار کرده بود،

از شانه فروافکند. همه آنچه می‌خواست یک توضیح بود. به خود می‌گفت: جواب هرچه باشد. هرچیزی که شک را به یقین بدل کند. مدتهای مدید درباره اینکه چگونه بر اوضاع مسلط شود فکر کرد، و سرانجام که مصمم شد به خانه لیوبتسکی‌ها رفت.

همه چیز بر وفق مرادش بود. کالسکه‌ای دم در نبود. آرام از سالن رقص گذشت و برای لحظه‌ای در آستانه اتاق پذیرایی ایستاد تا خود را جمع و جور کند. نادیا پشت پیانو بود و می‌نواخت. در آن سوی اتاق مادرش روی کاناپه نشسته بود و شال گردن می‌بافت. نادیا با شنیدن قدمهایی در سالن رقص آرام‌تر نواخت. سرش را به جلو خمانده بود. با لبخندی بر لب منتظر مهمان بود. مهمان پدیدار شد و لبخند بی‌درنگ ناپدید شد و نگاهی وحشت‌زده به جای آن نشست. اندکی قیافه‌اش را تغییر داد و برخاست. این مهمانی نبود که انتظارش را داشت.

آلکساندر آرام تعظیم کرد و چون سایه‌ای به سوی مادر رفت. آهسته بدون اطمینان سابق خویش، با سری افکنده گام برمی‌داشت. نادیا نشست و به نواختن ادامه داد و گاهی با نگرانی از بالای شانه‌اش نگاه می‌کرد.

نیم ساعت بعد چیزی مادرش را از اتاق بیرون برد. آلکساندر به سمت نادیا رفت. نادیا برخاست که برود. آلکساندر پریشان‌احوال گفت:

— نادژدا آلکساندرونا، پنج دقیقه وقتتان را بدهید، بیشتر نه!
نادیا گفت:

— من به شما گوش نمی‌کنم دفعه پیش آن قدر ...
و باز قصد رفتن کرد.

— آن وقت خطا کردم. اکنون کاملاً متفاوت خواهم بود، به شما قول می‌دهم. یک سرزنش هم نخواهید شنید. از شنیدن حرفهای من امتناع نکنید، ممکن است برای آخرین بار باشد. فقط یک توضیح! می‌دانید،

گفتید که من می‌توانم شما را از مادرتان خواستگاری کنم. بعد از این، اتفاقیهای بسیاری افتاده است که ... در یک کلام من باید سؤال خودم را تکرار کنم. بنشینید و بیانو بزنید. بهتر است که مادرتان نشنود. این اولین بار نیست، می‌دانید که.

نادیا با حالتی تصنعی از وی اطاعت کرد و در حالی که اندکی سرخ شده بود، به نواختن چند آکورد^۱ پرداخت؛ و با انتظاری پر از نگرانی بر او چشم دوخت. مادر که سر جای خود بازگشته بود پرسید:

— کجا هستید الکساندر فیودوریچ؟

آلکساندر پاسخ داد:

— می‌خواستم با نادژدا آلکساندرونا درباره ... ادبیات صحبت کنم.
— پس ادامه بدهید، صحبت کنید. واقعاً مدت زیادی است که با هم حرف نزده‌اید.

آلکساندر با صدایی آهسته گفت:

— فقط یک پاسخ کوتاه و سراسر است به من بدهید؛ و دیگر حرفی نخواهم داشت. دیگر مرا دوست ندارید؟
نادیا که تا اندازه‌ای گیج شده بود پاسخ داد:

— چه فکری! شما می‌دانید که مامان و من چقدر همیشه برای دوستی شما ارزش قائل هستیم ... همیشه از دیدنتان خیلی خوشحال می‌شویم.

آلکساندر به او نگریست و فکر کرد «آیا این همان بچه شیطان بی‌ریا و دختر بازیگوشی است که من می‌شناختم؟ با چه سرعتی ریاکاری را فراگرفته است! غرایز زنانه‌اش چه به سرعت بارور شده است؟ آیا آن بوالهوسیهای لطیف فقط بذر دورویی و نیرنگ بوده است؟ ببین این دختر بدون کمک گرفتن از روشهای عموی من با چه سرعتی به یک

۱. Chord — در موسیقی به سه یا چند نت (صوت) متفاوت که همزمان به صدا درآیند، کورد یا آکورد گویند. — م.

زن تبدیل شده است! همهٔ اینها را در مدرسهٔ کنت یاد گرفته است و آن هم فقط در ظرف دو یا سه ماه. آه عمو جان، عمو جان! در این مورد نیز حرف شما بی‌رحمانه درست از آب درآمد!

آلکساندر با لحنی که باعث شد فرییکار کوچک ما در یک چشم به هم زدن نقابش را کنار بزند، گفت:

— حالا گوش کنید. به ماما اهمیت ندهید. فقط برای یک لحظه همان نادایای قدیمی باشید که مرا کمی دوست داشت ... و صریح جواب بدهید؛ من باید بدانم، باید بدانم، شما را به خدا!

نادیا چیزی نگفت، اما نوای موسیقی را عوض کرد، سخت به پیانو خیره شد و به تمرین پاساژ^۱ مشکلی پرداخت. آلکساندر ادامه داد، — بسیار خوب، سؤال را طور دیگر مطرح می‌کنم. به من بگویید آیا کسی، کسی که نامی نخواهد داشت، آیا کسی جای مرا در قلب شما نگرفته است؟

نادیا شمع را فوت کرد و مدتی مدید با فتیله‌اش بازی کرد، اما چیزی نگفت.

— به من جواب بدهید نادژدا آلکساندرونا، یک کلام درد مرا تسکین می‌دهد و شما را از توضیح نامطبوع خلاص می‌کند.

نادیا در حالی که رویش را برمی‌گرداند پاسخ داد:

— بس کنید، شما را به خدا! من چه باید به شما بگویم؟ چیزی برای گفتن ندارم.

چنانچه مرد دیگری بود از این جواب راضی می‌شد و درمی‌یافت که دیگر کاری از دستش ساخته نیست. او از اندوه غیرقابل بیانی که بر چهرهٔ نادیا نشسته بود و در تمام حرکاتش خود را نشان می‌داد به

۱. Passage — در موسیقی معمولاً به معنای تکه‌ای کوتاه از یک قطعه موسیقی است که نقش آن از نظر فرم پیوند دو قسمت مهم آن به یکدیگر است. گاه به جاهایی از قطعهٔ موسیقی گفته می‌شود که بیشتر دلالت بر مهارت اجرایی نوازنده نماید تا ایده یا فکر موسیقائی. — م.

همه چیز پی می برد. اما آکساندر متقاعد نشده بود. چون میرغضبی قربانی خود را شکنجه می داد و به انگیزه آرزویی وحشی و نومیدانه خود را بر آن داشته بود که جام زهر را تا آخرین قطره سر بکشد. آکساندر گفت:

— بیا بید و امروز این شکنجه را پایان بدهید! شک، شکهای سیاه ذهنم را آشفته است و به قلبم چنگ می اندازد. درمانده شده ام. حس می کنم سینه ام زیر این فشار می ترکد! هیچ راهی برای اثبات سوءظنهایم ندارم. شما باید تصمیم بگیرید وگرنه من روی آرامش را نخواهم دید.

آکساندر در انتظار به وی نگریست. نادیا هیچ نگفت. او دوباره شروع کرد.

— به من رحم کنید! به من نگاه کنید، آیا من دیگر خودم هستم؟ همه یکه خورده اند، آنها مرا نمی شناسند. همه دلشان برایم می سوزد، فقط شما ...

در واقع چشمانش با پرتوی دیوانه وار می درخشید. لاغر و رنگ پریده بود و دانه های عرق بر پیشانی اش نشسته بود.

نادیا دزدانه به وی نظر افکند و حالتی شبیه دلسوزی در نگاهش سوسوزد. نادیا واقعاً دست او را گرفت، اما بلافاصله با آهی آن را رها کرد و سکوت خود را حفظ کرد. آکساندر پرسید:

— خوب؟

نادیا با رقت گفت:

— آه، راحتم بگذارید! دارید با سؤالهایتان شکنجه ام می دهید.

آکساندر گفت:

— التماس می کنم، شما را به خدا! با یک کلام همه چیز را تمام کنید! فایده این همه پنهان کاری چیست؟ اندکی امید احمقانه در من مانده است، دست بر نخواهم داشت. هر روز رنگ پریده و آشفته در برابرتان

ظاهر خواهم شد ... من بیچاره تان می‌کنم. اگر در را به رویم ببندید، زیر پنجره تان پرسه خواهم زد. در تئاتر، در خیابان، در همه جا چون یک شب، چون پیک مرگ به دیدارتان خواهم آمد. ممکن است همه اینها خیلی احمقانه و مسخره باشد. ممکن است برای کسانی خنده دار باشد، اما برای من دردآور است. نمی‌دانید که شور و اشتیاق یعنی چه و آدم را تا کجاها که نمی‌کشاند. خدا کند هرگز دچارش نشوید! چه فایده دارد؟ بهتر نیست که رُک و پوست‌کنده حرف بزنید؟

نادیا در ضمن که به پشت بر صندلی یله شد گفت:

— آخر شما چه چیز را می‌خواهید بدانید؟ من حساسی گیج شده‌ام ... ذهنم پریشان شده.

نادیا دستش را با بی‌تابی بر پیشانی فشرد و بلافاصله آن را برداشت. — من از شما می‌پرسم آیا کسی جای مرا در قلبتان گرفته است؟ یک کلام — بله یا نه — به همه چیز فیصله می‌دهد. مطمئن باشید که گفتنش طول نمی‌کشد.

نادیا کوشید حرف بزند، اما نتوانست و در حالی که چشمانش را پایین می‌انداخت پشت سرهم با انگشت‌اش بر یکی از کلیدهای پیانو می‌نواخت. آشکار بود که مبارزه‌ای شدید در درونش جریان دارد. سرانجام غمگانه از زبانش پرید:

— آه.

آلکساندر ابروانش را با دستمال خشک کرد و در حالی که نفس را در سینه حبس می‌کرد تکرار کرد:

— بله یا نه؟

چند لحظه گذشت.

— بله یا نه؟

نادیا تقریباً نامفهوم زمزمه کرد:

— بله.

و کاملاً روی کلیدهای پیانو خم شد و مثل اینکه در نوعی منگی فرو رفته باشد نواهای بلند آکورد را به صدا درآورد. کلمه «بله» به زحمت از یک آه مشخصتر بود، اما آکساندر را کر کرد. انگار که تار و پود قلبش از هم گسست، زانوانش بی حس شدند. روی یک صندلی کنار پیانو فرو افتاد و چیزی نگفت.

نادیا با وحشت بر وی نظر افکند. آکساندر با چشمانی بی فروغ به وی خیره شده بود، ناگهان مادر از اتاق خودش فریاد زد:

— آکساندر فیودوریچ، کدام گوشتان وزوز می کند؟

آکساندر پاسخ نداد. نادیا گفت:

— ماما با شما صحبت می کند.

— ها؟

مادر فریاد کشید:

— کدام گوشتان وزوز می کند؟ جواب بدهید!

آکساندر محزون گفت:

— هر دو.

— آه از دست تو، البته طرف چپ! من داشتم پیش خودم فکر

می کردم آیا کنت امروز می آید یا نه.

آکساندر تکرار کرد:

— کنت.

نادیا که به سوی آکساندر می شتافت با لحنی ملتمسانه گفت:

— مرا ببخشید! من حال خودم را نمی فهمم. همه چیز تصادفی اتفاق

افتاد، علی رغم خواست من. من نمی دانم چطور... نمی توانستم شما را فریب بدهم.

آکساندر گفت:

— من روی حرف خودم هستم نادژدا آکساندرونا. به هیچ وجه شما

را سرزنش نمی کنم. از صراحتتان متشکرم. امروز کار بزرگی انجام

دادید، خیلی بزرگ. شنیدن این «بله» برای من سخت بود، اما گفتنش برای شما سخت تر بود. خداحافظ، دیگر مرا نخواهید دید و این پاداش صداقتان است. اما کنت، کنت!

دندانهایش را برهم فشرد و به سوی در به راه افتاد. اما بازگشت و گفت:

— اما این کار شما را به کجا می‌کشاند؟ کنت با شما ازدواج نمی‌کند. هدفش چیست؟

نادیا در حالی که غمگانه سر تکان می‌داد گفت:
— نمی‌دانم.

آلکساندر وحشت زده فریاد کشید:

— آه خدایا! کوری آن هم تا این حد!

نادیا با صدایی ضعیف گفت:

— هدفش نمی‌تواند شیطانی باشد.

— مواظب باشید نادژدا آلکساندرونا!

دست نادیا را گرفت، آن را بوسید و تلوتلو خوران از اتاق بیرون رفت. قیافه‌ای رقت‌انگیز پیدا کرده بود. نادیا بی‌حرکت در جای خود مانده بود. چند دقیقه بعد مادرش پرسید:

— چرا پیانو نمی‌زنی نادیا؟

نادیا گویی که از خوابی عمیق بیدار شده باشد، آه کشید. پاسخ داد:

— یک دقیقه صبر کنید مامان.

و با سری که افسرده به یک سو خم شده بود، بی‌اراده چند نت نواخت. انگشتانش می‌لرزید. نادیا آشکارا از پشیمانی و شکی که آلکساندر با گفتن کلمه «مواظب باش» در دلش کاشته بود در رنج بود. وقتی کنت وارد شد نادیا خاموش و درهم بود. و در رفتارش چیزی زورکی هویدا بود. و به بهانه سردرد زود به اتاقش رفت. آن شب زندگی برایش چیز تلخی جلوه می‌کرد.

آلکساندر به زحمت به پله‌های پایینی رسیده بود که قدرتش ته کشید. روی آخرین پله نشست، چشمانش را با دستمال پوشاند و هق‌هقی بلند و بدون اشک را سرداد. درست در همین لحظه سرپیشخدمت از جلو ایوان گذشت. او در ضمن گوش دادن توقف کرد و در حالی که به طرف در کثیف اتاقک می‌رفت گفت:

— مارفا^۱ بیا اینجا! گوش کن! یک نفر دارد مثل گاو نر ناله می‌کند. فکر کردم آراپکای^۲ خودمان است که زنجیرش را پاره کرده، اما نه، آراپکا نیست.

مارفا در ضمن گوش دادن گفت:

— نه، این آراپکا نیست. پس کیست؟

— برو فانوس را بیار، پشت اجاق آویزان است.

مارفا فانوس را آورد و پرسید:

— هنوز ناله می‌کند؟

— بله، بله. نکند دزدی باشد که آمده توی خانه؟

سرپیشخدمت فریاد کشید:

— کی آنجا است؟

هیچ جوابی نیامد. مارفا هم داد زد:

— کی آنجا است؟

اما هق‌هق ادامه یافت. ناگهان هر دو آمدند جلو. آلکساندر از خانه

فرار کرد. مارفا که به دنبال او نگاه می‌کرد گفت:

— ببین یک آقا است! آنوقت تو فکر کردی دزد است! تو عقلت

نرسید که به چیز دیگری فکر کنی! انگار دزد می‌آید تو ایوان یک

غریبه و گریه می‌کند!

— پس باید مست باشد.

مارفا گفت:

— بهترش کردی! همه را که با خودت مقایسه می‌کنی. همه آدمهای مست که مثل تو گریه نمی‌کنند.

سرپیشخدمت با کج خلقی گفت:

— خوب پس چه‌اش بود؟ گرسنه که نبود، بود؟

مارفا که به او نگاه می‌کرد و نمی‌توانست پاسخی بیابد گفت:

— چی! که می‌داند، شاید چیزی گم کرده، پولی ...

آن دو چمباتمه زدند و در نور فانوس شروع به گشتن گوشه کنار ایوان کردند. سرپیشخدمت که فانوس را نزدیک زمین نگه داشته بود غرید:

— چیزی گم کرده! چطور چیزی اینجا انداخته؟ پله‌ها سنگی و تمیزند؛ یک سوزن هم روشن معلوم است. چیزی انداخته باشد! اگر چیزی می‌افتاد صداش را می‌شنید. روی سنگها صدا می‌کرد. برش می‌داشت. بر نمی‌داشت؟ یعنی کجای اینجا چیزی انداخته؟ چیزی نیست. انداخته! راستی که انداخته! از آن آدم‌هایی نیست که چیزی انداخته باشد. نه این از آن قماش آدم‌هایی است که می‌گردد چیزی پیدا کند و بگذارد توی جیب خودش! انداخته! من این پست‌فطرت‌ها را می‌شناسم! راستی انداخته! یعنی کجا ممکن است چیزی انداخته باشد؟

آن دو مدتی طولانی کورمال کورمال در پی پول گم شده به جستجو پرداختند.

سرانجام سرپیشخدمت با آهی از سینه گفت «اینجا که چیزی نیست» فانوس را خاموش کرد و فتیله را میان دو انگشتش مالید و آنها را با پوستین خود پاک کرد.

همان شب حدود ساعت دوازده پیوتر ایوانیچ که شمعدان و کتابی در یک دست و به دست دیگر دامن لباس خوابش را بالا گرفته بود و داشت از اتاق مطالعه به اتاق خواب می‌رفت، خدمتکار به وی گفت که آلکساندر فیودوریچ می‌خواهد او را ببیند. پیوتر ایوانیچ گره بر ابرو انداخت، لحظه‌ای فکر کرد و بعد آهسته گفت:

— از او بخواهید برود به اتاق مطالعه، یک دقیقه دیگر می‌آیم.
و هنگامی که به اتاق مطالعه برگشت بانگ زد:

— سلام آلکساندر! خیلی وقت است تو را ندیده‌ام! هر روز فکر می‌کردیم می‌آیی، اما یکباره سر و کله‌ات شبانه پیدا می‌شود. چرا این قدر دیر؟ چه بر سرت آمده؟ وحشتناک شده‌ای!

آلکساندر بدون کلامی در جواب با حالتی شبیه غش در یک مبل فرو رفت. پیوتر ایوانیچ با کنجکاوی وی را می‌نگریست. آلکساندر آهی از سینه برکشید. پیوتر ایوانیچ با دلوپسی پرسید:

— حالت خوب است؟

آلکساندر با لحنی ضعیف گفت:

— بله متشکرم، من حرکت می‌کنم، می‌خورم، می‌نوشم، پس باید خوب باشم.

— این شوخی بردار نیست، تو باید بروی پیش پزشک.

— افراد بسیاری این توصیه را به من کرده‌اند، اما نه پزشک می‌تواند به من کمک کند و نه مرهم. درد من جسمانی نیست.

پیوتر ایوانیچ مشتاقانه پرسید:

— پس چها ت شده؟ قمار که نکرده‌ای. پول که گم نکرده‌ای، گم کرده‌ای؟

آکساندر که می‌کوشید لبخند بزند گفت:

— برای شما غمی که با پول ارتباط نداشته باشد قابل تصور نیست.

— پس غمهای تو چه نوع غمی است که به سکه‌ای هم نمی‌ارزد؟

— همان غمی که اکنون دچار آنم. می‌دانید غم فعلی من چیست؟

— غم؟ همه چیز که در خانه‌ات مرتب است. این را از نامه‌هایی که

مادرت هر ماه برای من می‌فرستد، می‌دانم. در اداره هم که هیچ چیز

بدتر از سابق نشده. پایین دستی‌ات از تو جلو زده، که البته واقعاً بد

است. تو می‌گویی که خوب هستی، پول گم نکرده‌ای و قمار نکرده‌ای

... اینها همه مهم است. آدم با هرچیز دیگری می‌تواند کنار بیاید، بعد از

اینها فکر می‌کنم نوبت آن مزخرفات، یعنی عشق است.

— آری، عشق. اما می‌دانید چه اتفاق افتاده؟ وقتی بدانید شاید

این همه آن را دست کم نگیرید؛ بلکه وحشت خواهید کرد.

عمویش در حالی که می‌نشست گفت:

— خوب پس به من بگو، مدتها است وحشت نکرده‌ام. اما حدس

زدنش هم خیلی دشوار نیست احتمالاً یا دست انداخته‌اند، یا فریب

داده‌اند.

آکساندر از جای جست، به نظر می‌آمد که می‌خواهد صحبت کند،

اما بدون کلمه‌ای دوباره نشست.

— آها! پس درست است؟ می‌بینی که! من که به تو گفتم، اما تو گفتی

«آه نه، هرگز امکان ندارد!»

آکساندر گفت:

— چگونه می‌توانستم چنین چیزی را تصور کنم؟ بعد از آن همه ...

— تو نباید تصور می‌کردی. باید پیش‌بینی می‌کردی. یعنی باید

می دانستی، بله، و مطابق آن هم دست به عمل می زدی.
آلکساندر گفت:

— شما می توانید با آرامش استدلال کنید، حال آنکه من ...

— برای من چه اهمیتی دارد؟

— آها، فراموش کرده بودم. اگر همه شهر خاکستر شود و یا به اعماق زمین فرو رود ککتنان هم نمی گزد.

— معذرت می خواهم پس کارخانه ام چه می شود؟

— شما شوخی می کنید، اما من جدی دارم رنج می کشم. من ناشادم، من مثل یک آدم بیمارم.

— واقعاً از عشق این همه لاغر شده ای؟ اینکه قباحت دارد! نه! تو بیمار بوده ای و حالا هم داری بهبود پیدا می کنی و الان وقت خوبی است. این حماقت بیشتر از هیجده ماه طول کشید، شوخی نیست! اگر کمی دیگر طول می کشید من می بایست یواش یواش به عشق ابدی تغییرناپذیر اعتقاد پیدا می کردم.
آلکساندر گفت:

— عموجان، به من رحم کنید! من دارم از جهنم می گذرم.

— خوب موضوع چیست؟

آلکساندر صندلی اش را به میز نزدیک کرد و عمویش به برداشتن دوات، وزنه روی کاغذ و دیگر اشیاء از سر راه برادرزاده اش پرداخت و به خود گفت:

— شب می آید اینجا، از جهنم می گذرد، حتماً دوباره چیزی را می شکند.

آلکساندر گفت:

— من از شما دلجویی نخواهم دید. و تقاضای آن را هم اصلاً ندارم. من فقط از شما کمک می خواهم، به عنوان عمویم، قوم و خویشم ... به نظر شما ابله می آیم، این طور نیست؟

- بله، البته اگر این قدر ترحم انگیز نبودی.
- پس دلتان برایم می سوزد؟
- خیلی زیاد. من از سنگ ساخته نشده‌ام. مرد حسابی و باهوش و تربیت یافته‌ای به دلیلی غیر زمینی غمگین می‌شود، و برای چه؟ برای یک مشت مزخرف.
- ثابت کنید که دلتان برایم می‌سوزد.
- چطور؟ تو که می‌گویی به پول احتیاج نداری.
- پول، پول! آه که اگر بدبختی من نداشتن پول بود سرنوشتم را شکر می‌گفتم.
- پیوتر ایوانیچ با متانت گفت:
- این حرف را زن. تو جوانی، سرنوشت را لعنت می‌کردی نه شکر. من خیلی سرنوشتم را لعنت کرده‌ام.
- سر صبر به من گوش دهید.
- عمویش پرسید:
- خیلی اینجا می‌مانی آلکساندر؟
- بله، می‌خواهم کاملاً توجه کنید. چرا پرسیدید؟
- خوب می‌بینی، می‌خواهم شام بخورم. داشتم بدون شام می‌رفتم به رتختخواب، اما اگر قرار باشد خیلی اینجا بنشینیم، پس اجازه بده شام و یک بطر شراب بخوریم، و تو می‌توانی در این فاصله همه چیز را به من بگویی.
- آلکساندر با حیرت گفت:
- مگر می‌توانید شام بخورید؟
- بله، حتماً می‌توانم، تو نمی‌توانی؟
- من؟ شام بخورم؟ شما هم وقتی بشنوید که مسأله مرگ و زندگی است، یک ذره غذا هم از گلویتان پایین نمی‌رود.
- عمویش تکرار کرد:

— کنت پلاتن^۱.

— بله.

— او یکی از دوستان من است، خوب؟

— به خاطر داشتن چنین دوست رذلی به شما تبریک می‌گوییم.

پیوتر ایوانیچ ناگهان از جویدن بازایستاد و با حیرت به برادرزاده‌اش نگاه کرده گفت:

— خوب، خوب! تو او را می‌شناسی؟

— خیلی خوب می‌شناسمش.

— خیلی وقت است که می‌شناسیش؟

— سه ماه است.

— چطور؟ من پنج سال است که او را می‌شناسم و همیشه فکر کرده‌ام که آدم درستکاری است؛ همه از او به نیکی حرف می‌زنند، از هر کس می‌خواهی پیرس، و تو یکباره او را بدنام می‌کنی!

— از کی تا حالا از مردم پشتیبانی می‌کنی عموجان؟ شما همیشه ...

— من همیشه از آدمهای درست پشتیبانی کرده‌ام. و تو از کی شروع به هتک حرمت مردم کرده‌ای، به جای اینکه مثل سابق فرشته‌شان بدانی؟

— این مال زمانی بود که آنها را نمی‌شناختم، اما الان؛ آه، بشر، «نژاد بدبخت، مضمون مناسبی برای اشک و خنده!» از اینکه شما به من توصیه کردید که مواظب مردم باشم و گوش نکردم خودم را کاملاً مستحق سرزنش می‌دانم.

— هنوز هم به تو توصیه می‌کنم. آدم اگر همیشه مواظب باشد صدمه نمی‌بیند. اگر کسی شارلاتان از آب درآمد، تو فریب نمی‌خوری و اگر آدم درستکاری از آب درآمد، دل‌سرد نمی‌شوی.
آلکساندر تحقیرآمیز گفت:

— به من نشان بدهید که درستکارها در کجا هستند.

— باشد، خودت و من، مگر ما آدمهای درستکاری نیستیم؟ کنت هم که تو اسمش را بردی آدم درستکاری است. و خیلی‌های دیگر هم هستند. همه یک بدیهایی هم دارند. اما همه مردم یکسره بد نیستند. آلساندر قاطعانه گفت:

— همه، همه!

— خودت چی؟

— من؟ من لااقل در میان این جماعت قلبی دارم که گرچه شکسته است، اما از پلیدی بری است. روحی زجر دیده، اما روحی که نمی‌توان آن را برای نادرستی، نیرنگ و خیانت شماتت کرد. من آلوده نیستم.

— خوب، خواهیم دید. اما کنت با تو چه کرده؟

— چه کرده؟ همه چیزم را دزدیده.

— ساده‌تر حرف بزن. کلمه «همه چیز» خدا می‌داند که چه چیزهایی را در بر می‌گیرد؛ شاید هم پول، که او چنین کاری نمی‌کند. آلساندر گفت:

— چیزی که از تمام گنجهای جهان برایم گرانبهاتر بود.

— و آن چه باشد؟

— همه شادی و زندگی‌ام!

— اما تو که زنده‌ای.

— بدبختانه زنده‌ام. اما یک چنین زندگی از مرگ بدتر است.

— صریح به من بگو که چه اتفاقی افتاده است.

آلساندر گفت:

— چیز وحشتناکی. خدایا، آه خدایا!

— آها! فکر می‌کنم دلبرت را تور زده است، آن ... اسمش چه بود؟ در

این کار خیلی ماهر است. رقابت کردن با او خیلی دشوار است. سگ حرامزاده!

پیوتر ایوانیچ این را گفت و لقمه‌ای از بوقلمون در دهان چپاند.
آلکساندر در حالی که سرخ می‌شد گفت:

— تاوان سنگینی برای مهارتش خواهد داد. من بدون جنگ تسلیم
نمی‌شوم. مرگ تعیین خواهد کرد که کدام یک از ما باید نادیا را داشته
باشیم. من این زنبارهٔ پست را خرد خواهم کرد. او زنده نخواهد ماند، از
گوهر دزدیده بهره نخواهد برد. او را از صفحهٔ روزگار پاک، خواهم کرد.
پیوتر ایوانیچ خندید و گفت:

— آه دهاتیها! خوب شد یادم آمد. آیا کنت نگفت که ظروف چینی را
از خارج دریافت کرده یا نه؟ بهار یک محموله تقاضا کرده بود. دلم
می‌خواهد نگاهی به آنها بکنم.

آلکساندر سخن او را با خشونت قطع کرد.

— این مسألهٔ ظروف چینی نیست. مگر نشنیدید من چه گفتم؟
عمویش که استخوانی را به دندان می‌کشید غرید و من من کرد.
— خوب حالا دیگر چه می‌گویید؟

— آه هیچ، دارم به تو گوش می‌دهم.

— یک بار در زندگی‌تان به دقت گوش کنید. من برای یک مطلب
جدی پیش شما آمده‌ام. مایلیم آرامش خود را بازیابم و پاسخهایی
برای میلیونها پرسش دردآور که مرا مشوش کرده‌اند پیدا کنم ... من
دیگر درمانده و آشفته‌ام ... نمی‌دانم دارم چه کار می‌کنم، به من کمک
کنید!

— من کاملاً در خدمت هستم. فقط بگو چه می‌خواهی. من حتی
حاضرم پول هم بدهم، البته اگر برای چیزهای پیش پا افتاده نباشد.

— پیش پا افتاده. وقتی که من شاید بیش از چند ساعت دیگر زنده
نباشم و یا به صورت یک قاتل درآیم، دیگر به سختی می‌تواند
پیش پا افتاده باشد ... و شما می‌خندید و با آرامش شامتان را
می‌خورید.

- معذرت می‌خواهم. فکر می‌کنم تو شامت را خورده‌ای و نمی‌خواهی من بخورم.
- من دو روز است که لقمه‌ای نخورده‌ام.
- پس واقعاً چیز مهمی است!
- یک چیز به من بگویید. می‌توانید بزرگترین لطف را به من بکنید؟
- چه لطفی؟
- آیا شاهد دوئل من می‌شوید؟
- پیوتر ایوانیچ با عصبانیت در حالی که بشقاب را کنار می‌زد گفت:
- این کتلتها هم که یخ کرده‌اند.
- عمو جان، شما می‌توانید شوخی کنید!
- از تو می‌پرسم چطور می‌توانم با قیافه‌ی جدی به این مزخرفات گوش کنم؟ از من می‌خواهی که شاهدت باشم.
- نمی‌شوید؟
- البته که نمی‌شوم.
- بسیار خوب. یک نفر دیگر پیدا می‌شود، یک نفر غریبه شاهد انتقام زخم مرگباری خواهد بود که من برداشته‌ام. من فقط از شما خواهش می‌کنم با کنت صحبت کنید و شرایط دوئل را به من بگویید.
- این کار را هم نمی‌توانم بکنم. نمی‌توانم خودم را وادار کنم که چنین پیشنهاد ابلهانه‌ای به او بکنم.
- آلکساندر در ضمن که کلاهش را برمی‌داشت گفت:
- پس خدا حافظ.
- چه شد، داری می‌روی؟ نمی‌خواهی یک لیوان شراب بخوری؟
- آلکساندر عازم رفتن شد، اما با دل‌مردگی کامل در یک صندلی نزدیک در فرورفت و آرام گفت:
- نزد چه کسی می‌توانم بروم، از کجا همدردی بیابم؟
- پیوتر ایوانیچ در ضمن که لبهایش را با دستمال سفره پاک می‌کرد و

صندلی‌اش را نزدیک برادرزاده‌اش می‌کشید گفت:

— به من گوش کن آلکساندر. می‌بینم که واقعاً باید جدی با تو صحبت کنم. خوب بیا صحبت کنیم. تو آمده‌ای پیش من برای کمک. من به تو کمک می‌کنم، اما نه به شیوه‌ای که تو تصور می‌کنی، البته به شرطی که از من اطاعت کنی. از هیچ کس نخواه که شاهد دوئل تو باشد، این کار هیچ فایده‌ای ندارد. تو داری از کاه کوه می‌سازی. داستان تو همه جا پخش می‌شود و مضحکۀ خلاق می‌شوی، و یا بدتر از آن تحقیر می‌شوی. هیچ کس قدم پیش نخواهد گذاشت، و اگر بتوانی آدم دیوانه‌ای هم پیدا کنی، کنت جنگ نخواهد کرد، من او را می‌شناسم. آلکساندر با عصبانیت گفت:

— نمی‌جنگد! پس قطره‌ای از خون اشرافیت در وجودش نیست. فکر نمی‌کردم تا این حد پست باشد.

— پست نیست، عاقل است.

— و به عقیده شما من احمقم.

پیوتر ایوانیچ با صدایی کشدار گفت:
— نه، عاشقی.

— عموجان اگر قصد دارید حماقت دوئل را به من نشان بدهید، به شما می‌گویم که وقت خودتان را تلف می‌کنید. من ثابت قدم هستم.

— من نمی‌خواهم. مدتها است که اساساً ثابت شده که دوئل کردن حماقت است. اما مردم دوئل می‌کنند، همیشه آدمهای احمق زیاد پیدا می‌شوند و راهی هم برای سر عقل آوردن آنها وجود ندارد. من فقط می‌خواهم بگویم که مخصوصاً تو نباید دوئل کنی.

— دلم می‌خواهد بدانم چطور مرا متقاعد می‌کنید.

— پس گوش کن. به من بگو از کدام یک بیشتر عصبانی هستی؟ از کنت یا از او، اسمش چه بود؟ آنیوتا؟ نه؟

آلکساندر گفت:

— از کنت متنفرم و او را حقیر می‌شمارم.

— خوب از کنت شروع کنیم. بیا بیا قبول کنیم که کنت دعوت تو را به مبارزه‌خواهی بپذیرد و مثلاً یک احمقی را هم به عنوان شاهد خودت پیدا کردی. خوب بعد چه؟ کنت تو را مثل یک پشه می‌کشد و بعد هم به ریش‌ت خواهند خندید. چه انتقام جالبی! خودت می‌دانی که این چیزی نیست که می‌خواهی، آنچه که می‌خواهی نابود کردن کنت است. آلساندر گفت:

— چه کسی می‌داند که کدام یک از ما کشته می‌شود؟

— او حتماً تو را می‌کشد. تا آنجا که من می‌دانم تو اصلاً تیراندازی بلد نیستی. و طبق مقررات اول او باید شلیک کند. — این را خدا می‌داند.

— خوب هرچه می‌خواهی بگو. خدا جانب کنت را می‌گیرد. می‌گویند کنت سوار بر اسب می‌تواند چندین دفعه پی‌درپی در فاصله پانزده قدمی یک هدف را نشانه‌گیری کند، و تو فکر می‌کنی که عمداً تو را نزند. حتی اگر قبول کنیم که خدا تیر او را خطا کند و این بی‌عدالتی را روا بداند و تو به تصادف او را کشتی، بعدش چه؟ آیا این کار عشق دختر را به تو باز پس می‌دهد؟ نه، از تو متنفر خواهد شد و بعد تو را به سربازی می‌برند. و از همه مهم‌تر فردایش حاضر می‌شوی از پشیمانی گریبان چاک دهی و کاملاً نسبت به دلدارت بی‌اعتنا باشی. آلساندر با تحقیر شانه بالا انداخت و گفت:

— پس عمو جان حالا که همه چیز را می‌دانید به من بگویید در وضعی که من هستم چه کار باید بکنم.

— هیچ. اوضاع را به حال خود بگذار. به هر حال همه چیز خراب شده است.

— شادی خود را در دستهایش رها کنم، فاتح مغرور را به حال خود بگذارم! کدام وحشت می‌تواند مرا باز دارد! شما از رنجهای من واقف

نیستید. اگر فکر می‌کنید مرا با این پند دادنِ سرد از کارم باز می‌دارید، معلوم است که هرگز عاشق نشده‌اید. در رگهای شما شیر جاری است، نه خون.

— دیگر چرند نگو! انگار که اصلاً هیچ دختری مثل ماریا، یا سوفیا، یا به هر نامی که هست، در این دنیا نبوده و نیست.

— اسمش نادژدا است.

— نادژداست. نه؟ پس سوفیا کدام است؟

آلکساندر از روی بی‌میلی گفت:

— سوفیا در ده است.

عمویش ادامه داد:

— می‌بینی که، سوفیا آنجا، نادژدا اینجا و ماریا جایی دیگر. دلت به یک چاه عمیق می‌ماند. رسیدن به ته آن خیلی وقت می‌گیرد. تا زمان پیری همین‌طور عاشق می‌شوی.

— نه، دل فقط یک بار عاشق می‌شود.

— تو فقط چیزی را تکرار می‌کنی که دیگران می‌گویند. دل تا وقتی دوست خواهد داشت که نیروهایش تحلیل نرفته باشد. دل زندگی خاص خودش را دارد و مثل سایر قسمتهای بدن جوانی و کهولت خودش را دارد. اگر یک عشق به سرانجام نرسد، آرام می‌گیرد و آرام هم منتظر عشق بعدی می‌ماند. و اگر آن یکی هم عاقبت خوشی نداشته باشد و عاشق و معشوق از یکدیگر جدا شوند، نیروی عشق تا سومین یا چهارمین بار در حالت تعلیق باقی می‌ماند تا آنکه سرانجام دل تمام نیروی خود را در پای یک برخورد شادی‌بخش نثار می‌کند و پس از آن آرام و به تدریج از تب و تاب می‌افتد و سرد می‌شود. افرادی هستند که با عشق اول خوشبخت می‌شوند و اینها همان کسانی هستند که ادعا می‌کنند انسان باید یکبار عاشق شود. در حالی که اگر آدم پیر نباشد و هنوز سلامتی‌اش ...

— شما همیشه درباره جوانی، درباره عشق جسمانی حرف می‌زنید.
 — من درباره جوانی حرف می‌زنم زیرا عشق پیری خطا و دمدمی
 است. و عشق جسمانی چیست؟ عشق صرفاً جسمانی نیست؛ این
 عشق نیست، درست همان طور که عشق آرمانی ناب هم وجود ندارد.
 در عشق جسم و روح سهم مساوی دارند. در غیر این صورت عشق
 کامل نیست. ما نه فرشته‌ایم و نه حیوان. تو خودت گفتی که «شیر در
 رگها جاری است، نه خون». می‌بینی ما از یک طرف در رگهایمان
 خون داریم که این جسمانی است و از طرف دیگر غرور، عادت، اینها
 روحانی هستند. و عشق برای تو همین است! داشتم چه می‌گفتم؟ آه،
 بله، تو را به سربازی می‌فرستند. وانگهی بعد از همه این قیل و قال‌ها
 خانم جوانت نخواهد گذاشت که نزدش بروی. تو خیلی ساده هم او را
 خواهی آزد و هم خودت را. مگر متوجه این مسأله نیستی؟ من
 مطمئنم که این بخش از مسأله به اندازه کافی مورد مطالعه قرار گرفته
 است. حالا...

پیوتر ایوانیچ مقداری شراب برای خود ریخت و آن را سر کشید و
 گفت:

— این کله‌پوک را ببین، شراب لافیت هم سرد است.
 آکساندر ساکت شده و سرش خم گشته بود. عمویش که لیوان
 شراب را در میان کف دستهایش گرم می‌کرد ادامه داد:
 — چه چیزی تو را واداشته که بخواهی کنت را از صفحه روزگار محو
 کنی؟

— به شما گفتم که چرا. آیا او شادی مرا نابود نکرده است؟ چون
 جانوری وحشی یکباره پرید به ...

عمویش سخن او را قطع کرد:

— به میان رمه.

آکساندر ادامه داد:

— و همه چیز را دزدید.

— او ندزدید، او فقط آمد و آنچه را که می خواست برداشت. آیا ناچار بود بداند که دلبر خوشگل تو آزاد است یا نه؟ من باید اعتراف کنم که از حماقتی که بیشتر عشاق از خلقت آدم تاکنون دچار آن می شوند و از دست رقیبانشان عصبانی می شوند، سر در نمی آورم. از این احمقانه تر چیست که «او را از صفحه روزگار محو کنم» چرا؟ فقط برای اینکه می داند چطور خود را در دل دیگران جا کند. انگار که تقصیر به گردن اوست و انگار با تنبیه او اوضاع روبه راه می شود. و معشوق تو، اسمش چه بود؟ کاتینکا؟ نه؟ آیا در برابر او مقاومت کرد؟ آیا به کمترین تلاشی برای احتراز از این وضع خوفناک دست زد؟ او به میل خود تسلیم شد و از دوست داشتن تو دست کشید؛ خوب فایده دعا چیست؟ گذشته را نمی توان بازگرداند. و اصرار کردن بر سر حق و حقوق خودت، صرفاً خودخواهی است. طلب وفاداری از همسر تا اندازه ای منطقی است، در این میان تعهدی صورت گرفته و معمولاً راحتی و آسایش تمام خانواده به این بستگی دارد. اما در این صورت نیز کسی نمی تواند از زن بخواهد که هرگز نباید کس دیگری را دوست داشته باشد. آدم فقط می تواند از او بخواهد که ... می دانی ... آیا این خودت نبودی که او را به کنت دادی؟ آیا تلاش کردی او را باز از آن خود کنی؟

آلکساندر در حالی که از جای برمی جست گفت:

— این درست همان کاری است که من می خواهم انجام بدهم و شما می خواهید به انگیزه شریف من لگام بزنید.

عمویش سخن وی را قطع کرد:

— او را با چماقی در دست از آن خود کنی! ما در بیابانهای قرقیزستان زندگی نمی کنیم. دنیای متمدن سلاحهای دیگر را می شناسد. تو باید صبر می کردی تا سر فرصت و کاملاً متفاوت در حضور معشوقه ات با کنت به نوع دیگری می جنگیدی.

آلکساندر با حیرت به عمویش خیره شد و پرسید:

— چه نوع جنگی؟

— همین الان می‌گویم. بگو تا حالا چطور رفتار کرده‌ای؟

آلکساندر با این شاخ و آن شاخ پریدنهای بی‌شمار و ارائه ناقص رویدادها، طفره رفتنها و قیافه گرفتنها، همه داستان را برای وی شرح داد. پیوتر ایوانیچ که با حالتی از روی اکراه به او گوش می‌داد گفت:

— دیدی؟ همه تقصیرها به گردن خودت است. عجب حماقتهایی کرده‌ای! آه آلکساندر چه چیزی تو را اینجا آورد؟ آیا ارزشش را داشت که به این خاطر اینجا بیایی؟ می‌توانستی درست همین کار را در خانه با خاله عزیزت در کناره‌های دریاچه، بکنی. آه چرا این قدر بچه‌بازی درآورده‌ای؟ مسخره‌بازی درآورده‌ای؟ عصبانی شده‌ای ... آه! چه کسی این روزها دست به این کارها می‌زند؟ راستی اگر معشوقه‌ات، — اسمش چه بود، جولیا؟ همه چیز را به کنت بگوید چه؟ اما نه، از این بابت خطری نیست، خدا را شکر! او حتماً آن قدر باهوش هست که وقتی کنت از او بخواهد — که به او بگوید —

آلکساندر بی‌درنگ پرسید؟

— به کنت چه بگوید؟

— که تو را دست انداخته، که تو عاشق شدی، که تو موی دماغ هستی، خسته‌اش کرده‌ای ... می‌دانی معمولاً این کار را می‌کنند.

آلکساندر که رنگش پریده بود پرسید:

— شما فکر می‌کنید که او ... گفته ... که؟

— بی‌شک. حتماً فکر نمی‌کنی به کنت می‌گویدی که چطور دوتایی با

هم در باغ گلهای زرد را دسته می‌کردید. چه آدم ساده‌ای هستی!

آلکساندر بی‌صبرانه پرسید.

— اما چگونه باید با کنت می‌جنگیدم؟

— بهت می‌گویم. نباید نسبت به وی بی‌ادبی می‌کردی و یا دوری

«بی‌جستی و یا برایش قیافه می‌گرفتی؛ برعکس باید در برابر اظهار ادبهایش تو دو برابر، سه برابر و ده برابر مؤدبتر می‌بودی ... و نمی‌بایستی معشوقه‌ات را، اسمش چیست؟ نادیا؟ (این دفعه درست گفتم، نه؟) با سرزنش کردن عصبانی می‌کردی. باید به هوسهای وی تن می‌دادی. وانمود می‌کردی چیزی ندیده‌ای، که اصلاً سوءظن نداری، و چیزی مثل فریب‌کاری را غیرممکن می‌دانی. نباید اجازه می‌دادی این همه با هم صمیمی باشند. باید با زرنگی و انگار از روی تصادف در گفتگوهای دو نفره‌شان دخالت می‌کردی. همه جا با آنها می‌رفتی، حتی وقتی که به اسب‌سواری می‌رفتند، و با مهارت و کاملاً تصادفی رقابت را در حضور او به مبارزه می‌طلبیدی. همه نیروهای ذهنی‌ات را به کار می‌انداختی. یک حملهٔ منظم با زیرکی و حيله ترتيب می‌دادی و نقطهٔ ضعف رقبت را آشکار می‌کردی و در ظاهر بی‌آنکه منظوری داشته باشی، با خوش‌خلقی و حتی بی‌میلی بر آن ضربه وارد می‌کردی و به تدریج آرایه‌ای را که مردی جوان بر خود می‌بندد تا پیش یک دختر زیبا خودنمایی کند، از هم می‌دریدی. باید پی می‌بردی چه چیز کنت، او را بیش از همه تحت تأثیر قرار داده و خیره‌اش کرده است، و درست به همین چیزها حمله می‌کردی و آنها را به خواری می‌کشاندی، کاری می‌کردی که عادی جلوه کنند، به اشاره‌ای می‌فهماندی که این قهرمان جدید چیز خاصی نیست، بلکه تنها در پیش او خودنمایی می‌کند. و همهٔ این کارها باید با خونسردی، شکیبایی و توانایی انجام می‌گرفت. این است جنگ تن به تن واقعی در زمان ما. اما تو قدرت این کار را نداری.

پیوتر ایوانیچ با گفتن این سخنان جامش را سر کشید و بلافاصله جام دیگری برای خود ریخت. آلکساندر با خشم گفت:

— حيله گری حقیر! تلاش برای چیرگی بر قلب یک زن آن هم با نیرنگ.

— آیا تلاش با چماق بهتر است؟ امکان دارد توجه کسی را با تزویر جلب کرد، اما فکر نمی‌کنم با زور بتوان این کار را کرد. من آرزوی خلاص شدن از دست رقیب را می‌توانم بفهمم. کوشش برای نگه داشتن زنی که آدم دوستش دارد، پیشدستی کردن و جلوگیری کردن از خطر کاملاً طبیعی است. اما زدن طرف آن هم به این دلیل که توانسته مورد محبت قرار گیرد، درست مثل زدن چیزی است که تنهات به آن خورده و خراش برداشته، مثل کاری که بچه‌ها می‌کنند. هرچه دلت می‌خواهد بگو، اما کنت کار خطایی نکرده. تا آنجا که من می‌بینم تو درباره رازهای عشق هیچ نمی‌دانی و به همین دلیل است که عشق و عاشقی‌ها و داستانهای این قدر بد است.

آلکساندر در ضمن که سرش را تحقیرآمیز می‌جنباند گفت:

— عشق و عاشقی. آیا در عشقی که با فریب و نیرنگ شعله‌ور شده باشد چیز خوشایند و تحمل‌پذیری وجود دارد؟

— نمی‌دانم خوشایند است یا نه، این به احساس آدم بستگی دارد! من اهمیتی به آن نمی‌دهم. همان طور که می‌دانی، من به عشق خیلی اعتقاد ندارم. من می‌توانم بدون آن خیلی خوب زندگی کنم. اما در مورد تحمل‌پذیری آن، کاملاً درست است. تو باید در کار دل خیلی ظرافت به خرج دهی. دل ساز ظریفی است. اگر تارهایش را شناسی و بر آن زخمه بزنی، خدا می‌داند چه نوایی از آن بیرون می‌آید. عشق را هر طور که می‌خواهی شعله‌ور کن، اما آن را با استفاده از فکر نگه دار. زیرکی، کار فکر است و چیز زشتی در آن نیست. تو نباید رقیبت را تحقیر کنی یا به او تهمت بزنی؛ با این کار معشوقه‌ات را با خودت بد می‌کنی. تنها کاری که باید بکنی این است که آرایه‌ای را که با آن معشوقه‌ات را خیره کرده است به یک سو بیندازی و به او نشان بدهی که وی فقط یک فرد معمولی است و نه قهرمان ... به نظر من دفاع کردن از مایملک البته با تدابیر درست‌کاری است بر حق. در جنگ این

تدابیر را خوار نمی‌شمارند. تو می‌خواستی ازدواج کنی — عجب شوهری می‌شدی، با صحنه‌سازی برای همسرت و جولان دادن با چماق در جلو چشم رقیب، فقط یک احمق می‌شدی.

پیوتر ایوانیچ با انگشت به پیشانی خود کوفت.

— وارنکای تو صدبار از تو زرنکتر بود که پیشنهاد کرد یک سال صبر کنید.

— اما آیا من می‌توانستم، حتی اگر بلد بودم، نیرنگ به کار برم؟ برای این کار آدم نباید مثل من کسی را دوست داشته باشد. کسانی هستند که می‌توانند گاه‌گاه سردی نشان دهند، و عمداً چند روز خود را کنار می‌کشند و این کار مؤثر هم واقع می‌شود. اما من نمی‌توانم این کار را بکنم. تظاهر و حسابگری، آن هم زمانی که دیدارش نفسم را بند می‌آورد و زانوانم را به لرزه می‌افکند، و حاضرم فقط برای دیدنش هر زجری را تحمل کنم. نه، شما هرچه می‌خواهید بگویید. برای من عاشق شدن با تمام وجود، حتی اگر با درد و رنج توأم باشد، بسیار شورانگیزتر است از اینکه کسی مرا دوست بدارد بی‌آنکه من عاشقش بشوم و یا عشقی نیمه تمام مثل یک سرگرمی، طبق یک روش رذیلانه، و بازی کردن با یک زن چون یک سگ ملوس و بعد به دور افکندن او. پیوتر ایوانیچ شانه‌هایش را بالا افکند و گفت:

— بسیار خوب، اگر از این کار لذت می‌بری رنج بکش. آه ای دهاتیها! آه ای آسیا! تو باید در شرق زندگی کنی. آنجا هنوز به زنها می‌گویند چه کسانی را باید دوست داشته باشند و چنانچه اطاعت نکنند غرقشان می‌کنند.

و انگار که با خودش سخن می‌گوید چنین ادامه داد:

— ولی اینجا اگر تو می‌خواهی با زنی شاد باشی، البته نه با شیوه خودت، یعنی مثل دیوانه‌ها، بلکه منطقی، خیلی باید کار بکنی. باید بدانی چطور با یک طرح اندیشیده شده و با روشی خاص، دختری را

به صورت یک زن درآوری. اگر بخواهی وظیفه خودش را بفهمد و آن را انجام دهد باید با دایره‌ای جادویی محصورش کنی. این دایره نباید خیلی تنگ باشد. باید طوری باشد که متوجه آن نشود یا پایش را از محدوده آن بیرون نگذارد. باید با مهارت نه تنها دلش را به چنگ آوری — که البته چیز مهمی نیست، اطمینان بخش هم نیست، همیشگی هم نیست — بلکه باید فکر و اراده‌اش را از آن خود کنی؛ سلیقه‌ها و اخلاقیاتش را مطیع خود کنی، به طوری که از دریچه چشمان تو ببیند و با ذهن تو فکر کند.

آلساندر سخن او را قطع کرد:

— به عبارت دیگر از او یک عروسک یا بنده‌ای مطیع شوهر بسازی.
— چطور؟ طوری عمل کن که نه طبیعت زنانه‌اش تغییر کند و نه خصلت‌هایش. در حوزه کار خودش به او آزادی عمل بده. اما دقت کن فکر کاوندهات حرکات، آه و واه‌ها و کارهایش را دنبال کند و بداند که هر هیجان، هر ضربان، هر نشان عاطفه همیشه و در همه جا با بی‌اعتنایی ظاهری، اما با چشمان همیشه مراقب شوهر روبه‌رو می‌شود. بدون کوچکترین ستمی، همیشه مراقبت کن. با مهارت بی‌آنکه متوجه شود به راه دلخواه خود هدایتش کن. بلکه یک نظم عاقلانه و دردناک لازم است، نظم یک مرد خردمند و مجرب، بلکه درست همین.

پیوتر ایوانیچ تعمداً سرفه کرد و شرابش را سر کشید. سپس ادامه داد:

— شوهر می‌تواند حتی وقتی همسرش در کنارش نیست با خیال راحت بخوابد و یا وقتی او در خواب است با فراغ بال در اتاق مطالعه‌اش بنشیند.

آلساندر گفت:

— آها! پس آن راز مشهور خوشبختی زناشویی همین است! با حقه و

نیرنگ، فکر و دل و ارادهٔ یک زن را به خود بستن و از این کار شادمانی کردن، به آن افتخار کردن، پس خوشبختی یعنی این! اما تصور کنید که او متوجه شود.

عمویش پرسید:

— چرا افتخار کردن به آن؟ این لازم نیست.

آلکساندر گفت:

— عمو جان اگر از روی این واقعیت قضاوت کنیم که شما راحت در اتاق مطالعه‌تان نشسته‌اید، در حالی که زن عمویم خواب است، نتیجه می‌گیرم که چنین مردی ...

عمویش با تکان دادن دست گفت:

— هیس! ساکت باش. خیلی خوب است که همسرم خوابیده و گرنه

می‌دانی ...

درست در همین هنگام در اتاق مطالعه به آرامی باز شد ولی کسی ظاهر نشد. و صدای زنانه از توی سرسرا گفت:

— و همسر هرگز نباید نشان دهد که نظم پرشکوه شوهرش را می‌فهمد، اما باید نظم کوچک خودش را داشته باشد و در آن‌باره با یک بطر شراب و راجی نکند.

هر دو آدویف به سوی در شتافتند، اما گامهای سریع و خش‌خش دامن در سرسرا شنیده شد و سپس سکوت کامل حکمفرما شد، عمو و برادرزاده به یکدیگر نگاه کردند. برادرزاده پس از مکثی گفت:

— خوب عمو جان؟

پیوتر ایوانیچ در ضمن که بر ابروانش گره می‌انداخت گفت:

— خوب؟ مانعی ندارد! نباید تفاخر می‌کردم. آلکساندر یادت باشد

ازدواج نکن و اگر ازدواج می‌کنی، با یک احمق ازدواج کن. تو هیچ وقت نمی‌توانی از پس یک زن باهوش برآیی. باریک‌بینی می‌خواهد.

مدتی به فکر فرو رفت و ناگهان بر ابروهایش تاب انداخت، و با آزرده‌گی گفت:

— چرا من حدس نزدم که به ملاقات دیر وقت تو پی می‌برد. زن هرگز وقتی که در اتاق پهلویی رازی میان دو مرد مطرح می‌شود، خوابش نمی‌برد و حتماً یا خدمتکارش را می‌فرستد و یا خودش می‌آید. پیش‌بینی نکردن آن احمقانه است، همه‌اش به خاطر تو و آن لافیت لعنتی بود. خودم را گم کردم! چه درسی از یک زن بیست ساله!

— می‌ترسید عمو جان؟

— ترس؟ نه اصلاً. اشتباه کرده‌ام. نباید خودم را بیازم. باید راه خروج پیدا کنم.

او یکبار دیگر به اندیشه کردن پرداخت و پس از مکثی گفت:

— لاف می‌زد. او چه نظمی می‌تواند داشته باشد. هیچ نظمی نمی‌تواند داشته باشد. خیلی جوان است. این را فقط از روی دلخوری گفت. اما الان دیگر دایره جادویی را رؤیت کرده و او هم مکار خواهد شد. آه من طبع زن را می‌شناسم! ببینیم چه می‌شود.

با پیروزی لبخند زد و چینهای پیشانی‌اش ناپدید شد و گفت:

— طور دیگری ترتیب کار را خواهم داد. روش سابق به درد نمی‌خورد. الان باید ...

ناگهان سخن خود را قطع کرد و با نگرانی به در نگاه کرد و گفت:

— خوب، ببینیم چه می‌شود. فعلاً به کارهای تو برسیم. درباره چه چیز صحبت می‌کردیم؟ آه بله، می‌گفتی می‌خواهی معشوقه‌ات را ... اسمش چی بود، بکشی.

آلکساندر در حالی که آه عمیقی می‌کشید گفت:

— برای کاری که کرده خیلی از او متنفرم.

— می‌بینی داری مداوا می‌شوی. اما راستی حقیقت دارد؟ من فکر می‌کنم تو هنوز عصبانی هستی. باشد عیبی ندارد، نفرت را ادامه بده.

این بهترین کاری است که در وضع فعلی می‌توانی انجام بدهی.
می‌خواستم پیشنهادی بکنم، ولی نمی‌کنم.
آکساندر گفت:

— بکنید، شما را به خدا. در وجود من دیگر ذره‌ای عقل و منطق
نیست. من رنج می‌برم، نابود شده‌ام ... کمی از منطق خشکتان را به من
عطا کنید. هرچیز که ممکن است قلب مجروح مرا آرامش و تسکین
دهد، برایم بگویید.

— اگر بگویم دوباره با کله می‌روی پیش او.

— چه فکری! بعد از آن ...

— مردم بعد از چیزهای بدتر از این هم، باز می‌گردند. آیا به شرفت
سوگند می‌خوری که باز نگردی؟

— اگر بخواهید سوگند می‌خورم.

— نه به شرفت سوگند بخور، این اطمینان‌بخش‌تر است.

— به شرفم سوگند.

— بسیار خوب، ما قبول کردیم که کنت مقصر نیست.

— خوب، پس کی مقصر است.

— خوب معشوقهٔ تو ... اسمش چیست، چه کار کرده؟

آکساندر با حیرت بانگ زد:

— نادیا؟ نادیا کاری نکرده؟

— البته که نه! چه کار کرده؟ به من بگو! تو دلیلی نداری که از او متنفر

باشی.

— کاری نکرده؟ نه عموجان. این دیگر خیلی زیاد است. مثلاً کنت ...

بعد از این همه ... نمی‌دانست ... با وجودی که در چنین صورتی، اما

نادیا؟ پس چه کسی مقصر است؟ من؟

— این احتمال بیشتری دارد. اما در واقع هیچ کس مقصر نیست. بگو

بینم برای چه از او متنفری.

— برای یک عمل پست.

— این عمل پست در کجاست؟

— حق‌ناشناسی در جواب عشق پرشکوه و بی‌کران.

— چرا باید حق‌شناسی کند؟ آیا به خاطر او و برای شاد کردن او بود که عاشقش شدی؟ تو می‌خواستی به او خدمت کنی. مگر نه؟ در این صورت بهتر آن بود که عاشق مادرش می‌شدی.

آلساندر به او نگاه کرد و چیزی برای گفتن نیافت.

— نباید می‌گذاشتی به همه نیروی احساسات پی ببرد. زنان وقتی همه چیز را به آنها بگویی سرد می‌شوند. باید خُلق و خویش را مطالعه می‌کردی و بعد مطابق آن دست به عمل می‌زدی، نه اینکه مثل یک سگ ملوس خودت را زیر پایش بیندازی. چطور آدم می‌تواند خصلت شریکش را که با وی کار می‌کند، نادیده بگیرد؟ باید از همان اول پی می‌بردی که چیز زیادی نمی‌توان از او انتظار داشت. او داستان عشقی‌اش را تا آخر با تو بازی کرد و همین کار را با کنت و شاید با کس دیگری هم بکند. از او انتظار بیشتری نمی‌توان داشت. حد تواناییهایش همین است. انتظارت نابجا بوده. خدا می‌داند تو چه فکرها که نکردی.

آلساندر غمگینانه سخن او را قطع کرد:

— چرا عاشق کس دیگری شد؟

— خوب پس کاری که او مرتکب شده این است! سؤال خوبی است! آه وحشی! و تو چرا عاشق او شدی؟ خوب حالا بیا و همین لحظه از عشق او دست بردار!

— مگر دست من است؟

— آیا دست او بود که عاشق کنت شد؟ تو می‌گویی که انگیزه‌ها را نباید سرکوب کرد، اما وقتی که در مورد تو عمل می‌کنند، بلافاصله می‌پرسی «چرا دیگری را دوست داشت؟» چرا این می‌میرد و آن یکی

دیوانه می‌شود؟ چطور به این سؤال باید پاسخ داد؟ عشق بالاخره روزی به پایان می‌رسد. عشق تا همیشه نمی‌تواند ادامه پیدا کند.

— می‌تواند، می‌تواند! من نیروی قلب خودم را احساس می‌کنم. من می‌توانستم با عشق ابدی دوستش داشته باشم.

— بله، ولی اگر کسی واقعاً تو را به طور جدی دوست می‌داشت یا به فرار می‌گذاشتی. همه‌تان این طوری هستید. من شماها را می‌شناسم؟

آلکساندر گفت:

— حتی اگر عشقش به پایان رسیده بود؟ چرا باید این طور باشد؟
— حالا چه اهمیتی دارد؟ تو را دوست داشته است، تو خوشبخت بوده‌ای، همین.

آلکساندر که رنگ از چهره‌اش پریده بود گفت:

— خود را به کس دیگری سپرده است!

— دلت می‌خواست مخفیانه کس دیگری را دوست می‌داشت و در ضمن تو را از عشق خویش مطمئن می‌کرد؟ خوب بگو ببینم! به من بگو باید چه کار می‌کرد و چطور می‌شود او را مقصر دانست!
آلکساندر گفت:

— من انتقام خود را از او خواهم گرفت.

پیوتر ایوانیچ ادامه داد:

— تو آدم حق‌ناشناسی هستی. این کار درستی نیست. یک زن هرطور که با تو رفتار کند، چه تو را گول بزند، نسبت به تو سرد شود، و یا به قول شاعران مکارانه با تو رفتار کند، می‌توانی طبیعت را مقصر بدانی و اگر دلت خواست خود را به دست تأملات فلسفی بسپاری، جهان و زندگی را لعن و نفرین کنی؛ هرچه دلت می‌خواهد بکن، اما هیچ وقت چه با حرف و چه با عمل زنی را ناراحت نکن! تنها سلاحی که باید در برابر زنان از آن استفاده کرد اغماض و دست‌آفراموشی

است. یک مرد شریف اجازه کار دیگری را به خود نمی‌دهد. به یاد داشته باش که یک سال و نیم پیش همه را از خوشبختی خودت خسته کرده بودی، نمی‌دانستی از شادی و شغف با خودت چه کار کنی! هیجده ماه خوشحالی بدون انقطاع. هرچه می‌خواهی بگو، ولی تو آدم حق‌ناشناسی هستی!

— آه عموجان در جهان چیزی مقدس‌تر از عشق برای من وجود ندارد؛ بدون عشق، زندگی زندگی نیست!

پیوتر ایوانیچ سخن او را خشمگینانه قطع کرد:

— حالم را به هم می‌زنی.

آلکساندر ادامه داد:

— نادنکا را می‌پرستیدم. من به شادی هیچ کس در این دنیا غبطه نمی‌خوردم. خیال داشتم همه عمرم را با او صرف کنم — و اکنون ... کجا است آن عشق شریف و گسترده که رؤیایش را داشتم؟ آن عشق به یک کم‌دی ابلهانه و حقیر، آه و افسوس، صحنه‌سازی، حسد، دروغ و سالوس تبدیل شده است. آه خدایا، خدایا!

— چرا تو چیزهایی را تصور کردی که وجود ندارند؟ مگر من به تو نگفتم که در تمام این مدت می‌خواستی یک زندگی خیالی را ادامه بدهی؟ به نظر تو تنها کار مرد این است که یک عاشق، یک شوهر و یک پدر باشد، تو چیز دیگری را قبول نداری. اما سوای همه اینها یک انسان، یک شهروند است، موقعیتی در جامعه دارد، کاری دارد که باید انجام دهد، حال چه نویسنده باشد، چه مالک زمین، سرباز، اداری و یا کارخانه‌دار ... اما در مورد تو همه اینها در زیر سایه عشق و دوستی مخفی شده‌اند. در کجا زندگی می‌کنی! تو خود را در داستانها محصور کرده‌ای، در روستا به حرفهای خالهات گوش داده‌ای و همه آن تصورات را با خودت اینجا آورده‌ای. و حالا هم «عشق والا» را اختراع کرده‌ای.

— آری والا!

— بس کن، خواهش می‌کنم! آیا واقعاً و اصلاً «عشق والا» وجود دارد؟

— چه گفتید؟

— خوب، راستی وجود دارد؟ آیا معنی عشق و شور این نیست که احساس یا اشتیاق یا تمایل یا چیزهایی از این قبیل به مرحله‌ای می‌رسد که عقل دیگر کار نمی‌کند؟ من از تو می‌پرسم چه چیز والایی در آن وجود دارد؟ در دیوانگی صرف هیچ چیز بشری وجود ندارد. و چرا تو فقط به یک روی سکه نگاه می‌کنی؟ من الان دارم درباره‌ی عشق حرف می‌زنم. به آن سمت نگاه کن، خواهی دید که عشق چیز بدی نیست. لحظات شادی را به یادت بیاور که تقریباً داشتی مرا می‌کردی ...

آلکساندر که دستهایش را دیوانه‌وار تکان می‌داد گفت:

— آه به یادم نیاورید، به یادم نیاورید! برای شما خیلی راحت است این طور استدلال کنید، شما از عشق زنی که دوستش دارید مطمئن هستید. دلم می‌خواست بدانم اگر جای من بودید چه کار می‌کردید. — من؟ من با کار کردن فکرم را مشغول می‌کردم. فردا بیا پیش من. آلکساندر غمگینانه گفت:

— شما و من هرگز با هم به توافق نمی‌رسیم. نظر شما نسبت به زندگی مرا تسکین نمی‌دهد، بلکه منزجرم می‌کند. من غمگینم. قلبم یخ کرده. تاکنون عشق مرا از سرما مصون داشت. اکنون عشق رفته است و در قلب من اندوه جایگزین آن شده است. من می‌ترسم، بینوا شده‌ام ... — خودت را با کار مشغول کن.

— همه اینها درست است عموجان. شما و امثال شما می‌توانید چنین استدلال کنید. شما طبیعت سردی دارید. روح شما قادر به درک شور و عشق نیست ...

— و تو فکر می‌کنی که روح نیرومندی داری! دیروز در آسمان هفتم و ناگهان سقوط به اسفل السافلین. تو نمی‌توانی درد و رنج را تحمل کنی.

آلکساندر که دیگر نمی‌توانست از خود دفاع کند به سستی گفت:
— بخار، بخار. شما درست مثل قطاری که روی ریل حرکت می‌کند، یکنواخت، هموار، و آرام احساس و فکر و صحبت می‌کنید.

— خوب، اینکه خیلی بد نیست. بهتر از آن است که از مسیر خارج شوم و در چاله‌ای سقوط کنم، درست مثل کاری که تو کرده‌ای، و نتوانم دوباره از جا بلند شوم. بخار، بخار؛ بله بخار. بخار افتخار بشر است. در این افتخار اصلی نهفته است که از تو و من موجودات بشری می‌سازد. حتی حیوانات نیز می‌توانند از غم بمیرند. مواردی دیده شده که سگهایی بر روی گور اربابشان مرده‌اند و یا از شدت شعف، بعد از جدایی طولانی، هلاک شده‌اند. چه فضیلتی در این نهفته است؟ آن وقت تو خودت را یک موجود استثنایی و از رده‌ای متعالی‌تر و یک آدم فوق‌العاده در نظر می‌گیری.

پیوتر ایوانیچ به برادرزاده‌اش نگاه کرد و ناگهان سخن خود را قطع کرد.

— چه، نکند داری گریه می‌کنی؟

این را گفت و صورتش درهم رفت؛ در واقع سرخ شد. آلکساندر هیچ نگفت. آخرین استدلالات عمویش زمین را به کل از زیر پای او خالی کرده بود. گرچه چیزی نداشت که بتواند با آن به مخالفت پردازد، اما همچنان تحت سلطه احساسات کنونی‌اش بود. شادی از دست رفته‌اش را به یاد می‌آورد و یاد اکنون خود می‌افتاد و سیلاب اشک از گونه‌هایش سرازیر می‌شد. پیوتر ایوانیچ گفت:

— نیچ، نیچ، نیچ! باید از خودت خجالت بکشی. تو یک مردی! تو را به خدا برو جایی دیگر و گریه کن!

آلکساندر هق هق کنان گفت:

— عمو جان سالهای جوانی خودتان را به یاد بیاورید. آیا واقعاً تلخترین توهینی را که سرنوشت بر فرد بشر روا می‌دارد، آرام و خونسرد تحمل می‌کردید؟ یک سال و نیم زندگی پر از شادی را گذراندن و ناگهان، همه چیز سپری شود! چیزی بر جای نماند! پس از آن همه صفا و صمیمیت، حقه‌بازی، پنهان‌کاری و خونسردی نسبت به من. آه خدایا، آیا عذابی عظیمتر از این پیدا می‌شود! گفتن اینکه دیگری تو را فریب داده است خیلی راحت است. اما این را احساس کردن. چقدر تغییر کرد! چه جوری برای کنت لباس می‌پوشید! بعضی وقتها که وارد می‌شدم، رنگش می‌پرید، به سختی می‌توانست حرف بزند، دروغ می‌گفت، آه، نه، نه ...

در اینجا اشکش بیشتر از پیش سرازیر شد و ادامه داد:

— اگر می‌توانستم خودم را با این فکر تسکین دهم که مثلاً او را در شرایطی از دست داده‌ام که به اجبار به این کار دست زده است ... که مرده است، حتی «این فکر» تحملش آسانتر بود ... اما نه، نه ... دیگری! وحشتناک است، تحمل‌ناپذیر است! و راهی برای بیرون آوردن او از دست آن دزد نیست! شما مرا خلع سلاح کردید. چه کار باید بکنم؟ به من یاد بدهید. دارم خفه می‌شوم، دردمندم ... بینوایی، رنج و تعب! من می‌میرم، خودم را می‌کشم!

آلکساندر آرنجهایش را بر میز گذاشت، سر در میان دستها گرفت و با صدای بلند به هق هق پرداخت.

پیوتر ایوانیچ کاملاً جا خورده بود. یکی دوبار طول اتاق را پیمود، بعد در برابر آلکساندر ایستاد، همان جا ماند و شروع به خاراندن پس کله خود کرد و نمی‌دانست چه باید بکند. با صمیمی‌ترین صدایی که سراغ داشت گفت:

— کمی شراب بخور آلکساندر. شاید ...

تنها چیزی که آلكساندر حس كرد حركت تند و تشنج آميز سر و شانه هایش بود و به هق هق ادامه داد. پيوتر ايوانیچ اخم كرد، دستش را به نشانه نوميدي تكان داد و از اتاق بيرون رفت.

پيوتر ايوانیچ به همسرش گفت:

— با آلكساندر چه كار كنم؟ نشسته آنجا و زار می زند. نمی توانم توی اتاق بمانم. خسته ام می كند.

همسرش پرسید:

— آمدی بیرون و او را تنها گذاشتی؟ پسرک بیچاره! خودم می روم پیشش.

— تو هم كاری نمی توانی بكنی. طبعش این طور است. درست مثل خاله اش. او هم مثل این یکی زار می زد. خیلی با آلكساندر حرف زدم.

— همه اش همین؟

— متقاعدش كردم. با من موافق بود.

همسرش ادامه داد:

— بی شك این كار را كردی! تو خیلی زرنگ و ... حقه بازی.

— و خدا را شكر! فكر می كنم تنها چیزی كه لازم است همین است.

— این فكر تو است، اما او دارد گریه می كند.

— تقصیر من نیست، هر كاری كه از دستم برمی آمد برای آرام كردنش انجام دادم.

— چه كار كردی؟

— خیلی كارها. يك ساعت تمام حرف زدم. گلویم كاملاً خشك

شده. همه اش درباره نظریه عشق. آن را برایش باز كردم، به او پول

تعارف كردم ... شام ... كوشیدم وادارش كنم کمی شراب بخورد.

— و به گریه ادامه داد؟

— زار می زد. بدتر و بدتر شد.

— عجیب است! بگذار من بروم پیشش. ببینم چه كار می توانم بكنم و

در این فاصله تو هم می‌توانی به روش جدیدت فکر کنی.
— کدام روش؟

اما همسرش همچون سایه از اتاق بیرون لغزیده بود.
آلکساندر همچنان سر در میان دستها آنجا نشسته بود. کسی شانه‌اش
را لمس کرد. آلکساندر سر برداشت. در برابرش زن جوان و زیبایی با
لباس خانه و کلاهی پردار ایستاده بود. آلکساندر بانگ زد:
— زن عمو!

او کنار آلکساندر نشست، با نگاهی ثابت به او خیره شد، یعنی
آن‌طور که فقط زنان می‌توانند خیره شوند، و بعد با ملایمت با دستمال
خودش اشکهای آلکساندر را پاک کرد و پیشانی‌اش را بوسید.
آلکساندر لبهایش را بر دستهای او فشرد. آن دو مدت طولانی با
یکدیگر صحبت کردند.

یک ساعت بعد آلکساندر متفکر و لبخند زنان از اتاق خارج شد و
پس از چندین شب بی‌خوابی برای اولین بار آرام خوابید. زن عمویش
با چشمان سرخ شده به اتاقش بازگشت. پیوتر ایوانیچ مدت‌ها بود که
خرخر می‌کرد.

بخش دوم

از صحنه‌ها و رویدادهایی که در فصل پیش شرح آن رفت حدود یک سال گذشته است.

آلکساندر به تدریج از حالت نومیدی عمیق به افسردگی سردی کشیده شد. او دیگر باران فحش را همراه با دندان فشردن‌ها بر کنت و نادنکا سرازیر نمی‌کرد، بلکه از آن دو تنها با تحقیری ژرف یاد می‌کرد. لیزاوتا آلکساندرونا، همسر عمویش، با تمامی لطف و محبت یک دوست و یک خواهر او را تسکین می‌داد. آلکساندر نیز مشتاقانه به این حمایت شیرین تن می‌داد. طبایعی چون او دوست دارند اراده خود را در اختیار دیگری قرار دهند. آنان نمی‌توانند بدون پرستار سر کنند. سرانجام شور و التهابش فرونشست، غم اصلی‌اش سپری شد. اما جدا شدن از آن را بر نمی‌تافت. غم خود را با زور نگه داشته بود، بهتر بگوییم، اندوهی ساختگی برای خود آفریده بود. با آن بازی می‌کرد، خود را به آن می‌آراست و در آن غوطه می‌خورد.

شیفته آن بود که نقش شهید را بازی کند. آرام، باوقار و دل‌مشغول می‌نمود و رفتارش چون رفتار کسی بود که به گفته خودش «دست سرنوشت ضربه‌ای بر او نواخته است». از درد و رنجهای برتر و از احساسات مقدس و متعالی صحبت می‌کرد، که در هم شکسته و در میان گل ولای پامال شده، آن هم به دست چه کسی! و می‌افزود که به دست یک دختر، یک عشوه‌گر بی‌عاطفه، یک هرزه‌حقیر، یک شخصیت کاذب. آیا این دست سرنوشت است که مرا به این خاطر به

جهان آورده تا والاترین خصلتهایم قربانی موجودی بی مقدار شود؟ این گونه کبر و ناز را مردی در وجود مرد دیگر و یا زنی در وجود زن دیگر تحمل نمی کند و شخص متکبر به سرعت سر جایش نشانیده می شود؛ ولی جوانان غیر همجنس این را در وجود یکدیگر تحمل می کنند.

لیزاوتا آلکساندر ونا به نرمی به مرثیه سرایی او گوش فرامی داد و به بهترین نحوی که می توانست تسلیش می داد. این مویه ها هرگز او را منزجر نمی کرد، شاید بخشی از آن به این دلیل بود که در وجود آلکساندر همتا و هم احساس خود را یافته بود و در پس شکوه های عاشقانه او صدایی را می شنید که برای رنج و آلام خودش چندان بیگانه نبود.

لیزاوتا مشتاقانه به مویه های دل او گوش فرامی داد و با آه و افسوسهایی تقریباً نامشهود و اشکهایی که هیچ کس آنها را نمی دید، به وی پاسخ می داد. او حتی کلمات تسلی بخشی برای گفتن پیدا کرده بود که آنها را با لفاظیهای متظاهرانه و پراحساس برادرزاده شوهرش هماهنگ کرده بود. اما آلکساندر به این تسلیها گوش نمی سپرد و به اعتراض می گفت: «به من نگویند زن عمو! من نمی خواهم نام مقدس عشق را با بخشیدن این نام به رابطه ام با آن بی حرمت کنم. — در اینجا آلکساندر قیافه ای تحقیرآمیز به خود می گرفت و آماده بود که چون پیوتر ایوانیچ بگوید: «اسمش چه بود؟» و با حالتی بس تحقیرآمیزتر می گفت: «با این همه او را باید بخشید. من بسیار از او و از آن کنت و از همه آن دار و دسته حقیر و بی مقدار برتر بودم. از اینکه برای او همچون یک راز باقی ماندم، جای تعجب نیست.» و پس از گفتن این کلمات، حالت تحقیرآمیز برای مدتی طولانی همچنان بر چهره اش می ماند و ادامه می داد:

— عمویم می گوید من باید از نادنکا سپاسگزار باشم. برای چه؟

نشان این عشق چه بود؟ هیچ مگر ابتدال، هیچ مگر چیزهای بی معنی. آیا هرگز کوچکترین نشانی از چیزی فراتر از محدوده نگرانیهای معمولی روزانه در آن دیده شد؟ آیا در این عشق کمترین قهرمانی یا فداکاری ای دیده شد؟ نه، تقریباً همه چیز زیر سلطه و اقتدار مادرش جریان پیدا کرد. آیا هرگز از قوانین جامعه و از وظیفه، حتی به اندازه سر سوزنی، عدول کرد؟ هرگز. و این عشق است! یک دختر جوان باشی و نتوانی شعر را در احساسات جای دهی!

لیزاوتا آلكساندرونا پرسید:

— شما از یک زن چه نوع عشقی می خواهید؟

آلكساندر پاسخ داد:

— می خواهم که فقط من در قلبش مقام نخست را داشته باشم. یک زن محبوب نباید به مردان دیگر توجه کند و یا حتی ببیندشان؛ همه مردان — غیر از من — باید برایش تحمل ناپذیر باشند. من باید برتر، خوش اندامتر — در اینجا به غلبه خود باد انداخت — بهتر و نجیبتر از همه باشم. هر لحظه که با من نباشد، باید برای او در حکم لحظه ای از دست رفته تلقی شود. او باید شادی خویش را در چشمان من و در گفتگو یا من پیدا کند و هیچ کس دیگر را به چیزی نگیرد.

لیزاوتا آلكساندرونا کوشید لبخندش را پنهان کند، آلكساندر متوجه این کار نشد و با چشمان درخشان ادامه داد:

— باید حاضر شود همه منافع حقیر و همه حسابگریها را به خاطر من فدا کند. باید یوغ ظالمانه مادر و یا حتی شوهر را به یکسو بیفکند، و چنانچه لازم باشد تا انتهای جهان پرواز کند و تمام محرومیتها را شادمانه تحمل کند، بر خود مرگ نیز تحقیرآمیز بخندد؛ این یعنی عشق! و آن ...

زن عمویش پرسید:

— شما در برابر این عشق چه چیزی به او می دهید؟

آلساندر در ضمن که چشمانش را به سوی آسمان می‌گرداند گفت:
— من؟ آه من همه زندگی‌ام را نثارش می‌کنم، پیش پایش به خاک
می‌افتم! نگاه کردن به چشمانش بالاترین شادمانی برای من است.
هر کلامش برایم حکم قانون را دارد. زیبایی‌اش را، عشقمان را و
طبیعت را خواهم سرود.

او زبان مرا الهام می‌بخشد
که با زبان پترارک^۱ و عشق سخن گویم.

اما مگر من به نادانکا نشان ندادم که چگونه می‌توانم دوست داشته
باشم؟

— پس اگر عشق، دقیقاً به آن شکلی که می‌خواهید متجلی نشود، به
آن اعتقاد پیدا نمی‌کنید. می‌دانید، احساسات تند خودشان را مخفی
می‌کنند.

— شما زن عمو می‌خواهید به من بقبولانید که احساساتی نظیر
احساسات عمویم، خودشان را مخفی می‌کنند؟

لیزاوتا آلساندرونا ناگهان سرخ شد. نمی‌توانست در این مورد با
برادرزاده شوهرش موافق نباشد که آن احساساتی که اصلاً خود را
نشان نمی‌دهند، مشکوک‌اند و شاید وجود نداشته باشند؛ اگر وجود
دارند باید به جلوه درآیند و فضای عشق باید فریندگی
توصیف‌ناپذیری داشته باشد.

او در این وهله تمامی دوره زندگی زناشویی خود را از نظر گذراند و
در اندیشه فرو رفت. اشاره غیرمحتاطانه برادرزاده شوهرش رازی را
در اعماق قلبش، که در ژرفای آن پنهانش کرده بود، به جنبش درآورد
و او را در برابر این پرسش قرار داد که: آیا خوشبخت است؟

او حق شکوه نداشت. تمام شرایط برونی خوشبختی که جماعت در

۱. پترارک، شاعر ایتالیائی (۱۳۷۴-۱۳۰۴م) — م.

پی آیند، درست مثل مواد یک برنامه، در اختیارش بود. رفاه و حتی تجملات دست یافتنی، اطمینان به ادامه این وضع در آینده، یعنی از همه آن چیزهایی که او را از دلوایسیهای گرانبار خرد، اما پریشان کننده که قلبها را درهم می فشرد و سینه بسیاری از فقرا را می خشکاند، خلاص می کرد.

شوهرش همیشه بدون ذره ای خستگی کار می کرد و کار می کرد. اما هدف اصلی کارهایش چه بود؟ آیا برای یک هدف مشترک بشری کار می کرد، وظیفه ای را که زندگی برایش تعیین کرده بود انجام می داد و یا صرفاً به خاطر هدفهایی پست مثل کسب جاه و مقام در چشم دیگران، پایگاه اداری و مالی، فرار از یوغ احتیاج و فشار اوضاع و احوال کار می کرد؟ فقط خدا می دانست! پیوتر ایوانیچ دوست نداشت از هدفهای والا سخن بگوید، او به این سخنان یاوه سرایی نام می نهاد؛ و همیشه با سادگی می گفت ما باید حواسمان به کار خودمان باشد.

لیزاوتا آلکساندرونا به این نتیجه غم انگیز رسید که هدف تلاش و کوشش همسرش نه به خاطر او است و نه به خاطر عشقی است که شوهرش به وی دارد. پیوتر ایوانیچ قبل از ازدواج و قبل از ملاقات با همسرش هم کار کرده بود. هرگز از عشق با وی صحبت نمی کرد و یا از عشق وی چیزی نمی پرسید. شوهرش سؤالهای او را در این زمینه با بذله گویی و مطایبه و یا تظاهر به خواب آلودگی، بی پاسخ می گذاشت. پیوتر ایوانیچ پس از ملاقات با او از ازدواج فوری صحبت کرده بود و تلویحاً به او فهمانده بود که عشق مسلم و بدیهی است و نیازی نیست در آن باره سخنی گفته شود.

دشمن هر نوع کار پست و حقیر بود، که البته به جای خود بسیار خوب بود، اما در عین حال اهمیتی به جلوه های اصیل احساسات نمی داد و باور نداشت که دیگران به آن نیازی داشته باشند. گرچه می توانست همسرش را تنها با یک نگاه و یا یک کلمه از شوری عمیق

بیا کند، آرامش خود را حفظ می‌کرد و دست به چنین کاری نمی‌زد. این کار حتی برای کبر و غرورش نیز خوشایند نبود.

لیزاوتا آلکساندرونا یک بار کوشید حسادتش را تحریک کند و فکر می‌کرد که از آن پس عشق او حتماً به جلوه در خواهد آمد، اما چنین چیزی هم پیش نیامد. از همان لحظه‌ای که مشاهده کرد که او به مرد جوانی در مجالست نظری پیدا کرده با شتاب مرد جوان را به خانه دعوت می‌کرد و انواع توجهات را به او مبذول می‌داشت، زبانش از تکریم و ستایش وی قاصر می‌شد و هیچ وقت نمی‌ترسید او را با زنش تنها بگذارد.

لیزاوتا آلکساندرونا گاه‌گاه خود را با این تصور فریب می‌داد که شاید پیوتر ایوانیچ ظاهر سازی می‌کند و راز نظام مرموز او همین است که همیشه وی را در بی‌اطمینانی نگه دارد و به این ترتیب عشق وی را همچنان تازه و زنده حفظ کند. اما مکالمه بعدی شوهرش وی را از این توهم بیرون می‌آورد.

اگر او بی‌ادب، خشن، بی‌عاطفه، کند ذهن و از آن شوهرانی بود که نامشان ورد زبانه‌است، اوضاع طور دیگر بود. شوهرانی که فریب دادنشان بسیار ساده، بسیار لازم و بسیار لذتبخش است، و این کار هم برای خود آنها خوب است و هم برای همسرشان و گویی برای آن خلق شده‌اند تا زنشان به دنبال کسی بیفتند که درست نقطه مقابل آنهاست.

در این صورت شاید او هم درست مثل اکثر زنهایی عمل می‌کرد که در چنین مواردی عمل می‌کنند. اما پیوتر ایوانیچ از آن مردان فهمیده و باشعوری بود که آدم کمتر با آنها برخورد می‌کند. او مردی بود زیرک، موشکاف و ماهر. همه تب و تاب‌های قلب و همه توفانهای روح را می‌شناخت، اما فقط می‌شناخت نه چیزی بیش از آن. کل قانون عشق در ذهنش بود نه در قلبش. در همه گفتگوهایش پیدا بود که از آنچه شنیده و می‌داند سخن می‌گوید و نه از آنچه احساس می‌کند. از شور و التهاب

به درستی سخن می‌گفت، اما سلطه آنها را بر خویش بر نمی‌تافت، حتی به عواطف می‌خندید، آنها را گریزهای کج و معوج و انحراف یافته از واقعیت می‌دانست، چیزی مثل بیماری که به موقع راههای علاج آن کشف خواهد شد.

لیزاوتا آلكساندرونا برتری فکری او را بر همه اطرافیان حس می‌کرد و همین زجرش می‌داد. با خود فکر می‌کرد «فقط اگر این همه باهوش نبود من نجات پیدا می‌کردم...» کاملاً معلوم بود که به هدفهای ارزشمند ارج می‌گذارد. و از همسرش هم می‌خواست که او نیز زندگی‌ای رؤیاآلود را پیش نگیرد.

لیزاوتا آلكساندرونا با خود می‌اندیشید «اما خدایا! آیا شوهرش واقعاً برای این با او ازدواج کرده که یک کدبانو داشته باشد؟ که خانه‌اش را کمال و وقار ببخشد و در جامعه وزینتر باشد؟ یک کدبانو، یک همسر به زمخت‌ترین شکل آن. آیا نمی‌تواند با همه تیزهوشی‌اش ببیند که حتی با وجود ارزشمندترین هدفها، عشق است که برای زنها از همه چیز مهمتر است؟ تعهدات خانوادگی، مشغولیات اوست. اما آیا این تعهدات بدون عشق انجام می‌گیرد؟ حتی پرستارها و مادران ناتنی نیز از مسئولیتهای خود بت می‌سازند، چه رسد به یک همسر، به یک مادر. من آماده‌ام احساس را به بهای زجر و شکنجه خریداری کنم، من آماده‌ام همه رنج و المهای عجین شده با شور و عاطفه را تحمل کنم به شرط آنکه بتوانم یک زندگی پُر بار داشته باشم، با همه وجود احساس کنم و صرفاً زندگی‌ای نباتی نداشته باشم.»

لیزاوتا آلكساندرونا به اثاث مجلل و زیورهای گرانبهایی که در اتاقش پراکنده بود می‌نگریست و به نظرش چنین می‌آمد که، همه این وسایل آسایش که دست مشتاقی آنها را برای زن محبوب خویش فراهم آورده و او را در میانشان غرقه ساخته است، برای وی دهن‌کجی سردی است به شادمانی واقعی. او شاهد دو افراط و تفریط بود، یکی

در برادرزاده و دیگری در عمو. یکی تا مرز جنون سرشار از شور و جذبه بود و دیگری سرد تا مرز بی تفاوتی و خشکی. با خود می‌اندیشید «هر دوتاشان چیزی از احساسات واقعی نمی‌دانند. در واقع مردانی که این احساسات را درک کنند، خیلی کم‌اند و من چه خوب می‌فهمم! ولی فایده‌اش چیست؟ همهٔ اینها برای چیست؟ آه، فقط اگر...»

چشمانش را بست و چند دقیقه به این حالت بر جای ماند. سپس چشم‌گشود، به اطراف نگریست، به سنگینی آه کشید و بار دیگر حالت آرام و معمول خود را باز یافت. زن بیچاره! هیچ کس از این چیزها خبر نداشت، هیچ کس آن را نمی‌دید. این درد و رنجهای نادیده، ناملموس و بی‌نام، بی‌زخم و بی‌خونریزی را که نه با لباس ژنده بلکه با جامه‌های مخمل از دیده‌ها پنهان شده است، ممکن است در وجود وی گناه به حساب آورد. اما او اندوه خود را با فداکاری قهرمانانه‌ای پنهان می‌کرد و حتی در وجود خود آن قدر توانایی می‌دید که دیگران را هم تسلی دهد.

دیری نپایید که آلكساندر از سخن گفتن از درد و رنجهای والا و عشق پر سوء تفاهم و ناخواسته دست کشید. به مسائل معمول و متعارفتر رو کرد. حالا دیگر از ملال زندگی، از خالی بودن قلب خود و از غم کاهنده شکوه می‌کرد.

همه رنج و الم را پشت سر نهاده‌ام
خسته از رؤیاها...

— و اکنون روح پلیدی مرا تعقیب می‌کند. همه جا همراه من است، زن عمو. در شبها، در خلال گفتگوی دوستانه، هنگام نوشیدن جامی در مجلس باده‌نوشی و به هنگام ژرف‌ترین اندیشه‌ها. چندین هفته به این منوال گذشت. دو هفتهٔ دیگر سپری شد و چنین

می نمود که گفتی این آدم عجیب کاملاً بهبود می یابد و به صورت یک شخص متین، یعنی ساده و معمولی، چون افراد دیگر، در می آید. اما نه! صفات ویژه خلق و خوی غریب او در هرچیز فرصتی برای خودنمایی می یافت.

یک روز در اوج نفرت از تمامی نژاد بشر نزد زن عمویش رفت. هر کلام یک خنجر و هر گفته هجوی تند به سوی کسانی بود که می باید به آنان احترام گذاشت. هیچ کس مصون نماند. لیزاوتا آلکساندرونا و پیوتر ایوانیچ نیز سهم خودشان را دریافت کردند. لیزاوتا کوشید علت این وضع را دریابد.

آلکساندر آرام و باوقار سخن آغاز کرد:

— می خواهید بدانید که چه چیز مرا برآشفته و خشمگین کرده است؟ پس گوش کنید! همان طور که می دانید من دوستی داشتم که چندین سال او را ندیده بودم، اما همیشه جای گرمی را در دل خویش به وی اختصاص داده بودم. وقتی برای اولین بار به اینجا آمدم عمویم با شرح قواعد مورد علاقه و طرز فکر خودش مرا واداشت نامه غریبی برای او بنویسم. اما من آن را پاره کردم و نامه دیگری برایش نوشتم. بنابراین به خاطر نامه نیست که رفتار دوستم تغییر کرده است. پس از این نامه مکاتبات ما قطع شد و دیگر دوستم را گم کردم. و اکنون می دانید چه اتفاقی افتاده است؟ سه روز پیش داشتم در خیابان نوسکی قدم می زدم که ناگهان با وی برخورد کردم. گیج شدم، انگار آتش در رگهایم دویده بود. اشک به چشمانم نشست. دستهایم را به سویی دراز کردم، آن قدر خوشحال بودم که نمی توانستم کلامی حرف بزنم. به سختی می توانستم نفس بکشم. او یکی از دستهایم را گرفت و آن را فشرد و گفت: «چطوری آدویف». انگار که همین دیروز از یکدیگر جدا شده بودیم. «خیلی وقت است که اینجایی؟» او از این تعجب کرد که ما قبلاً هرگز یکدیگر را ندیده بودیم. با بی اعتنایی از من پرسید که کجا کار می کنم و

لازم دید که به من اطلاع دهد که مقام بسیار خوبی دارد. از کارش و از رؤسا و همکارانش و ... از همه و از سرنوشتش راضی است ... بعد گفت وقت ندارد و عجله دارد به یک میهمانی ناهار برود، می‌شنوید زن عمو؟ بعد از یک جدایی طولانی دوستش را ملاقات می‌کند و نمی‌تواند از یک ناهار صرف نظر کند.

زن عمویش گفت:

... اما شاید منتظرش بوده‌اند. ادب اجازه نمی‌دهد که ...

... ادب و دوستی! شما هم زن عمو! اما اهمیتی ندارد، من چیز بهتری به شما خواهم گفت. او کاغذی که نشانی خانه‌اش بر آن نوشته شده بود، در دست من گذاشت و گفت عصر روز بعد منتظر من است و ناپدید شد. به دنبالش نگاه کردم و مدت زیادی طول کشید تا از حیرت بیرون آمدم. همراه کودکی من! دوست جوانی‌ام! اما به خود گفتم ممکن است قصدش این بوده که همه چیز را برای آن روز نگه دارد و آن وقت است که زمانی را به گفتگوی صریح و بی‌پرده و دوستانه اختصاص می‌دهد. با خودم فکر کردم «باشد، می‌روم». رفتم. نه یا ده نفر مهمان داشت. درست است که دستش را دوستانه‌تر از روز پیش به سوی من دراز کرد، اما بلافاصله، بدون کلامی دیگر، مرا به نشستن به بازی ورق دعوت کرد. گفتم که بازی نمی‌کنم و به تصور اینکه او بازی را ترک خواهد کرد و به سوی من خواهد آمد، تنها روی یک کاناپه نشستم. او با حیرت به من گفت: «تو بازی نمی‌کنی؟ پس چه کار می‌کنی؟» چه بی‌والی! بله من یک ساعت دو ساعت صبر کردم ولی اصلاً نزد من نیامد. حوصله‌ام سر رفت. اول یک سیگار و بعد یک پیپ به من تعارف کرد، از اینکه بازی نمی‌کردم و خسته شده بودم اظهار تأسف می‌کرد و می‌کوشید سرگرم کند. شما چه فکر می‌کنید؟ یکسر رویش را به طرف من برمی‌گرداند و می‌گفت که بازی‌اش چطور است! بالاخره دیگر نتوانستم بیش از آن تحمل کنم، رفتم نزدیکش و پرسیدم آیا عصر آن

روز برای من وقتی دارد یا نه. احساساتم به شدت تحریک شده بود و صدایم می‌لرزید. ظاهراً این کار او را شگفت‌زده کرد. جور عجیبی به من نگاه کرد و گفت «بسیار خوب. فقط اجازه بده این یک دست را بازی کنم.» وقتی که چنین دیدم کلاهم را به دست گرفتم و عازم رفتن شدم، اما او متوجه شد و جلوم را گرفت و گفت «این دست زود تمام می‌شود. یک دقیقه دیگر شام می‌خوریم.» بالاخره تمام کردند. خمیازه‌کشان کنار من نشست. و به این ترتیب گفتگوی دوستانه ما آغاز شد. از من پرسید «می‌خواستی چیزی به من بگویی؟» این سؤال را با چنان صدای بی‌روح و بی‌احساسی کرد که من تنها با لبخندی غم‌انگیز به او نگاه کردم و چیزی نگفتم. بعد ناگهان سرزنده شد و مرا سؤال پیچ کرد، «چه‌ات شده؟ به چیزی احتیاج داری؟ می‌توانم در کار بهت کمک کنم؟ و سؤال‌هایی از این قبیل. من سرم را تکان دادم و به او گفتم که به خاطر کار و مسائل مادی نیست که می‌خواستم با او صحبت کنم، بلکه درباره چیزی نزدیکتر به قلب من یعنی روزهای طلایی کودکی، بازیها و شوخیهایمان ... و فکرش را بکنید او حتی نگذاشت صحبت‌م را تمام کنم و گفت «همان خیال‌باف قدیمی!» و ناگهان گویی که همه اینها چیزی بیش از مسائل پیش پا افتاده نیستند، موضوع را عوض کرد و با حالتی جدی از اوضاع و احوالم، از امیدهایم برای آینده، و کار و بارم پرسید؛ درست مثل عمویم! من شگفت‌زده شده بودم، باور نمی‌کردم که قلب یک انسان می‌تواند این همه سخت باشد. به آخرین تلاش دست زدم و روی سؤالش درباره اوضاع و احوالم، درنگ کردم. و شروع کردم به گفتن اینکه چه بلایی سرم آمده. «فقط گوش کن که آدمها چه بلاهایی سرم آورده‌اند.» حرف مرا قطع کرد و با وحشت پرسید «می‌خواهی بگویی که پولت را دزدیده‌اند؟» او فکر می‌کرد من از آدمهایم صحبت می‌کنم.^۱ او هم مثل عمویم است، هیچ

۱. در آن زمان در روسیه به پیشخدمتها، آدم می‌گفتند.

غم دیگری را نمی‌شناسد. فکرش را بکن آدم این همه بی‌عاطفه بشود. گفتم «بله، آدمها روحم را دزدیده‌اند.» بعد به بیان عشقم، رنجهایم و خلأ روحم، پرداختم. همچنان که صحبت می‌کردم، گرم شدم و به نظرم می‌رسید داستان غمهایم یخ را ذوب خواهد کرد و اشک چشمانش را خیس می‌کند. که ناگهان به قهقهه افتاد. دیدم که دستمالش را در دست گرفته بود؛ و وقتی که من داستانم را شرح می‌دادم، سعی می‌کرد جلو خنده‌اش را بگیرد، اما دیگر نتوانست خودداری کند. من وحشت‌زده سخنم را قطع کردم. گفت «بس کن، بس کن. یک جرعه ودکا بنوش تا شام بخوریم. آهای پسر ودکا! دست بردار، دست بردار، آهاهاها ... آنجا کباب عالی داریم ... کباب ...» بازویم را گرفت، اما من بازویم را از چنگش بیرون کشیدم و از آن دیوسیرت فرار کردم. آری زن عمو مردم این چنین‌اند.

آلکساندر نتیجه‌گیری خود را کرد و با حرکتی سرشار از نومیدی زن عمویش را ترک گفت.

لیزاوتا آلکساندرونا برای آلکساندر متأسف بود. دلش برای قلب سوزان و گمراه او می‌سوخت. او خوب می‌دید که آلکساندر با تربیت دیگری و با نظرات درستی راجع به زندگی هم خودش شاد می‌شد و هم کس دیگری را می‌توانست شاد کند. اما اکنون قربانی کوری خویش و خطاهای دردآلود دلش شده بود. زندگی را برای خود به صورت شکنجه درآورده بود. چطور می‌توانست راه درست را به قلب وی نشان دهد؟ کجا است قطب‌نمایی که او را در مکان درست قرار دهد؟ احساس می‌کرد فقط دست مهربان و دوستانه‌ای می‌تواند این غنچه را مواظبت نماید.

زمانی توانسته بود به تحریکات ناآرام قلب آلکساندر آرامشی ببخشد، اما آن مربوط به عشق بود. او آن‌بار می‌دانست که با قلبی دردمند چه باید کرد. او چون سیاستمداری ماهر نادنکا را با تمام

قدرت سرزنش کرده بود، عمل وی را به بدترین شکلی عریان کرده بود. او را در چشمان آلكساندر خوار و بی مقدار کرد و بعد توانست به وی ثابت کند که نادنکا لیاقت عشقش را نداشته است. او به این ترتیب درد بسیار آزار دهنده را از قلب وی بیرون کشیده بود و به جای آن احساس آرامش بخش، البته نه کاملاً بر حق، تحقیر را نشانده بود. پیوتر ایوانیچ بر عکس می کوشید حق را به نادنکا بدهد و به این شکل نه تنها در تسکین دادن آلكساندر موفق نبود بلکه با مجبور کردنش به قبول این مطلب که مردی که در کار عشق بر وی پیشی جسته، از هر نظر برای دوست داشتن شایسته تر از او است، بر زخمهای وی نمک می پاشید. اما دوستی مطلب دیگری بود. لیزاوتا آلكساندرونا می دید که دوست آلكساندر از نظر آلكساندر خطا کرده و از نظر جمع بر حق است. اما بیا و این را برای آلكساندر ثابت کن! لیزاوتا نمی توانست خود را وادار به چنین کاری کند، به همین جهت و نه بدون علت، به تصور اینکه شوهرش حرفهای بسیاری علیه دوستی در چننه دارد، برای مشورت نزد وی رفت. او با حالتی دلپذیر گفت:

— پیوتر ایوانیچ از تو خواهشی دارم.

— چیست؟

— حدس بزن.

— خودت بگو. می دانی که هرگز هیچ یک از درخواستهایت را رد نمی کنم. فکر می کنم مطلبی است درباره کلبه تابستانی در پترهوف^۱ اما هنوز یک کمی زود است.

لیزاوتا آلكساندرونا گفت:

— این نیست.

— پس چیست؟ تو گفتی از اسبها مان واهمه داری و اسبهای آرامتری می خواهی.

— نه، این هم نیست.

— پس راجع به میز و صندلیهای جدید است.

لیزاوتا آلكساندرونا سرش را به علامت نفی تكان داد. پيوتر ايوانيچ گفت:

— پس متأسفم، نمی‌دانم. بفرما، بهتر است که این بلیط بخت‌آزمایی را برداری و هرطور که مایلی آن را صرف کنی، دیروز قرعه‌کشی شده.

و شروع به جستجوی کیف بغلی‌اش کرد. لیزاوتا آلكساندرونا گفت:

— مهم نیست، خودت را اذیت نکن، پولت را بگذار سر جایش.

چیزی که من از تو می‌خواهم یک پاپاسی هم برایت خرج ندارد.

پيوتر ايوانيچ درحالی که کیف بغلی‌اش را دوباره در جیب می‌گذاشت گفت:

— به آدم پول تعارف کنند و قبول نکند. باورکردنی نیست! پس چه

می‌خواهی؟

— فقط یک کمی حسن نیت ...

— هرچقدر که بخواهی.

— می‌دانی آلكساندر دیروز آمد مرا ببیند.

پيوتر ايوانيچ غرغر کرد:

— آه، باز حس می‌کنم کار دوباره دارد خراب می‌شود؟ خوب؟

لیزاوتا آلكساندرونا ادامه داد:

— خیلی غمگین است. من می‌ترسم که همه این چیزها او را به ...

— حالا دیگر چه شده؟ باز در عشق شکست خورده؟

— نه در دوستی.

— دوستی؟ روزبه روز دارد بدتر می‌شود. در دوستی! خیلی جالب

است! بگو ببینم چه شده؟

— این طور است دیگر.

لیزاوتا آلكساندرونا آنچه را که از آلكساندر شنیده بود برای وی

باز گفت. پیوتر ایوانیچ شانه بالا انداخت.

— از من می‌خواهی که چه کار کنم؟ تو که می‌دانی او چه جور آدمی است.

— می‌توانی با او همدردی کنی، از اوضاع و احوال دلش پرس و جو کن ...

— نه، نه! خواهش می‌کنم این کار را خودت بکن!

— با او حرف بزن، می‌دانی، با مهربانی. نه مثل صحبت کردن همیشگی‌ات. به احساساتش نخند.

— نکند دلت می‌خواهد گریه کنم.

— عیبی ندارد.

— برایش چه فایده‌ای دارد.

لیزاوتا آلکساندرونا با نفس فرو خورده اظهار داشت:

— خیلی فایده دارد، و نه فقط برای او.

پیوتر ایوانیچ پرسید:

— چه؟

لیزاوتا چیزی نگفت.

— آخ! این آلکساندر! برایم بار سنگینی شده.

— چرا این حرف را می‌زنی؟

— از من می‌پرسی چرا؟ شش سال است برایش پرچانگی می‌کنم.

گاهی گریه می‌کند و باید دلش را به دست آورد. گاهی هم باید به نامه‌های مادرش جواب بدهم.

— طفلک! چه باری! چه کار دشواری! رسیدن ماهی یک نامه از یک

پیرزن که آن را هم بی‌آنکه باز کنی به گوشه‌ای پرتش می‌کنی، یا مجبور

می‌شوی با برادرزاده‌ات حرف بزنی! بازی ورق شما را برهم می‌زند! آه

از دست این مردها، مردها! همین که ناهار و شام خوب و شراب با مهر

طلایی لافیت و یک دست ورق فراهم باشد، دیگر هیچ چیز برایتان

اهمیت ندارد. و اگر فرصت پیدا کنید که نشان بدهید آدم مهم و خردمندی هستید دیگر شاد و شنگول می شوید.
پیوتر ایوانیچ اظهار داشت:

— درست مثل شما که پی فرصتی برای عشوه‌گری هستید. هر کس کار خودش را دارد عزیزم! دیگر چه چیز لازم است؟
— دیگر چه؟ و دل؟ از این هیچ وقت صحبت نمی شود.
— من از آن هم خوشم می آید!

— ما خیلی برتر از آن هستیم که از چیزهای بی‌اهمیتی نظیر این ناراحت بشویم. ما سرنوشت بشر را تعیین می کنیم. ما فقط می خواهیم بدانیم که یک نفر در جیب برگردان یقه ردنکتش چه دارد؛ چیز دیگری توجه ما را جلب نمی کند. و تو دوست داری همه این طور باشند. اما یک آدم احساساتی در میانشان پیدا می شود که می تواند دوست بدارد و دیگران را به دوست داشتن خود وادار کند.
پیوتر ایوانیچ اظهار داشت:

— بله معلوم است که چطور وادارش کرد، — اسمش چه بود؟
وروشکا؟ نه؟ — تا دوستش بدارد.

— تو او را با این طور آدمی مقایسه می کنی! این صرفاً بازی سرنوشت است که همیشه یک آدم احساساتی و مهربان گیر یک شخص بی عاطفه می افتد. طفلک آلکساندر! عقلش به اندازه قلبش پیشرفت نکرده و به همین خاطر است که در نظر کسانی که عقلشان از احساسشان پیشی گرفته، یعنی آنهایی که سعی می کنند هر چیزی را از طریق عقل به دست بیاورند، خطا کار است.

— به هر حال تو قبول داری که عقل مهمترین چیز است، وگرنه ...
— من قبول ندارم، من هیچ وقت قبول نمی کنم. ممکن است در کارخانه تو مهمترین چیز باشد؛ اما فراموش کرده ای که افراد بشر احساس هم دارند.

پیوتر ایوانیچ گفت:

— بله پنج حس دارند. این را از کتابهای درسی‌ام یاد گرفتم.

لیزاوتا آلکساندرونا زمزمه کرد:

— آزار دهنده است! غم‌انگیز است!

پیوتر ایوانیچ گفت:

— خوب، دلخور نشو! هر کاری که بگویی می‌کنم! اما به من بگو

چطور.

— می‌توانی کمی بهش درس بدهی.

— سرزنشش کنم؟ مطمئن باش که در این کار حسابی خبره‌ام.

لیزاوتا آلکساندرونا افزود:

— تو هم با این سرزنش‌هایت! با مهربانی بسیار برایش توضیح بده که

این روزها از دوستان چه توقعات و انتظاراتی باید داشت. به او بگو که

دوستش آن قدرها که فکر می‌کند تقصیرکار نیست. من نباید به تو یاد

بدهم. تو خیلی زرنگی، خیلی حقه‌ها را می‌دانی.

کلمه‌های آخر باعث شد که پیوتر ایوانیچ اندکی اخم کند. او با خشم

گفت:

— آیا خلجانه‌های ناب کافی نبوده؟ با این همه پیچ‌ها، پیچ‌های

درگوشی هنوز که هنوز است مکنونات قلبی‌اش را درباره‌ی دوستی و

عشق بیرون نریخته است! حالا می‌خواهی مرا درگیر بکنی ...

لیزاوتا آلکساندرونا گفت:

— این آخرین بار خواهد بود. امیدوارم پس از اینها قرار و آرام بگیرد.

پیوتر ایوانیچ سرش را به تردید تکان داد و پرسید:

— به اندازه‌ی کافی پول دارد؟ شاید ندارد، او ...

— تو غیر از پول به هیچ چیز دیگر فکر نمی‌کنی! او حاضر است همه‌ی

دار و ندارش را در عوض یک کلام محبت‌آمیز دوستش بدهد.

— و یک روز زیبا این کار را خواهد کرد! یک بار به یکی از کارمندان

در اداره‌اش فقط به خاطر خلجانه‌های ناب پول داد ... در می‌زنند ... شاید آلساندر باشد، من چه کار باید بکنم، یک دفعه دیگر بگو. سرزنشش کنم یا نه؟ پول بهش بدهم؟

— سرزنشش نکن. تو کارها را فقط بدتر می‌کنی. من از تو خواستم درباره دوستی و محبت با او حرف بزنی و نسبت به او مهربان و دلسوز باشی.

آلساندر آرام و با احترام خم شد و در سکوت غذای مفصلی خورد و در فاصله آوردن غذاها خرده‌های نان را گلوله می‌کرد و از زیر ابروهایش به بطریها و تنگها اخم می‌کرد. پس از شام کلاهِش را به دست گرفت. پیوتر ایوانیچ پرسید.

— کجا می‌خواهی بروی؟ کمی پیش ما بمان.

آلساندر آرام اطاعت کرد. پیوتر ایوانیچ که به فکر پیدا کردن راهی برای ورود به مطلب، آن هم حتی‌الامکان هرچه ملایم‌تر و ماهرانه‌تر بود، ناگهان و به سرعت رشته کلام را در دست گرفت:

— آلساندر شنیده‌ام دوستت نسبتاً با بی‌ادبی با تو رفتار کرده است. آلساندر با شنیدن این کلمات غیرمنتظره، انگار نیشی به تنش فرو کرده باشند سرش را به تندی به عقب تکان داد و نگاهی سرشار از ملامت به زن عمویش افکند. لیزاوتا آلساندرونا انتظار چنین برخورد خامی را نداشت و پس از آنکه برای لحظه‌ای روی کار خود خم شد، سر را بلند کرد و سرزنش‌بار به شوهرش نگریست. اما پیوتر ایوانیچ در کنف حمایت هضم غذا و خواب‌آلودگی خود بود و این نگاهها بر وی اثری نداشت. آلساندر با آهی تقریباً ناشنیده واکنش نشان داد. عمویش ادامه داد:

— حالا واقعاً او را یک دوست می‌نامی؟ شما پنج سال یکدیگر را ندیده‌اید و او آن قدر سرد شده که وقتی دوستش را می‌بیند، او را با در آغوش‌گیری‌های گرم خود تقریباً خفه نمی‌کند. او تو را به خانه‌اش

دعوت می‌کند، سعی می‌کند تو را هم به ورق‌بازی و غذا خوردن وادارد. و بعد این مرد خیانت‌کار، با دیدن ترش‌رویی دوستش از او درباره کار و بار، اوضاع و احوال و نیازهایش می‌پرسد! چه کنجکاوی حقارت‌باری! و بعد اوج پستی را ببینید، جرأت می‌کند که خدمات خود را عرضه کند، کمک کند و شاید پول بدهد! و خلجان ناب نه که نه! وحشتناک است، وحشتناک است! این غول را به من نشان بده، او را جمعه ناهار بیاور اینجا! چقدر پول تو قمار می‌گذارد؟

آلکساندر با عصبانیت گفت:

— من نمی‌دانم، بخندید عموجان! حق با شما است! فقط این منم که قابل سرزنشم. اعتقاد داشتن به مردم، در پی همدردی بودن، آن هم در چه کسانی؟ ریختن گوهر، در پای چه کسانی؟ همه جا را پستی، جبن و حقارت فراگرفته است و من همچنان اعتقاد سرشار خودم را به خوبی، به دلیری و به وفاداری حفظ کرده‌ام.

سر پیوتر ایوانیچ پشت سرهم از چرت زدن فرومی‌افتاد. لیزاوتا آلکساندرونا در ضمن که آستین کت او را می‌کشید در گوش وی زمزمه کرد:

— خوابی؟

پیوتر ایوانیچ که چرتش پاره شده بود گفت:

— خواب؟ همه را شنیدم. دلیری، وفاداری ... من خواب نبودم.

آلکساندر گفت:

— راحتش بگذارید زن عمو. اگر چرتش را نزند دچار سوءهاضمه می‌شود و بعد معلوم نیست که چه پیش می‌آید! انسان می‌تواند فرمانروای زمین باشد، اما در عین حال اسیر گوارش خود است.

آلکساندر کوشید لبخند تلخی به لب آورد اما تنها حالتی غمناک به خود گرفت. پیوتر ایوانیچ گفت:

— به من بگو از دوستت چه می‌خواستی؟ نوعی فداکاری؟ از او

می خواستی که دیوانه شود و یا خود را از پنجره به بیرون پرتاب کند؟
تصور تو از دوستی چیست؟

— من دیگر فداکاری نمی خواهم، باور کنید. من به شکرانه تجربه‌ای که از ذات انسانی حاصل کرده‌ام، تا حد داشتن نظریه حقارت‌باری درباره دوستی و عشق سقوط کرده‌ام. همیشه این کلمات را پیش چشم داشتم. اینها به نظر من درست‌ترین تعریف دو احساسی هستند که تا به حال شناخته‌ام و لاجرم باید باشند، اما اکنون می‌بینم که دروغ‌اند، ننگی هستند بر موجودات بشری، نشان‌دهنده جهل و نادانی رقت‌بار دل‌های آدمیان. آدم‌ها تاب چنین احساساتی را ندارند، دور باد از من این کلمات خائنه!

دفتر بغلی‌اش را بیرون آورد. و از آن دو باریکه کاغذ کوچک که بر آنها خطوط کج و معوجی نگاشته شده بود، درآورد. عمویش پرسید:

— این چیست؟ بگذار ببینم.

آلکساندر که در صدد پاره کردن کاغذها بود گفت:

— ارزشی ندارند.

لیزاوتا آلکساندرونا اصرار ورزید:

— بخوانش، بخوانش.

— دو تن از نویسندگان اخیر فرانسوی عشق و دوستی حقیقی را چنین تعریف کرده بودند و من هم با آنها توافق داشتم و فکر می‌کردم باید با چنین آدم‌هایی بر سر راه زندگی خود برخورد کنم و عشق و دوستی را در آنها پیدا کنم ... آه، بله ...

آلکساندر با حالت تحقیرآمیزی شروع به خواندن کرد:

— دوست داشتن نه با آن دوستی دروغین و بزدلانه که در تالارهای

پرزرق و برق ما به چشم می‌خورد که در برابر یک مشت طلا تاب برابری ندارد، و از سخنی ابهام‌آمیز می‌هراسد؛ بل با آن مودت نیرومند که در برابر خون، خون می‌دهد، که خود را در نبرد و در خونریزی نشان

می دهد، در زیر غرش توپ، غریو توفان، آنگاه که دوستان با لبهایی کبره بسته از باروت یکدیگر را می بوسند و بازوان خون آلود را گرد هم حلقه می کنند. و چنانچه پیلادس^۱ زخمی مهلک برداشته باشد، ارستس^۲ مردانه با وی بدرود می گوید، با ضربه خنجرش به رنج وی پایان می بخشد، و سوگندهای غلاظ و شداد یاد می کند که انتقام دوستش را بگیرد، سوگند خود را پاس می دارد، اشکهایش را پاک می کند و آرام می گیرد.

خنده زیر لبی و آرام پیوتر ایوانیچ شنیده می شد. آلساندر پرسید:

— عمو جان به که دارید می خندید؟

— به نویسنده، البته اگر شوخی نمی کند و واقعاً منظورش همین باشد.

و بعد هم به تو، البته اگر واقعاً عقیده تو هم درباره دوستی همین باشد.

لیزاوتا آلساندر ونا پرسید:

— خیلی خنده دار است؟

— خیلی، خیلی خنده دار است! متأسفم. هم خنده دار است و هم

رقت انگیز. اما آلساندر هم با این امر موافق است و گذاشت من

بخندم. همین الان گفت که این نوع دوستی سرتاپا دروغ و وهنی است

به افراد بشر. این گامی است کاملاً به جلو.

— دروغ است چون مردم نمی توانند آن قدر بالا بروند که آن طور که

باید دوستی را درک کنند.

پیوتر ایوانیچ گفت:

— اگر مردم نمی توانند، پس نباید آن قدر بالا بروند.

— اما نمونه هایی داریم.

— آنها استثنا هستند و استثناها اصلاً به درد نمی خورند. آغوشهای

خون آلود، سوگندهای موحش، ضربه خنجر ...

۱. Pilades، پیلادس خواهرزاده آگاممنون، و شوهر خواهر ارستس.

۲. Orestes، ارستس در اساطیر یونان، یگانه پسر آگاممنون.

و باز به قهقهه افتاد و گفت:

— خوب، حالا، دربارهٔ عشق بخوان. خواب به کلی از سرم پرید.
آکساندر گفت:

— با کمال میل، البته اگر فرصتی به شما می‌دهد که بیشتر بخندید. و
آنگاه شروع به خواندن کرد: عاشق شدن یعنی آنکه انسان دیگر به
خود تعلق نداشته باشد، دیگر برای خود زندگی نکند. در وجود
دیگری مستحیل شود، همهٔ احساسات بشری — امید، ترس، غم و
شادی — را بر یک موضوع متمرکز کند. عاشق شدن یعنی زندگی کردن
در بی‌نهایت.

پیوتر ایوانیچ سخن او را قطع کرد:

— چه مزخرفاتی! فقط یک مشت لغت!

لیزاوتا آکساندرونا دخالت کرد:

— نه، خیلی قشنگ است، من خوشم می‌آید، ادامه بده آکساندر.
آکساندر ادامه داد:

— یعنی برای احساسات حدی ندانستن، خود را وقف دیگری کردن.
زندگی کردن و فکر کردن برای سعادت او. در خواری عظمت جستن،
شادی در اندوه و اندوه در شادی، خود را به دست همه نوع احساس و
عاطفه متضاد و همچنین به عشق و نفرت سپردن. عاشق شدن یعنی
زیستن در دنیایی آرمانی.

در اینجا پیوتر ایوانیچ سرش را تکان داد. آکساندر ادامه داد:

— در دنیایی آرمانی. درخشش و شکوهی بسیار فراتر از آنچه ما از
درخشش و شکوه درک می‌کنیم. در این دنیا آسمان شفافتر و طبیعت
پر شکوه‌تر خواهد بود. زندگی و زمان به دو قسمت تقسیم خواهد شد:
حضور و غیاب؛ و به دو فصل بهار و زمستان. قسمت اول معادل بهار
است و قسمت دوم معادل زمستان. چون گلها هر اندازه هم که زیبا
باشند و آسمان آبی هر قدر روشن باشد، زیبایی این و آن در جدایی از

یکدیگر ملوث خواهد شد. ما در تمامی جهان فقط یک موجود را خواهیم دید و در آن موجود تمام دنیا را خواهیم دید ... سرانجام عاشق شدن یعنی فراهم آوردن همه نیم نگاههای معشوق، بدان گونه که انسان بیابان‌نشین هر قطره شبنم را برای تازه کردن لبهای تاول زده‌اش جمع می‌کند. در غیاب معشوق آکنده شدن از فکر و یاد او و در حضورش ناتوان بودن از بیان کلمه‌ای؛ در فداکاری بر یکدیگر سبقت جستن.

پیوتر ایوانیچ سخن وی را قطع کرد:

— بس کن، تو را به خدا، بس کن! دیگر تحمل ندارم. گفתי که می‌خواهی آنها را پاره کنی! هرچه زودتر این کار را بکن، راهش همین است.

پیوتر ایوانیچ از صندلی‌اش برخاست و شروع به قدم زدن کرد و گفت:

— آیا واقعاً زمانی بوده که مردمان در کمال جدیت اندیشیده و عمل کرده باشند؟ آیا می‌توان گفت که آنچه در مورد سلحشوران و دختران روستایی نوشته‌اند مزخرفاتی بیهوده نیست؟ چطور آدم می‌تواند بر خود هموار کند تا بر این تارهای پست روح بشری زخمه بزند و این گونه احساسات را ... عشق را این طور دقیق تجزیه و تحلیل کند. و این همه اهمیت به آن ببخشد.

و شانه‌هایش را بالا انداخت. آلكساندر گفت:

— چرا این همه دور رفتید عمو جان؟ من خود به قدرت عشق در وجود خود واقفم و به آن افتخار می‌کنم. ناخشنودی من تنها در این است که هرگز کسی را نیافته‌ام که شایسته این عشق باشد. و از این قدرت سرشار باشد.

پیوتر ایوانیچ تکرار کرد:

— قدرت عشق. مثل این است که بگوییم قدرت ضعف!

لیزاوتا آلكساندر ونا ابراز داشت:

— تو در این خط نیستی پیوتر ایوانیچ و وجود چنین عشقی را در دیگران هم قبول نداری.

پیوتر ایوانیچ ضمن آنکه به سوی وی می‌رفت گفت:

— تو چه؟ منظورت این است که به آن باور داری؟ اما نه، حتماً شوخی می‌کنی! او هنوز بچه است، نه خودش را می‌شناسد، و نه دیگران را. اما در مورد تو نابخشودنی است. واقعاً تو می‌توانستی مردی را که این طوری عاشقت می‌شد دوست داشته باشی؟ آیا مردم به راستی این طور عاشق می‌شوند؟

لیزاوتا آلکساندرونا کارش را زمین گذاشت و ضمن آنکه دستهای پیوتر را گرفته و او را به سوی خود می‌کشاند آرام پرسید:

— پس مردم چگونه دوست دارند؟

پیوتر ایوانیچ به آرامی دستهایش را بیرون کشید و زیر چشمی به آلکساندر اشاره کرد که کنار پنجره ایستاده بود و پشتش به آنها بود و گاه‌گاه گام زدن خود را در طول اتاق از سر می‌گرفت. گفت:

— دست بردار. انگار نمی‌دانی مردم چگونه عاشق می‌شوند!

لیزاوتا آلکساندرونا ضمن آنکه کارش را دوباره در دست می‌گرفت متفکرانه تکرار کرد.

— عشق.

حدود یک ربع ساعت در اتاق سکوت حکمفرما بود. پیوتر ایوانیچ اولین کسی بود که آن را شکست و از برادرزاده‌اش پرسید:

— الان مشغول چه کاری هستی؟

— من؟ هیچ.

— این که نشد کار. خوب فکر می‌کنم لااقل کتاب می‌خوانی.

— بله.

— ممکن است پیرسم چه می‌خوانی؟

— افسانه‌های کریلوف^۱ را.
— کتاب خوبی است. اما همین؟
— در حال حاضر همین. آه خدایا، چه تصاویری، چقدر با زندگی می‌خوانند.
— انگار از دست نژاد بشر دلخور هستی. آیا به خاطر عشق اوست ...
اسمش چه بود ... که به این صورت درآمده‌ای؟
— آه، همه آن دیوانگیها را فراموش کرده‌ام. روز پیش تصادفی از جاهایی که آن همه شاد بودم و آن همه رنج کشیدم عبور کردم و حتم داشتم که خاطره آن قلبم را از جا خواهد کند.
— خوب از جا کند؟
— من خانه، باغ و نرده‌ها را دیدم و قلبم حتی به تپش هم درنیامد.
— دیدی، من که به تو گفتم. چه چیزی باعث شده که این طور از مردم متنفر باشی؟
— از چه؟ پستی‌شان، پوچی‌شان ... خدای من! وقتی که شما به فکر عمل شیرانه در جایی می‌افتید که طبیعت این همه گشاده‌دستی کرده ...
— این به تو چه مربوط است؟ تو می‌خواهی مردم را اصلاح کنی، مگر نه؟
— شما می‌پرسید به من چه؟ آیا من از گل و لایی که دیگران به اطراف می‌پاشند آلوده نمی‌شوم؟ شما می‌دانید که چه بر سر من آمد! بعد از آن جریانها چطور می‌توانم از مردم متنفر و منزجر نباشم.
— بفرمایید چه بر سر شما آمد؟
— در عشق فریب، در دوستی فراموشی سرد. وانگهی از دیدن مردم و اینکه مجبور باشی با آنها زندگی کنی، دلت به هم می‌خورد.

۱. ایوان آندره یویچ کریلوف (۱۸۴۴-۱۷۶۸م) از پیشگامان رمانتیسم در روسیه و مترجم افسانه‌های لافونتن که خود نیز در قصه‌نویسی مبتکر بود. — م

همه افکارشان، کلماتشان و کارهایشان — همه و همه نقش بر آب است. امروز همه‌شان برای یک هدف می‌کوشند، عجله می‌کنند، یکدیگر را به زمین می‌اندازند، به اعمال پست دست می‌زنند، چاپلوسی می‌کنند، خودشان را خوار می‌کنند، نقشه می‌کشند و فردا همه اینها را فراموش می‌کنند. و چیز دیگری خونشان را گرم می‌کند. امروز برای چیزی سر از پا نمی‌شناسند، فردا آن را مذموم می‌دارند. امروز پر حرارتند، نرم‌خویند و فردا سرد. هرچه این چیزها را بیشتر ببینی، زندگی برایت وحشتناکتر و چندان‌آورتر می‌شود. و مردم ...

پیوتر ایوانیچ که بر یک صندلی راحت نشسته بود، دوباره به چرت زدن پرداخت. لیزاوتا آلکساندرونا ضمن آنکه آرام وی را تکان می‌داد گفت:

— پیوتر ایوانیچ!

پیوتر ایوانیچ در حالی که چشمهایش را می‌مالید گفت:

— کج خلقی، کج خلقی! تو باید دست به کاری بزنی تا از یاوه‌سرایی درباره مردم دست برداری. این حرفها بی‌معنی است. دوستهایت چه عیبی دارند؟ همه‌شان آدمهای شریفی هستند.

— نمی‌توانی محض نمونه روی یکی از آنها انگشت بگذاری که درست مثل یکی از جانوران افسانه‌های کریلوف نباشد.

— مثلاً خانواده خوزاروف.

آلکساندر به سخن درآمد که:

— همه خانواده حیوانند. یکی‌شان یکسر پیش‌رو از من چاپلوسی می‌کند، نمی‌تواند بیش از آن کاری برایم بکند، و پشت سرم می‌دانم درباره‌ام چه می‌گوید. یکی‌شان برای زخمی که از کسی خورده‌ای برایت اشک همدردی می‌ریزد و روز دیگر همان اشک را برای کسی می‌ریزد که تو را زخم زده است. امروز با تو به دیگری می‌خندد و فردا

با یکی دیگر به تو خواهد خندید. نفرت انگیز است!

— خوب، خانواده لونین^۱ چگونه؟

— آنها هم آدمهای نازنینی هستند! آقا مثل خری است که بلبل از شرش به آن طرف دنیا پرواز کرده است. و خانم درست مثل روباهی خوش طینت است.

— در مورد خانواده سونین^۲ چه می‌گویید؟

— چیز خوبی ندارند! سونین همیشه آماده است پس از آنکه بلایی از سرت گذشت پند و اندرزت بدهد، اما بیا و وقت احتیاج به او رجوع کن ... آن وقت می‌گذارد بدون شام بروی خانه، مثل بلایی که روباه سر گریز درآورد. یادتان می‌آید وقتی که امیدوار بود از طریق کمک شما پستی به دست بیاورد چقدر چاپلوسی می‌کرد. بله بهتر است حرفهایی را که الان پشت سرتان می‌زند بشنوید.

— و ولوچکوف^۳ چگونه؟ از او هم خوش نمی‌آید؟

— یک حیوان حقیر و در ضمن بدعقل.

آleksander تقریباً تف کرد. پیوتر ایوانیچ گفت:

— خوب تو همه را که به لجن کشیدی.

آleksander ادامه داد:

— من از مردم چه انتظاری باید داشته باشم؟

— همه چیز: دوستی، عشق، رتبه، پول ... خوب بیا گالری خودت را

با پرتره ما کامل کن. من و همسر من چه نوع جانوری هستیم؟

آleksander جوابی نداد، اما یک حالت طنزآمیز ظریف که به زحمت قابل تشخیص بود در چهره‌اش نمودار شد. لبخند زد. نه حالت طنزآمیز از دید پیوتر ایوانیچ مخفی ماند و نه لبخند وی. او به همسرش که چشمانش را فروافکنده بود نگریست و پرسید:

— و خودت، تو چه نوع جانوری هستی؟

آلکساندر با لحنی موقرانه اعلام داشت:

— من هرگز به هیچ کسی صدمه نزده‌ام. من در روابطم با دیگران همه کار کرده‌ام. من! من قلب نرمی دارم. من آغوشم را برای دیگران گشوده‌ام، ولی آنها با من چه کار کرده‌اند؟

پیوتر ایوانیچ ضمن آنکه به سوی همسرش برمی‌گشت گفت:
— به او گوش بده، ابلهانه نیست؟
همسرش گفت:

— تو همه چیز را ابلهانه می‌بینی.

آلکساندر ادامه داد:

— من هیچ وقت نه عمل خوب انتظار داشته‌ام، نه سخاوت و نه فداکاری ... همه آنچه را که من انتظار داشته‌ام چیزی است که حق دارم انتظار داشته باشم.

— تو خودت را محق می‌دانی؟ تو از میان آتش سالم گذشته‌ای، یک دقیقه صبر کن نشانت می‌دهم.

لیزاوتا آلکساندرونا لحن خشن در صدای شوهرش را تشخیص داد و وحشت کرد. و به زمزمه گفت:

— پیوتر ایوانیچ نکن!

— بگذار حقیقت را بشنود. طولش نخواهم داد. لطف بفرما آلکساندر و به من بگو وقتی که آشنایانت را به باد تهمت می‌گیری، مثل حالا، و عده‌ای را فرومایه و عده‌ای را احمق خطاب می‌کنی، آیا وجدانت آزارت نمی‌دهد؟

— چرا باید آزارم بدهد عموجان؟

— چون تو در مدت چندین سال، همیشه از طرف همین جانوران دوستانه پذیرفته شده‌ای. من قبول می‌کنم که این آدمها دست به کارهای پستی زده‌اند و همان طور که خودت گفتی برای کسانی که امید بهره‌ای از آنها در سر داشته‌اند، نقشه کشیده‌اند. اما هیچ انتظاری از تو

نداشته‌اند. چه چیزی آنها را وامی‌داشت که تو را دعوت کنند و به تو
مهربانی کنند؟

پیوتر ایوانیچ با خشونت افزود:

— این کار خوبی نیست آکساندر. اگر کس دیگری بود زبانش را
نگه می‌داشت، گیرم که به بدیهایی در وجود آنها پی برده بود.
آکساندر سرخ شد و سپس بدون نشانی از حالت بزرگ‌منشانه
پیشین خود، فروتنانه گفت:

— من به سفارش شما بود که مهربانی آنها را روی دایره ریختم. و بعد
رفتار اجتماعی‌شان را...

— خوب شد. بیا مردم را در جامعه در نظر بگیریم. من خیلی تلاش
کردم تو را متقاعد کنم — حالا چه موفقیتی به دست آورده‌ام نمی‌دانم —
که تو با دلبرت، اسمش چه بود؟ ساشنکا، مگر نه؟ درست رفتار
نکرده‌ای. تو مدت یک سال و نیم در خانه آنها مثل یکی از بستگانشان
رفت و آمد کرده‌ای. صبح تا شب آنجا مانده‌ای و آن دخترک حقیر،
البته به قول خودت — تو را دوست داشته است. کسی فکر نمی‌کند که
همه اینها قابل سرزنش و تحقیر باشد.

— چرا مرا گول زد؟

— منظورت این است که چرا کس دیگری را دوست داشت؟ این را
که تمام کردیم؟ راستی فکر می‌کنی که اگر تو را همچنان دوست
می‌داشت تو از او خسته نمی‌شدی؟

— من؟ هرگز!

— واقعاً که هیچی سرت نمی‌شود. خوب ادامه می‌دهیم. تو گفتی که
دوستی نداری و من فکر می‌کنم که سه تا دوست داری.

آکساندر با صدای بلند گفت:

— سه تا! یکی بود و آن هم.

پیوتر ایوانیچ به اصرار گفت:

— سه تا. اولی از نظر ترتیب زمانی همان است که گفתי. اگر کس دیگری به جای او بود که چند سال تو را ندیده بود، با برخورد با تو رویش را برمی گرداند، اما او تو را به خانه اش دعوت کرد و وقتی که تو با چهره عبوس وارد شدی از روی مهر از تو پرسید که آیا به چیزی احتیاج داری یا نه. خدمت و کمک خودش را عرضه کرد و من مطمئنم که به تو پول هم می داد. و در زمانه ما پول در بسیاری از دوستیها مانعی به حساب می آید. باید او را بیاوری پیش من. واقعاً که یک آدم درست و حسابی است، گرچه تو می گویی آدم پستی است.

آلکساندر با سری فروافکنده ایستاده بود. پیوتر ایوانیچ ادامه داد:

— فکر می کنی که دومین دوستت کیست؟

آلکساندر با حیرت گفت:

— کی؟ ها ... هیچ کس.

پیوتر ایوانیچ بانگ زد:

— خجالت نمی کشی! نظر تو در این مورد چیست لیزا؟ خجالت هم نمی کشد! ممکن است بگویی من برات چه هستم؟

— شما ... خویشاوندید.

— چه عنوان گیرایی! فکر می کردم از این بیشتر هستم. بد شد آلکساندر. این خصوصیتی است که حتی در کتاب اندرزها هم باید آن را ناپسند دانست و فکر نمی کنم آن را در کریلوف هم پیدا کنی.

آلکساندر محجوبانه با چشمانی فروافکنده گفت:

— اما شما همیشه مرا پس زده اید.

— بله، هر وقت که می خواستی بغلم کنی.

— شما به من خندیده اید، به احساساتم.

پیوتر ایوانیچ پرسید:

— برای چه خندیده ام؟

— شما مواظب هر گام من بوده‌اید.

— آه! خودت گفتی. مواظب بوده‌ام. کجا این طور معلمی پیدا می‌کنی؟ چرا این همه زحمت به خودم دادم؟ من می‌توانستم به چیزهای دیگر اشاره کنم، اما آن کار به منزله گله گذاری مبتدلی بود. آلکساندر در حالی که با بازوان گشاده به وی نزدیک می‌شد گفت:

— عمو جان!

پیوتر ایوانیچ به سردی گفت:

— برو سر جای خودت. من هنوز حرفم را تمام نکرده‌ام. امیدوارم سومین و بهترین دوستت را خودت نام ببری.

آلکساندر دوباره به وی نگریست، انگار می‌خواست پیرسد او کجا است. پیوتر ایوانیچ به همسرش اشاره کرد.

— اوست، آنجا.

لیزاوتا آلکساندرونا درآمد که:

— خواهش می‌کنم پیوتر ایوانیچ سعی نکن خودت را زیرک جلوه دهی.

— تو دخالت نکن!

آلکساندر مجمع‌کنان گفت:

— من دوستی زن عمویم را ارج می‌گذارم.

— نه نمی‌گذاری. اگر می‌گذاشتی به سقف نگاه نمی‌کردی، بلکه به او اشاره می‌کردی. اگر قدر دوستی او را می‌دانستی، به پاس احترامی که برایش قائل بودی، در نفرت از دیگران درنگ می‌کردی. تنها وجود او کافی است که عیوب دیگران خیلی به چشم‌هایت نیاید. چه کسی اشک‌های تو را پاک کرد و اشک‌های خودش را با گریه‌های تو در هم آمیخت؟ چه کسی نسبت به همه کارهای بی‌معنی تو همدردی نشان داد؟ و چه همدردی‌ای! هیچ‌کس غیر از یک مادر ماجراهای تو را وارد قلب خود نمی‌کند. کاری که او کرد، فکر نمی‌کنم حتی مادر هم این

کار را بکند. اگر این را حس می‌کردی، همین الان به طنز لبخند نمی‌زدی. می‌دیدی که این نه روباه است نه گرگ، بلکه زنی است که تو را مثل یک برادر دوست دارد.

آلکساندر شرمنده در حالی که از این سرزنش کاملاً از خود بی‌خود شده بود گفت:

-- آه، زن عمو! حتماً فکر نمی‌کنید که من ارزش این همه را نمی‌دانم و شما را از میان همه مردم گوهر نادری نمی‌شناسم. به خدا سوگند که ... لیزاوتا آلکساندرونا پاسخ داد:

-- من باور می‌کنم آلکساندر. به پیوتر ایوانیچ توجه نکن. او از کاه کوه می‌سازد. از فرصتی که برای این تظاهر به دست آورده خوشحال است. بس کن پیوتر ایوانیچ، تو را به خدا!

-- یک دقیقه دیگر تمامش می‌کنم. آخرین کلمه. گفتی که همه وظایفت را در قبال خواسته‌های دیگران انجام داده‌ای. آلکساندر دیگر نمی‌توانست سخن بگوید، چشمانش را نیز بالا نکرد.

-- خوب بگو ببینم مادرت را دوست داری؟

آلکساندر از جا جست و زمزمه کرد:

-- چه سؤالی! چه کسی را می‌توانم غیر از او این همه دوست داشته باشم؟ می‌پرستمش. حاضرم زندگی‌ام را برایش فدا کنم!

-- خوب پس ظاهراً می‌دانی که او تنها برای تو زندگی می‌کند و نفس می‌کشد، همه شادیها و غمهای تو شادیها و غمهای اوست. او دیگر زمان را با ماه و هفته اندازه‌گیری نمی‌کند، بلکه معیار او اخباری است که از تو و راجع به تو به دستش می‌رسد. خوب بگو ببینم چند وقت است برایش نامه ننوشته‌ای؟

آلکساندر ناگهان از جا جست و گفت:

-- حدود سه ... هفته.

— نه چهار ماه است. حالا چه فکر می‌کنی؟ خوب بگو ببینم تو چه نوع جانوری هستی؟ شاید نمی‌توانی روی خودت اسمی بگذاری، چون در کریلوف نیست.

آلکساندر وحشت زده پرسید:

— چه شده؟

— به تو می‌گویم، پیرزن از غم و اندوه مریض شده.

— مریض شده؟ آه خدایا، خدایا!

لیزاوتا آلکساندرونا گفت:

— درست نیست.

و دوید به طرف میز تحریر، که از آن نامه‌ای بیرون آورد و آن را به دست آلکساندر داد.

— مریض نیست، خیلی افسرده است.

پیوتر ایوانیچ گفت:

— تو او را ضایع می‌کنی.

— و تو هم خیلی خشنی. اوضاع و احوال آلکساندر را موقتاً ...

— واداشت که مادرش را به خاطر دخترکی فراموش کند. چه اوضاع

و احوال خوبی!

لیزاوتا آلکساندرونا در حالی که به آلکساندر اشاره می‌کرد قاطعانه گفت:

— درست می‌شود. به امید خدا!

آلکساندر خواندن نامه مادرش را تمام کرده و چهره‌اش را پشت آن پنهان کرده بود. او با چهره‌ای که نومیدی در بر گرفته بودش گفت:

— سعی نکن جلو عمویم را بگیری زن عمو! بگذار مرا سرزنش کند.

من لایق بدتر از اینها هستم. من یک هیولا هستم!

پیوتر ایوانیچ گفت:

— عیب ندارد آلکساندر. از این هیولاها خیلی زیاد است. کارهای

ابلهانه هوش و حواست را پرت کرده بود و برای مدتی مادرت را فراموش کردی. این طبیعی است. عشق برای مادر هیجانی توأم با آرامش است. او فقط در این دنیا تو را دارد، و طبیعی است که غمگین شود. تو برای این کار مستحق مجازات سنگینی نیستی. من به قول نویسنده مورد علاقه‌ات می‌گویم:

به جای آنکه دیگران را موجودات زشت بنامی
بہتر است نیم نگاهی بر چہرہ خود کنی.

و توصیه می‌کنم در برابر نقصهای مردم با گذشت باشی. این قانونی است که همه باید آن را مراعات کنیم، البته اگر می‌خواهیم زندگی کنیم. همین. خوب من می‌روم چرتی بزنم.

آلکساندر با صدایی عمیقاً تأسف‌آور گفت:

— از دست من عصبانی هستید عمو جان؟

— چرا این فکر را می‌کنی؟ برای چه خودم را ناراحت کنم. من حتی فکر عصبانی شدن را هم نکرده‌ام. فقط می‌خواستم نقش خرس را در داستان «میمون و آینه» کريلوف بازی کنم. خوب بازی کردم؟ ها، لیزا؟

همان طور که می‌گذشت سعی کرد لیزا را ببوسد، اما او چہرہ‌اش را برگرداند. پیوتر اضافه کرد:

— فکر می‌کنم سفارشات تو را کاملاً انجام دادم. موضوع چیست؟ آه، بله چیزی را فراموش کردم. وضع قلبت چطور است آلکساندر؟

آلکساندر چیزی نگفت. پیوتر ایوانیچ پرسید:

— به پول احتیاج نداری؟

— نه عمو جان.

پیوتر ایوانیچ ضمن آنکه در را پشت سر خود می‌بست گفت:

— هرگز تقاضا نکن!

آلکساندر پس از مکتی پرسید:

— عمویم درباره من چه فکری می‌کند؟

لیزاوتا آلکساندرونا پاسخ داد:

— مثل همیشه. فکر می‌کنی او از ته دل حرف زد. از قلبش؟

— مگر نزد؟

— نه این کاره نیست! من به تو اطمینان می‌دهم که فقط می‌خواست روی تو تأثیر بگذارد. ببین با چه روشی نظریه‌هایش را یکی پس از دیگری تشریح کرد. چطور حرف‌هایش را علیه تو به ترتیب به زبان آورد! اول ضعیف‌ترین‌شان را و سپس قوی‌ترین‌شان را. اول استدلال تو را در مورد عقیده ناپسندت در مورد مردم ... و سپس ... همه نظام را! فکر می‌کنم الان همه یادش رفته است.

— عجب مغزی دارد! چه اطلاعی از زندگی و مردم، چه تسلطی بر خود دارد!

لیزاوتا آلکساندرونا گفت:

— بله خیلی کله‌دار است و خیلی هم به خودش مسلط است. اما ...
— و شما چی زن عمو، آیا دیگر به من احترام نمی‌گذارید؟ باور کنید فقط بر اثر ضربه‌ای که بر من وارد آمد، حواسم پرت شد. خدایا، مامان بیچاره!

لیزاوتا آلکساندرونا دستش را به سوی او دراز کرد و گفت:

— من هرگز از احترام گذاشتن به تو دست نمی‌کشم آلکساندر. این احساسات است که تو را به راه خطا می‌کشاند، به همین خاطر من همیشه خطاهای تو را می‌بخشم.

— آه زن عمو، شما یک زن دلخواهید.

— فقط یک زنم.

آلکساندر سخت تحت تأثیر گفتار پرطمطراق عمویش قرار گرفته بود. او، نشسته کنار زن عمویش در اندیشه‌های دردناک فرو رفته بود.

چنین می نمود که انگار آرامشی که لیزا با آن مهارت و زحمت در دل آلکساندر کاشته بود ناگهان ترکش کرده است. لیزا بیهوده منتظر غلیان خشم بود؛ کوشید وی را به گفته‌ای کینه توزانه فرا بخواند و نیشدارترین طعنه را به خاطر کار پیوتر ایوانیچ بر زبان راند. آلکساندر در برابر تمامی کوششهای وی کر شده بود. چیزی از خویش برای گفتن نداشت. انگار آب سرد رویش ریخته بودند. زن عمویش پرسید:

— چه تان شده؟ چرا این طور شده‌اید؟

— آه زن عمو، قلبم به درد آمده است! عمویم کاری کرده که خودم را آن طور که هستم ببینم. تجزیه و تحلیل ویرانگری کرده است.

— به او توجه نکنید! شما که می دانید همیشه هم حق با او نیست.

— آه سعی نکنید مرا دلداری بدهید! اکنون در چشم خودم آدم تنفرانگیزی هستم. به آدمها کینه ورزیدم و از آنها متنفر بدم و حالا از خودم بدم می آید و از خودم متنفرم! آدم می تواند از مردم کناره گیری کند، اما کجا می تواند خود را از دست خودش پنهان کند؟ همه چیز چقدر بی معنی است. همه این آسایشها، پوچی زندگی، مردمان دیگر، خودم ...

لیزاوتا آلکساندر ونا با آه عمیقی گفت:

— همه اش تقصیر پیوتر ایوانیچ است! او می تواند هرکسی را که بخواهد ناامید کند!

— من فقط یک دلخوشی برایم بجا مانده است و آن هم منفی است، من کسی را فریب نداده‌ام. در عشق و دوستی نه ناپایدار بوده‌ام و نه بی وفا.

زن عمویش گفت:

— هیچ کس ارزش تو را نمی شناسد. اما باور کن قلبی پیدا خواهد شد که چنین باشد. به تو اطمینان می دهم که خواهد شد. تو هنوز خیلی جوانی، همه اینها را فراموش کن، کاری بکن. تو استعداد داری. بنویس.

الان چیزی می نویسی یا نه؟

— نه.

— بنویس!

— متأسفم زن عمو.

— به پیوتر ایوانیچ توجه نکن! با او از سیاست و کشاورزی حرف بزن، درباره همه چیز غیر از شعر. آنچه در این زمینه می گوید قابل شنیدن نیست. مردم تو را ارج خواهند گذاشت، حالا می بینی. به من قول بده که می نویسی.

— بسیار خوب.

— همین روزها شروع خواهی کرد؟

— به محض اینکه بتوانم. فعلاً تنها امیدم همین است.

پیوتر ایوانیچ که چرتش را زده بود نزد آنان بازگشت، سراپا لباس پوشیده بود و کلاهش را در دست گرفته بود. او نیز به آلکساندر توصیه کرد با کار در اداره و بخش کشاورزی مجله، خودش را مشغول سازد. آلکساندر گفت:

— سعی خودم را می کنم عمو جان. اما همین الان در اینجا به زن عمویم قول داده ام که ...

لیزاوتا آلکساندرونا به وی اشاره کرد که ساکت شود، اما پیوتر ایوانیچ متوجه شد.

— چی؟ چی بهش قول داده ای؟

لیزاوتا افزود:

— که برایم چند قطعه موسیقی جدید بیاورد.

— نه این طور نیست. چیست آلکساندر؟

— که داستان یا چیزی بنویسم.

پیوتر ایوانیچ ضمن آنکه لکه ای گرد و غبار را از لباسش می تکاند اظهار داشت:

— هنوز فکر داستان پردازی را ول نکرده‌ای؟ لیزا تو نباید سعی کنی گمراهش کنی.

آلساندر گفت:

— من حق ندارم نوشتن را رها کنم.

— چه چیزی مانعت می‌شود؟

— چرا باید با میل و از روی ناسپاسی کار شرافتمندانه‌ای را که برای آن فراخوانده شده‌ام، رها کنم؟ در زندگی یک امید روشن برایم باقی مانده است و شما می‌خواهید آن را هم نابود کنم. اگر آنچه را که از ملکوت در من به ودیعه نهاده شده است نابود کنم، خودم را نابود کرده‌ام.

— خوب، خواهش می‌کنم بگو چه چیز شگفت‌انگیزی در تو به ودیعه نهاده شده است؟

— عموجان این چیزی است که اگر شما خودتان آن را نمی‌فهمید، من نمی‌توانم برایتان توضیح بدهم. آیا تا به حال شده که شانه‌ای موهای شما را سیخ کرده باشد؟

پیوتر ایوانیچ گفت:

— نه!

— دیدید!

— آیا هرگز شور و عاطفه درون شما را درنوردیده است؟ آیا هرگز تخیل شما شعله‌ور شده است؟ و در درونتان تصاویر زیبایی پدید نیامده که بخواهد پا به عرصه وجود بگذارد؟ آیا هرگز قلب شما به شیوه‌ای خاص به تپش درنیامده است؟

پیوتر ایوانیچ به بانگ بلند اظهار داشت:

— دیوانگی، دیوانگی! بعدش چه؟

— بعدش اینکه توضیح دادن برای کسی که این را تجربه نکرده باشد،

غیرممکن است، وقتی که روح ناآرامی رهایت نمی‌کند و پیوسته روز و

شب، در خواب و بیداری تکرار می‌کند که بنویس، بنویس! آدم احساس می‌کند ناچار است بنویسد.

— اما تو که نمی‌توانی بنویسی.

لیزاوتا آلكساندرونا گفت:

— بس کن پیوتر ایوانیچ! تو که خودت نمی‌توانی بنویسی چرا مانع دیگران می‌شوی؟

— مرا ببخشید عموجان که می‌گویم شما در این زمینه داور خوبی نیستید.

— پس داور کیست؟ او است؟

پیوتر ایوانیچ به همسرش اشاره کرد و افزود:

— او فقط تلاش می‌کند تو را تشویق کند و تو هم باور می‌کنی.

— شما خودتان هم وقتی آدم اینجا توصیه کردید چیز بنویسم، و تواناییهای خودم را امتحان کنم.

— خوب، امتحان کردی، اما چیزی نشدی، حالا باید رهايش کنی.

— می‌خواهید بگویید هرگز یک فکر جالب یا یک خط شعر خوب

در کارهای من ندیده‌اید؟

— بی‌شک دیده‌ام. تو آدم کودنی نیستی. مگر می‌شود آدم یک فکر

درخشان در میان این همه کار، آن هم از یک آدم باهوش پیدا نکند، اما این استعداد نیست، می‌دانی این فقط هوش است.

لیزاوتا آلكساندرونا که ناآرام روی صندلی‌اش حرکت می‌کرد فریاد زد:

— آه!

— و اما بیاییم سر تپش قلب، بیم و هراس، شور و التهاب و همه اینها،

کیست که اینها را نداند؟

همسرش اظهار داشت:

— فکر می‌کنم اول از هر کس خودت.

— بفرما! فراموش کرده‌ای که من چطور لب به تحسین ...

— تحسین چه؟ من که یادم نمی‌آید.

پیوتر ایوانیچ ضمن آنکه به سوی برادرزاده‌اش رو می‌کرد، ادامه داد:
— هرکسی این چیزها را تجربه کرده است. کیست که از سکوت شب، تاریکی شب، یا بگذار بگویم از خش خش برگها در یک بیشه، از دیدن یک باغ، برکه و دریا به هیجان نیاید؟ اگر فقط هنرمندان بودند که این چیزها را احساس می‌کردند، در آن صورت هیچ‌کس از کار آنها خوشش نمی‌آمد. اما منعکس کردن همه این احساسها در یک اثر، مطلب دیگری است. این استعداد می‌خواهد و من فکر نمی‌کنم که تو ذره‌ای داشته باشی. نمی‌شود آن را مخفی کرد. در هر سطر یا در هر حرکت قلم‌مو می‌درخشد.

لیزاوتا آلکساندرونا گفت:

— پیوتر ایوانیچ وقت رفتنتان است.

— همین الان!

و ادامه داد:

— تو می‌خواهی بدرخشی. فرصتش را داری. سردبیر کارت را پسندیده، می‌گوید مقالات درباره کشاورزی خیلی عالی نوشته شده است، فکرهای تازه‌ای در آن است. می‌گوید همه چیز نشانگر آن است که آنها کار یک ذهن آزموده است، نه صنعتگر صرف. من خیلی خوشحال شدم. خوب، فکر کردم که همه آدویف‌ها آدمهای باکله‌ای هستند. می‌بینی من هم خودخواهیهای خودم را دارم. تو می‌توانی هم در اداره برای خودت اسم و رسمی به هم بزنی و هم شهرت یک نویسنده را کسب کنی.

— چه شهرت خوبی؛ نویسنده‌ای در زمینه خاک!

— هرکس سهم خودش. مقدّر است عده‌ای در آسمانها سیر و پرواز کنند و دیگران خاک را بکاوند و گنجینه‌های آن را از دل خاک بیرون

آورند. من نمی‌دانم چرا به یک شغل محترمانه باید به دیده تحقیر نگریست. این هم شعر خودش را دارد. چرا تو نباید مثل بیشتر مردم کارت را پیش ببری؟ از کار خودت پول درآوری؟ یک ازدواج خوب بکنی؟ دلم می‌خواهد بدانم چه چیزهای دیگری می‌خواهی؟ من انجام وظیفه و صرف عمر را در حرفه‌ای شرافتمندانه شادی و خوشبختی نام می‌گذارم. به من نگاه کن، از لحاظ رتبه مشاور دولتی هستم و از نظر حرفه یک صنعتگرم و اگر تو بخواهی به جای اینها لقب یک شاعر بزرگ را به من بدهی، قبول نمی‌کنم، به خدا قسم که نمی‌کنم.

لیزاوتا آلکساندرونا حرف وی را قطع کرد:

— پیوتر ایوانیچ، دیرتان می‌شود، واقعاً دیر می‌شود. ساعت نزدیک ده است.

— بله موقع رفتن است. خوب، پس خدا حافظ.

و همچنان که بیرون می‌رفت با غرولند گفت:

— معلوم نیست که چرا خودشان را آدمهای برجسته‌ای می‌دانند!

آلکساندر چون به خانه خود بازگشت روی یک کاناپه نشست تا فکر کند. تمام مکالمه خود با عمو و زن عمویش را از مدنظر گذراند و به دقت درباره آن اندیشید.

آلکساندر با این سن و سال که به خود اجازه می‌دهد با تنفر و تحقیر با دیگران برخورد کند و حقارت و ابتذال و ضعف و فتورشان را برملا نماید و از نزدیکان خویش این همه خرده بگیرد، چرا از یاد می‌برد که خود را نیز در معرض چنین تجزیه و تحلیلی قرار دهد؟ چه کور بوده است! و عمویش برای وی چون یک طفل دبستان سخنرانی کرده، همه عیبهایش را برملا کرده و آن هم جلو یک زن.

امروز عمویش در چشم همسرش چه جلوه‌ای کرده است. البته این مانعی ندارد، باید چنین می‌شد. اما عیب کار این بود که این جلوه‌گری به هزینه آلکساندر تمام شده بود. عمویش بدون رقیب و با حالتی برتر، از هر جهت خود را عرضه کرده بود.

آلکساندر با خود اندیشید «پس جوانی، شادابی، تب و تاب ذهن و قلب آنگاه که یک نفر مسن‌تر از تو، بدون داشتن هیچ چیز جز مقداری تجربه، با قلبی خشن و بدون توانایی روحی بتواند در هر قدم، آن هم به طور گذرا، جوانتر از خود را تحقیر کند، چه فایده‌ای دارد؟ چه وقت در شرایط مساوی خواهند جنگید و کی شاهین ترازو به سوی وی متمایل خواهد شد؟ می‌توان فکر کرد که وی استعداد و نیروهای جوشان روحی دارد ... اما عمویش هنوز در مقایسه با او خیلی بزرگ

بود. با چه ایمان و اعتقادی بحث می‌کرد. چه به راحتی از پس هر ایراد و مخالفتی برمی‌آمد و با قیافه گرفتن و خمیازه کشیدن، با خندیدن به عواطف و به سیلان عشق و دوستی که از دل برون می‌جوشد و در یک کلام به هر آنچه که پیران با رشک در جوانان سراغ دارند، چه راحت به هدف خویش می‌رسید!

آلکساندر که همهٔ اینها را در ذهن خود مرور کرد از شرم سرخ شد. سوگند یاد کرد که از این پس به دقت مواظب خود باشد و از اولین فرصت برای خرد کردن عمویش استفاده کند، و به او نشان دهد که هیچ تجربه‌ای نیز نمی‌تواند جای آنچه را که از بالا در وجود ما به ودیعه نهاده شده است بگیرد. و اما راجع به پیش‌بینی پیوتر ایوانیچ؛ از این لحظه به بعد هیچ یک از پیش‌بینی‌های سرد و حساب شده‌اش تحقق نخواهد یافت. آلکساندر راه خود را خواهد یافت و آن را با گامهایی محکم و به قاعده و بی‌واهمه دنبال خواهد کرد. او دیگر آلکساندر سه سال پیش نیست. او پنهانی‌ترین زوایای قلب خویش را دیده است، بازی عواطف را ملاحظه کرده است. راز زندگی را، البته نه بدون درد و رنج، دریافته است. و به هر حال خود را در برابر زندگی برای همیشه سخت و آبدیده کرده است. آینده‌اش برایش روشن بود: مسلح برخاسته بود، مردی شده بود، دیگر کودک نبود. تنها می‌بایست شجاعانه گام پیش بگذارد، و عمویش این را خواهد دید و به نوبهٔ خود، در مقایسه با آلکساندر، این استاد مجرب، مثل نوآموزی جلوه خواهد کرد. عمویش با حیرت در خواهد یافت که زندگی دیگری نیز وجود دارد، که تمایزات دیگر و شادی دیگری نیز هست و همچنین متوجه حقارت کاری که برای خود برگزیده خواهد شد — کاری که شاید از روی حسادت می‌کوشد آن را بر آلکساندر تحمیل کند. فقط یک کوشش اصیل دیگر لازم است تا مبارزه پایان بگیرد. آلکساندر شاد شد. بار دیگر به ساختن دنیایی از برای خویش

پرداخت، البته دنیایی معقولتر از دنیای اولی. زن عمویش، پنهانی، یعنی وقتی که پیوتر ایوانیچ خواب یا سر کار بود و یا به باشگاه انگلیسی‌ها رفته بود او را در این کار تشویق می‌کرد.

زن عمویش از وی دربارهٔ مشغله‌هایش پرس و جو می‌کرد. و آلکساندر از این کار چه لذتی می‌برد! آلکساندر طرح نوشته‌هایش را برای وی می‌گفت و گهگاه به بهانهٔ نظرخواهی، خواستار تأیید او بود. زن عمو غالباً بحث می‌کرد، اما بیشتر اوقات با او موافق بود. آلکساندر طوری به کار چسبید که آدمی به آخرین امید خودش می‌چسبد. به زن عمویش گفت:

— از اینها گذشته دیگر چیزی برای من نمانده است. هیچ چیز غیر از بیابانی برهوت، بی‌آب و آبادانی، هیچ جز سرزمینهایی تیره و خشک. پس زندگی چیست؟ ممکن بود همین حالا در گور خودم باشم. و با تمامی اراده کار می‌کرد.

گهگاه خاطرهٔ عشق از دست رفته به سراغش می‌آمد و هیجان‌زده قلم را برمی‌داشت و شعری مرثیه‌وار می‌نگاشت. زمانی دیگر بدخلقی‌اش طغیان می‌کرد و نفرت و تحقیر نسبت به موجودات بشری، یعنی احساساتی را که قبلاً در اعماق قلبش در جوش و خروش بودند، در وی بیدار می‌کرد، و حالا بیا و ببین چه اشعار نیرومندی از این تأثرات زاده می‌شدند! در عین حال برای یک رمان طرح می‌ریخت و روی آن کار می‌کرد. برای این رمان نزدیک به شش ماه اندیشه و احساس و کار زیاد صرف کرد. سرانجام رمان آماده شد، آن را بازخوانی کرد و پاک‌نویسی از آن تهیه نمود. زن عمویش شگفت‌زده شده بود.

صحنهٔ این داستان دیگر نه در امریکا بلکه در یک دهکدهٔ تامبوف قرار داشت. شخصیتها آدمهای معمولی بودند: سخن‌چینان، دروغگویان و دیوهای از هرنوع در لباس رسمی، زنان خیانتکار با

گُرست و کلاههای قشنگ. همه چیز کاملاً صحیح و به قاعده بود.

— من فکر می‌کنم این را باید به عمویم نشان بدهم زن عمو.

او جواب داد:

— بله، بله، البته! ولی بهتر نیست اول، بدون اینکه به او نشانش بدهی آن را چاپ کنی؟ همیشه مخالف این طور کارها است، حتماً چیزی در مخالفت با آن می‌گویدی. می‌دانی این کارها را فقط یک بازی بچگانه می‌داند.

آلکساندر گفت:

— آه نه، بهتر است به او نشانش بدهم. پس از قضاوت شما و آنچه که خودم در آن باره احساس می‌کنم، دیگر از عقیده هیچ کس هراسی ندارم. وانگهی می‌خواهم ببیند...

به این ترتیب آن را به پیوتر ایوانیچ نشان دادند. وقتی چشم او به کتابچه افتاد اندکی اخم کرد و سرش را تکان داد. پرسید:

— این چیست؟ کار هردوتان است؟ انگار خیلی هم زیاد است. چقدر هم ریز نوشته شده! چه چیزی مردم را به نوشتن وادار می‌کند؟ همسرش گفت:

— سرت را تکان نده! اول گوش کن! آلکساندر آن را برایمان بخوان! ولی واقعاً باید گوش کنی، نباید بخوابی و بعد اعلام جرم کنی. پیدا کردن ایراد، اگر آدم دنبال آن باشد، خیلی ساده است. سخت‌گیر نباش! آلکساندر گفت:

— نه، فقط منصف باشید.

پیوتر ایوانیچ ضمن آهی گفت:

— انگار چاره‌ای نیست. خوب شروع کن! اما فقط به شرط آن گوش می‌کنم که در وهله اول، آن را بعد از شام نخوانی، چون نمی‌توانم قول بدهم که خوابم نمی‌برد. دلخور نشو آلکساندر! تو همه چیز را بعد از شام برایم می‌خواندی و این کار مرا خواب‌آلود می‌کرد. و در وهله دوم

اگر چیز جالبی در آن دیدم عقیده‌ام را می‌گویم، اما اگر ندیدم، زبانم را نگه می‌دارم و شما هرچه دلتان می‌خواهد فکر کنید.

آلکساندر شروع به خواندن کرد. پیوتر ایوانیچ که یک‌بار هم به خواب نرفت، لحظه‌ای چشم از آلکساندر برنداشت، تقریباً چشم بر هم نزد و دوبار هم از روی تصدیق سرش را تکان داد. همسرش زیر لب گفت:

— می‌بینی! من که بهت گفتم!

او نیز با سر به همسرش اشاره کرد.

خواندن داستان دو روز عصر ادامه پیدا کرد. عصر روز اول که آلکساندر توقف کرد پیوتر ایوانیچ به همسرش همه آنچه را که پیش خواهد آمد گفت و او را متحیر کرد. همسرش پرسید:

— از کجا می‌دانستی؟

— کار سختی نیست. این فکر تازه‌ای نیست. صدها بار این موضوع را به کار برده‌اند. واقعاً احتیاجی به ادامه دادن ندارد، اما ببینیم چطور آنها را پرورانده است.

عصر روز بعد که آلکساندر به پایان آخرین صفحه رسید پیوتر ایوانیچ زنگ را به صدا درآورد. وقتی پیشخدمت وارد اتاق شد. گفت:

— لباسهایم را حاضر کن. از اینکه حرفت را قطع می‌کنم ببخش آلکساندر، من عجله دارم. بازی حکم در باشگاه دیر می‌شود.

آلکساندر خواندن را تمام کرد. پیوتر ایوانیچ آماده بود که هر آن بیرون بزند. او به همسرش و آلکساندر رو کرد و گفت:

— خوب، خداحافظ، قبل از خارج شدن از منزل دیگر پیش شما نمی‌آیم.

همسرش فریاد کشید:

— یک دقیقه صبر کن! چرا درباره داستان هیچ حرفی نمی‌زنی؟

پیوتر ایوانیچ که عازم رفتن بود پاسخ داد:

— چنین قولی نداده بودم.

همسرش گفت:

— لجاجت صرف! آه چقدر کله شق است، من می شناسمش! توجه

نکن آلکساندر!

آلکساندر با خود گفت:

— کینه توزی است. می خواهد مرا خوار کند، می خواهد همرنگ خودش بکند. فقط و فقط یک کارمند. زرنگ و یک صنعتگر است، همین و نه چیزی بیشتر. اما من یک شاعرم.

همسرش که تقریباً داشت گریه اش می گرفت دوباره شروع کرد:

— خیلی آدم غریبی هستی پیوتر ایوانیچ. دست کم می توانستی چیزی بگویی. من دیدم که سرت را به علامت تصدیق تکان دادی، پس خورش آمده. فقط بیش از آن یکدنده ای که به آن اعتراف کنی! ما چطور می توانیم از یک داستان تعریف کنیم؟ باهوشتر از آن هستیم که این داستان را قبول کنیم! بگو که از نظر تو خوب است!

— من سرم را به این معنی تکان دادم که دیدم آلکساندر باهوش است؛ اما نوشتن این داستان در شأن او نیست.

— دست بردارید عمو جان، این دیگر چه قضاوتی است که ...

— حالا گوش کن! اما تو که باور نمی کنی، پس جرو بحث هم فایده ای ندارد. بهتر است یک داور پیدا کنیم. کاری می کنم تا یک بار و برای همیشه به این قضیه که بین ما به وجود آمده خاتمه بدهم. می گویم که نویسنده این داستان من هستم و آن را می فرستم پیش یکی از دوستانم که برای یک مجله کار می کند. ببینم او چه می گوید. تو او را می شناسی و احتمالاً قضاوتش را قبول داری. آدم با تجربه ای است.

— بسیار خوب می بینیم.

پیوتر ایوانیچ نشست پشت میزش و چند سطر به تندی نوشت و یادداشت را به آلکساندر داد. او چنین نوشته بود: «سر پیری نویسنده

شده‌ام. چه کارش می‌شود کرد؟ هوس کرده‌ام در این زمینه هم پیروز شوم، فکر می‌کنم فقط یک هوس است. به همین خاطر مرتکب نوشتن این داستان شده‌ام. نگاهی به آن بینداز و اگر اندکی ارزش داشت در مجله چاپش کن، البته مفت و مجانی نه. می‌دانی که من دلم نمی‌خواهد به خاطر هیچ، کار کنم. تعجب خواهی کرد، شاید هم باور نکنی، اما می‌توانی نام مرا زیر آن بنویسی، بنابراین می‌بینی که دروغ نمی‌گوییم.» آلساندر که از عقیدهٔ مساعد در مورد داستان خود مطمئن بود صبورانه به انتظار جواب نشست. کاملاً خوشحال بود که عمویش در یادداشت خود از پرداخت پول نیز سخن رانده بود. پیش خود فکر کرد: «خیلی کار خوبی کرد. مامان از دست قیمت پایین غله شکایت دارد. احتمالاً تا مدتی نمی‌تواند برایم پول بفرستد، و الان یکی دو هزار روبل خیلی به دردم می‌خورد.»

سه هفته گذشت و جوابی نیامد. سرانجام یک بستهٔ بزرگ و نامه‌ای برای پیوتر ایوانیچ رسید. او در حالی که به همسرش نگاه می‌کرد گفت: — آها! آن را پس فرستاده‌اند.

اما پیوتر ایوانیچ به رغم التماسهای همسرش نه بسته را گشود و نه آن را به وی نشان داد و همان روز غروب پیش از آنکه به باشگاه برود، رفت تا برادرزاده‌اش را ببیند.

در قفل نبود. وارد شد. یوسئی خروپف‌کنان کف اتاق دراز کشیده بود. فتیله چراغ بد روشن شده و افتاده بود. به اتاق پهلویی نگاه کرد. همه جا تاریک بود. پیوتر ایوانیچ غرید: «زندگی در دهات!»

یوسئی را بیدار کرد، در و فتیله را به وی نشان داد و با عصایش او را تهدید کرد. آلساندر در انتهای اتاق سرش را بر دو دست روی میز گذاشته بود؛ او نیز خواب بود. یک تکه کاغذ جلو وی قرار داشت. پیوتر ایوانیچ نظری به آن انداخت. شعر بود. کاغذ را برداشت و چنین خواند:

بهار جوانی دیرپا نیست.

ساعات شتابان عشق هرگز باز نمی گردند

دیر زمانی است که عشق مرده و در گذشته مدفون شده

زین پس قلب مشتاق من از شوری شعله ور نخواهد شد.

و اکنون بر فراز محرابی متروک به سالیان

بتی برپا است که منش برپا داشته‌ام

بتی را که می پرستم ... اما ...

پیوتر ایوانیچ با صدای بلند گفت:

— خودش هم خوابش برده. بخواب، خواهش می کنم. پسرک عزیز!

استقامت داشته باش! ببین شعرهایت چطور خوابت کرده اند! دیگر

قضاوت دیگران را برای چه می خواهی؟ تو خودت را محکوم کرده ای.

آلکساندر ضمن آنکه بدنش را کش می داد گفت:

— آه! هنوز علیه کارهای من داد و هوار می کنید؟ عمو جان

رک و پوست کنده بگویید چه چیز باعث می شود یکسر و بدون وقفه بر

استعداد حمله ور شوید، در حالی که راهی جز پذیرفتن اینکه ...

— غبطه آلکساندر، غبطه! تو خودت قضاوت بکن. تو شهرت و

افتخار کسب می کنی، شاید حتی به جاودانگی برسی و من یک آدم

گمنام باقی می مانم و مجبورم با لقب یک زحمتکش مفید قناعت کنم.

ولی من هم یک آدویف هستم. هرچه می خواهی بگو. دردآور است.

من چه کاره ام؟ من زندگی ام را آرام و در گمنامی سپری کرده ام، تنها

کاری که کرده ام این بوده که وظیفه ام را انجام داده ام و به آن افتخار

می کنم. خوشحال هم هستم! چه سرنوشت حقیری، نه؟ وقتی من

بمیرم، یعنی وقتی دیگر نه احساسی دارم و نه چیزی می دانم،

«خنیگران سرگردان نامی از من نخواهند برد. و آوازه شهرت من در

اعصار دوردست در آینده و در جهان نخواهد گسترده». دنیا نخواهد

دانست که در زمانی یک مشاور دولتی به نام پیوتر ایوانیچ آدویف وجود داشته و من نخواهم توانست خود را با این فکر در درون گور تسلی بدهم، گیرم که خودم و گورم را به دست آیندگان بسپارند. اما وضع تو چقدر فرق می‌کند. «وقتی که بالهای پرهیتت را می‌گشایی و در زیر ابرها به جولان درمی‌آیی» تنها دلخوشی من این خواهد بود که «قطرهٔ غسل» خود را به کار دسته جمعی افراد بشر ارزانی داشته‌ام. البته همان طور که نویسندهٔ مورد علاقه‌ات می‌گوید.

— اصلاً با او کار نداشته باشید، چرا به او می‌گویید نویسندهٔ مورد علاقهٔ من؟ او فقط همسایه‌اش را مسخره می‌کند.

— مسخره می‌کند، راستی؟ آیا این بی‌مهری از وقتی نیست که تصویر خودت را در کریلوف دیده‌ای؟ راستی می‌دانی شهرت آینده و جاودانگی‌ات در جیب من است؟ البته من ترجیح می‌دادم پولت اینجا بود.

— شهرتم؟

— بله، جواب یادداشتتم.

— آه! فوری بدهیدش به من، شما را به خدا. چه نوشته است؟

— من آن را نخوانده‌ام. خودت بخوانش. بلند بخوان.

— چطور توانستید جلو بی‌صبری خود را بگیرید؟

— به من چه ربطی دارد؟

— چی؟ مگر من برادرزادهٔ شما نیستم؟ نمی‌خواستید بدانید؟ چقدر بی‌اعتنايید. این خودخواهی صرف است عمو جان!

— شاید. من ردش نمی‌کنم. به هر حال، می‌خواهم ببینم در آن چه نوشته، بخوانش.

آلکساندر با صدای بلند شروع به خواندن کرد و پیوتر ایوانیچ همچنان که گوش می‌داد با عصا به چکمه‌اش ضربه می‌زد. نامه چنین بود:

چه سِرّی در این میان است پیوتر ایوانیچ؟ شما و رمان نوشتن! چه کسی این را باور می‌کند؟ و فکر کردید می‌توانید آدم کارکشته‌ای مثل مرا گول بزنید! گیریم که خدای ناکرده این موضوع صحت داشته و شما قلم خود را از زمینه کار خودتان که به معنی دقیق کلمه بسیار پرارزش است و هریک را باید با طلا سنجید، برگردانیده‌اید و اعتبار شایسته و گران‌قدر خود را رها کرده و دست به نوشتن داستانی زده‌اید که در برابر من است، باز در چنین حالتی هم به شما می‌گفتم که محصولات ظریف کارخانه شما بی‌نهایت از خلق چنین اثری محکم‌ترند.

صدای آلکساندر ناگهان به یک درجه پایین‌تر فرو افتاد و با صدایی آرام و نامطمئن ادامه داد:

اما من سوءظن‌های ناراحت‌کننده را کنار می‌گذارم.

پیوتر ایوانیچ گفت:

— بلندتر آلکساندر من نمی‌شنوم.

آلکساندر با همان صدای آرام ادامه داد:

از آنجا که به نویسنده این داستان علاقه‌مند هستید، احتمالاً مایلید عقیده مرا بدانید. نظر من این است. نویسنده باید مرد جوانی باشد. آدم احمقی نیست، اما به دلایل نامعلومی از همه دنیا ناراحت است. چقدر تلخ و خشن می‌نویسد. بدون تردید آدم ناامیدی است. خدایا ما را از دست آدمهایی مثل این خلاص کن! باعث کمال تأسف است که این همه استعداد، به علت نظر نادرست به زندگی، با رؤیابافی‌های پوچ و بی‌ثمر در میان ما نابود می‌شود و به عنوان مثال صرف کوششهای بیهوده‌ای می‌شود که نویسنده داستان کمترین آمادگی‌ای برای آن ندارد.

آلکساندر مکث کرد و نفس تازه کرد. پیوتر ایوانیچ سیگاری روشن کرد و حلقه‌ای دود بیرون داد. طبق معمول صورتش کاملاً آرام بود.

آلکساندر با صدایی گرفته و خفه که به زحمت شنیده می‌شد به خواندن ادامه داد:

بادِ کبر و نخوت، خیال‌بافی، رشد سریع و زودرس گرایشهای عاطفی و فقدان فعالیت ذهنی و نتیجهٔ محتوم آن یعنی بیکارگی، علل و اسباب تباهی ما است. تنها علم و رنج کشیدن و کار عملی می‌تواند جوانان بیمار و بیکارهٔ ما را بر سر عقل بیاورد.

پیوتر ایوانیچ ضمن آنکه به ساعتش نگاه کرد گفت:
— همهٔ اینها را می‌توانست در سه خط بگوید. در یک نامهٔ دوستانه یک پایان‌نامه نوشته است. چقدر فضل‌فروش! باز هم می‌خواهی بخوانی؟ ادامه نده، خسته‌کننده است. من می‌خواهم چیزی به تو بگویم.

— نه عموجان، بگذارید جام را تا قطرهٔ آخر بنوشم!

— پس ادامه بده، امیدوارم به درد بخورد!

آلکساندر به خواندن ادامه داد:

این جریان هرز و اسفبار نیروهای روحی، در هر سطر داستانی که برای من فرستاده‌اید، مشهود است. به کسی که تحت حمایت خود دارید بگویید که در وهلهٔ اول نویسنده تنها آنگاه به نوشتن دست می‌برد که خود فریفتگی و پیش‌داوری را از خود دور کرده باشد. باید با دیدی آرام و روشن به زندگی و انسان بنگرد، در غیر این صورت تنها خویشتنِ خویش را بیان خواهد کرد که هیچ‌کس ذره‌ای به آن اهمیت نخواهد داد. همین عیب، ویژگی عمدهٔ این داستان است. مطلب دیگر که از همه مهمتر است، البته بهتر است این را به خاطر جوانی و غرورش به عنوان یک نویسنده — که از همهٔ خودخواهیها شدیدتر است — به او نگوید و آن این است که در کار نویسندگی استعداد لازم است و در

این مورد ذره‌ای استعداد دیده نمی‌شود. شیوه نگارش در سراسر کتاب صحیح و غیر قابل ایراد است. نویسنده شیوه نگارش را می‌داند.

آکساندر دیگر قادر به خواندن نبود. پیوتر ایوانیچ گفت:
— چرا این را اول نگفت؟ آن هم به جای این همه لطائلات که به هم بافت؟ من و تو می‌توانستیم بدون کمک او خودمان دقیقاً بقیه مطالب را دریابیم.

آکساندر به شدت دل‌افسوده شده بود. در سکوت، چون آدمی که از ضربه‌ای ناگهانی گیج و منگ شده باشد، با چشمانی بی‌حالت به دیوار خیره شده بود. پیوتر ایوانیچ نامه را از دست وی گرفت و ذیل نامه را با صدای بلند قرائت کرد:

اگر شما واقعاً خواستار آن هستید که این داستان در مجله ما منتشر شود، به عنوان ابراز علاقه به شما آن را برای ماههای تابستان در نظر می‌گیرم، که مردم زیاد چیز نمی‌خوانند، و اما در مورد پرداختن پول، این کاملاً منتفی است.

پیوتر ایوانیچ پرسید:
— خوب آکساندر چه احساس می‌کنی؟
آکساندر به دشواری پاسخ داد:
— بهتر از این نمی‌شود. حس می‌کنم شده‌ام مثل کسی که همه گولش زده‌اند.

— بهتر است بگویی آدمی که خود را گول زده و مایل است دیگران را هم گول بزنند.

آکساندر این اظهار نظر را نشنید. و زمزمه کرد:
— همه اینها رؤیا بوده است؟ این هم مرا فریب داده است؟ چه زبان بلخی! باید به نومیدی عادت کنم. اما می‌خواهم بدانم چرا این انگیزه

غلبه‌ناپذیر برای آفرینش در من کاشته شده بود؟
پیوتر ایوانیچ گفت:

— درست همین است! انگیزه کاشته شده بود، اما انگار قدرت آفرینش فراموش شده بود. من به تو گفته بودم. آلساندر که عمیقاً به فکر فرو رفته بود با آه و ناله پاسخ می‌داد. در پیچ‌های تمام کشتوهای میز تحریرش را بیرون کشید و دفترهای مختلف یادداشت و تکه‌های کاغذ را از آن میان جدا کرد و آنها را با خشم به درون بخاری انداخت. پیوتر ایوانیچ در ضمن که اشعار ناتمام روی میز را به سوی او سُر می‌داد گفت:
— اینها را هم فراموش نکن.

آلساندر با نومییدی و در حالی که کاغذها را به درون بخاری پرتاب می‌کرد فریاد کشید:
— گم شوند!

پیوتر ایوانیچ در حالی که به اطراف خود می‌نگریست گفت:
— تمام شد؟ حالا که دست به کار شده‌ای، تمامش کن، آن بسته کاغذ روی کمد چیست؟

آلساندر که دستش را برای آن دراز کرد گفت:
— آن را هم بیندازید. مقاله‌های کشاورزی است.
پیوتر ایوانیچ که دستش را دراز کرده بود گفت:
— اینها را نسوزان. آنها را بده به من. اینها مزخرف نیست!
اما آلساندر اعتنا نکرد و خشمگینانه گفت:

— نه، اگر کار خلاق و شریف در عرصه زیبایی دیگر به کار من نمی‌آید، لااقل به کار گل تن نمی‌دهم. اینجا سرنوشت مرا نخواهد شکست!

و بسته را به درون بخاری پرتاب کرد. پیوتر ایوانیچ ضمن آنکه با عصایش زنبیل زیر میز را می‌کاوید تا ببیند چیز دیگری برای افکندن

به میان شعله‌های آتش به جا مانده است یا نه گفت:
 — خیلی بد شد! با داستان چه کار کنیم آلکساندر؟ تو اتاق من است.
 — شما برای کاغذ چسباندن و درست کردن دیوار به آنها احتیاج
 ندارید؟

— نه، فعلاً نه. می‌خواهی بفرستم دنبالش؟ آهای یوسئی! دوباره
 خوابیده! پالتویم را جلو چشمهات خواهند زد دید، حالا می‌بینید!
 هرچه سریعتر برو منزل ما و از واسیلی بخواه تا دفتر قطوری که رو میز
 تحریر اتاق مطالعه من قرار دارد بدهد به تو، و زود بیاورش اینجا.
 آلکساندر که سرش را روی دست گذاشته و نشسته بود، به شعله‌های
 آتش نگاه می‌کرد. دفتر را آوردند. آلکساندر وقتی چشمش به ثمره
 شش ماه کار خود افتاد، درنگ کرد که پیوتر ایوانیچ متوجه شد و گفت:
 — تمامش کن آلکساندر و بیا درباره‌ی مطلبی دیگر حرف بزنیم.
 آلکساندر ضمن پرت کردن دفتر به درون آتش فریاد زد:
 — این هم بسوزد!

هر دو، پیوتر ایوانیچ با رضایتی آشکار و آلکساندر سوگوارانه و
 تقریباً گریان، به سوختن آن نگاه می‌کردند. ورق اول به جنبش درآمد.
 گفתי دستی نامرئی آن را برگرداند. لبه‌ها تا شد، سیاه شد، بعد تاب
 برداشت و ناگهان سراپا مشتعل شد. سپس چند ورق بعدی آتش
 گرفت، ناگهان اندکی بلند شدند و همه یکباره آتش گرفتند؛ ورق زیر
 آنها هنوز سفید بود. اما چند ثانیه بعد لبه‌های آنها نیز سیاه می‌شد.
 آلکساندر چشمش به «فصل سوم» افتاد. او مطالب این فصل را به
 یاد داشت و برای آن پشیمان شد. درحالی که برمی‌خاست، انبر را در
 دست گرفت تا بقایای کارش را نجات دهد، شاید هنوز امید در
 گوشش زمزمه می‌کرد. پیوتر ایوانیچ گفت:

— صبر کن، من با عصایم درستش می‌کنم! تو دستهایت را با انبر
 می‌سوزانی.

و دفتر را به ته بخاری، درست در کانون آتش سُراند. عدم اطمینان آلکساندر را در چنگال خود گرفته بود. دفتر خیلی ضخیم بود و یکباره تن به شعله‌ها نداد. ابتدا دود غلیظی از آن متصاعد شد؛ یک زبانه آتش گهگاه خود را به بالای دفتر می‌رساند و جلد آن را می‌لیسید، لکه‌ای سیاه بر جای می‌گذاشت و دوباره ناپدید می‌شد. هنوز می‌شد دفتر را نجات داد. آلکساندر داشت دستش را به سوی آن دراز می‌کرد که درست در همان لحظه، شعله‌ای صندلیها، چهره پیوتر ایوانیچ و میز را روشن کرد. دفتر به تمامی مشتعل شد و لحظه‌ای بعد خاموش شد و کپه‌ای خاکستر سیاه، که زبانه‌های آتش جابه‌جا چون مارهای آتشین از آن نیش می‌کشیدند، بر جای ماند. آلکساندر انبر را پایین انداخت و گفت:

— تمام شد!

پیوتر ایوانیچ نیز گفت:

— تمام!

آلکساندر گفت:

— آخ، راحت شدم.

پیوتر ایوانیچ گفت!

— این دومین دفعه‌ای است که در تمیز کردن اتاقت به تو کمک می‌کنم. امیدوارم این دفعه ...

— عمو جان از گذشته حرف نزنید!

عمویش ضمن آنکه دست بر شانه آلکساندر می‌نهاد گفت:

— خدا کند این طور باشد! خوب آلکساندر توصیه می‌کنم وقت را از دست ندهی. همین حالا برای ایوان ایوانیچ بنویس تا برایت مقداری مطلب در مورد کشاورزی بفرستد. پس از این همه کارهای بی‌معنی، اگر فوری دست به کار بشوی، یک کار دست و حسابی کرده‌ای. همیشه از من می‌پرسد «وضع برادرزاده‌ات چطور است؟»

آلکساندر سرش را غمگینانه تکان داد و گفت:
 — نمی توانم. نه، نمی توانم! همه چیز تمام شده است!
 — پس می خواهی چه کار کنی؟
 او انگار که در دریای اندیشه غرق شده بود تکرار کرد:
 — چه کار کنم؟ در حال حاضر هیچ.
 — آدم فقط توی ده می تواند کار نکند. اینجا باید کار کنی. پس چرا
 آمدی؟ آمدنت بی معنی است. خوب فعلاً بس است. می خواهم از تو
 تقاضایی بکنم.
 آلکساندر سرش را آرام بلند کرد و با نگاهی پرسش آمیز به عمویش
 نگریست. پیوتر ایوانیچ که صندلی اش را به نزدیک آلکساندر
 می کشاند گفت:

— تو سورکوف^۱ شریک من را می شناسی؟

آلکساندر با سر اشاره کرد.

— تو یکی دوبار او را در مهمانی شام در خانه من دیده ای، اما فکر
 نمی کنم بدانی چه جور آدمی است؟ آدم خوبی است، اما تهی مغز است.
 ضعف اصلی اش زن است. بدبختانه همان طور هم که خودت دیده ای
 بدقیافه نیست، یعنی سرخ و سفید و خوش آب و رنگ و بلندقد است.
 همیشه موهایش را فر می زند و بوی عطر می دهد و بهترین لباسها را
 می پوشد و به خیالش همه زنهای عاشقش هستند. آدم ابلهی است. اما
 مسئله این نیست، من به این موضوع اهمیت نمی دهم. بدبختی اینجا
 است که تا عشق تازه ای پیدا می کند، شروع به بریز و بپاش می کند.
 پولش را برای دادن هدیه و مهمانی و از این قبیل هدر می دهد. دست به
 تظاهر می زند، کالسکه جدیدی می خرد، اسبهای جدیدی می خرد...
 و لخرجی صرف. به همسر من هم نظر پیدا کرد. دیگر مستخدم را برای
 گرفتن بلیط به تأثر نمی فرستادم، سورکوف این کار را می کرد. اگر قرار

بود اسب‌ها را عوض کنم و یا چیز کمیابی را پیدا کنم و یا از میان ازدحام جمعیت راهی پیدا کنیم، یک خانه روستایی را بازدید کنیم و یا چیزهایی از این قبیل، سورکوف برای این کارها محشر بود. چه آدم مفیدی، هرگز نمی‌توانی آدمی مثل او را اجیر کنی! خیلی بد شد! من مواظب بودم که سر راهش قرار نگیرم. اما همسرم از دستش خسته شد به همین دلیل مجبور شدم دکش کنم. وقتی شروع به ریخت و پاش می‌کند، بهره سرمایه‌اش کفافش را نمی‌دهد و رو می‌کند به من برای قرض گرفتن. وقتی من از دادن پول ابا می‌کنم، سرمایه‌اش را به رخم می‌کشد. «فایده کارخانه تو برای من چیست؟ من هیچ وقت یک ذره پول خرد هم تو جیبم نیست.» اگر قرار بود با کسی پیوند برقرار کند ... اما نه، او همیشه در جامعه در پی ارتباط زن و مرد است. می‌گوید «آنچه من احتیاج دارم یک رابطه عالتر است. من بدون عشق نمی‌توانم زندگی کنم.» راستی این مرد الاغ نیست؟ حدود چهل سال و آقا نمی‌تواند بدون عشق زندگی کند!

آلساندرو به خویش فکر کرد و غمگینانه لبخند زد. پیوتر ایوانیچ ادامه داد:

— یک دروغگو است. من فوراً فهمیدم که واقعاً طالب چیست. فقط می‌خواهد لاف بزند. می‌خواهد به مردم بگوید با فلان و بهمان رابطه دارد، در لُژ تئاتر فلان و بهمان دیده شده، و یا در ایوان فلان عمارت روستایی تا دیروقت شب با فلان و بهمان در گوشی حرف زده است و یا با فلان و بهمان زن به جای خلوت و دوری رانده. و بعد معلوم می‌شود که این روابط عالی — که مرده‌شور ببردشان — از روابط کوچک بیشتر خرج برمی‌دارد. برای همین است که این آدم احق همیشه در زحمت است.

آلساندرو پرسید:

— منظورتان چیست عمو جان؟ من نمی‌فهمم چه ارتباطی به من دارد.

— یک دقیقه دیگر می‌فهمی. چند وقت پیش ژولیا پاولونا تافایوا،^۱ یک بیوه جوان از خارج برگشت، زن خیلی قشنگی است. شوهرش دوست سورکوف و من بود. تافایو در خارجه مرده. خوب حدس زدی؟ — بله، سورکوف عاشق بیوه جوان شده.

— کاملاً درست است. کاملاً دیوانه شده بعدش را هم می‌دانی؟

— این را دیگر نمی‌دانم.

— چقدر آدم کندذهنی هستی! پس گوش کن. سورکوف چند بار درگوشی به من گفت به همین زودیه‌ها به پول احتیاج پیدا می‌کند. من فوراً حدس زدم که منظورش چیست، اما نمی‌توانستم بفهمم که جریان از کجا آب می‌خورد. سعی کردم بفهمم پول را برای چه کاری می‌خواهد. شروع به منّ منّ کردن ولی بالاخره گفت می‌خواهد آپارتمانی در خیابان لیتی‌نایا^۲ اجاره کند. به فکر افتادم خیابان لیتی‌نایا برای چه و بعد یادم آمد که تافایوا آنجا زندگی می‌کند. درست مقابل جایی که سورکوف انتخاب کرده بود. بیعانه هم داده بود. اگر کسی به نجاتش اقدام نکند مصیبت وارد می‌شود. حالا حدس زدی؟

آلکساندر سر را اندکی بلند کرد، نگاهش دیوارها و سقف را طی کرد، بعد چند بار چشم بر هم زد و بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد به عمویش نظر دوخت. پیوتر ایوانیچ لبخند زنان به وی نگاه کرد. او از هیچ چیز به اندازه کشف حواس پرستی یا بیهوشی در دیگران لذت نمی‌برد و آنها را هم وامی‌داشت به این مطلب پی ببرند. گفت:

— چه شده آلکساندر؟ تو که داستان پردازی!

— من حدس زده‌ام عموجان.

— خدا را شکر!

— سورکوف پول می‌خواهد، شما پول ندارید و از من می‌خواهید.

پیوتر ایوانیچ به خنده افتاد. آلکساندر با حیرت بی‌آنکه جمله‌اش را

1. Julia Pavlovna Tafayeva

2. Liteinaya

تمام کند به عمویش نگاه کرد. پیوتر ایوانیچ گفت:
 — این طور نیست. انگار که من بی پول می مانم! چقدر می خواهی تا
 نشانت بدهم. نه قضیه از این قرار است. تافایوا از سورکوف خواسته
 بود که آشنایی من و شوهرش را با من در میان بگذارد. من هم رفتم به
 دیدنش. از من خواست تا دوباره بروم به دیدنش. من گفتم که خواهم
 آمد و قول دادم تو را هم ببرم. امیدوارم حالا حالی ات شده باشد.
 آکساندر در حالی که با چشمان گشاده به عمویش نگاه می کرد
 تکرار کرد:

— من؟

بعد با عجله و ضمن آنکه روی آخرین لغت مکت می کرد افزود:
 — آه بله، البته حالا می فهمم.

پیوتر ایوانیچ پرسید:

— چه را می فهمی؟

— به خدا اگر بدانم. کمی صبر کنید. شاید آشنایان جالبی دارد و شما
 می خواهید که حواس من به جای دیگری معطوف شود ... چون
 می بینید که خیلی غمگینم.

— چه فکر بکری! انگار من تو را برای همین به خانه مردم می برم. بعد
 از انجام این مأموریت تنها کاری که باید بکنم این است که دستمالی
 بیندازم روی دهانت تا موقع خواب مگس آن تو نرود. نه اصلاً این طور
 نیست. قضیه این است که باید کاری کنی که تافایوا عاشقت بشود!
 آکساندر ابروانش را بالا برد و به عمویش نگاه کرد و گفت:

— شوخی می کنید عمو جان! بی معنی است!

— جایی که واقعاً بی معنی است تو خیلی جدی می گیری و جایی که
 یک موضوع ساده و طبیعی است به آن می گویی بی معنی. چه چیز
 بی معنی است؟ فکرش را بکن که خود عشق چقدر بی معنی است.
 ضربان نبض، بازی پوچ ... اما آیا با تو حرف زدن فایده ای دارد؟

هنوز به مسألهٔ مقدر عشق اعتقاد داری، به کششهای ...
— مرا ببخشید. من دیگر به این چیزها اعتقاد ندارم. اما چگونه آدم
می‌تواند به فرمان دیگری عاشق شود و یا عشق دیگری را از آن خود
کند؟

— آدم می‌تواند، این تو هستی که نمی‌توانی. نترس. من چنین وظیفهٔ
دشواری را بر تو تحمیل نخواهم کرد. این کاری است که باید بکنی. به
تافایوا علاقه نشان بده، بهش توجه کن، سورکوف را با او تنها نگذار ...
می‌دانی کاملاً به شکل تصادفی عصبانی‌اش کن. موی دماغش بشو.
هر وقت یک حرف زد تو دو حرف بزن. وقتی عقیده‌ای ابراز داشت،
خیلی ساده با وی مخالفت کن. هر جا که توانستی گیرش بینداز. در هر
قدم نقشه‌هایش را به هم بزن.

— برای چه؟

— هنوز نمی‌دانی؟ دوست عزیز من، برای اینکه در وهلهٔ اول او را از
حسادت و ناراحتی دیوانه کنی، بعد سردی نشان بده. آدم پوچ و
مسخره‌ای است. در این صورت به آپارتمان احتیاجی نخواهد داشت.
سرمایه‌اش دست نخورده باقی می‌ماند و جریان کار در کارخانه به
آرامی ادامه پیدا خواهد کرد. حالا فهمیدی؟ من قبلاً پنج‌بار این بازی را
با او کرده‌ام. قبلاً که جوان بودم و همسر نداشتم، خودم دست به کار
می‌شدم و اگر نمی‌توانستم از دوستی تقاضا می‌کردم که این کار را برایم
بکند.

آلکساندر به اعتراض گفت:

— اما من این خانم را نمی‌شناسم.

— برای همین است که چهارشنبهٔ آینده تو را می‌برم آنجا.
چهارشنبه‌ها دوستهای قدیمی در خانه‌اش جمع می‌شوند.
— اما اگر او به عشق سورکوف پاسخ مثبت بدهد، قبول می‌کنید که
توجه من، هم او و هم سورکوف را عصبانی می‌کند.

— مزخرف می‌گویی، زن شایسته‌ای مثل او اگر یک دفعه حماقت کسی را ببیند، دیگر با او کاری نخواهد داشت، بخصوص جلو یک عده شاهد. خودخواهی‌اش اجازه چنین کاری را نخواهد داد. و اگر یک آدم باهوشتر و خوش قیافه‌تر در کنارش پیدا بشود، شرمنده خواهد شد و فوری او را رها می‌کند. به همین دلیل است که من تو را انتخاب کرده‌ام. آلساندر تعظیم کرد. عمویش ادامه داد:

— سورکوف آدم خطرناکی نیست. ولی تافایوا عده انگشت‌شماری را می‌پذیرد و در جمع کوچک خودش احتمالاً سورکوف خود را آدمی مشهور و عاقل جا می‌زند. ظاهر آراسته خیلی بر زنها اثر می‌گذارد. سورکوف می‌داند چطور خودش را خوشایند جلوه دهد، به همین دلیل است که زنان تحملش می‌کنند. شاید او برای سورکوف عشوه‌گری می‌کند. حتی زنهای باهوش هم وقتی کسی برایشان دست به حماقتهای بزرگ می‌زند مخصوصاً که قیمتی هم باشد، از این کار خوششان می‌آید. اما آنها معمولاً کس دیگری را دوست دارند نه آن کسی را که مرتکب حماقت می‌شود. سورکوف هم مثل خیلای دیگر این را نمی‌فهمد ... باید به او درسی بدهی.

— شاید سورکوف روزهای دیگر هم به آنجا برود. خوب فرض کنیم که من چهارشنبه‌ها موی دماغش شدم، روزهای دیگر هفته چه می‌شود؟

— باید همه چیز را من یادت بدهم؟ ازش تعریف کن، وانمود کن که عاشقش هستی. دفعه بعد خودش تو را برای روز دیگری مثل پنج‌شنبه یا جمعه دعوت خواهد کرد. توجه خودت را دو برابر کن بعد من روی او شروع به کار می‌کنم، به اشاره به او می‌فهمانم که تو واقعاً ... می‌دانی که چی؟ تا آنجا که من می‌دانم ... آماده پذیرش است ... احتمالاً اعصاب ضعیفی هم دارد. فکر می‌کنم او هم در برابر محبت و ... هیجانهای واقعی حرفی نداشته باشد.

آلکساندر متفکرانه گفت:

— اما غیرممکن است. اگر من هنوز توان عاشق شدن را داشته باشم که ندارم ... چیزی از این کار حاصل نخواهد شد.

— برعکس! اگر عاشق بشوی نمی‌توانی نیرنگ به کار ببری. فوری این را می‌فهمد و شما را علیه یکدیگر به بازی می‌گیرد. تنها کاری که باید بکنی عصبانی کردن سورکوف است. من او را مثل کف دستم می‌شناسم. به محض اینکه ببیند اقبالی ندارد از هدر دادن بیهوده پولش دست می‌کشد و تنها چیزی که من می‌خواهم همین است. ببین آلکساندر، این برای من خیلی مهم است. اگر تو این کار را بکنی، دو گلدانی را که در کارخانه دیدی و از آنها خوست آمد به یاد داری؟ آنها مال تو. اما پایه‌هایش را خودت باید بخری.

— عموجان، واقعاً فکر می‌کنید که من ...

— برای چه بیخودی به خودت زحمت بدهی و وقتت را بیهوده تلف کنی؟ قبول؟ سخت نگیر. گلدانها خیلی قشنگ‌اند. این روزها کسی مفت و مجانی کار نمی‌کند. وقتی من برای تو کاری انجام دادم، هدیه‌ای به من بده. من قبول می‌کنم.

آلکساندر با تردید گفت:

— این وظیفه عجیبی است.

— امیدوارم از قبول آن امتناع نکنی. من حاضرم برای تو هر کاری که بخواهی بکنم. هر وقت به پول احتیاج داشتی بیا پیش من. پس تا چهارشنبه. این جریان فقط یک ماه طول می‌کشد. حداکثر دو ماه. وقتی که دیگر به وجود تو نیاز نباشد خبرت می‌کنم و تو می‌توانی به قضیه خاتمه بدهی.

— باشد عموجان، حاضرم. اما این خیلی عجیب است. قول پیروزی نمی‌دهم. اگر هنوز توان عاشق شدن داشتم، قضیه فرق می‌کرد ... اما ندارم.

— یا یک کار درست و حسابی می‌شود و یا کل جریان را ضایع می‌کنی! من قول پیروزی این کار را می‌دهم. خدا حافظ!

او بیرون رفت، اما آلكساندر مدتی طولانی در کنار آتش نشست و به خاکسترهای دوست داشتنی نگاه کرد. وقتی پیوتر ایوانیچ به منزل رسید همسرش پرسید:

— آلكساندر چگونه است؟ از رمانش چه خبر؟ آیا به نوشتن ادامه می‌دهد؟

— نه برای همیشه معالجه‌اش کردم.

از محتوای نامه‌ای که همراه رمان دریافت کرده بود همسرش را مطلع ساخت و این که همه چیز را سوزانده‌اند. لیزاوتا آلكساندرونا گفت:

— تو یا خیلی بی‌رحمی پیوتر ایوانیچ و یا نمی‌دانی کاری را که تقبل می‌کنی، چگونه درست انجام بدهی.

— تو حتماً کار خوبی کردی که او را واداشتی این همه کاغذ را ضایع کند! منظورت این است که استعداد دارد؟
— نه.

پیوتر ایوانیچ با حیرت به وی نگریست.

— پس چرا این کار را کردی؟

— تو هنوز نمی‌فهمی، حدس نزده‌ای؟

پیوتر ایوانیچ چیزی نگفت و به طور غیرارادی کلماتی را که به آلكساندر گفته بود به خاطر آورد.

— چه چیز را باید فهمید؟ همه چیز روشن است.

این جمله را گفت و به همسرش خیره شد.

— پس بگو که این کار یعنی چه؟

— تو ... تو ... می‌خواستی به او درس بدهی ... اما با روشی دیگر، آرامتر، به شیوه خودت.

— چه مرد باهوشی که این مطلب را نمی‌تواند بفهمد! چرا در این

اواخر این همه شاد و سالم بود؟ چون امید داشت. و من کمک می‌کردم که امید داشته باشد. خوب حالا روشن شد؟

— پس تمام وقت سرگرمش می‌کردی؟

— فکر می‌کنم قابل بخشش باشد. و تو چه کار کرده‌ای؟ تو کمترین رحمی به او نمی‌کنی. آخرین امیدش را هم گرفته‌ای.

— مزخرف است! چرا آخرین امیدش را؟ هنوز خیلی کارهای ابلهانه مانده که می‌تواند به آنها دست بزند.

— الان چه کار می‌کند؟ دوباره سر درگریبان به این طرف و آن طرف خواهد رفت.

— نه نخواهد رفت، نه، وقتی نخواهد داشت. برایش کار درست کرده‌ام.

— چه کاری؟ مقاله دیگری برای ترجمه دربارهٔ سیب‌زمینی؟ آیا این می‌تواند یک مرد جوان را راضی کند، مخصوصاً چنین طبیعت پرشور و شوقی را؟ تنها کاری که تو می‌کنی این است که مشغلهٔ ذهنی برایش فراهم کنی.

— نه عزیز من، ارتباطی با سیب‌زمینی ندارد، گرچه به کار مربوط می‌شود.

چهارشنبه فرارسید. دوازده تا پانزده مهمان در سالن پذیرایی ژولیا پاولونا گرد آمده بودند. چهار خانم جوان، دو نفر خارجی ریشو که میزبان به هنگام توقف در خارجه با آنها آشنا شده بود و یک افسر، یک جمع را تشکیل می دادند.

جدا از اینها پیرمردی شبیه نظامیان بازنشسته، با دو دسته موی خاکستری بر لب بالا و نوارهای بسیاری بر جلو کتش روی یک کاناپه نشسته بود. او با پیرمرد دیگری در مورد نرخ اجاره‌ها صحبت می کرد.

در اتاقی دیگر پیرزنی با دو مرد مشغول ورق بازی بود. دختر بسیار جوانی پشت پیانو نشسته بود و دختر دیگری که کنارش بود با دانشجویی صحبت می کرد.

آدویف‌ها رسیدند. کم هستند آدمهایی که بتوانند با آرامش و وقار پیوتر ایوانیچ وارد یک اتاق پذیرایی شوند. پس از او آلکساندر، تا اندازه‌ای با عدم اطمینان، وارد شد.

چقدر آن دو با یکدیگر تفاوت داشتند. یکی یک سروگردن بلندتر از دیگری، خوش اندام، قوی، با بدنی نیرومند و سالم، و با اطمینانی که در نگاه و رفتارش موج می زد. نمی شد از روی نگاه، حرکات و یا سخنان پیوتر ایوانیچ به افکار و شخصیت او پی برد. رفتار وی و سلطه‌ای که بر خود داشت همه چیز را بسیار ماهرانه پنهان می کرد. انگار هر حرکت و نگاهی از پیش حساب شده بود. چهره رنگ پریده و

باوقارش گویای آن بود که در وجود این مرد عواطف تحت نظارت دقیق فکر قرار دارد و ضربان قلب به فرمان فکرش تند یا کند می‌شود. اما برعکس در وجود آلکساندر همه چیز از سرشتی ضعیف و شکننده حکایت می‌کرد، مثل حالتهای گوناگونی که بر چهره‌اش می‌دوید، و نوعی کندی و عدم اطمینان که در حرکاتش بود و نگاه زلالی که همه احساسات قلبی‌اش را بر ملا می‌ساخت و هر فکری که به ذهنش خطور می‌کرد. قدش متوسط و لاغر بود و رنگ پریدگی‌اش برخلاف رنگ پریدگی پیوتر ایوانیچ طبیعی نبود، بلکه از تشویش مدام درونش مایه می‌گرفت. موهایش برخلاف موهای عمویش به انبوهی بر سر و صورتش نروییده بود، بلکه از شقیقه‌ها تا پشت سرش در طره‌هایی بلند، که چون حریر می‌درخشید، کشیده شده بود.

عمو برادرزاده خود را معرفی کرد و سپس ضمن آنکه با تعجب به اطراف نگاه می‌کرد پرسید:

— پس دوست من سورکوف کجاست؟ نکند شما را ترک گفته؟

خانم میزبان پاسخ داد:

— آه، نه، من خیلی به او مدیونم. اغلب به دیدنم می‌آید. می‌دانید،

غیر از دوستهای شوهر مرحومم، به ندرت کسی را می‌بینم.

— اما کجاست؟

— همین حالا می‌رسد. فکرش را بکنید به من و عموزاده‌ام قول

صد در صد داده لُری برای اجرای فردا پیدا کند، البته همه می‌گویند کار

غیرممکنی است ... الان رفته دنبال این کار.

— پیدا می‌کند. من مطمئنم. او برای این نوع کارها نبوغ خاصی دارد.

بعضی وقتها که نه موقع و مقام به درد می‌خورد و نه روابط و نفوذ، برای

من بلیط تهیه کرده است. حالا از کجا بلیط گیر می‌آورد و برای آنها

چقدر پول می‌دهد، جزو اسرار او است.

سرانجام سورکوف وارد شد. لباسهایش زیبا و آراسته بود، اما در هر

چین پالتو و هر قسمت از آرایشش تظاهر به شهرت و برتری بر همه مردان اهل مد، حتی بر خود مد، کاملاً مشهود بود. برای نمونه اگر فراک جلو باز مد می‌شد، چنان فراک جلو بازی درست می‌کرد که به صورت بالهای گشوده پرنده‌ای در می‌آمد. اگر یقه‌های برگشته مد می‌شد، برای خود یقه‌ای سفارش می‌داد که قیافه‌اش با فراک به صورت ولگردی جلوه می‌کرد که از پشت وی را گرفته باشند و او می‌کوشد خود را از چنگال طرف خلاص کند. او خود به خیاطش دستور لباس را می‌داد. اکنون با کراواتش که با سنجاقی بسیار بزرگ — مثل چماق — به پیراهنش وصل شده بود وارد سالن پذیرایی تافایوا شد.

از همه سو صدا برخاست که:

— خوب، پیدا کردید؟

سورکوف در شرف پاسخ گفتن بود که چشمش به آدویف و برادرزاده او افتاد و با نگاهی حاکی از تعجب لحظه‌ای مکث کرد. پیوتر ایوانیچ آهسته به برادرزاده‌اش گفت:

— شستش خبردار شد. اما برای چه عصا دست گرفته؟ معنی این کار چیست؟

پیوتر ایوانیچ ضمن آنکه به عصا اشاره می‌کرد پرسید:

— این دیگر چیست؟

سورکوف با سرفه کوتاهی گفت:

— روز پیش که از کالسکه‌ام پایین می‌آمدم زمین خوردم، پایم کمی می‌لنگد.

پیوتر ایوانیچ در گوش آلکساندر زمزمه کرد:

— مزخرف می‌گوید! به دسته عصا نگاه کن. کله طلایی شیر را می‌بینی؟ روز پیش، جلو من لاف می‌زد که ششصد روبل برای آن به باریبه^۱ داده، و حالا دارد نمایشش می‌دهد. همین عصا تصویری از

وسایلی که به کار می‌برد در اختیارت می‌گذارد. باهاش بجنگ، او را از جایش پایین بینداز!

پیوتر ایوانیچ از پنجره به خانهٔ مقابل اشاره کرد و افزود:
— یادت باشد گلدانها مال تو است. نیرویت را جمع و جور کن!
سورکوف در حالی که با قیافه‌ای پیروزمندانه به تافایوا نزدیک می‌شد از وی پرسید:
— آیا برای اجرای فردا لژی دارید؟
— نه.

او ضمن آنکه جمله را با جواب زاگورتسکی^۱ در نمایشنامهٔ «فغان از عقل» گریبایدوف تمام می‌کرد گفت:

— پس به من اجازه بدهید تا یکی به شما تقدیم کنم.
نوک سبیل‌های افسر بر اثر لبخندی آرام تکان خوردند. پیوتر ایوانیچ چپ‌چپ به برادرزاده‌اش نگاه کرد و ژولیا پاولونا سرخ شد. او بلافاصله پیوتر ایوانیچ را به لژ دعوت کرد. پیوتر ایوانیچ پاسخ داد:
— خیلی متشکرم. فردا من و همسرم در تئاتر هستیم. اما اجازه بدهید به جای خود مرد جوانی را به شما معرفی کنم.
و به آلکساندر اشاره کرد.

— من خود می‌خواستم ایشان را هم دعوت کنم. ما فقط سه نفریم: خودم، عموزاده‌ام و ...
پیوتر ایوانیچ گفت:

— او جای مرا خواهد گرفت. و اگر لازم باشد جای آن مردکۀ رذل را هم!

او به سورکوف اشاره کرد و آهسته چیزی به ژولیا گفت. هنگامی که آلکساندر صحبت می‌کرد ژولیا دوبار دزدانه به آلکساندر نگاه کرد و لبخند زد. سورکوف گفت:

1. Zagoretsky

— متشکرم، اما بهتر بود قبلاً از این جانشین حرف می‌زدید، آن هم وقتی که بلیط نبود، تا ببینیم چطور ایشان می‌توانند جای مرا بگیرند! میزبان با حرارت به سورکوف گفت:

— من بی‌نهایت به شما مدیونم. فقط به این خاطر شما را به لُژ دعوت نکردم که برای خودتان جا دارید. حتماً ترجیح می‌دهید جلو صحنه بنشینید، مخصوصاً که باله است.

— نه شما دارید طفره می‌روید، خودتان هم به این عقیده ندارید! از کنار شما جای دیگر بروم! هرگز چنین کاری نمی‌کنم! — اما قول جا را قبلاً داده‌ام.

— چی؟ به چه کسی؟

— به مسیو رنیه!

او به یکی از خارجیهای ریشو اشاره کرد. و او هم با شتاب زمزمه کرد:

— بله خانم این افتخار را به من داده‌اند.

سورکوف با دهانی گشاده نگاهش را از مرد خارجی به سوی تافایوا برگرداند و گفت:

— من جایم را با ایشان عوض می‌کنم. من صندلی‌ام را به ایشان پیشنهاد می‌کنم.

— سعی خودتان را بکنید.

مرد ریشو با نهایت شوق و ذوق پیشنهاد او را رد کرد.

سورکوف ضمن آنکه چپ‌چپ به آلکساندر نگاه می‌کرد به پیوتر ایوانیچ گفت:

— خیلی خیلی متشکرم. این را مدیون شما هستم!

— اصلاً این طور نیست دوست عزیز. شاید دوست داشته باشی بیایی لُژ ما. فقط من هستم و همسرم. خیلی وقت است او را ندیده‌ای.

می توانی عرض ارادت خود را نشان بدهی.

سورکوف با دلخوری از او رو برگرداند. پیوتر ایوانیچ آرام کنار رفت. ژولیا آلکساندر را کنار خود نشاند و یک ساعت تمام با او به صحبت پرداخت. سورکوف چند بار ناشیانه کوشید وارد گفتگو شود، ولی آنچه می گفت کاملاً بی ارتباط بود. او به باله اشاره کرد و هر جا که جواب می بایست «نه» باشد، «بله» گرفت و بر عکس. پیدا بود که هیچ کس به او گوش نمی کند. آنگاه موضوع را به صدف کشاند و گفت که آن روز صبح صد و هشتاد صدف خورده و این برایش مثل آب خوردن بوده. چند مطلب مبتذل دیگر هم پیش کشید، و چون دید کسی محلی به وی نمی گذارد کلاهش را برداشت و ضمن آنکه می خواست به ژولیا بفهماند که ناراحت است و قصد رفتن دارد، به ورجه و ورجه در اطراف او پرداخت. اما ژولیا توجهی نداشت. سرانجام با لحنی پرمعنی گفت:

— من دارم می روم! خدا حافظ!

در ورای کلماتش ناخشنودی و دلخوری ای که نتوانسته بود پنهانش کند مشهود بود. ژولیا آرام گفت:

— به این زودی؟ اما فردا سعی کنید یک دقیقه سری به لژ ما بزنید.
— چه دورنگی ای! یک دقیقه! خودتان خوب می دانید که بودن در کنار شما را با بودن در ملکوت و در میان فرشتگان هم عوض نمی کنم.
— اگر منظورتان فرشته های تئاتر است، با شما هم عقیده ام.

دیگر نمی خواست برود. دلخوری اش زیر کلمات پر از مهربانی ژولیا به هنگام خدا حافظی ذوب شده بود. اما همه دیده بودند که قصد رفتن دارد، راهی وجود نداشت و در حالی که به پشت سر نگاه می کرد بیرون رفت. سگی را می مانست که مشتاق دنبال کردن ارباب است اما پس رانده می شود.

ژولیا پاولونا بیست و سه یا بیست و چهار ساله بود. حدس پیوتر ایوانیچ درست بود، واقعاً اعصابش ضعیف بود، اما این از زیبایی

بسیار و هوش و دلربایی وی چیزی نمی‌کاست. مثل بیشتر زنهای عصبی تا اندازه‌ای خجالتی، رؤیایی و حساس بود. چهره‌اش ظریف و لطیف، نگاهش نرم و همواره اندیشناک و اغلب غمگین بود، البته بدون جهت و اگر دلیلی برایش بیاوریم باید گفت به خاطر اعصابش بود.

نظراتش نسبت به جهان و زندگی چندان موافق نبود؛ دربارهٔ مسألهٔ وجود خود تعمق بسیار کرده و به این نتیجه رسیده بود که در این جهان موجودی است زائد. اما خدای ناکرده اگر کسی بر سبیل اتفاق کلمه قبر یا مرگ را در حضورش بر زبان می‌راند، رنگ از رخ می‌باخت. جنبه‌های روشن زندگی از نگاهش می‌گریخت. در باغ و یا در خیابانی مشجر، مسیری تیره‌تر و پردرخت‌تر را برای قدم زدن انتخاب می‌کرد و به منظره‌های شاد و قشنگ از سر بی‌اعتنایی نگاه می‌کرد. در تئاتر نمایشنامه‌های جدی را دوست داشت، کمتر به نمایشهای کمدی می‌رفت و هرگز به دیدن اپرته‌ها نمی‌رفت. گوشه‌ایش را برای آوازهای شاد که گهگاه به آنها می‌رسید، می‌بست و هرگز به بذله‌گویی نمی‌خندید.

گاه‌گاه قیافه‌اش از خستگی، البته نه خستگی از رنج یا بیماری، بلکه از نوعی سرمستی، حکایت می‌کرد. معلوم بود مبارزه‌ای پنهانی را با آرزوهایی پرکشش که خسته‌اش می‌کرد از سر می‌گذراند. پس از این کشمکشهای درونی، مدتی طولانی آرام و مالیخولیایی می‌شد و سپس ناگهان بدون علت، حالتی شاد، که به هر حال کاملاً با طبیعتش هماهنگی داشت، وجودش را دربرمی‌گرفت. چیزی که او را سرگرم می‌ساخت، دیگری را سرگرم نمی‌کرد. همهٔ اینها مربوط به اعصاب است. اما این خانمها چه اسمهایی که رویش نمی‌گذارند؟ «سرنوشت، همدردی، کشش غریزی، غم مرموز، آرزوهای مبهم». کلمات از هم پیشی می‌گیرند، اما سرانجام همه با یک کلمه «اعصاب» همراه با یک

آه و یک بطری نمک بویا، تمام می شود.
هنگامی که آلكساندر تافایوا را ترک می کرد وی گفت:
— چقدر شما مرا خوب می فهمید! هیچ مردی، حتی شوهرم، هرگز
طبیعت مرا آن طور که هست درک نکرده است!
واقعیت این بود که آلكساندر نیز شخصی بود چون خودش. چه
میدانی برای تاخت و تاز آلكساندر باز شده بود!
— خدا حافظ.

تافایوا دستش را برای وی پیش آورد و افزود:
— امیدوارم حالا دیگر بدون وساطت عمویتان پیش من بیایید.
زمستان فرارسید. آلكساندر معمولاً روزهای جمعه را در منزل
عمویش غذا می خورد. اما چهار جمعه گذشت و او نیامد، روزهای
دیگر هفته نیز نمی آمد. لیزاوتا آلكساندرونا کاملاً عصبانی شده بود.
پیوتر ایوانیچ از اینکه مجبور می شد بدون ضرورت نیم ساعت برای
ناهار منتظر باشد غرولند می کرد.

اما آلكساندر بیکار نبود. او سرگرم اجرای آموزشهای عمویش بود.
سورکوف مدت ها بود که دیگر نزد تافایوا نمی رفت و در خارج پخش
کرد که همه چیز بین آنها تمام شده و دیگر کاری با کار وی ندارد. یک
روز عصر یعنی روز پنجشنبه که آلكساندر به خانه آمد بر روی میز دو
گلدان و یادداشتی از عمویش یافت. پیوتر ایوانیچ از تلاشهای
صمیمانه وی تشکر کرده و او را برای ناهار روز بعد، طبق معمول،
دعوت کرده بود. آلكساندر که گفتی این دعوت نقشه هایش را بر هم
زده بود نشست و به فکر فرو رفت. به هر حال روز بعد یک ساعت
پیش از ناهار نزد پیوتر ایوانیچ رفت.

عمو و زن عمویش او را سؤال پیچ کردند:

۱. ماده ای شیمیایی که در قدیم زیر بینی کسی که بیهوش شده بود می گرفتند تا به هوش
بیاید. — م.

— چه‌ات شده؟ دیگر تو را نمی‌بینیم! مگر ما را فراموش کرده‌ای؟
پیوتر ایوانیچ ادامه داد:

— خوب تو برای من خدمتی انجام داده‌ای! خارج از انتظار بود! چقدر ما فروتن بودیم. می‌گفتی «من نمی‌توانم، من نمی‌دانم چطوری». او نمی‌داند چطور! خیلی وقت است که می‌خواهم تو را ببینم، اما پیدایت نیست. خوب من بسیار ممنونم. آیا گلدانها سالم رسیدند؟
— آه بله! اما من آنها را پس می‌فرستم.

— چرا؟ نه پس نفرست! آنها بنا بر قرار و مدار مال تو‌اند.

آلکساندر قاطعانه گفت:

— نه. من این هدیه را قبول نمی‌کنم.

— میل خودت است. هم‌سرم از آنها خوشش می‌آید، او آنها را برمی‌دارد.

لیزاوتا آلکساندرونا با لبخندی زیرکانه گفت:

— اصلاً فکرش را نمی‌کردم که در این کارها این همه استاد باشی ... حتی کلمه‌ای هم به من نگفتی ...
آلکساندر آشفته پاسخ داد:

— این نظر عموجان بود. من کاره‌ای نیستم. عموجان اینها را به من گفت.

— فقط گوش کنید! او کاره‌ای نیست. اما ببینید کار را چطور پیش برده! من واقعاً بسیار ممنونم! آن سورکوف احمق نزدیک بود دیوانه بشود. فکر می‌کردم که خودم هم از دست می‌روم. دو هفته پیش سرآسیمه و با حالتی غم‌زده آمد سراغ من. فوراً فهمیدم کجای کار خراب است، اما خودم را به نفهمی زدم و انگار که اصلاً چیزی از قضیه نمی‌دانم به نوشتن ادامه دادم. گفتم «آه شما بید؟ از اوضاع و احوال چه خبر؟» درحالی که وانمود می‌کرد کاملاً آرام است لب‌خند زد ... اما چیزی نمانده بود اشکش سرازیر بشود، گفت «خوب نیست. برایت

خبرهای بدی دارم». انگار که تعجب کرده باشم به او نگاه کردم و پرسیدم «چه خبرهایی؟» گفتم «خبرهایی از برادرزاده‌ات.» گفتم «چه خبری؟ چی شده؟ فوراً بگو ببینم.» و ناگهان آرامشش به هم خورد. شروع کرد به فریاد کردن و نعره کشیدن. صندلی‌ام را از مسیر ترشحات آب دهانش کنار کشیدم «تو شکایت می‌کردی که کار نمی‌کند آن وقت خودت بهش تنبلی یاد می‌دهی»، «من؟»، «آره تو!» کی او را به ژولیا معرفی کرد؟ او از آن قماش مردهایی است که روز بعد از آشنایی با یک زن او را با اسم کوچکش صدا می‌زند، می‌دانی!» گفتم «خوب عیب این کار چیست؟» گفتم: «عیب کار این است که از صبح تا شب با او است.»

آلکساندر سرخ شد. پیوتر ایوانیچ ضمن افکندن نگاهی به برادرزاده‌اش ادامه داد:

— پیش خودم فکر کردم ببین از شدت عصبانیت چطور دروغ می‌گوید. انگار آلکساندر کسی است که از صبح تا شب آنجا بماند! این چیزی نبود که من از او خواسته باشم، مگر نه آلکساندر؟ پیوتر ایوانیچ نگاه سرد و آرامش را بر چهره برادرزاده‌اش دوخت و این نگاه برای آلکساندر در حکم نشتر بود. آلکساندر زمزمه کرد:

— من ... آنجا می‌روم ... گاه‌گاهی.

عمویش ادامه داد:

— گاه‌گاهی؛ این تفاوت دارد. حتماً هر روز که نمی‌روی. من این را از تو نخواستہ بودم. می‌دانستم که دروغ می‌گوید. اصلاً برای چه هر روز بروی؟ ممکن بود از خستگی و کسالت تلف شوی.

آلکساندر با تردید و ضمن آنکه چشمانش را می‌مالید — گرچه دلیلی برای مالیدن آن نداشت و به شقیقه‌اش دست می‌کشید و دستمالش را بیرون می‌آورد و لبهایش را پاک می‌کرد — زمزمه کرد:

— آه، نه، زن خیلی باهوشی است. خیلی با فرهنگ است ... چقدر به موسیقی علاقه دارد.

لیزاوتا آکساندرونا نگاهی دزدانه و ثابت به او افکند و بعد تبسم‌کنان رویش را به سوی پنجره گرداند. پیوتر ایوانیچ گفت:

— پس کسل نشدی؟ چه بهتر! من ناراحت بودم که وظیفه ملال‌آوری را به تو تحمیل کرده باشم. برای همین به سورکوف گفتم «متشکرم پسر خوب که برای برادرزاده من نگرانی. من واقعاً از تو متشکرم. اما موضوع را کمی بزرگ نمی‌کنی؟ این بدبختی آن چنان هم نیست.» سورکوف فریاد کشید «بدبختی نیست؟ او هیچ کاری نمی‌کند، یک مرد جوان باید کار کند.» من گفتم «این هم بدبختی نیست. تازه به تو چه مربوط است؟» گفت: «آه مربوط نیست؟ کلی علیه من حقه و نیرنگ به کار برده.» من که می‌خواستم کفرش را درآورم گفتم «آها، پس این دیگر بدبختی است.» گفت: «خدا می‌داند چه چیزهایی درباره من در گوش ژولیا خوانده. کاملاً تغییر کرده. به‌اش می‌فهمانم، بچه ننه» — معذرت می‌خواهم، من فقط حرفهای او را تکرار می‌کنم — «چه معنی دارد که قدرتش را علیه من آزمایش کند! فقط با تهمت و افترا به هدفش رسیده. امیدوارم بتوانی حالش کنی.» گفتم: «سرزنشش می‌کنم، حتماً سرزنشش می‌کنم. اما حرفهایی که می‌زنی راست است؟ چکار کرده که تو را ناراحت کرده؟» برای ژولیا گل فرستادی؟

پیوتر ایوانیچ بار دیگر مکث کرد، انگار منتظر جواب بود. آکساندر چیزی نگفت. پیوتر ایوانیچ ادامه داد:

— او گفت: «درست نیست؟ برای چه هر روز برایش یک سبد گل می‌برد؟ الان فصل زمستان است، من می‌دانم خریدن گل برایش چقدر گران تمام می‌شود.» گفتم فکر می‌کنم خوب هرچه باشد خویش نزدیکتر از بیگانه است. می‌بینم خویشاوندی معنی‌هایی دارد. تو خودت برای کس دیگری این همه زحمت نمی‌کشی. اما راستی هر روز

می برد؟ صبر کن، من می پرسم. گفتم: «تو شاید این را از خودت درآورده‌ای.» خودش این را درآورده، نه؟ تو که حتماً این کار را نکرده‌ای.

آلکساندر آرزو می کرد کاش زمین زیر پایش دهان باز کند. اما پیوتر ایوانیچ بی رحمانه و مستقیم به چشمانش خیره شد و منتظر جواب ماند. آلکساندر که به پایین نگاه می کرد، گفت:

— گاه گاهی ... درست است ... برایش می بردم ...

— بفرما نگفتم، گاه گاهی! نه هر روز. این هزینه غیر لازمی است. راستی به من بگو که خرج همه اینها چقدر شد! من دوست ندارم پولت را برای من نفله کنی. همین که این همه زحمت کشیدی کافی است. صورت آنها را برایم بفرست. می دانی سورکوف مدت زیادی همین طور چرند گفت. می گفت: «همیشه بیرون با هم هستند، یا قدم می زنند و یا با کالسکه جاهایی می روند که آدم زیاد نباشد.»

این کلمات گویی بر نقطه ضعف و حساس آلکساندر ضربه نواختند، طوری که پاهایش را که در زیر صندلی جمع کرده بود دراز کرد و باز آنها را به وضع پیشین جمع کرد. عمویش ادامه داد:

— من سرم را بی آنکه باور کنم تکان دادم و گفتم «مگر می شود آلکساندر هر روز با او بیرون برود!» او گفت: «از مستخدمها پرس» گفتم: «همین روزها از خودش می پرسم» حتماً درست نمی گوید؟ — می روم ... گاه گاه ... می روم بیرون.

— اما نه هر روز! من اصلاً این را از تو نخواسته بودم. می دانستم که دروغ می گوید. گفتم: «خوب تازه مگر چه می شود؟ او یک بیوه است. مردی در زندگی اش نیست. آلکساندر آدم نجیبی است، نه مثل تو ای کلک. برای همین زنک او را ول نمی کند. باید کسی را داشته باشد.» مگر گوشش بدهکار بود. می گفت «نمی توانی مرا گول بزنی، خودم می دانم. همیشه در تئاتر با اوست. بعضی وقتها به زور لژی تهیه

می‌کنم، خدا می‌داند چقدر برای این کار زحمت می‌کشم، اما آقا می‌نشیند آنجا.» وقتی به اینجا رسید نتوانستم جلو خودم را بگیرم و زدم زیر خنده. فکر کردم «خیلی به جا می‌کند، کله خرا! آکساندر، آکساندر، به این می‌گویند برادرزاده! اما من از این همه زحمت که برایم کشیده‌ای شرمندهام!»

آکساندر احساس می‌کرد به صلابه کشیده شده. قطرات درشت عرق از پیشانی‌اش سرازیر شده بود. به زحمت گفته‌های عمویش را می‌شنید و جرأت نمی‌کرد حتی به عمو یا به زن عمویش نگاه کند. بالاخره لیزاوتا آکساندرونا به او رحم آورد. سرش را برای شوهرش تکان داد و او را به خاطر عذاب دادن برادرزاده‌اش سرزنش کرد. اما پیوتر ایوانیچ کوتاه نیامد و ادامه داد:

— سورکوف از روی حسادت با اطمینان گفت که تو دیوانه‌وار عاشق تافایوا شده‌ای. من گفتم متأسفم، این دیگر درست نیست. بعد از آن وقایعی که بر سرش آمده دیگر عاشق نمی‌شود. او زن‌ها را خیلی خوب می‌شناسد، از آنها متنفر است. مگر این طور نیست آکساندر؟ آکساندر بی‌آنکه چشمانش را بلند کند با سر تأیید کرد. دل لیزاوتا آکساندرونا بر او سوخت. و برای آنکه جلو سیلاب حرف‌های شوهرش را بگیرد گفت:

— پیوتر ایوانیچ!

— بله؟

— یک نفر از طرف خانواده لوکیانوف به تازگی با یادداشتی آمده بود اینجا.

— می‌دانم. بسیار خوب، چه می‌گفتم.

— پیوتر ایوانیچ، بین دوباره تو گلدانهای من خاکستر ریخته‌ای، کار خیلی بدی است.

— مهم نیست عزیزم، می‌گویند خاکستر برای گل خوب است ...

راستی چی می‌گفتم؟

— پیوتر ایوانیچ مگر موقع ناهار نیست؟

— بسیار خوب. بگو ناهار را حاضر کنند. راستی حرف ناهار پیش آمد، یادم افتاد که سورکوف می‌گفت: تو تقریباً هر روز آنجا ناهار می‌خوری آلکساندر، و به همین خاطر است که دیگر روزهای جمعه پیش ما نمی‌آیی و می‌گفت تمام روز را تنها با او می‌گذرانی. خودش با دروغهایش برود گم بشود، حالم را به هم می‌زند! بالاخره دکش کردم. می‌بینی، دروغ می‌گفت. امروز جمعه است و تو حی و حاضر اینجایی. آلکساندر پاهایش را روی هم انداخت و باز از روی هم برداشت و سرش را به سوی شانه چپش خم کرد. پیوتر ایوانیچ چنین نتیجه‌گیری کرد:

— من واقعاً و از صمیم قلب به تو مدیونم! خیلی مدیونم! به این می‌گویند کار یک دوست و یک قوم و خویش. سورکوف چون دیده جایی ندارد عقب‌نشینی کرده. می‌گوید «ژولیا فکر می‌کند قلبم برایش می‌شکند، اما اشتباه می‌کند. من واقعاً می‌خواستم آپارتمانی درست روبه‌روی خانه‌اش بگیرم و خدا می‌داند که چه می‌شد. خودش نمی‌داند چه خوشبختی‌ای در انتظارش بود. اگر می‌دانست چطور مرا جذب خودش بکند. حتی احتمال داشت که با او ازدواج کنم. توصیه‌ی تو درست بود پیوتر ایوانیچ. من هم پولم را نجات دادم و هم وقتم را». و حالا بیچاره ادای لرد بایرون^۱ را درمی‌آورد، یعنی با قیافه‌ای عبوس این طرف و آن طرف می‌رود و دیگر پول نمی‌خواهد. و من به خودم گفتم دیگر تمام شد. آلکساندر، کاری که به تو محول شده بود را همچون یک استاد ماهر انجام داده‌ای. حالا دیگر تا مدت‌ها راحت خواهم بود. دیگر نگران نباش! دیگر لازم نیست به خانه‌ی او بروی.

۱. شاعر معروف و رمانتیک انگلستان (۱۸۲۴-۱۷۸۸م) که در مبارزه استقلال‌طلبانه یونانیان ضد عثمانی شرکت کرد و در آن مبارزه کشته شد. — م.

می‌توانم بفهمم که رفتن به آنجا چقدر برایت ملال‌آور است ... مرا ببخش. من امیدوارم تلافی کنم. وقتی به پول احتیاج داشتی بیا پیش خودم. لیزا بگو برای ناهار یک شراب عالی بیاورند، به سلامتی پایان موفقیت‌آمیز کار خواهیم نوشید.

پیوتر ایوانیچ از اتاق بیرون رفت. لیزاوتا آلکساندرنا چندبار دزدانه به وی نگاه کرد و چون دید که آلکساندر کلمه‌ای بر زبان نراند، او نیز از اتاق بیرون رفت تا به خدمتکاران دستور بدهد.

آلکساندر در حالتی شبیه مدهوشی فرو رفته و به زانوهای خود خیره شده بود. سرانجام سر برداشت و به اطراف نگریست. هیچ‌کس آنجا نبود. نفسش را تازه کرد و به ساعت نگاه کرد. درست ساعت چهار بود. با شتاب کلاهش را برداشت، دستش را در جیتی که عمویش رفته بود تکان داد و آرام نوک پا نوک پا و در حالی که به اطراف خود نگاه می‌کرد به سرسرا رفت، پالتو را روی بازو افکند و سراسیمه از پله‌ها پایین رفت و رهسپار منزل تافایوا شد.

سورکوف دروغ نگفته بود. آلکساندر عاشق ژولیا شده بود. نخستین نشانه‌های عشق را چون تشویش و اضطراب — درست مثل علائم بیماری — احساس کرده بود. از ترس و شرم در عذاب بود. ترس از اینکه بار دیگر قربانی بوالهوسیه‌های دل خویش و دیگری گردد و شرم در برابر دیگران و بیش از همه در برابر عمویش. حاضر بود هرچیزی بدهد تا همه اینها را از عمویش مخفی کند. همین سه ماه پیش بود که با کبر و غرور و قاطعانه عشق را نفی کرده بود، حتی مرثیه‌ای هم در مورد این شور بی‌قرار سروده و آن را برای عمویش خوانده بود و آشکارا حس تحقیر خود را نسبت به زنان اعلام کرده بود. و اکنون دوباره در دام زنی گرفتار شده و این دلیل تازه‌ای بود بر تندیه‌های کودکانه‌اش. خدایا! چه وقت خود را از نفوذ ویرانگر عمویش خواهد رهانید؟ آیا زندگی‌اش هرگز مسیری معین و نامنتظر نخواهد داشت، آیا همیشه

مطابق پیش‌بینی‌های پیوتر ایوانیچ پیش خواهد رفت؟ این افکار او را به نومیدی می‌کشاند. اگر از این عشق تازه می‌گریخت شاد می‌شد. اما چگونه می‌توانست؟ چقدر بین عشق نادانکا و عشق ژولیا تفاوت وجود داشت! عشق نخستین اشتباه تأسف‌بار قلب بود آن هم در زمانی که دل آماده پذیرش هرچیزی است. در این سن دل قادر به تشخیص خوب و بد نیست و خود را به نخستین ماجرای که پیش آید درمی‌سپارد. اما ژولیا، او زنی دمدمی نبود که نتواند آلکساندر، خود، و یا عشق را دریابد. زنی کامل بود، جسمش ظریف بود، اما توان روحی بسیار برای عشق داشت. سر تا پا عشق بود، و هیچ شرط دیگری را برای شادی در زندگی نمی‌پذیرفت. و آیا عاشق شدن چیز کوچکی است؟ عشق موهبتی است و ژولیا در این مورد نبوغ داشت. این همان عشقی بود که آلکساندر رؤیای آن را در سر می‌پروراند: آگاه، عاقلانه و در عین حال قدرتمند و غافل از همه آنچه که خارج از حیطه آن است.

آلکساندر به خود می‌گفت: چون یک حیوان از شهوت نفس‌نفس نمی‌زنم. روحم سستی نمی‌گیرد. جریانی والاتر و مهم‌تر در من جاری است. از شادی خود آگاهم، به آن می‌اندیشم و اگرچه آرام‌تر است اما کامل‌تر است. ژولیا با چه نجابت و خلوصی و بدون کمترین ناله و فغانی، به احساسات خویش سر می‌سپرد! گویی چشم به راه مردی بوده که معنی عشق عمیق را دریابد، و حالا این مرد آمده بود. آلکساندر چون یک مالک قانونی با غرور وارد ملک موروثی خود شد و فروتنانه پذیرفته شد. آلکساندر در راه، از خانه عموییش به خانه محبوبش با خود فکر می‌کرد، چه شادی و شغفی دارد که بدانی در این جهان کسی وجود دارد که در هر جا که هست، هر کار که می‌کند فکرش پیش تو باشد، همه افکار خود را، اشتغالات خود و اعمال خود را بر یک نقطه، بر یک اندیشه یعنی اندیشه دلدار متمرکز کند. انگار او همزاد

تو است. همه آنچه را که او می شنود و می بیند، همه آنچه را که او از کنارشان می گذرد، و یا آنچه بر وی می گذرد، در معرض حواس آن دیگری — یعنی همزادش — قرار می گیرد. این احساس برای هر دوشان شناخته شده است، ضمیر یکدیگر را خوانده اند، و این احساس آنگاه که آزموده شود، روح آن را می پذیرد، تأییدش می کند و در آنجا برای همیشه حک می شود. همزاد تأثرات خود را اگر دیگری آنها را نپذیرد و در آن شریک نشود، از خود می راند. آنچه را که او هم همان را دوست می دارد، دوست دارد. بیزار است از آنچه او بیزار است. آن دو با افکاری مشابه و احساساتی مشابه، به گونه ای جدایی ناپذیر زندگی می کنند. یک اندام بینایی روانی، یک اندام شنوایی روانی، یک ذهن و یک روح دارند. درشکه چی پرسید:

— کدام خانه در خیابان لیتی نایا ارباب؟

عشق ژولیا به آلکساندر حتی شدیدتر از عشق آلکساندر به او بود. ژولیا دشوار می توانست قدرت عشق خود را دریابد و کوششی در شکافتن آن نمی کرد. برای اولین بار عاشق شده بود و این مطلبی نیست. هیچ کس نمی تواند با دوباره عاشق شدن همه چیز را از آغاز شروع کند. عیب ژولیا آن بود که رمان خوانی ها قلب وی را به گونه ای مبالغه آمیز البته نه برای عشق اول، بلکه برای عشق خیال انگیزی رشد داده، قالب ریزی کرده و مهیا ساخته بود که فقط در پاره ای از داستانها دیده می شوند و نه در زندگی واقعی. یعنی عشقی که فقط به طور حتم پایانی فاجعه آمیز دارد؛ آن هم از این رو که وجود چنین عشقی عملاً غیرممکن است. ذهن ژولیا هرگز از رمان خوانی هایش به طور سالم تغذیه نشده بود و نتوانسته بود با دل خود کنار بیاید. او از تصور عشقی آرام و ساده بدون جلوه های توفانی و بدون لطافت های اغراق آمیز، یکسره ناتوان بود. مردی که در اولین فرصت بر پایش نمی افتاد و با تمام نیروهای روحی اش سوگند وفاداری یاد نمی کرد، ساده لوحی بود

«که وی را در آغوش خود نمی‌سوزاند»، و یا چنانچه جسارت می‌کرد و به چیزی ورای عشقشان، هرچه باشد حتی خود عشق، مشغول می‌شد، مردی که آماده نبود که جام زندگی را در اشکها و بوسه‌های وی سر بکشد، بی‌درنگ سردش می‌کرد.

از این همه حالتی رؤیایی پدید آمده بود که جهانی خاص برایش آفریده بود. اگر در دنیای معمول، چیزی پیش می‌آمد که با این قوانین خاص نمی‌خواند دلش به خشم می‌آمد و رنج می‌کشید. بر وجود زنانه‌اش، که خود ضعیف بود، لطمه‌ای، که گاه بسیار قوی بود وارد می‌شد. هیجانهای مکرر، اعصابش را درهم ریخته بود؛ آنچنان که اعصابش در ویرانی کامل قرار گرفته بود. از همین رو است که افسردگی و دلتنگی و نگاهی تیره بر زندگی، در بسیاری از زنان دیده می‌شود. از این رو است که نظامی که موجودات بشری با آن زندگی می‌کنند — یعنی این نظام خوش توازن که خلقتی از سر عقل دارد، و بر قوانین تغییرناپذیر استوار است — برای آنان زنجیری گرانبار است. از این رو است، که در یک کلام، واقعیت آنان را وحشتزده می‌کند و واهی داردشان که جهانی خیالی برای خود بسازند.

چه کسانی چنین پیش از موقع و چنین نابخردانه به شکل دادن دل ژولیا پرداختند و ذهنش را دست‌ناخورده بر جای نهادند؟ چه کسانی جز سه معلمی که والدین او فراخوانده بودند تا همچون نگهبانان ذهنی ژولیای جوان عمل کنند و به وی «علت و معلول همه چیز» را نشان دهند، نقاب از چهره گذشته بگیرند و — وظیفه‌ای دشوار — هر آنچه را که فروتر و فراتر از ما و در درون ما است، نشان دهند. افرادی از سه ملیت برای این کار مهم فراخوانده شدند. پدر و مادر که براساس توصیه‌های دوستان گرانقدر، مسیو پوله^۱ را برای آموختن ادبیات فرانسه و موضوعات دیگر استخدام کرده بودند و چنین می‌پنداشتند که

وظیفه‌شان با این کار تمام شده، خود را از تعلیم وی کنار کشیدند. بالاخره آقای اشمیت^۱ هم آمد، زیرا می‌خواستند که او آلمانی هم یاد بگیرد، البته لزومی نداشت که آن را خیلی تکمیل کند و آخر از همه آموزگار روسی ایوان ایوانیچ آمد. مادر ژولیا می‌گفت:

— این معلمهای روسی نامرتب هستند! چقدر بد لباس می‌پوشند! از نوکرها هم بدترند! بعضی‌شان حتی بوی مشروب می‌دهند. پدرش مصممانه می‌گفت:

— ما نمی‌توانیم بدون معلم روسی کاری از پیش ببریم، می‌دانی که نمی‌توانیم. نگران نباش من یک معلم خوب پیدا می‌کنم. فرانسوی معلم اول بود. والدین ژولیا خیلی برایش مایه گذاشتند. مثل یک مهمان از او پذیرایی کردند، و بسیار به او که یک فرانسوی پرخرج بود، احترام گذاشتند.

آموزش ژولیا برای معلم فرانسوی زحمتی به بار نیاورد. ژولیا به همت پرستاری که پیش از آن داشته بود می‌توانست به زبان فرانسوی حرف بزند، بخواند و تقریباً بدون اشتباه بنویسد. تنها کاری که آقای پوله می‌بایست می‌کرد آن بود که او را به مقاله‌نویسی وادارد. او مطالب مختلفی به ژولیا می‌داد، از جمله شرح طلوع آفتاب، تعریف عشق و دوستی، نوشتن یک نامه تهنیت برای پدر و مادر و یا بیان اندوه خود از جدایی از یک دوست دختر.

اما ژولیا از پنجره اتاقش تنها غروب خورشید را در پشت عمارت گیرین^۲ بازرگان می‌دید. هرگز از دوست دختری جدا نشده بود و در مورد عشق و دوستی ... تصور چنین عواطفی حالا برای نخستین بار از ذهنش می‌گذشت. همه چیز را می‌بایست از آغاز شروع کند.

آقای پوله که دیگر شییره مجموعه موضوعاتش را کشیده بود سرانجام مصمم شد آن جزوه کم حجم قدیمی و احترام‌انگیز را که در

صفحه اول آن با حروف بزرگ «درس ادبیات فرانسه» نوشته شده بود، آغاز کند. کیست که آن را نداند؟ ژولیا در دو ماه آن را حفظ کرد و سه ماه بعد نیز آن جزوه کم حجم را فراموش کرد. اما تأثیر مخرب آن بر جای ماند. ژولیا می دانست ولتر^۱ کیست و گاه گاه تألیف «شهیدان» را به او و بر عکس «فرهنگ فلسفی» را به شاتوبریان^۲ نسبت می داد. به مونتینی، مسیو دو مونتینی می گفت و گاه گاه او را با ویکتور هوگو به خطا می گرفت. از مولیر تنها این را می دانست که نمایشنامه نویس است، و اما از راسین، نطق مشهور «هنوز از دروازه های ترزن نگذشته بودیم» او را از حفظ می دانست.

در زمینه اساطیر از نمایشهای کمدی که ولکان، مارس و ونوس بازی می کردند، شادمان می شد. ابتدا مایل بود از ولکان جانبداری کند، اما وقتی کشف کرد که او لنگ و بد ترکیب است و علاوه بر اینها آهنگر هم هست، بلافاصله از مارس طرفداری کرد. همچنین از داستان سمله^۳ و ژوپیتتر و شرح تبعید آپولو و نیرنگهایش، هنگامی که بر زمین بوده است، خوشش می آمد. همه ارزشهای ظاهری آنها را درک می کرد؛ اما از دریافت هرگونه معنای دیگری در این افسانه ها عاجز بود. آیا آن مرد فرانسوی شخص آگاهی بود؟ تنها خدا می داند! او در برابر پرسش ژولیا از مذهب باستان، بر پیشانی چین انداخت و با حالتی مطمئن گفت «کارهای ابلهانه، اما این ولکان حیوان حتماً حالت عجیب و غریبی داشته ... گوش کنید». و سپس افزود: «اگر به جای ونوس بودید چه کار می کردید؟» او پاسخ نداد، اما برای اولین بار در زندگی، بی آنکه علتش را بداند سرخ شد.

مرد فرانسوی سرانجام آموزش ژولیا را با آشنا کردن او، هم در عمل

۱. فیلسوف و نویسنده مشهور فرانسوی (۱۷۷۸-۱۶۹۴م) که دوبار به زندان باستیل افتاد. — م.

۲. نویسنده رمانتیک فرانسوی (۱۸۴۸-۱۷۶۸م) و دیپلمات. — م.

۳. Semele، در اساطیر یونان معشوق زئوس و مادر دیونیسوس — م.

و هم در نظر با مکتب مدرن ادبیات فرانسوی، تکمیل کرد. «دست نوشته سبز»، «هفت گناه کبیره» و «خر مرده» را که هریک در روزگاران خود شوری ایجاد کرده بودند و همچنین مجلدات دیگری که فرانسه و بقیه اروپا را انباشته بودند، در اختیار ژولیا قرار داد.

دختر بیچاره مشتاقانه بر این اقیانوس بی‌کران نشست. ژان‌ها، بالزاک‌ها، دروینوها^۲ و تمام کاروان نوابخ، برای وی چه قهرمانهایی بودند! افسانه اسفبار ولکان در مقایسه با تصاویر پرشکوه آنها، چه جایی داشت؟ ونوس در برابر این قهرمانان تازه فقط آدمی ساده بود. او کارهای مکتب جدید را بلعید و احتمالاً تا همین امروز هم چنین می‌کند.

زمانی که مرد فرانسوی تا بدین حد پیش رفته بود، آلمانی متین و سخت‌گیر هنوز دستور زبان را برای شاگردش نگفته بود. او با متانت تمام جدولهای صرف اسامی، ضمائر، صفات و غیره و ترکیبات را تهیه کرده بود و با بسیاری از آنها اشعاری موزون ساخته و روشهای دقیقی برای از بر کردن آنها ابداع کرده بود.

اما چون از او خواسته شد به ادبیات بپردازد، بیچاره وحشت کرد. جزوه مرد فرانسوی را به او نشان دادند، که با دیدنش سری تکان داد و گفت زبان آلمانی را نمی‌توان این‌طور آموخت و قطعاتی از همه نویسندگان را می‌توان در کتاب درسی آهلر^۳ پیدا کرد. اما نگذاشتند قضیه را چنین ساده بگیرد و وادارش کردند تا ژولیا را، مثل آقای پوله، با انواع نویسندگان آشنا کند.

سرانجام مرد آلمانی قول این کار را داد و درحالی که عمیقاً به فکر فرو رفته بود، به منزل رفت. قفسه کتابش را گشود، یا بهتر است بگوییم در آن را کند، یک در را درآورد و آن را به دیوار تکیه داد — چون مدتها بود که در نه لولا داشت و نه قفل — و از آن یک جفت پوتین کهنه، نصف

1. Janine

2. Druineau

3. Ahler

کله قند، یک بطر انفییه، تُنگی برای ودکا، تکه‌ای نان سیاه، یک قهوه خردکن شکسته، دسته‌ای تیغ، قالبی صابون، یک برس اصلاح که درون یک ظرف پماد فرو رفته بود، یک جفت سگک قدیمی، سنگی برای تیز کردن چاقو و دیگر خرت و پرت‌ها، بیرون آورد. بالاخره پشت همه اینها کتابی نمودار شد، بعد از آن یکی دیگر، سومی چهارمی و روی هم پنج کتاب. آنها را بر هم کوبید، چنانچه گرد و غبار مثال دود به هوا رفت و پیروزمندانه بر سر معلم بجای گرفت.

اولین کتاب چکامه‌های کوتاه هسنر^۱ بود. مرد آلمانی گفت «خوب!» و با لذت قصیده کوزه شکسته را خواند. دومی را گشود «سالنامه گوتیک برای ۱۸۰۴». به درون آن نگاه کرد. کتاب شامل سلسله‌های پادشاهان اروپایی، تصاویری از قلعه‌ها و آبشارهای مختلف بود. مرد آلمانی گفت: «خیلی خوب». سومی کتاب مقدس بود. او ضمن آنکه زیر لب با حالتی پرهیزگارانه گفت «نه» آن را کنار گذاشت. چهارمی افکار شبانه یونگ بود؛ سرش را تکان داد و زیر لب گفت «نه!»؛ آخرین کتاب از وایس^۲ بود. مرد آلمانی پیروزمندانه لبخند زد و گفت «پیدا کردم!». وقتی که شیلر^۳، گوته^۴ و دیگران را برایش ذکر کردند، سرش را با سرسختی تکان داد و تکرار کرد «نه!».

پس از آنکه مرد آلمانی اولین صفحه وایس را قرائت کرد، ژولیا به خمیازه پرداخت و بعد هم اصلاً گوش نداد. تنها چیزی که از مرد آلمانی فراگرفته بود چند شعر در مورد دستور زبان و نحو بود.

و اما معلم روسی. او حتی از مرد آلمانی هم با وجدان‌تر بود. با آه و ناله ژولیا را متقاعد کرد که اسم خاص یا فعل بخشی است از سخن و حرف اضافه بخش دیگری از آن است و سرانجام وی را وادار به

1. Hessner

2. Weis

۳. نویسنده و شاعر بزرگ آلمانی (۱۷۵۹-۱۸۰۵). — م.

۴. نویسنده و شاعر مشهور و بزرگ آلمانی (۱۷۴۹-۱۸۳۲) که در علوم مختلف نیز تحقیق کرده و کتاب‌هایی دارد. — م.

پذیرش آن کرد، به طوری که ژولیا از حفظ تعاریف تمام اجزای سخن را یاد گرفت. حتی می توانست حروف اضافه، حروف ربط و قیده‌ها را به سرعت ادا کند و هنگامی که آموزگار باوقار می پرسید «ادات صوتی مبین ترس یا شگفتی کدامند؟» او بی درنگ و بدون نفس تازه کردن می گفت «آه، اوه، آهه، آها، ا!، اوهو.» و آموزگار از شعف سر از پا نمی شناخت. ژولیا همچنین مطالبی دربارهٔ جمله بندی آموخت، اما هرگز نتوانست آنها را در عمل به کار گیرد و در تمامی بقیهٔ عمر اشتباهات دستوری بسیار داشت. از تاریخ چنین یاد گرفته بود که یک اسکندر مقدونی بوده که خیلی جنگ کرده و بی نهایت شجاع ... و در ضمن بی نهایت خوش اندام ... بوده. اما سوای اینها شهرت اسکندر برای چه بوده و اهمیت عصری که او در آن می زیسته چه بوده، این را دیگر نه او می دانست و نه آموزگارش بدان توجه داشت؛ در واقع همهٔ محتوای تاریخ کایدانوف نیز چیزی بیش از این نیست.

هنگامی که از آموزگار روسی ادبیات خواستند، مقدار زیادی کتابهای کهنه و پوسیده آورد. در این میان کتابهای کانتیمیر^۱ و سوماروکوف^۲، لومونوسوف^۳، درژاوین^۴ و اوزروف^۵ دیده می شد. والدین ژولیا شگفت زده شدند. آن دو با احتیاط یکی از آنها را گشودند، آن را بو کردند و به کناری انداختند و کتابهای جدیدتری درخواست نمودند. آموزگار کارامزین^۶ را آورد. اما چه کسی می توانست پس از نویسندگان مکتب جدید فرانسه، به خواندن کارامزین پردازد؟ ژولیا «لیزای بیچاره» و چند صفحه از «سفرها» را خواند و کتاب را پس داد.

در فاصلهٔ درسها برای شاگرد غمگین اوقات فراغت بسیاری پیش می آمد، اما خوراکی پاک و ناب برای افکارش وجود نداشت. ذهنش

1. Kantemir

2. Sumarokov

3. Lomonosov

4. Derzhavin

5. Ozerov

6. Karamzin

آرام به خواب می‌رفت، اما قلبش به شدت می‌تپید. یک عموزادهٔ وظیفه‌شناس درست به موقع با برگزیده‌هایی از پوشکین — «یوگنی آنگین»، «محبوس قفقاز» و غیره — وارد میدان شد. و دختر جوان شیرینی شعر روسی را چشید. او «یوگنی آنگین» را از بر کرد و همیشه آن را زیر بالشش می‌گذاشت.

عموزاده و هیچ‌یک از آموزگارانش نتوانستند اهمیت و ویژگیهای این شعر را به او نشان دهند. او تاتیانا را همچون سرمشق انتخاب کرده بود. و اشعار سوزانِ نامه تاتیانا به اونگین را برای معشوقی خیالی از بر می‌خواند، و قلبش به تپش می‌افتاد و درد می‌کشید. گاه خیالاتش در پی یک اونگین بود و گاهی در پی قهرمانی از استادان مکتب جدید، قهرمانی رنگ‌پریده، دژم و سرخورده.

یک ایتالیایی و یک فرانسوی دیگر با بهبود صدا و حرکات وی آموزش او را تکمیل کردند. به بیان دیگر رقص، آواز و نواختن پیانو یا حداقل سرگرم شدن با پیانو را تا هنگام ازدواج به او آموختند، اما چیزی دربارهٔ خودِ موسیقی به او یاد ندادند. ژولیا در سن هیجده سالگی با حالتی همواره افسرده، رنگِ چهره‌ای جذاب، کمری باریک، و پاهایی ظریف با ورود به سالنهای پذیرایی، قدم به جامعه گذاشت.

در همین سالنها بود که ژولیا توجه تافایو را به سوی خود جلب کرد. او مردی بود با تمام صفات یک همسر خوب، با مقامی محترم، درآمدی خوب، مدالی بر سینه و در یک کلام با شغل و مال و منالی حسابی. دربارهٔ او نمی‌شد با گفتن اینکه آدمی خوب و ارزشمند است، کار را تمام کرد. به هیچ وجه نمی‌شد دست‌کمش گرفت. در مورد وضع موجود روسیه قضاوتی بسیار عاقلانه داشت، و می‌دانست کمبود اقتصادی و صنعتی آن چیست. او در محیط خود همچون مردی اهل عمل مشهور بود.

دوشیزه رنگ پریده و افسرده، که نقطه مقابل طبیعت متین وی بود، تأثیر بسیار شدیدی بر او گذاشت. او در مهمانیهای شب، میز بازی را ترک می‌کرد و هنگامی که آن چهرهٔ اثیری از کنارش پروانه‌وار می‌گذشت، سر در جیب تفکر، که برایش غیرمعمول بود، فرومی‌برد. چنانچه چشمان خمارش بر او می‌افتاد (البته کاملاً تصادفی) این گلادیاتور دلیر گفتگوهای سالنها، در حضور دوشیزهٔ محبوب سرخ می‌شد و نمی‌توانست کلمه‌ای با او حرف بزند. تافایو از این وضع خسته شد و تصمیم گرفت به توسط بعضی از خانمها قاطعانه‌تر عمل کند.

تحقیق در پیرامون مهریه‌اش به پاسخهای رضایتبخش انجامید. به خود گفت: «ما خوب به هم می‌آییم. من فقط چهل و پنج سال دارم و او هیجده ساله است. ثروتمان روی هم رفته برای هر دو نفر کافی است. اما قیافهٔ او کاملاً و به حد کفایت زیبا است و به من هم می‌گویند یک مرد خوش قیافه. می‌گویند خیلی خوب تحصیل کرده است. خوب مگر چیست؟ من هم در وقتش چیزهایی یاد گرفته‌ام؛ یادم می‌آید که به ما لاتین یاد دادند و همین‌طور تاریخ روم. من هنوز بعضی از حاکمان روم را به یاد دارم، ولش کن به جهنم! ما دربارهٔ فرماسیون^۱ نیز چیزهایی خواندیم ... و آن بیتها «آفریده شد آن کس ... بعدش چه بود؟ puer, Pueri, puero ... نه این‌طور نبود، آخ، همه چیز را فراموش کرده‌ام. اما تو را به خدا چرا چیزی را به ما یاد می‌دهند که آن را فراموش می‌کنیم؟ حتماً می‌گویید، تو فراموش می‌کنی، اما من قسم می‌خورم که هیچ‌یک از آن آقایان و آدمهای باهوش هم نمی‌تواند بگوید اسم فلان حاکم چه بود ... یا بازیهای المپیک در چه سالی برگزار می‌شدند. مردم را فقط برای این درس می‌دهند که رسم است ... تا مردم به چشم

۱. یکی از مهم‌ترین نهضت‌های دینی در دنیا که در سدهٔ شانزدهم برای اصلاح دین مسیح در اروپای غربی پدید آمد. — م.

خودشان ببینند که تو به مدرسه رفته‌ای. مگر می‌توانی فراموش نکنی؟ هیچ کس بعدها آن چیزها را در جامعه به زبان نمی‌آورد و اگر بر زبان می‌آوردند آنها را از در بیرون می‌کردند. آه ما جفت خوبی می‌شویم!»
و در لحظه‌ای که ژولیا از کودکی به در آمد، با آن واقعیت دردناک — یعنی یک شوهر معمولی — مواجه شد. او چقدر با قهرمانهای تخیلاتش و آن شاعران فرق داشت!

پنج سال از ازدواج بی‌عشق خود که به آن رخوتی تیره می‌گفت، سپری شد. و اکنون ناگهان آزادی و عشق فرارسیده بود. ژولیا لبخند زد، بازوانش را بر آزادی و عشق گشود و چون سواری که بر اسبی تیزرو نشسته باشد، تن به عاطفه خویش سپرد. سوار به سرعت خود بی‌توجه است و اسب نیرومند او را پیش می‌راند. او نفس در سینه حبس می‌کند، خانه‌ها و درختان از برابر دیدگانش می‌گذرند، نسیم چهره‌اش را نوازش می‌دهد و سینه‌اش دشوار می‌تواند این احساس پرلذت را تحمل کند ... یا چون کسی است که در قایقی کوچک، بی‌پروا خود را به دست امواج سپرده است. خورشید گرمش می‌کند و کرانه‌های سبز از برابر دیدگانش رد می‌شوند. موج بازیگوش بر تنه قایق تن می‌کشد و آواهای شیرینی زمزمه می‌کند، نجوای آب او را به دوردست فرامی‌خواند و در برابرش راه بی‌پایانی گسترده می‌شود.

و آلکساندر می‌گذارد پیش بیرندش. وقتی برای اینکه به اطراف بنگری و پیرسی راه چگونه پایان می‌یابد، نیست. آیا اسب راهوار خود را به اعماق پرتگاهی خواهد انداخت، آیا موج زورق را بر صخره‌ای نخواهد کوبید؟ باد اندیشه را به کناری می‌راند، چشمها بسته است و افسون مقاومت‌ناپذیر ... و ژولیا نیز هیچ مقاومتی نکرد و خود را کاملاً رها کرد ... سرانجام لحظه شاعرانه زندگی فرارسیده بود. او با آن تب و تاب روح که آن همه شیرین و رنج‌آور است عاشق شده بود، او که در پی هیجان بود، هم رنج را برای خویش آفرید و هم شادی را. او

همان طور که کسانی اسیر افیون می‌شوند، اسیر عشق گردید و حریصانه شرنگ دل را سرکشید.

ژولیا که از بلا تکلیفی هیجان زده شده بود، کنار پنجره ایستاده بود و هر لحظه بی صبری اش افزون می‌گشت. گلبرگهای گل سرخی را می‌کند و آنها را با خشم کف اتاق پرتاب می‌کرد. درد در قلبش لانه کرده بود. لحظه‌ای پر آزار بود. با خود سؤال و جواب می‌کرد: می‌آید، نمی‌آید. تمام نیروی تخیلش بر حل این مشکل عمیق متمرکز شده بود. چنانچه جواب مثبت بود تبسم می‌کرد و اگر منفی بود رنگ از رخ می‌باخت. وقتی آلکساندر با درشکه رسید ژولیا — که اعصابش بشدت کوفته شده بود — بی‌حال در یک مبل فرونشست. وقتی آلکساندر وارد اتاق شد ... غیرممکن است نگاهی را که ژولیا به آلکساندر انداخت و شادی‌ای که یکباره چهره‌اش را آکند توضیح داد. انگار یک سال او را ندیده بود، حال آنکه روز قبل یکدیگر را دیده بودند. ژولیا در سکوت به ساعت دیواری نگاه کرد، اما آلکساندر هنوز به پوزش‌خواهی نپرداخته بود که او با ایمان به سخنان شنیده‌اش او را بخشید. درد چشم‌انتظاری را فراموش کرد، دستش را به او داد، بر کاناپه‌ای کنار هم نشستند و مدتی طولانی با هم سخن گفتند و بعد در سکوت مدتی طولانی به یکدیگر چشم دوختند. اگر مستخدم آنان را به یاد غذا خوردن نمی‌انداخت، بی‌شک آن را فراموش می‌کردند.

چه شور و التهابی! هرگز آلکساندر به طور کامل تصور چنین خلجانهای ناب و پراحساسی را نکرده بود. چه گشت و گذارهایی در روستاها در ایام تابستان! مردم ممکن است در این فصل جذب نوای موسیقی که از جایی شنیده می‌شود و یا جذب آتش‌بازی شوند، اما آن دو از میان درختان، دست در دست چون سایه می‌گذشتند. آلکساندر زمستان برای ناهار می‌آمد و پس از صرف ناهار، در کنار هم و روبه‌روی آتش تا شب‌هنگام می‌نشستند. گاه دستور می‌دادند که اسبها

را بر سورت‌مه بیندند و به سرعت از دل خیابانهای تاریک می‌گذشتند و شتاب داشتند گفتگوهای بی‌پایان را که پای سماور آغاز شده بود، ادامه دهند. از همه چیزهای پیرامون خود و از همه حرکت‌های گذرای فکر و احساس سخن می‌گفتند و در آنها سهیم می‌شدند.

آلکساندر از هیچ چیز به اندازه مواجهه با عمویش هراس نداشت. گاه‌گاه به دیدن لیزاوتا آلکساندرونا می‌رفت و او هم هرگز نمی‌توانست آلکساندر را به راست‌گویی بکشانند. آلکساندر همیشه از اینکه عمویش او را به دام بیندازد و وادارش کند صحنه‌های ناخرسند را زنده نماید، عصبی می‌شد، به همین دلیل همیشه دیدارهایش کوتاه بود.

آیا شادمان بود؟ اگر این سؤال را از شخص دیگری و در موردی همانند این می‌پرسیدیم، جواب می‌باید «آری» و «نه» باشد. در مورد او جواب «نه» بود. برای وی عشق با درد و رنج شروع شده بود. در لحظاتی که می‌توانست گذشته را به فراموشی بسپارد، به وجود شادی، به ژولیا و به عشق وی ایمان می‌آورد. در اوقاتی دیگر ناگهان در میانه «ناب‌ترین خلجانها» به تردید می‌افتاد و با ترس و تشویش به غوغای پرشور و پرتب و تاب ژولیا گوش فرامی‌داد. به نظرش چنین می‌آمد که پیش از آنکه جایگاه خود را بداند، ژولیا گولش خواهد زد و یا ناگهان «ضربه تازه و ناگهانی سرنوشت» این دنیای شاد و لطیف را در هم شکند. وقتی که لحظه‌ای شادی‌بخش را حس می‌کرد، می‌دانست که آن را باید به بهای درد و الم حاصل کرد و بار دیگر در بحر غم و نومیدی غوطه‌ور گشت.

اما زمستان سپری شد، تابستان فرارسید و عشق به پایان نرسید. ژولیا بیش از پیش به آلکساندر دل بسته بود. فریبی در میان نبود، سرنوشت نیز ضربه‌ای وارد نیاورد. برعکس نگاه آلکساندر روشنتر شد. او به محبتی پیوسته و مداوم عادت کرد. اما یکبار که به ژولیا نظر افکند به خویش گفت «اما این عشق چندان پرشور نیست.» با هیجان

گفت «برعکس بادوام و شاید هم همیشگی است. آری شکی در آن نیست. سرانجام تو را درک می‌کنم ای سرنوشت! تو گذشته پررنج مرا جبران می‌کنی و پس از سرگشتگیهای طولانی به آرامجایی ساکت می‌کشانی‌ام. پس این آرامجای شادی است! این ژولیاست!»

ژولیا یکه خورد و پرسید:

— چیست؟

— آه چیز مخصوصی نیست! من فقط ...

— نه به من بگو. چیزی می‌خواستی بگویی.

آلکساندر سرسختی کرد. ژولیا اصرار ورزید.

— داشتم فکر می‌کردم که برای تکمیل خوشبختی‌مان با کمبود ...

ژولیا مشوش پرسید:

— چه؟

— آه، هیچ! فکر عجیبی به سرم آمد.

— ژولیا را نگرانی در چنگال گرفته بود. گفت:

— مرا عذاب نده. همین حالا بگو.

آلکساندر لحظه‌ای فکر کرد و بعد با صدایی آرام، انگار با خود سخن

می‌گوید شروع به حرف زدن کرد:

— داشتن این حق که لحظه‌ای او را ترک نکنی. هرگز به اتاقت

باز نگردی ... همیشه و در همه جا در کنارش باشی! در چشمان همگان

سُرورِ شرعی‌اش باشی ... تو را با صدای بلند از آن خود بداند، بی‌آنکه

سرخ شود و یا رنگ از رخ بیازد ... و همین طور برای تمامی زندگی. و

همیشه بدان فخر کردن ...

او با این بیانات پرطمطراق بتدریج و جمله به جمله به کلمه

«ازدواج» رسید. ژولیا از جا جهید و اشکهایش سرازیر شد. دستش را

با احساسی از مهربانی و سپاسی وصف‌ناپذیر به آلکساندر داد و هر دو

ناگهان با نهایت هیجان شروع به صحبت کردند. آن دو به این نتیجه

رسیدند که آلكساندر با زن عمویش صحبت کند و كمك وی را در این موضوع مهم خواستار شود.

آنچنان خوشحال بودند که نمی دانستند چه کار باید بکنند. عصر زیبایی بود. با درشکه به خارج شهر، به نقطه‌ای دور از چشم راندند و سرانجام با پیدا کردن پشته‌ای بر خاک، تمامی عصر را بر آن نشستند و به غروب خورشید چشم دوختند و درباره زندگی آینده فکر کردند، به زمانی که خود را به جمع کوچکی از آشنایان محدود خواهند کرد و از دیدارهای غیر لازم دوری خواهند گزید.

هنگامی که به خانه بازگشتند به صحبت کردن درباره شیوه زندگی‌شان پرداختند، که اتاقها را چگونه تعیین کنند و غیره. آنها حتی تا مرز آراستن اتاقها نیز پیش رفتند. آلكساندر پیشنهاد کرد خلوتگاه ژولیا را برای اتاق مطالعه بردارد تا در جوار اتاق خواب قرار داشته باشد. ژولیا پرسید:

— برای اتاق مطالعات چه نوع مبلمانی دوست داری؟

— چوب گردو با پرده‌های مخمل آبی.

— خیلی خوب و عملی است. آدم همیشه باید برای اتاق مطالعه مرد رنگهای تیره انتخاب کند. رنگهای روشن زود از دوده خراب می‌شوند. و درست اینجا در این راهرو کوچک که از اتاق کار تو به اتاق خواب می‌رسد، گل و گیاه پرورش می‌دهم. قشنگ نمی‌شود؟ یک صندلی دسته‌دار می‌گذارم اینجا تا وقتی که در اتاق مطالعه چیز می‌خوانی و کار می‌کنی تو را ببینم.

آلكساندر به هنگام رفتن گفت:

— بزودی دیگر تو را این طور ترک نخواهم کرد.

ژولیا دستش را روی لبهای او گذاشت.

آلكساندر روز بعد نزد لیزاوتا آلكساندرونا رفت تا آنچه را که مدتها از آن آگاهی داشت برایش بگوید و عقیده‌اش را بپرسد و كمك

بخواهد. پیوتر ایوانیچ منزل نبود. لیزاوتا آلكساندرونا پس از شنیدن اعترافات آلكساندر گفت:

— چرا نه؟ تو دیگر پسر بچه که نیستی. می توانی درباره احساسات خودت داوری کنی و آزادی که خودت تصمیم بگیری! اما عجله نکن. کاری کن که واقعاً خوب، او را بشناسی.

— آه، زن عمو. اگر تو او را می شناختی! چه صفات نیکی دارد! — مثلاً؟

— چقدر مرا دوست دارد!

— این البته یک صفت بی نهایت مهم است، اما همه آنچه که برای ازدواج لازم است، این نیست.

در این مورد چند مطلب عادی درباره وضع زناشویی و اینکه زن و شوهر چطور باید باشند، بیان کرد. و افزود:

— کمی صبر کن. پاییز دارد نزدیک می شود. همه به شهر بر خواهند گشت. بعد من می آیم و نامزدت را می بینم، با هم آشنا می شویم و من به طور جدی قضیه را دنبال می کنم. تو ترکش نکن، من کاملاً مطمئنم که تو شادترین شوهر جهان می شوی!

لیزاوتا آلكساندرونا سرشار از شور و شوق بود.

شگفت است که زنها چرا این همه به زن دادن به دوستان مردشان علاقه مندند! گاه گاهی هم دلشان نمی خواهد که کار ازدواج سر بگیرد، در واقع نباید سر بگیرد ولی به هر کاری دست می زنند تا اوضاع را روبه راه کنند. تنها چیزی که می خواهند یک عروسی است و کاری می کنند که زن و شوهرهای جوان تا حد ممکن به بهترین شکل زندگی کنند. خدا می داند چه چیز آنها را به تحمل همه این زحمات می کشاند.

آلكساندر از زن عمویش خواست تا آخرین لحظه هیچ چیز به پیوتر ایوانیچ نگوید. تابستان گذشت و فصل دلگیر پاییز فرارسید. زمستان

دیگری آغاز شد. دیدارهای آلساندر و ژولیا همچنان مثل سابق زیاد بود.

ژولیا ظاهراً از روزها، ساعتها و دقیقه‌هایی که می‌توانستند با یکدیگر باشند حساب دقیقی داشت و همواره در پی آن بود تا به بهانه‌هایی دیدارها را بیشتر کند. او گاه‌گاه می‌پرسید:

— صبحها دیر به اداره می‌روی یا زود؟

— حدود ساعت یازده.

— پس ساعت ده بیا اینجا با هم صبحانه بخوریم. شاید اصلاً لازم

نباشد بروی. مگر نمی‌توانند بدون تو کارشان را انجام بدهند؟

آلساندر می‌گفت:

— آه، اما، کشورم ... وظیفه‌ام.

— خوب، خیلی خوب. اما می‌توانی به آنها بگویی که عاشقی و کسی

هم عاشق تو است. می‌خواهی بگویی رئیس تو هرگز عاشق نشده؟ اگر

قلب داشته باشد، می‌فهمد. یا، می‌توانی کارت را بیاوری اینجا.

چه چیزی مانع می‌شود اینجا کار نکنی؟

زمانی دیگر مانع می‌شد که او به تئاتر برود و دشوار می‌گذاشت که

دوستانش را ببیند. وقتی که لیزا و آلساندر و نا به دیدنش آمد مدت‌ها

طول کشید تا بتواند از ضربه‌ای که بر اثر دیدار او بر وی وارد شده یعنی

زن عموی آلساندر را آن همه جوان و زیبا یافته بود به درآید. او به

انتظار یک زن عموی مسن، معمولی و ساده بود و اکنون زنی بیست و

شش یا بیست و هفت ساله و بسیار زیبا را می‌دید. ژولیا غوغایی به پا

کرد و دیگر به آلساندر اجازه نمی‌داد عمویش را زیاد ببیند.

اما آیا حسادت و استبداد ژولیا در برابر حسادت و استبداد آلساندر

قابل مقایسه بود؟ آلساندر با وجود آنکه از دلبستگی ژولیا مطمئن بود

و می‌دانست نیرنگ و فریب و تلّون در طبیعت وی نیست با این همه

حسود بود. و چه حسودی! این حسادتی نبود که از عشق شدید

سرچشمه می‌گیرد و در اشکها و شکوه‌ها جلوه‌گر می‌شود، در ناله‌هایی که از قلبی گرانبار برمی‌خیزد، حسادت‌ی که از وحشت از دست دادن شادی پدید می‌آید؛ نه این حسادت‌ی بود سرد و معمولی. او بر زن بیچاره از روی عشق چنان ستمی روا می‌داشت که دیگران از روی نفرت چنان نمی‌کنند. مثلاً گاه‌گاه چنان می‌پنداشت که ژولیا مدتی طولانی و یا به حد کافی با مهر و علاقه در برابر مهمانها نگاهش نکرده است؛ در این مواقع نگاههای خوفناک به اطراف می‌افکند و وای بر حال ژولیا اگر در همان لحظه مرد جوانی بر حسب تصادف در کنارش قرار می‌گرفت، و یا حتی مردی نه چندان جوان، و حتی نه یک مرد، بلکه زنی و حتی گاه یک شیء بی‌جان پیش او بود! در چنین مواردی باران ناسزا و بد و بیراه و سوءظنهای تاریک و سرزنشها بود که بر وی فرو می‌بارید. ژولیا ناچار بود در همه حال به پوزش بپردازد و توضیح دهد و گناه خویش را با انواع فداکاریها، با تسلیم کامل، جبران کند. او حق نداشت با فلان کس صحبت کند، آنجا بنشیند، به آنجا برود. و بدینسان خود را در معرض لبخندهای موزیانه و پیچ‌پیچ‌های معنی‌دار افراد فضول‌قرار می‌داد و به سرخ شدن‌ها و رنگ پریدن‌های پی‌درپی تن می‌داد.

اگر دعوتی دریافت می‌کرد پیش از پاسخ گفتن نگاه پرسی به آلكساندر می‌افکند و با مشاهده کوچکترین گره بر ابروان وی، بی‌درنگ ترسان و رنگ‌باخته دعوت را رد می‌کرد. گاه‌گاه آلكساندر اجازه می‌داد، که در این مواقع ژولیا خود را آماده می‌کرد، لباس می‌پوشید و درست در لحظه‌ای که می‌خواست سوار درشکه شود، ناگهان آلكساندر به تبع هوسی آنی مخالفت موقرانه خویش را اعلام می‌داشت و ژولیا می‌بایست لباسهای مهمانی را از تن به در آورد و درشکه‌چی را مرخص کند. او بعداً احتمالاً از وی پوزش می‌طلبد، پیشنهاد رفتن می‌داد، اما ژولیا چگونه می‌توانست دوباره لباس بپوشد و دستور درشکه بدهد؟ بنابراین در خانه می‌ماند. آلكساندر فقط

نسبت به مردان خوش تیپ و تنها به مردان گران قدر یا با استعداد حسادت نمی کرد، حتی نسبت به آدمهای غیرعادی و سرانجام به مردانی که از چهره آنان خوشش نمی آمد نیز حسادت می ورزید.

یک روز شخص محترمی از زادگاه ژولیا که اقوامش در آنجا می زیستند به دیدن وی آمد. او مردی ساده و مسن بود که از برداشت محصول و جریان سناتوری اش صحبت می کرد و آکساندر که از شنیدن حرفهای وی خسته شده بود به اتاق مجاور رفت. جای حسادت وجود نداشت. سرانجام مهمان برخاست که برود. گفت:

— شنیده ام شما چهارشنبه ها در منزل هستید. اجازه می دهید به جمع آشنایان شما ملحق شوم؟

ژولیا لبخند زد و می خواست بگوید با کمال خوشوقتی که ناگهان این کلمات در زمزمه ای بلندتر از هر فریادی به گوش رسید:

— بگو ممکن نیست!

ژولیای لرزان، شتابان به مهمانش گفت:

— ممکن نیست!

اما ژولیا همه اینها را تحمل می کرد. دیگر به خانه کسی نمی رفت، هرگز جایی نمی رفت و تنها با آکساندر در خانه می ماند. آن دو بی وقفه به نوشیدن جام شادی شان ادامه می دادند. هنگامی که تمامی لذتهای شناخته شده و حاضر آماده به انتها می رسید ژولیا خوشیهای تازه ای اختراع می کرد تا دنیاشان را که باید گفت سرشار از لذت بود، متنوع سازد. ژولیا چقدر در خلق این کارها از خود استعداد نشان می داد. اما این نیز به پایان رسید. تکرار شروع شد. دیگر چیزی نبود که آرزو یا میلش را داشته باشند.

جایی در بیرون شهر نبود که در آن گردش نکرده باشند، نمایی نبود که به همراه هم ندیده باشند و کتابی نبود که نخوانده و درباره اش بحث نکرده باشند. آن دو احساسات یکدیگر، شیوه تفکر هم، محاسن و

معایب یکدیگر را مطالعه کرده بودند و اکنون دیگر چیزی نمانده بود که مانع انجام قصدشان بشود.

دیگر خلجانه‌های ناب کمتر و کمتر شده بود. گاه پیش می‌آمد که ساعتها بدون رد و بدل کردن کلمه‌ای پیش هم می‌نشستند. اما ژولیا هنگامی هم که ساکت بود، شاد بود.

گاه گاهی از آleksandr سؤالی می‌کرد و در پاسخ «آری» یا «نه» که از او دریافت می‌کرد، راضی می‌شد. و اگر هیچ‌یک از این پاسخها نیز از دهان او بیرون نمی‌آمد، چشم بر آleksandr می‌دوخت. آleksandr به وی لبخند می‌زد و او شادمان می‌شد. چنانچه آleksandr نه لبخند می‌زد و نه پاسخی می‌داد، ژولیا هر حرکت و هر نگاه او را به دقت می‌پایید و آنها را به شیوه خود تعبیر می‌کرد و بعد سرزنشها و ملامتهايش دیگر پایانی نداشت.

دیگر از صحبت کردن درباره آینده دست کشیده بودند، زیرا آleksandr با این کار احساس پریشانی و ناراحتی می‌کرد و سعی می‌کرد تا موضوع را عوض کند. به فکر فرو می‌رفت و خود را به دست اندیشه‌ها می‌سپرد. هاله سحرآمیزی که زندگی عشقی‌اش را در میان گرفته بود در چند جا شکسته شده بود و در دوردست، چهره دوستان، انواع شادیهای سبکسرانه، تالارهای درخشان رقص با گروه دختران زیبا، و عمویش را می‌دید که مثل همیشه مشغول بود و کار می‌کرد و نیز کار از دست رفته‌اش را مجسم می‌کرد.

یک روز عصر در چنین حالتی نزد ژولیا نشسته بود. بیرون برف و بوران بیداد می‌کرد. برف بر جام پنجره‌ها می‌کوفت و دانه‌هایش بر شیشه‌ها می‌نشست. تیک‌تاک یکنواخت ساعت دیواری و آه کشیدنهای گهگاهی ژولیا تنها صداهایی بود که در اتاق شنیده می‌شد. آleksandr که کاری برای انجام دادن نداشت نگاهی بی‌قرار به اطراف اتاق افکند و به ساعت دیواری نگریست. ساعت ده بود و می‌بایست دو

ساعت دیگر آنجا بنشیند. خمیازه کشید و نگاهی بر ژولیا دوخته شد. ژولیا پشت به آتش، در حالی که بر پیش بخاری تکیه داده و سرش به یک سو خم شده بود تمام حرکات آلکساندر را دنبال می‌کرد، البته نه با سوءظن و پرسش بلکه با حالتی شاد و پراز شور و التهاب. ژولیا انگار اسیر احساسی پنهانی و رؤیایی شیرین شده باشد احساس خستگی می‌کرد.

ژولیا چندان حساس شده بود که حتی حرکتهای لذتبخش نیز برایش خستگی رنج‌آوری به بار می‌آورد. برای وی درد و شادی جدایی ناپذیر بود.

آلکساندر با نگاهی سرد و بی‌قرار پاسخ می‌داد. او اتاق را پیمود، به طرف پنجره رفت و در ضمن نگاه کردن به خیابان بر شیشه آن ضربه می‌نواخت.

صداهایی که با همه‌چرخ درشکه‌ها مخلوط شده بود از خیابان به گوش می‌رسید. بر همه پنجره‌ها روشنایی پدیدار می‌شد و سایه‌هایی از ورای آنها می‌گذشتند. به نظر آلکساندر چنان می‌آمد که در اتاقهایی که از همه روشنتر بود، گروه شادی گرد آمده‌اند. فکر می‌کرد که در آنجا تبادل پرشور افکار، بازی احساسات آتشین و پنهانی در جریان است. در آنجا زندگی سرشار از شادی و نشاط بود. و در آن اتاقی که پنجره‌اش روشنایی ضعیفی داشت بی‌تردید زحمتکش شریفی بر کار مفید خویش سر خم کرده بود. آلکساندر به یاد آورد که تقریباً دو سال زندگی ابلهانه و کاهلانه را دنبال کرده است؛ دو سال از عمرش را! آن هم همه‌اش برای عشق! در این موقع به عشق حمله‌ور شد.

از خود پرسید «این چه نوع عشقی است؟» و با دلخوری زمزمه کرد «یک چیز خواب‌آلود و بدون توش و توان. این زن بدون مبارزه‌ای، بدون کوششی، بدون مانعی مثل یک قربانی، به احساسات خودش تسلیم شده است. موجودی ضعیف و بی‌حال! عشقش را به اولین نفری

که فرا برسد تقدیم می‌کند. بجای من می‌توانست درست به همین شکل سورکوف را دوست داشته باشد، تازه این کار را هم شروع کرده بود. بله هرچه می‌خواهد بگوید، من این را می‌بینم. اگر کسی سرزنده‌تر و باتجربه‌تر از من جلو می‌آمد، خود را به او تسلیم می‌کرد. این براستی یعنی بی‌اخلاقی! آیا عشق یعنی این؟ آیا عشق یعنی همان پیوندی که روحهای حساس در پی آنند؟ آیا هرگز روح آدمها واقعاً مثل روح ما به هم جذب شده‌اند؟ آدم فکر می‌کرد که این عشق برای ابد با یکدیگر در می‌آمیزد، و حالا نگاه کن! خدا می‌داند معنی همه اینها چیست؟ سر در نمی‌آورم.» ژولیا پرسید:

— آنجا چه کار می‌کنی؟ درباره چه فکر می‌کنی؟

آلکساندر خمیازه‌کشان به فاصله‌ای دور از ژولیا بر کاناپه نشست. بازویش را بر گرد یک بالش تک برودری دوزی شده حلقه کرد و گفت:

— هیچ.

— بنشین اینجا، نزدیکتر.

او نه پاسخ داد و نه تکان خورد. ژولیا ضمن آنکه به وی نزدیک می‌شد ادامه داد:

— چه‌ات شده؟ امروز خیلی گرفته‌ای!

آلکساندر با بی‌حالی گفت:

— نمی‌دانم. حس می‌کنم انگار ... مثل اینکه من.

او نمی‌دانست چگونه به او یا به خود پاسخ گوید. هنوز نتوانسته بود

برای خود توضیح دهد که در درونش چه می‌گذرد.

ژولیا کنارش نشست و به صحبت درباره آینده پرداخت و بتدریج

اندکی سرزنده شد. از زندگی خانوادگی تصویر شادی رسم کرد و در

آن میان بذله‌گویی‌هایی هم کرد و در پایان مهربانانه و درحالی‌که

دستش را به اطراف حرکت می‌داد گفت:

— تو شوهرم هستی. ببین همه اینها بزودی مال تو خواهد شد. تو

همان طور که سرور قلب من هستی سرور خانه خواهی شد. الان من مستقل هستم، هر کاری دوست داشته باشم می‌کنم، هر جا بخواهم می‌روم، اما بعدها بدون اجازه تو هیچ کاری نمی‌توانم بکنم. من خودم اسیر اراده تو می‌شوم، آن هم با چه بندهای ظریف و زیبایی! آنها را قالب بریز، قالب بریز! خیلی زود! من در همه زندگی‌ام رؤیای مردی مثل تو را دیده‌ام، عشقی مثل عشقمان را ... و حالا رؤیایم به حقیقت پیوسته ... شادی نزدیک است. اصلاً نمی‌توانم باور کنم. هنوز گاه‌گاهی برایم مثل رؤیا است ... آیا این جبران همه رنجهای گذشته من است؟ آلساندر به سختی می‌توانست حرفهای او را تحمل کند. و ناگهان ضمن آنکه می‌کوشید به صدایش حالتی مانند شوخی بدهد گفت:

— و اگر دیگر دوست نداشته باشم چی؟
ژولیا در حالی که گوش او را می‌گرفت گفت:
— گوشهایت را می‌کنم.

و بعد آهی کشید و به اندیشه فرو رفت، همه به خاطر یک اشاره و شوخی آلساندر. آلساندر چیزی نگفت. ژولیا با شوری ناگهانی پرسید:

— اما چه‌ات شده؟ تو حرف نمی‌زنی، اصلاً نمی‌شنوی من چه می‌گویم، رویت را از من برمی‌گردانی!

ژولیا به او نزدیکتر شد و در حالی که دستش را روی شانه آلساندر گذاشته بود با لحنی آرام، تقریباً زمزمه‌وار در پیرامون همان مطلب، اما با اعتماد کمتری، شروع به صحبت کرد. برای آلساندر از شروع نزدیکی‌شان سخن گفت، سرآغاز عشقشان، نخستین نشانه‌های آن، نخستین شادیهای آن. نفسش از احساسات پر شور بند آمده بود. دو لکه سرخ بر گونه‌های رنگ پریده‌اش نشسته بود. این لکه‌ها بتدریج سرخ و سرخ‌تر شدند. چشمانش می‌درخشیدند، بعد خمار شدند و پلکهایش نیمه بسته شد. سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت. کلماتش

تقریباً نامفهوم بود و انگشتهای یکی از دستهایش در میان طره‌های ابریشمین آلکساندر بازی می‌کرد. ژولیا به چشمهای آلکساندر خیره شده بود. آلکساندر سرش را آرام از زیر دست او کنار کشید، شانه‌ای از جیب درآورد و با دقت آن را به میان موهای خود، که ژولیا آنها را به هم ریخته بود، کشید. ژولیا برخاست و خیره بر وی چشم دوخت و با نگرانی پرسید:

— چه‌ات شده آلکساندر؟

آلکساندر با خود اندیشید «چقدر کشش می‌دهد! انگار خودم می‌دانم» اما پاسخ وی را نداد. ژولیا که تردید در صدایش موج می‌زد ناگهان سؤال کرد:

— خسته‌ای؟

آلکساندر اندیشید: «خسته؟ درست همین است! بله یک خستگی زجرآور و کشنده. این کرم یک ماه است که قلبم را می‌جود. آخ خدایا چه کار کنم؟ او از عشق و از ازدواج حرف می‌زند! چطور می‌توانم او را سر عقل بیاورم؟»

ژولیا نشست پشت پیانو و چند قطعهٔ مورد علاقهٔ خود را نواخت. آلکساندر بدون آنکه به وی گوش فرادهد، اندیشه‌های خود را دنبال کرد. ژولیا که کاملاً خود را باخته بود، آهی کشید، شالش را دور خود پیچید و خود را به گوشهٔ کاناپه افکند و از آنجا نگاه مالیخولیایی آلکساندر را دنبال کرد.

آلکساندر کلاهش را برداشت. ژولیا با حیرت پرسید:

— کجا داری می‌روی؟

— منزل.

— هنوز یازده نشده.

— باید برای مامان نامه بنویسم. مدتها است برایش نامه ننوشته‌ام.

— چطور، تو چند روز پیش برایش نامه نوشتی.

آلکساندر ساکت شد. چیزی برای گفتن نمی‌یافت. واقعاً برای مادرش نامه نوشته بود، اما فراموش کرده بود که به ژولیا گفته است. و عشق هرگز کوچکترین چیز را فراموش نمی‌کند. در چشمان عشق هر چیزی که با معشوق ارتباط پیدا کند، بسیار مهم می‌شود. ذهن یک آدم عاشق از مشاهدات، تأملات دقیق و خاطره‌ها، شبکه‌ی دقیق و پیچیده‌ای می‌سازد و هر چیزی را که به معشوق مربوط شود، همه چیزهایی را که در اطراف وی می‌گذرد و کمترین تأثیر را بر او دارند، بررسی می‌کند. در عشق بیان یک کلمه، کوچکترین اشاره، تنها یک نگاه و حرکت نامرئی لبها مصالح لازم را برای سوءظن فراهم می‌آورند و بر پایه‌ی آنها انواع حدسیات صورت می‌گیرد؛ و این گامی است در جهت نتایجی قاطع که اندیشه‌های شخص عاشق از آن جهنم یا بهشتی برای خود می‌سازد. منطق عشاق که گاه نادرست و گاه به طور حیرت‌آوری درست است، به سرعت از قرائن و امارات و سوءظنها بنایی رفیع برپا می‌کند؛ اما عشق نیروی آن را نیز دارد که با سرعتی دوچندان، همان بنای رفیع را ویران کند. اغلب یک لبخند، یک قطره اشک، دو کلمه — یا حداکثر سه کلمه — کافی است تا سوءظن را فرو بنشانند. هیچ چیز نمی‌تواند از چشم تیزبین عشق بگریزد یا آن را فریب دهد. گاه‌گاه چیزی به ذهن عاشق خطور می‌کند، که هرگز برای شخص دیگری پیش نمی‌آید، و گاه آنچه را که جلو دیدگانش اتفاق می‌افتد، نمی‌بیند. گاه چون ذره‌بین بر همه چیز رسوخ می‌کند و گاه چنان نابینا است که گویی کور شده است. ژولیا به تنهایی گریه‌ای از روی کاناپه پرید و دست آلکساندر را گرفت. پرسید:

— معنی این کارها چیست؟ کجا می‌خواهی بروی؟

— چیزی نیست، مطمئن باش چیزی نیست! فقط می‌خواهم کمی

بخوابم. دیشب بد خوابیدم، همین!

— بد خوابیدی! تو امروز صبح به من گفتی دیشب نه ساعت

خوابیدی و سرت به خاطر آن درد گرفت!
پس این هم بهانه خوبی نبود. آلكساندر كه اندكى دستپاچه شده بود
گفت:

— خوب، سرم درد می‌كند. برای همین می‌خواهم بروم.
— بعد از خوردن غذا گفתי كه سرت بهتر شده.
— خدای من، عجب حافظه‌ای داری! تحمل‌ناپذیر است! خوب فقط
می‌خواهم بروم منزل.
— اینجا خوشحال نیستی؟ در خانه چه كار می‌كنی؟
ژولیا كه به چشمان وی می‌نگریست با تردید سرش را تكان داد.
آلكساندر او را تا حدی تسكین داد و رفت.
روز بعد كه بیدار شد از خود پرسید: «چطور است امروز پیش ژولیا
نروم.» چند بار طول و عرض اتاق را پیمود. و سرانجام قاطعانه افزود
«نمی‌روم!»

— یوسئی! بیا لباسهایم را بپوشان.
و برای گردش به شهر رفت. با خود اندیشید «تنها رفتن چقدر دلپذیر
است. هرجا بخواهی می‌روی، می‌ایستی، اعلانی را می‌خوانی، به
بساط مغازه‌ای نگاه می‌كنی، اینجا می‌روی، آنجا می‌روی، هرجا كه
دلت بخواهد! راستی خیلی لذت دارد! آزادی نعمت بزرگی است! بله
درست است. آزادی در وسیعترین و عالیترین معنای خود یعنی اینکه
بتوانی تنها گردش كنی!»

با نوک عصایش بر سنگفرش پیاده‌رو ضربه می‌زد و شادمانه با
آشنایان احوالپرسی می‌کرد. همچنانكه از خیابان مorskaya^۱ پایین
می‌رفت چهرهٔ آشنایی را از پشت پنجرهٔ یک خانه مشاهده کرد.
صاحب چهره به او اشاره می‌کرد. دوباره نگاه کرد. بله، دامت^۲ بود.
وارد شد، ناهار خورد و تا شب آنجا ماند، به تئاتر رفت و پس از تئاتر

۱. Morskaya

۲. Dumet

برای شام بیرون رفت. سعی می‌کرد به خانه‌اش فکر نکند. می‌دانست که آنجا چه در انتظارش هست.

و براستی هنگامی که به خانه بازگشت یک دوچین یادداشت بر روی میزش و مستخدمی خواب‌آلود را در میان تالار مشاهده کرد. به مرد دستور داده بودند تا وقتی که آلکساندر را نبیند بازنگردد. یادداشت‌های اشک‌آلود مملو از ملامت و سؤال بودند. روز بعد می‌بایست بهانه‌هایی پیدا کند. کار در اداره را بهانه خواهد کرد. این بهانه‌ها جریان را تا اندازه‌ای روبه‌راه می‌کند.

چند روز بعد این جریان تکرار شد. و پس از آن بار دیگر و بار دیگر تکرار شد. ژولیا لاغر شده بود، اصلاً بیرون نمی‌رفت، کسی را نمی‌پذیرفت اما کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد، زیرا سرزنش کردن آلکساندر را برمی‌آشفته.

یک یا دو هفته بعد آلکساندر با برخی از دوستانش یک جشن می‌خواری ترتیب داد. اما صبح آن روزی که برای این کار در نظر گرفته شده بود یادداشتی از ژولیا دریافت کرد که از وی خواسته شده بود تمام روز را با او باشد و هرچه زودتر به نزدش برود. نوشته بود مریض و غمگین است، اعصابش وضع وخیمی پیدا کرده و غیره. آلکساندر گرچه خشمگین شده بود رفت تا به وی بگوید نمی‌تواند پیش او بماند و کارش خیلی زیاد است.

ژولیا غمگینانه گفت:

— بله، البته! ناهار با دامت، تئاتر، سورتمه‌سواری. کارهای خیلی مهمی است.

آلکساندر با عصبانیت پرسید:

— معنی این حرفها چیست؟ مثل اینکه مواظب هستی. من این را تحمل نمی‌کنم!

برخاست و قصد رفتن کرد. ژولیا گفت:

— بنشین، به من گوش کن. باید با هم حرف بزنیم.

— وقت ندارم.

— فقط یک دقیقه، بنشین.

با اکراه بر لبه صندلی نشست. ژولیا در حالی که دستهایش را چلیپا کرده بود با حالتی عصبی به وی نگاه می‌کرد؛ گویی می‌کوشید پاسخ آنچه را که می‌خواست بگوید، در چهره آکساندر بخواند. آکساندر بی‌صبرانه روی صندلی جابه‌جا می‌شد. سپس به سردی گفت:

— عجله کن! وقت ندارم.

ژولیا آه کشید. و در حالی که سرش را اندکی تکان می‌داد پرسید:

— دیگر دوستم نداری؟

آکساندر ضمن آنکه کلاهش را با لبه آستین تمیز می‌کرد گفت:

— همان نغمه کهنه!

ژولیا باز گفت:

— و چقدر از آن خسته شده‌ای!

آکساندر برخاست و به سرعت به قدم زدن در اتاق پرداخت. دقیقه‌ای بعد صدای هق‌هق گریه به گوش رسید. آکساندر با غضب و ضمن آنکه در برابر وی ایستاده بود گفت:

— فقط این را کم داشتیم! فکر می‌کنم هنوز به اندازه کافی زجرم

نداده‌ای!

ژولیا که هق‌هق گریه‌اش بلندتر شده بود فریاد کرد:

— من تو را زجر می‌دهم!

آکساندر ضمن آنکه آماده رفتن بود گفت:

— تحمل‌ناپذیر است!

ژولیا ضمن آنکه با شتاب اشکهایش را پاک می‌کرد گفت:

— دیگر این کار را نمی‌کنم! ببین گریه نمی‌کنم! فقط نرو، بنشین!

ژولیا که اشک از گونه‌هایش سرازیر بود سعی کرد لب‌خند بزند.

آلکساندر متأثر شد. نشست و پایش را به نوسان آورد. سؤالاتی از خود کرد و به این نتیجه رسید که سرد شده و دیگر ژولیا را دوست ندارد. اما چرا؟ فقط خدا می‌دانست! ژولیا هر روز او را از روز پیش بیشتر دوست می‌داشت. آیا از این بود؟ خدای بزرگ، چه تعارضی! همهٔ اسباب شادی فراهم بود. هیچ چیز سد راهش نبود، حتی احساس دیگری نبود که حواس وی را پرت کند، با این همه سرد شده بود. آری زندگی چنین است. اما چگونه می‌تواند ژولیا را تسکین دهد. خود را قربانی کند؟ با روزهای طولانی و ملال‌آورش سر کند؟ تظاهر کند؟ اما قادر به این کار نبود و تظاهر نکردن یعنی اشکهای بی‌پایان، سرزنشها، زجر و شکنجه هم برای ژولیا و هم برای خودش. آیا بهتر نیست همین الان نظریهٔ عمویش را دربارهٔ فریب و سردی عشق برای او شرح دهد؟ نه! او همچنان گریه می‌کرد، پس چه می‌شود؟ چه باید می‌کرد؟

ژولیا که دید آلکساندر ساکت است دستش را گرفت و به چشمانش نگاه کرد. آلکساندر آرام برگشت و آهسته دستش را آزاد کرد. نه تنها نسبت به او احساسی نداشت، بلکه با تماس دست او چندشی سرد و ناخوشایند بر بدنش می‌گذشت. ژولیا بر نوازشهای خود افزود. او به آنها پاسخ نمی‌داد، فقط سردتر و کج خلق‌تر می‌شد. ژولیا ناگهان سرخ شد و دستش را بشدت کنار کشید. غرور زنانه، غرور زخم‌خورده و شرمساری در وی بیدار شده بود. سر برداشت، پشتش را راست کرد و از خشم برافروخته شد. و فریاد کشید:

— از اینجا برو!

آلکساندر بدون کمترین اعتراضی به سرعت بیرون رفت. اما هنگامی که صدای گامهایش دیگر شنیده نشد ژولیا دوان‌دوان در پی وی رهسپار شد و فریاد کشید:

— آلکساندر فیودوریچ! آلکساندر فیودوریچ!

— آلکساندر به عقب برگشت.

— کجا می‌روی؟

— خودت گفتی که بروم.

— تو هم خیلی خوشحال شدی که فرار می‌کنی! بمان!

— وقت ندارم.

ژولیا دست او را گرفت و بار دیگر سیلاب مهر و علاقه، کلمات پرشور، عجز و لابه و گریه از سر گرفته شد. آلكساندر نه از نگاه و گفته‌های او اظهار دلسوزی کرد و نه از حرکات وی، فقط شق ورق ایستاده بود و این پا آن پا می‌کرد. آرامش او ژولیا را دیوانه کرده بود. باران تهدید و سرزنش بود که بر آلكساندر می‌بارید. غیرممکن بود در وجود او همان زن آرام را با اعصاب ضعیف، تشخیص داد. گیسوانش به جلو ریخته بود، چشم‌هایش با درخششی تب‌آلود برق می‌زدند. گونه‌هایش آتش گرفته بودند و چهره‌اش به نحو شگفت‌انگیزی دگرگون شده بود. آلكساندر با قیافه‌ای حاکی از تنفر اندیشید «چقدر زشت است!» ژولیا فریاد کشید:

— انتقامم را می‌گیرم! فکر می‌کنی می‌توانی سرنوشت یک زن را این‌طور به مسخره بگیری؟ تو با چاپلوسی و نیرنگ خودت را وارد قلب من کردی، مرا در چنگال گرفتی و بعد وقتی که دیگر قدرت فراموش کردن را ندارم، رهایم می‌کنی. آه، نه، من تو را رها نمی‌کنم! همه جا به دنبال خواهم بود. هیچ وقت نمی‌توانی از دست من فرار کنی. اگر به ده بروی، دنبال می‌آیم، خارج بروی، آنجا خواهم بود، همیشه و همه جا. من از خوشبختی‌ام به این آسانی دست نمی‌کشم. حالا دیگر برایم هیچ چیز اهمیت ندارد. زندگی‌ام هرطور که می‌خواهد بشود ... دیگر چیزی ندارم از دست بدهم. اما کام تو را هم زهرآگین می‌کنم. انتقامم را خواهم گرفت. ممکن است پای رقیبی در میان باشد. این‌طور نیست که تو مرا بی‌دلیل ول کرده باشی! پیدایش می‌کنم، بعد می‌بینی چه کار می‌کنم. از زندگی‌ات پشیمان خواهی شد! با چه لذتی

شرح خانه خرابی‌ات را خواهم شنید! می‌توانم تو را با دستهای خودم بکشم!

ژولیا وحشیانه و دیوانه‌وار جیغ می‌کشید. آلكساندر که شانه‌هایش را بالا می‌افکند با خود اندیشید «چه ابلهانه، چه مسخره!» ژولیا با مشاهده عدم تأثیر تهدیدهایش بر آلكساندر به سرعت لحنی آرام و غمزده به صدایش داد بعد در سکوت روبه‌روی او ایستاد و گفت:

— به من رحم کن. مرا رها نکن. من الان بدون تو چه کار کنم؟ من تاب جدایی را ندارم. می‌میرم. فکر کن. عشق زن‌ها با عشق مردها فرق دارد. عشق آنها لطیفتر و قویتر است. برای زن‌ها — مخصوصاً برای زنی مثل من — عشق یعنی همه چیز. زن‌های دیگر ممکن است اهل عشوه‌گری باشند، به مجامع، سروصدا و شلوغی علاقه داشته باشند. من به این چیزها عادت ندارم. طبیعت من جور دیگری است. من آرامش، تنهایی، کتاب، موسیقی و بیشتر از همه چیز در این دنیا تو را دوست دارم.

آلكساندر از خود بی‌قراری نشان می‌داد. ژولیا با لحنی پر شور و حرارت گفت:

— باشد، مرا دوست نداشته باش. اما به وعده‌ات وفا کن، با من ازدواج کن. فقط با من باش ... تو آزاد هستی. هر کاری می‌خواهی بکن، حتی هر کسی را که می‌خواهی دوست داشته باش، فقط بگذار که من گاه‌گاهی بعضی وقتها تو را ببینم ... آه تو را به خدا به من رحم کن! ژولیا به گریه افتاد و دیگر نتوانست ادامه دهد. او که دیگر از فرط هیجانات بی‌رمق شده بود با چشمانی بسته، دندان‌هایی برهم کلید شده و لب‌هایی که با حالتی تشنج‌آمیز به سویی کشیده شده بود، روی کاناپه افتاد. حالت غش به او دست داده بود. یک ساعت بعد به هوش آمد و چشمانش را گشود، مستخدمه‌اش در اطرافش به این سو و آن سو می‌رفت. ژولیا به اطراف اتاق نگریست و پرسید:

— کجاست؟

— رفت.

نومیدانه تکرار کرد «رفت!» و مدتی مدید بی حرکت و آرام نشست. روز بعد یادداشت پشت یادداشت فرستاد، اما آلكساندر نه خود را نشان داد و نه جوابی فرستاد. دو روز بعد نیز وضع از همین قرار بود. ژولیا برای پیوتر ایوانیچ نوشت و از وی خواست برود و او را برای امر مهمی ببیند. ژولیا از زن او خوشش نمی آمد، چون هم جوان، هم زیبا و هم زن عمومی آلكساندر بود.

پیوتر ایوانیچ برآستی او را مریض و در حال مرگ یافت. او یکی دو ساعت نزد وی ماند و سپس رهسپار دیدن آلكساندر شد. پیوتر ایوانیچ به آلكساندر گفت:

— عجب آدم حقه بازی!

آلكساندر پرسید:

— منظورتان چیست؟

— طوری رفتار می کنی که انگار هیچ خبری نشده! می گوید نمی داند چگونه زنی را عاشق خود کند، آن وقت او را دیوانه وار عاشق خود کرده!

— نمی فهمم چه می گوید عموجان.

— آها، پس نمی فهمی؟ خیلی هم خوب می فهمی! من همین الان از پیش تافایوا می آیم. همه چیز را به من گفت.

آلكساندر با پریشانی بسیار من من کرد:

— چی؟ همه را؟

— همه را. چقدر تو را دوست دارد! مرد خوشبخت! خوب حالا ناله می کنی که شور و عاطفه را نمی توانی جایی پیدا کنی. و این هم شوری که در پیاش بودی، حالا شادی کن! دارد دیوانه می شود، از حسادت دارد منفجر می شود، گریه می کند، دیوانه وار ... اما چرا مرا داخل

کارهای خودت می‌کنی؟ حالا داری زن‌ها را روی سر من می‌ریزی. همین را کم داشتم! تمام یک صبح را برای او ضایع کردم. فکر کردم درباره کار است، فکر کردم می‌خواهد ملکش را در شورای معتمدین به رهن بگذارد، یا چیزی در این حدود. یکبار در این باره چیزی گفته بود ... آن وقت بین مرا برای چه کاری خواسته! اسم این را می‌شود گذاشت کار؟

— چرا رفتید پیش او؟

— دنبال فرستاد تا از دست تو شکایت کند. و واقعاً باید به خاطر این همه بی‌توجهی خجالت بکشی. چهار روز تمام خودت را کنار کشیده‌ای، شوخی نیست! طفلک دارد می‌میرد. برو، فوری به دیدنش برو.

— به او چه گفتید؟

— چیز مخصوصی نگفتم، گفتم تو هم دیوانه‌وار دوستش داری. که مدتها به دنبال دلی پر محبت بوده‌ای. که براستی «خلجانه‌ای ناب» را می‌پرستی و بدون عشق نمی‌توانی زندگی کنی. به او گفتم نگران نباشد، تو پیشش بر خواهی گشت. به او توصیه کردم زیاد با تو سختگیری نکند، بگذارد گاه‌گاهی سری به بیرون بزنی ... وگرنه، گفتم که از یکدیگر خسته می‌شوید ... مردم هم در چنین مواردی همین را می‌گویند. کاملاً سر حال آمد و شروع کرد درباره عروسی‌تان حرف زدن و به من گفت که همسر من هم به این کار علاقه‌مند شده است. و حتی کلمه‌ای از هیچ‌یک از شما نشنیدم! خوب مانعی ندارد. امیدوارم خوشبخت بشوی! این یکی لااقل چیزهایی دارد که برای هردوستان کافی است. به او گفتم تو مطمئناً سر وعده‌ات هستی ... آلساندر برایت خیلی مایه گذاشتم، به جبران خدمتی که به من کردی. من به او اطمینان دادم که تو با شور و التهاب و با حرارت دوستش داری. آلساندر در حالی که از چهره‌اش وحشت نمودار بود گفت:

— چه کار کرده‌اید عموجان! من، من دیگر او را دوست ندارم ... من نمی‌خواهم با او ازدواج کنم ... برایم مثل یخ سرد شده. ترجیح می‌دهم به رودخانه بیرم تا ...

پیوتر ایوانیچ با حیرتی ساختگی گفت:

— او هو! این تو هستی؟ مگر یادت نمی‌آید که می‌گفتی از طبیعت انسانی منزجری، مخصوصاً طبیعت زنان؟ که در دنیا قلبی شایسته تو وجود ندارد؟ چه چیزهای دیگر می‌گفتی؟ بگذار ببینم.

— دیگر نگویند عموجان، شما را به خدا! دیگر ملامتها کافی است. چرا این همه نتیجه اخلاقی می‌گیرید؟ فکر می‌کنید من نمی‌فهمم؟ آه انسان، انسان!

آلکساندر ناگهان شروع به خندیدن کرد و عمویش نیز با وی به خنده افتاد. پیوتر ایوانیچ گفت:

— خوب این بهتر شد. من به تو گفته بودم که روزی به خودت خواهی خندید. حالا بفرما!

و باز هر دو از ته دل خندیدند. پیوتر ایوانیچ ادامه داد:

— خوب حالا به من بگو ببینم در آن باره چه فکر می‌کنی؟ ... اسمش چه بود ... پاشنگا، نه؟ آنکه زگیل داشت؟

— این حرف خوبی نیست!

— من فقط می‌خواستم بدانم که هنوز از او منزجری!

— شما را به خدا در آن باره صحبت نکنید. فقط به من کمک کنید تا از این وضع وحشتناک که در آن قرار گرفته‌ام بیرون بیایم. شما خیلی باهوش و خیلی عاقل هستید.

— آه، حالا تعریف و چاپلوسی! نه این دفعه باید ازدواج کنی.

— شما را به خدا نه عموجان! کمک کنید، التماس می‌کنم!

— آه آلکساندر! چه خوب، مدتها بود می‌دانستم تو چه کار می‌کنی!

— مدتها!

— آه، بله، از همان اول این را می دانستم.
— فکر می کنم زن عمویم به شما گفت.
— نه اصلاً! من به او گفتم. اینکه کار مشکلی نیست. همه اینها را از
چهرهات می خواندم. مهم نیست، مهم نیست. هر کاری که می توانستم
برای کمک به تو کرده ام.
— چه کمکی؟ کی؟
— همین امروز صبح! نگران نباش! تافایوا دیگر مزاحمت نخواهد
شد.

— چه کار کردید؟ به او چه گفتید؟
— خیلی طول می کشد به تو بگویم آلکساندر، ملال آور خواهد بود.
— اما چه کسی می داند شما به او چه گفتید. او از من متنفر و منزجر
خواهد شد!

— برایت چه اهمیتی دارد؟ تسکینش دادم. همین کافی است. به او
گفتم تو قادر به دوست داشتن نیستی، که تو ارزش آن را نداری که
کسی خودش را برایت به زحمت بیندازد.
— و او چه گفت؟

— حالا از اینکه رهایش کرده ای خوشحال است.

آلکساندر متفکرانه گفت:

— خوشحال!

— بله، خوشحال.

— هیچ علامت پشیمانی یا غم و اندوه در او مشاهده نکردید؟ برایش
اهمیتی ندارد؟ چطور ممکن است؟

آلکساندر با حالتی عصبی به قدم زدن در اتاق پرداخت و تکرار کرد:

— خوشحال! آرام! چه فکر می کنید؟ همین الان می روم پیش او.

پیوتر ایوانیچ اظهار داشت.

— همه جا موجودات بشری! همه جا قلب انسان! با آن زندگی کن.

چه چیز جالبی می‌شود! مگر به من نگفتی می‌ترسی دنبالت بفرستند؟ مگر کمک نخواستی؟ و الان از این ناراحتی که چرا از غم جدایی تو هلاک نمی‌شود؟

آلکساندر در حالی که در طول اتاق گام می‌زد و توجهی به سخنان عمویش نداشت می‌گفت:

— خوشحال، راضی! پس او واقعاً هرگز عاشق من نبوده است! نه غمی، نه اشکی! باید او را ببینم.

پیوتر ایوانیچ شانه‌هایش را بالا انداخت. آلکساندر که کلاهش را برمی‌داشت افزود:

— هرچه می‌خواهید بگویید، نمی‌توانم همین‌طور آن را رها کنم. عمو جان!

— بسیار خوب، برو پیش او. اما هرگز از دستش خلاص نمی‌شوی، و دیگر پیش من برای کمک نیا! من دیگر دخالت نمی‌کنم. من این‌بار به این دلیل دخالت کردم که خودم این وضع را برای تو ایجاد کردم. عجب! هنوز گرفته‌ای؟

آلکساندر آهی کشید و گفت:

— زندگی چیز شرم‌آوری است!

عمویش به میان حرف او درآمد که:

— مگر اینکه آدم دست به یک کار واقعی بزند. کافی است! امروز بیا

پیش ما سر ناهار به این جریان خواهیم خندید، بعد می‌رویم به دنبال کار.

آلکساندر با حالتی اسف‌بار گفت:

— من چه حقیر و بی‌ارزش هستم! من دل ندارم! یک آدم قابل ترحم،

روحي ورشکسته!

پیوتر ایوانیچ سخن او را قطع کرد:

— همه‌اش به خاطر عشق. یک کار ابلهانه. آن را بگذار برای آدم‌هایی

مثل سورکوف. تو آدم باهوشی هستی، تو می‌توانی خودت را با چیزهای مهمتر مشغول کنی. به اندازه کافی به دنبال زنها افتاده‌ای.

— اما شما همسرتان را دوست دارید، مگر نه؟

— البته که دوست دارم! من عمیقاً به او دلبسته‌ام، اما این مانع آن نیست که جلو کارم را در زندگی بگیرد. خوب، خداحافظ. بیا و ما را ببین و زیاد طولش نده!

آلکساندر پیریشان‌خاطر و عبوس نشسته بود. یوسئی آرام در حالی که دستش را در چکمه‌ای فرو کرده بود وارد اتاق شد و با حرارت گفت:

— ببین ارباب چه واکس کفشی! می‌توانید رویه پوتینها را عین آینه کنید. فقط بیست و پنج کوپک قیمت دارد.

آلکساندر برخاست و با حالتی بی‌روح به پوتین و بعد به یوسئی نگاه کرد و گفت:

— برو بیرون! تو یک احمق!

یوسئی گفت:

— پس چرا مرا به ده نمی‌فرستید؟

آلکساندر که در شرف گریستن بود فریاد کشید:

— می‌گویم برو بیرون! داری مرا می‌کشی. با پوتینهایت مرا به

قبرستان می‌فرستی ... تو ... وحشی!

یوسئی با شتاب به درون تالار عقب نشست.

یک روز پیوتر ایوانیچ که از سر کار برگشته بود از همسرش پرسید:

— چرا آلکساندر دیگر نمی‌آید؟ سه ماه است او را ندیده‌ام.

همسرش پاسخ داد:

— دیگر هیچ امیدی ندارم که دوباره ببینمش.

— نمی‌دانم چه‌اش شده؟ شاید هم دوباره عاشق شده!

— هیچ نمی‌دانم.

— حالش خوب است؟

— فکر می‌کنم خوب باشد.

— برایش یادداشتی بنویس. می‌خواهم با او صحبت کنم. دوباره در

اداره تغییراتی صورت گرفته و فکر می‌کنم از این جریانها خبر ندارد. از این همه بی‌توجهی سر در نمی‌آورم.

— من بارها و بارها برایش نامه نوشته‌ام و به اینجا دعوتش کرده‌ام.

می‌گوید وقت ندارد، اما همیشه مشغول بازی چکرز^۱ است یا با یک

دسته آدم عجیب و غریب می‌رود ماهیگیری. بهتر است خودت بروی

و او را ببینی. خودت می‌توانی بفهمی که جریان چیست.

— من حالش را ندارم. مستخدم بفرست.

— آلکساندر نمی‌آید.

— سعی خودمان را می‌کنیم.

مستخدمی را فرستادند که زود برگشت. پیوتر ایوانیچ پرسید:

۱. نوعی بازی فکری دونفره روی صفحه شطرنج که هریک دوازده مهره دارد. — م.

- خوب، خانه بود؟
- بله آقا، به شما سلام رساند.
- چه کار می کرد؟
- روی کاناپه دراز کشیده بودند.
- چی، این وقت روز؟
- می گویند تمام روز را روی کاناپه دراز می کشد.
- چه کار می کند؟ می خوابد؟
- نه، آقا. اول فکر کردم خوابیده اند، اما چشم هاشان باز بود و به سقف خیره شده بودند.
- پیوتر ایوانیچ شانه بالا انداخت و پرسید:
- می آید؟
- نه آقا! گفتند «به عمویم سلام برسانید و بگویید مرا ببخشد. حالم خیلی خوب نیست.» به شما هم سلام رساندند خانم.
- حالا چه اش شده؟ واقعاً تعجب آور است. آدم عجیبی است! بگو اسبها را باز نکنند. کاری نمی شود کرد، باید رفت و او را دید. اما این واقعاً آخرین دفعه است.
- پیوتر ایوانیچ نیز آلکساندر را بر کاناپه یافت. وقتی که عمویش وارد شد برخاست و نشست. پیوتر ایوانیچ پرسید:
- حالت خوب نیست؟
- آلکساندر خمیازه کشان گفت:
- خیلی نه.
- چه کار می کنی؟
- هیچ.
- می توانی بدون کار زندگی بکنی؟
- می توانم.
- گوش کن آلکساندر، امروز شنیدم که ایوانوف از اداره شما می رود.

- بله دارد می‌رود.
- کی جایش را می‌گیرد؟
- می‌گویند ایچنکو!
- خودت چی؟
- من؟ هیچ.
- منظورت چیست که هیچ؟ چرا تو نباید جایش را بگیری؟
- به من افتخار نداده‌اند. کاریش نمی‌شود کرد. فکر می‌کنم لیاقتش را نداشته باشم.
- اما آلکساندر تو باید یک کاری بکنی! چرا نمی‌روی پیش مدیر؟
- آلکساندر که سرش را تکان می‌داد گفت:
- نمی‌روم.
- انگار به هیچ چیز اهمیت نمی‌دهی؟
- اصلاً!
- اما این دفعهٔ سوم است که دیگران از تو جلو می‌افتند.
- اهمیت ندارد، بگذار جلو بیفتند!
- ببینم وقتی که زیر دست قبلی‌ات به تو فرمان بدهد و یا ناچار شوی وقتی وارد می‌شود، از جایات برخیزی و تعظیم کنی، چه می‌گویی.
- خیلی خوب، باشد! بلند می‌شوم و تعظیم می‌کنم.
- غرورت چه می‌شود؟
- دیگر ندارم.
- اما فکر می‌کنم که به زندگی علاقه‌هایی داشته باشی؟
- دیگر نه! داشتم، اما دیگر ندارم.
- غیرممکن است. علاقه‌ای جای علاقهٔ دیگر را می‌گیرد. و چطور است در حالی که دیگران علاقهٔ خود را حفظ می‌کنند، تو علاقه‌ات را از

دست داده‌ای؟ هنوز برای این کار خیلی زود است. تو هنوز سی سالت نشده.

آلکساندر شانه‌هایش را بالا انداخت. پیوتر ایوانیچ متوجه شد که ادامه گفتگو بی‌فایده است. او همه اینها را به حساب هوسی گذرا گذاشت؛ اما می‌دانست که وقتی وارد منزل شود، نمی‌تواند از زیر بار سؤالهای همسرش طفره برود، به همین دلیل موضوع را با بی‌میلی ادامه داد و گفت:

— چرا سرگرمی‌ای برای خودت درست نمی‌کنی؟ چرا به میهمانی نمی‌روی؟ می‌توانی چیز بخوانی.

— میلش را ندارم عمو جان!

— مردم دارند پشت سرت حرف می‌زنند، می‌گویند که ... به خاطر عشق حواست را از دست داده‌ای، به کارهای نامعلومی دست می‌زنی، با یک مشیت آدم عجیب و غریب هم‌پیاله شده‌ای ... همین کافی است که آدم را به بیرون و به دیدن مردم بکشاند!

— هرچه دلشان می‌خواهد بگویند!

— گوش کن آلکساندر، شوخی به کنار، همه اینها مسائل پیش‌پا افتاده است. می‌توانی تعظیم کنی یا نکنی، به میهمانی بروی یا نروی؛ مسأله این نیست. اما یادت باشد، تو هم مثل همه افراد دیگر باید کار کنی. هیچ وقت در این مورد فکر کرده‌ای؟

— فکر کرده‌ام. کار هم درست کرده‌ام.

— منظورت چیست؟

— برای خودم یک برنامه کار درست کرده‌ام و دوست ندارم از محدوده آن خارج بشوم. اینجا من اربابم. کارم این است.

— این فقط تنبلی است.

— شاید.

— تو حق نداری وقتت را به بطالت بگذرانی، آن هم وقتی که

می‌توانی کار کنی و قدرت‌ش را هم داری. آیا همه کارهایت تمام شده است؟

— اما من کار می‌کنم. کسی نمی‌تواند به خاطر تنبلی سرزنشم کند. من صبح‌ها می‌روم اداره و کار کردن بیشتر از این مقدار یک کار تجملی و یک شوق اضافی است. برای چه خودم را به زحمت بیندازم؟

— هرکس را که می‌بینی به خاطر چیزی خودش را به زحمت می‌اندازد. بعضی‌ها فکر می‌کنند تا وقتی که قدرت‌ش را دارند، وظیفه‌شان این است که کار کنند، بعضی‌ها برای پول، بعضی‌ها هم برای جاه و مقام کار می‌کنند. تو چرا باید استثنا باشی؟

— جاه و مقام؟ پول؟ مخصوصاً پول! فایده‌اش چیست؟ من به اندازه کافی دارم بخورم، و دارم بپوشم؛ همین کافی است. عمویش اظهار داشت:

— و خیلی بد لباس می‌پوشی. وانگهی همه احتیاجات که اینها نیست!
— همین‌ها است.

پیوتر ایوانیچ ضمن آنکه طرز سخن گفتن آleksander را تقلید می‌کرد گفت:

— اما نیاز ذهنی و لذات روحی، و هنر. تو می‌توانی تکامل پیدا کنی. کار تو برتر از اینها است. وظیفه‌ات تو را به کاری شریف فرامی‌خواند ... وجد و جهد برای برترین — فراموش کرده‌ای؟
Aleksander با بی‌قراری گفت:

— مرده‌شور بیردش، مرده‌شور بیردش. و شما هم عموجان دارید بی‌ملاحظه حرف می‌زنید. قبلاً این کار را نمی‌کردید. فکر می‌کنم این کارها را دارید به خاطر من می‌کنید. تلاش بیهوده‌ای است. یادتان می‌آید من برای برترین‌ها تلاش می‌کردم؟ چه ثمری داشت؟
— به خاطر دارم که می‌خواستی بلافاصله وزیر بشوی و بعد هم یک

نویسنده. اما وقتی متوجه شدی راه مقام عالی هم طولانی است و هم دشوار و نویسندگی هم استعداد می‌خواهد، عقب‌نشینی کردی. آدمهای بسیار مثل تو با هدفهای عالی به اینجا می‌آیند، اما قادر نیستند آنچه را جلو چشمشان قرار دارد، مشاهده کنند. به محض آنکه مسأله مشقت اداری پیش می‌آید، نگاهی می‌کنند و می‌روند. من درباره تو حرف نمی‌زنم، تو نشان داده‌ای که می‌توانی کار کنی و می‌توانی به مرور ایام برای خودت کسی بشوی. اما ایس زحمت دارد و خیلی وقت می‌خواهد. ما همه چیز را فوری می‌خواهیم؛ وقتی حاصل نمی‌شود ناامید می‌شویم.

— اما من هوس مقامات عالی را ندارم. می‌خواهم همانجا که هستم بمانم. آیا حق ندارم شغل خودم را خود انتخاب کنم؟ اینکه پایین‌تر از توانایی من است یا نیست چه اهمیتی دارد؟ همین قدر که کارم را از روی وجدان بکنم، وظیفه‌ام را انجام داده‌ام. بگذار مرا به خاطر عدم توانایی برای کار دیگری سرزنش کنند. تازه اگر هم درست باشد، باز من اهمیتی نمی‌دهم. شما خودتان گفتید که یک کار عادی خود شعر است و الان مرا به این دلیل که کمترین کار عادی را انتخاب کرده‌ام، ملامت می‌کنید. چه چیزی مرا از چند گام پایین‌تر رفتن و ایستادن در مرحله‌ای که مرا شاد می‌کند، باز می‌دارد؟ من آرزوی مقامهای بالاتر را ندارم، آرزویش را ندارم می‌شنوید؟

— می‌شنوم. کر نیستم، اما اینها چیزی جز سفسطه‌هایی رقت‌بار نیست.

— چه اهمیتی دارد؟ من جایی برای خود یافته‌ام و تا آخر در آنجا می‌مانم. آدمهای ساده و بی‌غل و غشی پیدا کرده‌ام که ممکن است خیلی باهوش نباشند، تازه چه بهتر! با آنها چکرز بازی می‌کنم و به ماهیگیری می‌روم. اگر من، طبق عقیده شما، با دست کشیدن از پاداش و پول و مقام و تشخص و همه آنچه که برای شما عزیز است مکافاتش

را می‌بینم، ایرادی ندارد. من اینها را یکباره و برای همیشه ترک می‌کنم.
 — تو وانمود می‌کنی نسبت به همه چیز بی تفاوت و آرام هستی، اما در پشت کلمات خشم و غضب شعله‌ور است. حرفهای تو حرف نیستند، گریه‌اند. تو پر از نفرتی. نمی‌دانی خشم خودت را بر چه کسی وارد کنی، چون فقط خودت مقصری.

آلکساندر گفت:

— آمین.

— تو چه می‌خواهی؟ هر کس باید چیزی بخواهد.

— می‌خواهم در کنج تاریک خود تنها باشم، برای چیزی تلاش نکنم. و آرامشم بر هم نخورد.

— اما این زندگی نیست!

— و من آن زندگی را که شما ادامه می‌دهید زندگی نمی‌دانم. بنابراین می‌بینید که من هم باید حق داشته باشم.

— تو می‌خواهی زندگی‌ات را مطابق افکار خودت شکل بدهی. می‌توانم تصور کنم چه محشری خواهد شد! فکر می‌کنم در دنیای تو عاشقها و دوستان باید جفت‌جفت در میان بوته‌های گل بسر ببرند.

آلکساندر چیزی نگفت. پیوتر ایوانیچ در سکوت به وی نگاه می‌کرد. آلکساندر دوباره لاغر شده بود. چشمهایش گود افتاده بود. چینهای پیش‌رسی بر گونه‌ها و پیشانی‌اش پدیدار شده بود.

عمویش وحشت کرد. او که به آلام روحی چندان اعتقادی نداشت، از آن می‌ترسید که مبادا در عمق این افسردگی، اختلالات جسمی وجود داشته باشد. با خویش فکر کرد «ممکن است این جوان از پا بیفتد. و بعد باید با مادرش حرف بزنم. و نامه‌نگاری است که شروع می‌شود. و قبل از اینکه بفهمی اوضاع از چه قرار است، سر و کله‌اش در اینجا پیدا می‌شود!» گفت:

— تو سرخورده شده‌ای آلکساندر. من این را می‌بینم.

او با خود اندیشید «چگونه می‌تواند به افکار شیرین و مورد علاقه‌اش دوباره بازگردد؟ صبر کن، تلاش خودم را می‌کنم.» گفت:

— گوش کن آلکساندر. وضع تو خیلی وحشتناک شده. این دلمردگی را بگذار کنار. درست نیست. دلیلش چیست؟ شاید حرفهایم را که بعضی اوقات عشق و دوستی را تحقیر می‌کردم به دل گرفته‌ای. می‌دانی من فقط شوخی می‌کردم، آن هم بیشتر برای آنکه شور و التهاب تو را متعادل کنم؛ شور و التهابی که تا حدودی دیگر به عصر عملی ما تعلق ندارد، مخصوصاً اینجا در پترزبورگ، که همه چیز منظم و به قاعده است، مثل رسم و رسوم، احساسات، کار، خوشگذرانیها؛ اینجا همه چیز را سبک سنگین می‌کنند، مطالعه و ارزیابی می‌کنند ... در اینجا برای همه چیز حدی وجود دارد. چرا آدم بخواهد اولین نفری باشد که از این قوانین عمومی سرپیچی کند؟ مطمئنم تو مرا آدمی واقعاً بی‌عاطفه که به قدرت عشق اعتقادی ندارد، نمی‌دانی. عشق عاطفه‌ای ظریف و شورانگیز است. در دنیا هیچ چیز از پیوند دو قلب و از دوستی مقدستر نیست ... الان من از ته دل معتقد شده‌ام که احساسات باید پایدار و همیشگی باشند.

آلکساندر خندید. پیوتر ایوانیچ پرسید:

— چه شده؟

— دارید حرفهای بی‌معنی می‌زنید عمو جان! می‌خواهید سیگاری بدهم خدمتتان؟ شما می‌توانید به صحبت کردن ادامه بدهید و من هم گوش می‌کنم.

— چه شده؟

— هیچ. شما فکر کردید مرا تحت تأثیر قرار می‌دهید. یک بار به من گفتید که فکر می‌کنید من آدم احمقی نیستم. شما دارید مثل یک عروسک با من بازی می‌کنید و این ناراحت‌کننده است. آدم که نمی‌تواند برای همیشه جوان بماند. در مکتبی که در آن بار آمده‌ام لااقل

این را به من یاد داده است. و شما دارید طامات می‌بافید. فکر می‌کنید که من چشم ندارم. شما فکر کردید افسون کوچکی ساز می‌کنید، اما فوراً به نیت شما پی بردم.

پیوتر ایوانیچ با خود اندیشید: «این کار من نیست. بهتر است بفرستمش پیش همسرم» و گفت:

— بیا سری به ما بزن. همسرم خیلی دلش می‌خواهد تو را ببیند.

— متأسفم عمو جان، نمی‌توانم.

— فکر می‌کنی کار خوبی است که او را فراموش کرده‌ای؟

— ممکن است خیلی بد باشد، اما محض رضای خدا مرا ببخشید و انتظار نداشته باشید الان بیایم. کمی دیگر صبر کنید، خواهم آمد.

پیوتر ایوانیچ گفت:

— باشد هرطور که میل توست.

و موضوع را با حرکت دستش پایان داد و به خانه رفت. به همسرش گفت دیگر از آلکساندر دست کشیده، و گذاشته هر کاری که می‌خواهد بکند. و گفت هرآنچه را که توانسته انجام داده و اکنون در مورد او از خود سلب مسئولیت می‌کند.

آلکساندر پس از فرار از ژولیا خود را در گرداب لذت‌های پر غوغا غرقه کرد. به قول شاعر معروفمان می‌گفت:

نه دیگر. خواستار آنجایم که شادی برترین فرمانروا باشد

جایی که لذاتِ بیهوده همهٔ زندگی را سرشار کند

جایی که سرود و دستان سیلاب‌وار سرریز گردد

جایی که شادی نشاط‌انگیز به پرباری پیش بتازد

در چنبر این شادی دروغین

به ابتذال چون همگان رشد خواهم کرد

و خود را به یاری شراب با سرنوشت آشتی خواهم داد

نخواهم گذاشت قلبم زاره کند
اندیشه‌هایم را از پرواز باز خواهم داشت
نخواهم گذاشت چشمان آرزومندم
به بلندیهای درخشان ملکوت بنگرند.

سر و کله دوستان رنگ و وارنگ و همراه آنها شراب‌خواری‌های
ناگزیر پدیدار شد. دوستان به چهره‌های خود که در مایع کف‌آلود و در
جلای پوتینهای براقشان منعکس می‌شد، خیره می‌شدند. آنان با
حرارت فریاد می‌زدند «غم دور باد! دلبستگیها دور باد! خود را
مصرف خواهیم کرد، نابود خواهیم کرد، به هدر خواهیم داد، زندگی و
جوانی مان را خواهیم نوشید! هورا!» جامها و بطریها بر کف اتاق خورد
می‌شد.

زمانی کوتاه آزادی، معاشرهای پر سر و صدا، و زندگی فارغ‌البال یاد
ژولیا و افسردگی را از خاطرش زدود. اما غذای یکنواخت رستورانها،
چهره‌های بی‌حالت، تظاهرات ابلهانه و مستانه هر روزه دوستان و از
همه بدتر سوءهاضمه‌های دائمی را نمی‌توانست تحمل کند. بدن ظریف
و دستگاه عصبی آلکساندر که او را به افسردگی و خلق‌تنگی دچار
کرده بود، نمی‌توانست این سرگرمیها را برتابد.

گاه‌گاه بازیهای پرهیاهو را در کنار میز پر نشاط رها می‌کرد، به کنج
اتاقش می‌رفت و با خود و با کتابهای فراموش شده‌اش تنها می‌ماند. اما
کتاب از دستش فرو می‌لغزید و قلم از الهام تمکین نمی‌کرد. شیلر، گوته
و بایرون چهره تیره بشریت را به وی نمایانده بودند. چهره روشن آن را
ندیده بود، خیلی خود را مشغول کرده بود.

زمانی در این اتاق چقدر شاد بود. تنها نبود، تصویر روشنی بر فراز
سرش معلق بود که در خلال کار سخت روزانه بر او سایه می‌افکند و
شب هنگام که سر بر بالین می‌گذاشت مراقبش بود. رؤیاها همراهانش

بودند، آینده‌اش در مهی پوشیده شده بود، نه مهی غلیظ که منادی هوایی توفان‌زاست، بلکه مهی خبرآورِ سحرگاهان که طلوع خورشید درخشان را در پردهٔ خود دارد. رازی، چیزی در پس این مه پنهان شده بود که بی‌شک شادی بود... و اما اکنون؟ نه تنها اتاقش، که همهٔ جهان تهی شده بود و در درونش فقط سردی و افسردگی وجود داشت.

به بررسی زندگی خود پرداخت. از دل و مغز خویش پرسید و از پی بردن به اینکه هیچ‌جا نه تک‌رؤیایی وجود داشت، و نه امید رنگینی، وحشت کرد. همهٔ اینها مربوط به گذشته بود. مه پراکنده شده بود و او مثل یک بیابان با واقعیتی برهنه روبه‌رو شده بود. خدایا چه فضای بی‌انتهایی! چه چشم‌انداز خفه و عاری از شادی‌ای! گذشته نابود شده بود، آینده ویران شده بود، چیزی برای شادکامی بر جای نمانده بود. همه چیز در هم ریخته بود ولی انسان می‌باید زندگی کند. او خود نمی‌دانست چه می‌خواهد، اما چیزهای بسیاری بود که نمی‌خواست!

گویی در مهی فرو رفته بود. نمی‌خوابید اما در نوعی بیهوشی بسر می‌برد. افکار تیره یکی پس از دیگری از ذهنش می‌گذشتند. از خود می‌پرسید برایش چه چیزی مانده تا به آن علاقه‌مند باشد. امیدهای مسحورکننده و حالات فراغت دیگر وجود نداشتند. همهٔ آنچه را که آینده برایش در چنته داشت می‌دانست. افتخار؟ کوششهای جاه‌طلبانه؟ او را با آنها چه کار؟ آیا ارزش داشت که فقط به خاطر بیست یا سی سال با موانع دست و پنجه نرم کند؟ و آیا همهٔ اینها قلبش را گرم می‌کرد؟ آیا روحش، به هنگامی که تنی چند در برابرش کرنش کنند و احتمالاً در همان زمان به خویش بگویند «مرده‌شویش ببرد» به شادی می‌رسید؟

و عشق؟ چیز تازه‌ای نداشت! آن را از بر بود. و دیگر توانایی عاشق شدن را از دست داده بود. حافظه‌اش که گویی وی را به سُخره گرفته

بود، مصرّانه نادنکا را به یادش می‌آورد؛ نه نادنکای بی‌گناه و ساده را — که هرگز چنین نادنکایی را به خاطر نمی‌آورد — بلکه نادنکای خیانتکار را با محیطی که در آن بود مثل درختان، کوچه باغ، گلها و در میان همهٔ اینها، آن افعی را، با آن خندهٔ خاصش، برق مهربانی و شرمساری ... و همهٔ اینها را نه برای آلکساندر، بلکه برای آن دیگری، برای او ... و با این یادها قلبش را با ناله‌ای در چنگ می‌گرفت.

به دوستی می‌اندیشید. «دوستی نیز حماقت دیگری است! همه چیز معلوم است، هیچ چیز تازه نیست، گذشته هرگز باز نمی‌گردد و با این همه تو باید به زندگی ادامه بدهی؟»

او به هیچ کس و به هیچ چیز اعتقاد نداشت، نمی‌توانست خویش را در لذت غرق کند. لذت را چون مردی بی‌اشتها که غذای خوشمزه‌ای را می‌چشد، به سردی چشیده بود و کاملاً می‌دانست که پس از آن دچار ملال می‌شود. و چیزی نبود تا خلأهای روحش را با آن پر کند. چنانچه آدم به احساس باور کند فرییش را می‌خورد. احساس آدم را بدون لزوم برمی‌انگیزد و زخمهایی بر زخمهای پیشین می‌افزاید. هنگامی که مردم را با پیوند عشق شاد و خندان می‌دید، نیشخندی می‌زد و با خود می‌اندیشید «کمی دیگر صبر کنید! سر عقل خواهید آمد! پس از نخستین شادیه‌ها حسادت شروع می‌شود، صحنه‌های آشتی‌کنان و گریه‌زاری‌ها! اگر با هم زندگی کنید، تا سرحد مرگ یکدیگر را خسته خواهید کرد و اگر از هم جدا شوید، اشک‌هایتان دوچندان می‌شود. دوباره به هم نزدیک می‌شوید و باز بدتر می‌شود. موجودات بی‌شعور! همیشه دعوا، بداخمی، حسادت، برای لحظه‌ای آشتی آن هم برای آنکه با شدت بیشتری دوباره با هم بجنگند! این است عاقبت عشق و عاقبت دلبستگی‌شان! دهانشان کف می‌کند، گاهی سیلاب‌وار اشک می‌ریزند و با سرسختی نام این را شادی می‌نامند! و چیزی که دوستی می‌نامندش ...! برایشان تکه استخوانی

پرتاب کن تا سگ با وفایت بشوند ...»

آلکساندر دیگر از آرزو داشتن چیزی می ترسید، چون می دانست که اغلب در لحظه تحقق آرزو، سرنوشت شادی را از کف انسان می رباید و چیزی کاملاً برخلاف — چیزی که هرگز آرزویش را نداشته ایم یا یک چیز پیش پا افتاده بدلی — پیش رویمان قرار می دهد. و اگر سرنوشت آنچه را که آرزو کرده ایم بر ما ارزانی دارد؛ فقط پس از شکنجه، پس از جان به لب رسیدن ها، پس از تحقیرها در چشمهای خود، و بعد چنان که گویی سگانی بیش نیستیم تکه استخوانی برای ما پرتاب می کند. سگانی که باید برای لقمه لذیذی پوزه بر زمین بمالند، به آن نگاه کنند، با بینی آن را بسنجند، در خاک بغلتند، بر دو پا بایستند تا این کلام را بشنوند که «دریافت شد».

جابه جایی ادواری شادی و الم در زندگی او را وحشت زده می کرد. در پیش رو شادی نمی دید، هیچ نمی دید مگر غم و اندوه، غم و اندوهی گریزناپذیر. همه اسیر یک قانونند. به نظرش می آمد که همگان سهمی برابر از شادی و غم دارند. سهم شادی وی تمام شده بود و آن، چه بوده است؟ سرابی بود و فریبی. فقط غم واقعیت داشت که در برابرش نشسته بود. آینده با خود بیماری، کهولت و انواع خسرانها و شاید حتی نیازمندی را در چننه داشت. به قول خاله اش در روستا همه این ضربه های سرنوشت در انتظارش بودند. پس شادی کجا است؟ حضور و الهام عالی شاعرانه اش در وی مرده بود و باری سنگین بر او تحمیل شده بود که نام وظیفه داشت. هیچ چیز جز سود حقارت بار — پول، آسایش و مقام — بر جای نمانده بود. مرده شور همه شان را برد. آه چه غم انگیز است تمامی زندگی را دیدن و آن را دانستن، بی آنکه چرایش را بدانی!

او که از لجنزار این تردیدها راه گریزی نداشت، بد خو شده بود. تجربه فقط خسته اش کرده بود؛ توانش را افزایش نداده بود، محیطش

را پاک نکرده بود و روشنایی به وی ارزانی نداشته بود. دیگر نیرویش به انتها رسیده بود. بر کاناپه غلت می‌زد، از این شانه به آن شانه می‌افتاد. نام دوستانش را به خاطر می‌آورد و بیش از پیش به نومیدی فرو می‌رفت. این یکی در اداره‌اش خوب کار می‌کند و همچون یک کارمند لایق از احترام و شهرت برخوردار است. آن یکی خانواده‌ای رو به رشد دارد و در برابر همه نعمات دنیوی یک زندگی آرام را ترجیح می‌دهد، به کسی غبطه نمی‌خورد و آرزوی چیزی را هم ندارد. اما آن دیگری ... ولی برای چه ادامه می‌دهم؟ همه آنها موفق شده‌اند و بر جاده‌ای هموار و معهود که خود برگزیده‌اند راه می‌سپرند. تنها من ... آه، من چه کاره‌ام؟

در این مرحله در خویش غور می‌کرد. آیا توان رهبری و فرماندهی یک گروه را دارد؟ آیا با زندگی خانوادگی راضی خواهد شد؟ و در می‌یافت هیچ‌یک از اینها راضی‌اش نخواهد کرد. چیزی همواره بی‌تابانه در درونش به جوش و خروش بود و همیشه برایش زمزمه می‌کرد که این چیزها در شأن وی نیست، که باید هدفی والاتر را پی بگیرد ... اما چگونه و کجا، نمی‌توانست تصمیم بگیرد. درباره استعدادهای ادبی‌اش اشتباه کرده بود. از خود می‌پرسید «چه باید بکنم؟ چگونه باید شروع کنم؟» و نمی‌دانست چه پاسخی دهد. صدایی که پیوسته به وی می‌گفت هنوز می‌تواند رهبر یا فرمانده یک گروه بشود، آزارش می‌داد ... اما نه، خیلی دیر شده بود، این بدان معنی است که همه چیز را باید دوباره از سر می‌گرفت.

نومیدی اشک از چشمانش سرازیر می‌کرد. اشک دل‌آزردگی، حسد، بدخواهی نسبت به دیگران و اشک درد و رنج. از اینکه به حرف مادرش گوش نداده و در گمنامی در روستا نمانده بود، بشدت احساس پشیمانی می‌کرد.

می‌اندیشید «مادرم از روی غریزه درد و رنج مرا پیش‌بینی کرد. در

روستا همه این هیجانات ناآرام در خوابی ژرف فرومی‌رفتند. در آنجا از این زندگی پیچیده و جوشان خبری نبود. و هنگامی که همه احساسات و عواطف بشری — خودخواهی، غرور، جاه‌طلبی — به سراغم می‌آمد، دامن‌های بی‌نهایت کوچکتر داشت که در محدوده‌های تنگ قلمرو آنجا جای می‌گرفت و به همه این احساسات پاسخ رضایت‌بخش داده می‌شد. یگانه بودن در آن ولایت! آری، همه چیز نسبی است. بارقه الهی آتش ملکوتی که تا حدودی در درون همگی ما شعله‌ور است، در درون من نیز آرام می‌تایید و بزودی در آن زندگی کاهلانه خاموش می‌گردید، یا در دلبستگی به زن و فرزند مشغول می‌شد. وجودم زهرآگین نمی‌شد، کارم را با غرور ادامه می‌دادم. مسیر زندگی‌ام آرام بود، ساده و فهمیدنی می‌شد. زندگی خارج از توانایی‌هایم نبود. مبارزه روزانه را تحمل می‌کردم ... و عشق؟ غنچه‌ای باشکوه می‌شد و همه زندگی‌ام را سرشار می‌کرد. سوفیا در آن آرامش مرا دوست می‌داشت. ایمانم را به همه چیز از دست نمی‌دادم. چیزی جز گل نمی‌چیدم. هرگز خار را حس نمی‌کردم. حسد را نمی‌شناختم، زیرا رقابتی در میانه نبود. چه چیز مرا با چنین نیروی کوری به جاهای مبهم و دورافتاده، و به مبارزه نابرابر و ناآشنا با سرنوشت کشاند؟ آن وقتها چه خوب زندگی و افراد بشر را می‌شناختم! و حالا هم مانند سابق می‌توانستم آنها را بشناسم و یا بهتر است بگویم که نمی‌توانستم بشناسم. از زندگی این همه انتظار داشتم و اگر آن را چنین از نزدیک ندیده بودم، تا امروز به انتظار چیزی بودم. گنج‌هایی که در روح خودم کشف کردم، کجا شدند؟ آنها را با جیفه دنیوی عوض کرده‌ام. صداقت و شور اولیه‌ام را داده‌ام، آن هم در ازای چی؟ برای اینکه چنین تلخ از توهم به در آیم، برای دانستن اینکه همه چیز فریب است، همه چیز بی‌ثبات است، آدم نه می‌تواند به خود اعتماد کند و نه به دیگران؛ و من به جایی رسیده‌ام که هم از خود می‌ترسم و هم از دیگران. نتوانسته‌ام با

چنین تجزیه و تحلیلی خرده‌ریزهای زندگی را بپذیرم و مثل عمویم و بسیاری افراد دیگر با آنها راضی شوم. و اکنون ...»

او اکنون آرزوی یک چیز را داشت، که گذشته را به فراموشی بسپارد، که آرام بگیرد؛ روحش به خواب رود. نسبت به زندگی سرد و سردتر می‌شد و همه چیز را با چشمانی خواب‌آلود می‌نگریست. ازدحام بشریت و غوغای جشن و سرور برایش ملال‌انگیز بود، از آنها می‌گریخت، اما ملال همچنان از پیش می‌آمد.

از این در شگفت بود که مردم چگونه می‌توانند خوش بگذرانند، همیشه مشغول باشند و هر روز علاقه‌ای تازه آنان را برآید. از اینکه می‌دید مردم با چشمانی پف‌کرده و گریان، مثل خودش، به این سو و آن سو نمی‌روند و به جای اینکه از غم و الم صحبت کنند، درباره هوا و راجی می‌کنند و اگر از درد سخن گویند فقط از درد پا یا جای دیگر یا درباره رماتیسم و یا بواسیر است، حیرت می‌کرد. تنها جسم بود که نگرانش بودند، آنان هیچ وقت به اندازه جسم به روحشان فکر نمی‌کردند. فکر می‌کرد «موجودات حقیر، بی‌مقدار، حیوان‌ها!» و گاه در دریای اندیشه غوطه‌ور می‌شد و با نگرانی به خود می‌گفت «چقدر این موجودات بی‌مقدار زیادند و من تنها هستم ... مگر می‌شود همه این ... موجودات تهی ... به خطا بروند ... و من ...؟»

در این مرحله احساس می‌کرد که فقط خود تقصیرکار است و این بیش از پیش ناخرسندش می‌ساخت.

از دیدن آشنایان قدیم دست کشیده بود و نزدیک شدن به آشنایی تازه به رعشه‌اش می‌افکند. پس از گفتگو با پیوتر ایوانیچ دلمردگی‌اش بشدت افزوده شد و روحش در خواب‌آلودگی غوطه می‌خورد. خود را به دست نوعی بی‌تفاوتی مبهم رها کرده بود، در تنبلی و رخوت می‌زیست و با لجاجت خود را از هرآنچه که یادآور دنیای فرهیخته بود برکنار نگه می‌داشت. از خود می‌پرسید «وقتی آدم مشغول زندگی

کردن است، دیگر چگونگی زندگی چه اهمیت دارد؟ هر کس حق دارد زندگی را به شیوه خود تفسیر کند. و وقتی انسان می‌میرد...»

او در پی اختلاط با کج‌بینان و تلخ‌کامان بود، کسانی که دل‌هایی سخت داشته باشند؛ و تنها زمانی خود را سبک حس می‌کرد که گفته‌هایی تمسخرآمیز درباره سرنوشت می‌شنید. و یا اوقاتش را با کسانی می‌گذراند که از لحاظ ذهنی و فرهنگی هم‌طرازش نبودند، مخصوصاً با کوستیاکوف^۱ سالمند که زایزالوف^۲ مایل بود او را به پیوتر ایوانیچ معرفی کند.

کوستیاکوف در پسکی^۳ زندگی می‌کرد. او با کلاهی که لب‌هاش برق می‌زد و ردایی که با دستمالی میانش را می‌بست، این سو و آن سو می‌رفت. غروبها با آشپز ورق‌بازی می‌کرد. اگر جایی آتش می‌گرفت نخستین کسی بود که سر و کله‌اش پیدا می‌شد و آخرین کسی بود که محل را ترک می‌کرد. اگر از کنار کلیسایی می‌گذشت که در آن مراسم تشییع برگزار می‌شد، خود را با فشار از لای جمعیت به جلو می‌کشانند تا نگاهی بر چهره میت بیندازد، و بعد تابوت را تا گورستان مشایعت می‌کرد. شیفته پرشور هر نوع مراسمی بود، چه شاد و چه غمبار. همچنین دوست داشت در انواع کارهای اضطراری حاضر باشد، مثل دعواها، سوانح مرگبار، فرو ریختن سقفها و از این قبیل؛ و با لذت گزارشهای روزنامه را درباره چنین رویدادهایی می‌خواند. غیر از اینها کتابهایی نیز در زمینه طب می‌خواند و می‌گفت می‌خواهد بداند در درون انسان چه چیزهایی هست. آکساندر در فصل زمستان با وی چکرز بازی می‌کرد و در تابستان به ماهیگیری می‌رفت. پیرمرد از هر دری سخن می‌گفت، و اگر به تصادف از کنار مزرعه‌ای می‌گذشتند از محصول و بذریاشی و وقتی که به رودخانه می‌رسیدند از ماهی و قایقرانی داد سخن می‌داد. در خیابانها در مورد خانه‌ها،

1. Kostyakov

2. Zayezhalov

3. Peskee

مصالح ساختمانی و سود اظهار نظر می‌کرد و هرگز دربارهٔ امور مجرد سخن نمی‌گفت. زندگی را در صورتی که آدم پول داشته باشد، چیز زیبایی می‌دانست و در غیر آن صورت کاملاً برعکس. مردی چون او برای آلكساندر خطرناک نبود و نمی‌توانست هیجان‌ات روحی را برانگیزد.

آلكساندر می‌کوشید تا معنویت را، همان‌گونه که زاهد به جد تن خویش را خوار می‌شمارد، در وجود خود از بین ببرد. در اداره سخن نمی‌گفت و هنگامی که با آشنایی برخورد می‌کرد به گفتن یکی دو کلام بسنده می‌کرد و بلافاصله با گفتن اینکه عجله دارد، دور می‌شد. اما دوستش کوستیاکوف را هر روز می‌دید. پیرمرد یا تمام روز را در اتاق آلكساندر می‌نشست و یا از آدویف دعوت می‌کرد ناهار در سوپ کلم با وی سهیم شود. به آلكساندر یاد می‌داد چگونه نوشابه‌های معطر و خوراکی‌های خوشمزه از ماهی و گوشت درست کند. آنها گاه‌گاه به روستایی در آن نزدیکی‌ها می‌رفتند. کوستیاکوف در همه جا تعدادی دوست و آشنا داشت. با دهقانان دربارهٔ زندگی روزانه‌شان گفتگو می‌کرد. با زنان شوخی می‌کرد و نشان می‌داد براستی شایستهٔ نام وراج که زایزالوف بر او نهاده بود، هست. آلكساندر می‌گذاشت تا هر جا که او مایل باشد پیش بتازد، اما خودش بسیار کم سخن می‌گفت.

فکر دنیایی که آن را رها کرده بود به ندرت و به طور سطحی به سراغش می‌آمد. چنین افکاری در پیرامونش انعکاس پیدا نمی‌کردند، بر زبانش جاری نمی‌شدند و زاده نشده می‌مردند. درون او چون باغی بود متروک و پر از ویرانه و علفهای وحشی، چیزی نمانده بود که سراپا به سنگ بدل شود. اگر چند ماه دیگر می‌گذشت همه چیز تمام می‌شد. اما واقعه‌ای پیش آمد.

یک روز آلكساندر و کوستیاکوف طبق معمول مشغول ماهیگیری بودند. کوستیاکوف با جامهٔ بلندی دربر و کلاهی چرمین بر سر، چند

چوب ماهیگیری به اندازه‌های مختلف، مقداری نخ برای ماهیگیری در عمق آب را که برخی چوب‌پنبه داشتند و به برخی زنگوله‌های کوچک وصل شده بود، در کنار ساحل گذاشته بود. او پیپ کوتاهش را کشید و با دقت به همه چوبهای ماهیگیری، از جمله چوب ماهیگیری آکساندر، نگاه کرد. آکساندر به درختی تکیه داده بود و به دوردست نگاه می‌کرد. آنها برای مدتی طولانی ساکت ماندند. کوستیا کوف ناگهان در گوش آکساندر زمزمه کرد:

— یکی به قلایت افتاد آکساندر فیودوریچ.

آکساندر به آب نگاه کرد و دوباره رویش را برگرداند و گفت:

— فقط موج خفیف بود.

کوستیا کوف بانگ زد:

— نگاه کن! نگاه کن! گیر انداختی، یکی گیر انداختی! آه، آه،

بگیرش، نگهش دار!

چوب‌پنبه به درون آب رفت و نخ از پی آن به جنبش درآمد و همراه با نخ، چوبی که در میان بوته‌ها فرو کرده بودند به حرکت درآمد. آکساندر ابتدا چوب و بعد نخ را گرفت. کوستیا کوف که با شور و شعف نخ را می‌کشید فریاد زد:

— آرام، نه این قدر تند، نه این طور نه! چه کار داری می‌کنی؟ به به! چه

سنگین است نکش! مواظب باش، ممکن است نخ را پاره کند! حالا

شد، راست، چپ. این طرف! به طرف ساحل! بیا عقب، بیشتر! حالا

بکش، بکش، اما تکان نده، درست شد! درست شد!

یک اردک ماهی بزرگ روی سطح آب نمودار شد. به سرعت به

اطراف خودش می‌چرخید، فلسه‌های نقره‌ای‌اش می‌درخشید، دمش از

راست به چپ کوبیده می‌شد و به هر دویشان آب می‌پاشید.

کوستیا کوف که رنگش پریده بود با حالتی تقریباً وحشت‌زده فریاد

کشید:

— این هم یک اردک ماهی برای تو!
و در حالی که با دستهای گشوده روی آب خم شده بود، زمین خورد،
روی چوبها سکندری زد و با دو دست میخواست اردک ماهی را که
سخت به خود می پیچید بگیرد:
— بیا، به طرف ساحل، آنجا عقبتر! خوب بگیرش، نمی تواند در برود
بین چه تقلایی می کند! عجب ناغلا است، چه موجودی، آه!
صدایی از پشت سر نیز تکرار کرد:
— آه!

آلکساندر برگشت. دو گام دورتر از آنها پیرمردی بر بازوی دختری
بلندبالا و زیبا تکیه داده بود. سر دختر باز بود و چتر آفتابی ای در
دستش بود. او که اندکی چهره درهم کرده بود، به جلو خم شده بود و
همه حرکات کوستیاکوف را ظاهراً با میل و رغبت می پایید. او به
آلکساندر توجه نداشت.

ظهور ناگهانی دختر آلکساندر را دستپاچه کرد. چوب را انداخت.
اردک ماهی سنگین در آب افتاد، دمش را با وقار به جنبش درآورد و
ضمن آنکه نخ را هم با خود می برد به عمق آب فرو رفت. همه اینها در
یک چشم برهم زدن اتفاق افتاد. کوستیاکوف که نخ را می گرفت
دیوانه وار فریاد کشید:

— آلکساندر فیودوریچ چه کار کردی؟

کوستیاکوف نخ را کشید، اما نخ بدون قلاب و بدون اردک ماهی، از
آب بیرون آمد. او که رنگش چون مرده سفید شده بود به سوی
آلکساندر برگشت، ته نخ را به وی نشان داد و دقیقه ای با خشم بر وی
خیره شد. بعد به زمین تف انداخت و در حالی که به سوی چوبهای خود
می رفت گفت:

— لعنت بر من اگر دیگر با تو به ماهیگیری بیایم!

درست در همین لحظه که دختر متوجه نگاه آلکساندر بر خود شد،

سرخ شد و گامی به عقب برداشت. پیرمرد که ظاهراً پدرش بود برای آلكساندر سر تكان داد. آلكساندر هم عبوسانه سر تكان داد. چوبش را به زمین افکند و رفت تا روی نیمکتی زیر یک درخت که ده گام دورتر بود بنشیند. و به خود گفت «حتی در اینجا هم آرامش نیست، یک اودیپ^۱ و یک آنتیگون^۲. باز هم یک زن! نمی‌شود از دستشان خلاص شد! خدایا چقدر در همه جا زیادند!»

کوستیاکوف که با چوبهایش و رجه و ورجه می‌کرد و نگاههای غضبناکی به آلكساندر می‌افکند گفت:

— عجب ماهیگیر خوبی هستی! تو حتی بلد نیستی ماهی بگیری. باید بنشینی روی کاناپه و موش بگیری! آن وقت می‌آیی ماهیگیری! چطور می‌توانی ماهی بگیری وقتی می‌گذاری در برود؟ چیزی نمانده بود پیرد توی دهانت، فقط باید سرخش می‌کردی! تعجب می‌کنم چطور از توی بشقاب در نمی‌روند!

پیرمرد پرسید:

— به دام می‌افتند؟

کوستیاکوف جواب داد:

— ببین، حتی یک کپور فکسنی هم به یکی از شش تا قلاب من نوک نمی‌زند. آن وقت ببین آلكساندر با این قلاب چوب‌پنبه‌دار چه چیزی گرفت! یک اردک ماهی چند کیلویی و گذاشت در برود! می‌گویند شکار به دست شکارچی قابل می‌افتد، اما درست است؟ اگر از چنگ من در می‌رفت خودم از تو آب می‌کشیدمش بیرون. نزدیک بود یک اردک ماهی پیرد توی دهانم، ولی ما خوابمان برد، آن وقت به خودمان هم می‌گوییم ماهیگیر! ماهیگیر! تو خودت را ماهیگیر می‌دانی؟ بله، یک ماهیگیر درست و حسابی اگر تفنگ هم بغل گوشش

۱. اودیپ، پهلوان افسانه‌های یونانی. — م.

۲. آنتیگون، در افسانه‌های یونانی دختر اودیپ. — م.

در برود خم به ابرو نمی آورد! ماهیگیر! چطور می توانی ماهی بگیری!
در این فاصله دختر دریافته بود که آلکساندر کسی است که با
کوستیاکوف کاملاً فرق دارد. لباسهایش، قیافه اش، سن و سالش، طرز
رفتار و همه چیزش با او تفاوت داشت. بلافاصله در وجود آلکساندر
نشانه های تربیت خانوادگی و ادب و در چهره اش اندیشه را تشخیص
داد. حتی سایه افسردگی نیز از چشم وی پنهان نماند. پیش خود فکر
کرد «چرا فرار کرد؟ عجیب است، گمان نمی کنم مثل آدمهایی باشم که
مردم از آنها فرار می کنند.» او با غرور بالاتنه خود را راست کرد،
مژگانش را پایین انداخت، بعد آنها را از هم باز کرد و نگاهی کینه جو به
آلکساندر افکند.

دختر کاملاً رنجیده بود و در حالی که پدرش را با خود می برد با
قیافه ای تکبرآمیز از کنار آلکساندر رد شد. پیرمرد دوباره برای
آلکساندر سر تکان داد، اما دختر حتی نیم نگاهی نیز به وی نیفکند.
و به خود گفت «بگذار بفهمد که کسی به فکرش نیست.» اما در ضمن
نگاه دزدانه ای به او انداخت تا ببیند آیا به وی نگاه می کند یا
نه.

گرچه آلکساندر نگاهی به او نکرد، نتوانست از گرفتن حالتی بدیع
خودداری کند. دختر با خود فکر کرد «فکرش را بکن، حتی نگاه هم
نمی کند. چه گستاخ!»

روز بعد کوستیاکوف، به رغم دشنامهایی که روز قبل داده بود، آمد تا
آلکساندر را باز به ماهیگیری ببرد. برای دو روز هیچ کس تنهایی آن
دو را برهم نزد. روز اول آلکساندر انگار که ترسیده باشد به اطراف
خود نگریست و همین که کسی را ندید آرام گرفت. روز بعد آلکساندر
یک ماهی خاردار بزرگ گرفت. کوستیاکوف با او بفهمی نفهمی آشتی
کرد. آهی کشید و گفت:

— البته هنوز اردک ماهی نیست. تو شادی را به چنگ انداختی ولی

نتوانستی از آن فایده ببری. این جور چیزها دوبار پیش نمی آیند! و من هنوز هیچ چیز نگرفته‌ام. شش تا چوب ماهیگیری و هیچ و هیچ! یک دهاتی که آنجا ایستاده بود و به چگونگی جریان ماهیگیری نگاه می کرد گفت:

— زنگوله ها را تکان بدهید، شاید ماهیها صدای زنگ را بشنوند و ... طعمه را بگیرند، می دانید که.

کوستیا کوف با خشم به وی نگاه کرد و گفت:

— ساکت شو نفهم! موژیک!

دهاتی حرکت کرد. کوستیا کوف به دنبال وی فریاد کشید:

— کودن نفهم! عجب حیوانهایی هستید! با امثال خودت شوخی کن، لعنتی! حیوان، با توام، موژیک!

وای بر حال کسی که یک شکارچی را در لحظه شکست عصبانی کند!

روز بعد همچنان که در سکوت به چوبهایشان نگاه می کردند و ثابت بر آب چشم دوخته بودند، از پشت سر صدای خش خشی به گوش رسید. آleksander برگشت و انگار که پشه ای نیشش زده باشد، خود را تکان داد. دوباره همان پیرمرد و دختر بودند.

آleksander یک بری به آنها نگاه کرد و سرسری به سرخم کردن پیرمرد جواب داد، اما انگار انتظار چنین ملاقاتی را داشت. معمولاً بی توجه به سر و وضع خود به ماهیگیری می رفت، اما آن روز کت نوی پوشیده و دستمال گردنی به رنگ آبی آسمانی، با حالتی دلربا به دور گردن خود بسته بود؛ موهایش را شانه کرده و شاید هم اندکی به آنها موج داده بود، و درست مثل ماهیگیری بود در یک چکامه. اندکی از روی ادب صبر کرد و سپس رفت تا زیر درخت بنشیند. آنتیگون که از خشم برافروخته شده بود فکر کرد «این دیگر بخشودنی نیست!» اودیپ به آleksander گفت:

— مرا ببخشید، شاید مزاحمتان شده ایم.

آلکساندر گفت:

— نه، من فقط خسته ام.

پیرمرد از کوستیا کوف پرسید:

— چیزی گرفته اید؟

کوستیا کوف با دلخوری گفت:

— گرفتن ماهی آن هم با این همه سروصدا و حرف زدن در این نزدیکی! همین چند دقیقه پیش یک جن از اینجا گذشت، ایستاد و خواست صحبت کند و از آن به بعد، یک ماهی هم نیامده! فکر می کنم شما همین نزدیکیها زندگی می کنید؟

اودیپ جواب داد:

— آن خانه ما است، آنکه ایوان دارد.

— خیلی برایش اجاره می دهید؟

— پانصد روبل برای تابستان.

— خانه قشنگی به نظر می رسد، خوب ساخته شده، محوطه بزرگی دارد. احتمالاً برای صاحبش حدود سی هزار روبل هزینه برداشته.

— همین حدود.

— فکرش را می کردم. ایشان دختر شما هستند؟

— بله.

— فکر می کردم. دختر خانم قشنگی است. داشتید قدم می زدید؟

— بله قدم می زدیم. اگر آدم در روستا زندگی کند، باید پیاده روی کند.

— درست است، درست است؛ چرا پیاده روی نکند؟ هوا خوب است، مثل هفته پیش نیست. چه هوایی بود، آخ خدا جان! محصولات زمستانی باید صدمه دیده باشند.

— به امید خدا خوب می شود.

— انشاء الله.

— پس امروز چیزی نگرفته‌اید؟

— من نه. اما او گرفته، نگاه کنید!

و به ماهی خاردار اشاره کرد.

— خیلی عجیب است که او این همه اقبال دارد! حیف که دل نمی‌دهد، وگرنه با بخت و اقبالی که دارد، ما هیچ وقت دست خالی به خانه نمی‌رفتیم. چه اردک ماهی‌ای را از دست داد!

و آه کشید. آنتیگون با دقت بیشتری گوش می‌داد، اما کوستیاکوف چیز بیشتری نگفت.

پیرمرد و دخترش بیش از پیش به آنجا می‌آمدند. آلکساندر نیز از روی لطف و کرم توجه خود را به آنها معطوف داشت. گاه‌گاه چند کلامی با پیرمرد سخن می‌گفت، اما با دخترش هرگز. دختر ابتدا ناراحت و سپس جریحه‌دار و سرانجام غمناک شد. اگر آلکساندر با او سخن می‌گفت و یا توجه معمولی به وی مبذول می‌داشت، او دیگر به وی فکر نمی‌کرد. همه چیز بر عکس است، ظاهراً قلب انسان با تعارضات زندگی می‌کند. اگر این تعارضات نبود، آدم فکر می‌کرد که در سینه دلی نیست. در آغاز آنتیگون برای انتقام گرفتن به فکر نقشه‌های خوفناکی افتاد، اما بتدریج از این فکرها دست کشید.

یک روز که پیرمرد و دخترش به نزد دوستان ما آمدند، آلکساندر پس از آنکه اندکی صبر کرد، چوب ماهیگیری خود را میان بوته‌ها جای داد و طبق معمول به جای خویش رفت و ناخواسته از سوی پدر به سوی دختر نظر می‌انداخت.

آن دو چنان ایستاده بودند که نیم‌رخشان به طرف آلکساندر بود. او در پیرمرد چیز خاصی نمی‌دید. پیراهنی سفید، شلواری کتانی و کلاهی کوتاه با لبه‌ای پهن با نوار سبز. اما دختر! چه باشکوه بر بازوی پیرمرد

تکیه داده بود. گهگاه نسیم طره‌ای از زلفش را از چهره‌اش کنار می‌زد تا نیم‌رخ ظریف و گردن بلورین او را به آلكساندر بنمایاند، تا بالا پوشش را به کنار زند و اندام باریکش را پیش دیدگان او بگذارد و یا دامنش را اندکی بالا زند تا قوزکهای ظریفش دیده شوند، دختر اندیشناک به آب خیره شده بود.

زمانی طولانی آلكساندر نتوانست نگاه از وی برگیرد و احساس کرد لرزه‌ای تب‌آلود از بدنش گذشت. از حالت فریفتگی به در آمد و با چوبی شروع به زدن بر گلبرگ گلها کرد. و به خود گفت «همه اینها را می‌دانم، فقط کافی است خودم را رها کنم تا همه چیز دوباره شروع شود. و مطلب بعدی عشق است، چه دیوانگی‌ای! حق با عمویم است. اما نباید صرفاً شهوت حیوانی راهبر من باشد، تا این حد سقوط نمی‌کنم.» دختر شرمگینانه از کوستیاکوف پرسید:

— ممکن است من ماهی بگیرم؟

او که چوب ماهیگیری آلكساندر را به وی داد پاسخ داد:

— بله. حتماً. دوشیزه خانم ... حتماً!

پدرش به کوستیاکوف گفت:

— حالا شما همکار دارید.

و بدون دخترش در طول ساحل شروع به پرسه زدن کرد. و صدا زد:

— ببین می‌توانی برای شام چند تا ماهی بگیري لیزا؟

برای لحظاتی سکوت برقرار شد. لیزا با صدایی آهسته از

کوستیاکوف پرسید:

— چرا دوستان این همه کج خلق است؟

— سه دفعه ارتقاء مقام نگرفته دوشیزه خانم.

او ضمن آنکه بر ابروانش گره افتاد پرسید:

— چی؟

— بله، می‌بینید، سه بار ارتقاء پیدا نکرده.

دختر سری تکان داد و با خود فکر کرد «به این دلیل نیست. نه، این طور نیست»

— شما باور نمی‌کنید دوشیزه خانم؟ خدا به زمین گرم بزنم! به همین خاطر بود که آن دفعه گذاشت اردک ماهی دربرود. یادتان می‌آید؟
دختر با اعتماد و ایمان به خود گفت «به آن خاطر نبود. من می‌دانم چرا اردک ماهی را رها کرد.» و ناگهان فریاد کشید:

— آه، آه، بین، دارد می‌جنبد، می‌جنبد!

چوب ماهیگیری را بالا کشید، اما در ته نخ چیزی نبود. کوستیا کوف که به چوب ماهیگیری نگاه می‌کرد گفت:

— در رفت. ببینید، کرم را هم با خودش برد! حتماً یک ماهی خاردار بزرگ بود. شما ماهیگیری بلد نیستید دوشیزه خانم. باید صبر می‌کردید تا حسابی آن را گاز بزنند.

— آدم مجبور است ماهیگیری را یاد بگیرد؟

آلکساندر بی‌اراده گفت:

— مثل هر چیز دیگر.

دختر سرخ شد؛ به سرعت برگشت و چوب ماهیگیری از دستش به آب افتاد. اما آلکساندر دوباره به جای دیگری نگاه می‌کرد. دختر با لرزش اندکی که در صدایش بود گفت:

— اما آدم چطور می‌تواند یاد بگیرد؟

آلکساندر پاسخ داد:

— با تمرین.

دختر که پنهانی به هیجان آمده بود با خود فکر کرد «آها! یعنی اغلب بیا اینجا، فهمیدم، خوب، می‌آیم، اما تو را هم آقای وحشی به خاطر بی‌احترامی‌ات آزار می‌دهم.» و بدینسان از سر دلبری، جواب آلکساندر را چنین تفسیر کرد، اما آن روز آلکساندر کلمه‌ای دیگر بر زبان نیاورد.

آلساندر با خود گفت «خدا می‌داند چه خیالاتی در سر دارد، چند روز دیگر خودنمایی و عشوه‌گری‌اش شروع می‌شود. ابلهانه است!» از این واقعه به بعد دیدارهای پیرمرد و دختر هر روز تکرار می‌شد. گاه‌گاه لیزا، بدون پیرمرد، همراه پرستارش می‌آمد. کار بافتنی و یا کتابی را همراه خود می‌آورد و زیر درختی می‌نشست و وانمود می‌کرد که مطلقاً توجهی به حضور آلساندر ندارد.

دختر فکر می‌کرد با این کار غرور او را جریحه‌دار می‌کند و همان‌طور که گفته بود آزادش می‌دهد. لیزا با پرستارش دربارهٔ خانه و امور خانگی حرف می‌زد و می‌خواست وانمود کند که آلساندر را نمی‌بیند. گاه‌گاه آلساندر واقعاً او را نمی‌دید و اگر هم می‌دید به سردی با وی خوش و بش می‌کرد و اغلب کلامی بر زبان نمی‌آورد.

لیزا که متوجه شد این تمهیدات مبتذل به هیچ‌جا نمی‌بردش نقشهٔ حمله‌اش را تغییر داد و یکی دوبار خود او را مورد خطاب قرار داد. گاه‌گاه خودش چوب ماهیگیری را از او می‌گرفت. به تدریج آلساندر از پیش بیشتر حرف می‌زد اما بی‌نهایت احتیاط می‌کرد و اجازه نمی‌داد حتی یک کلمه محبت‌آمیز بر زبانش جاری شود. این کار یا از طرف آلساندر روش جدیدی بود یا به گفتهٔ خودش چون زخمهای پیشین هنوز التیام نیافته بودند، به هنگام گفتگو با لیزا نسبت به وی کاملاً سرد بود.

یک روز پیرمرد دستور داد سماوری را به ساحل رودخانه بیاورند. لیزا چای ریخت. آلساندر عبوسانه از نوشیدن چای امتناع کرد و گفت هرگز بعد از ظهرها چای نمی‌نوشد. و به خود گفت «همهٔ این چای نوشیدنها، به دوستی خاتمه می‌یابند ... من نمی‌خواهم!» کوستیا کوف گفت:

— چی؟ شما دیشب چهار لیوان چای خوردید.

آلساندر با شتاب افزود:

— من هرگز در بیرون چای نمی خورم.

کوستیا کوف گفت:

— چه بد! خیلی چای خوشمزه‌ای است، برگ چای است. حتماً پانزده روبل، یا همین حدود می‌ارزد. لطفاً یک فنجان دیگر دختر خانم، اگر یک کمی هم رُم بود که خیلی عالی می‌شد. رُم نیز آوردند.

پیرمرد آلكساندر را به منزلش دعوت کرد، اما دعوتش با قاطعیت رد شد. هنگامی که لیزا امتناع او را شنید اخم کرد و کوشید دلیل گوشه‌گیری را از خود او دریابد. اما با هر نیرنگی که مکالمه را به این موضوع می‌کشاند، آلكساندر نیز با نیرنگ بیشتری از آن طفره می‌رفت. این راز صرفاً کنجکاوی و شاید احساس دیگری را در لیزا برانگیخت. در چهره‌اش که تاکنون چون آسمان تابستان پاک و روشن بود، ابرهای نگرانی و دلواپسی پدیدار شد. گاه با نگاهی خیره و غمناک به آلكساندر می‌نگریست و بعد با آهی رو برمی‌گرداند، چشمهایش را به پایین می‌افکند و گویی چنین می‌اندیشید «تو خوشحال نیستی، شاید تو را فریب داده‌اند ... آه من چقدر شادت خواهم کرد، چقدر مواظبت خواهم بود، عاشقت خواهم شد ... من تو را از دست خود سرنوشت نیز حفظ خواهم کرد، من» و اندیشه‌هایی از این دست.

بیشتر زنان چنین سخن می‌گویند و به همین ترتیب کسانی را که به آوای افسون‌سازشان گوش می‌دهند، اغوا می‌کنند. آلكساندر ظاهراً هیچ توجهی نداشت. او چنان با وی سخن می‌گفت که گویی با دوستِ پسر و یا عمویش است. کوچکترین نشانه‌ای از آن لطف و مهربانی که ناآگاهانه در میان دوستی زنان و مردان می‌خزد و روابط آنها را به چیزی غیر از دوستی بدل می‌کند، وجود نداشت. از این روست که می‌گویند هرگز بین زنان و مردان نمی‌شود دوستی صرف

وجود داشته باشد، این نوع دوستی بین آنها چیزی نیست مگر آغاز، یا باقیمانده‌های عشق و یا شاید خود عشق. به هر حال آدم با دیدن آدویف و لیزا به وجود دوستی از این نوع معتقد می‌شد.

آلکساندر تنها یکبار، به طور مختصر، برای وی جریان اندیشه‌هایش را برملا ساخت و یا شروع به برملا ساختن آنها کرد. آلکساندر کتابی را که وی با خود آورده بود از روی نیمکت برداشت و آن را گشود. «چایلد هارولد»^۱ به ترجمه فرانسۀ آن بود. آلکساندر سرش را تکان داد، آهی کشید و آرام کتاب را بر جایش نهاد. لیزا پرسید:

— شما بایرون را دوست ندارید؟ با بایرون مخالفید؟ شاعر بزرگی مثل بایرون را دوست ندارید؟
آلکساندر گفت:

— من کلمه‌ای حرف نزدم و شما به من حمله کردید!

— پس چرا سرتان را تکان دادید؟

— آها، از این متأسف شدم که چنین کتابی باید به دست شما برسد.

— برای کی متأسف شدید، کتاب، یا برای من؟

آلکساندر پاسخ نداد. لیزا پرسید:

— چرا نباید من بایرون را بخوانم؟

آلکساندر پس از مکثی گفت:

— به دو دلیل.

آلکساندر دستش را روی دست لیزا گذاشت و این کار را یا برای تأکید بیشتر انجام داد یا برای آنکه دست کوچکش نرم و سفید بود و با صدایی آرام و یکنواخت، ضمن آنکه چشمهایش طره‌های لیزا را تا گردنش و از آنجا تا کمرگاهش می‌پیمود، شروع به صحبت کرد. و در هر کجا نگاهش توقف می‌کرد، صدایش اندک اندک محکمتر می‌شد. گفت:

— در وهله اول چون بایرون را به زبان فرانسه می‌خوانید و در نتیجه زیبایی و قدرت زبان شاعر برایتان از بین می‌رود. ببینید زبان در این ترجمه چقدر بی‌روح و سست است. این بقایای یک شاعر بزرگ است. مثل این است که افکارش را با آب رقیق بکنند. دلیل دوم که توصیه نمی‌کنم بایرون را بخوانید این است که ممکن است در روح شما تارهایی را به صدا درآورد که در غیر آن صورت برای همیشه به خواب می‌رفتند.

آکساندر در اینجا دست او را سخت و پرمعنی، گفتی که می‌خواست با این کار به کلام خود وزنی بدهد، فشرده و ادامه داد:

— شما چرا بایرون را می‌خوانید؟ شاید زندگی‌تان چون این رود آرام جریان یابد. ببینید این رود چقدر باریک و چقدر کم عمق است. نه گستره آسمان را منعکس می‌کند و نه ابرها را. در کرانه‌هایش هیچ صخره و پرتگاهی نیست. بازیگوشانه جاری است. کمترین موج خفیف سطح آن را آشفته می‌کند. هیچ چیز جز سبزیهای کرانه‌اش یا تکه‌ای از آسمان و ابر کوچکی را منعکس نمی‌کند، و بی‌شک زندگی شما نیز بدینسان جریان خواهد یافت، البته اگر در پی هیجانات و توفانهای غیر لازم نباشید. سعی نکنید زندگی و افراد بشر را از پشت عینک سیاه نگاه کنید. این کتاب را نخوانید! به همه چیز با تبسم نگاه کنید، به دوردست نگاه نکنید، فقط برای همین امروز زندگی کنید، جنبه تیره زندگی و افراد بشر را کندوکاو نکنید و یا ...

— یا چه؟

آکساندر که گویی جلو خویش را می‌گرفت گفت:

— هیچ.

— نه باید به من بگویید. شما احتمالاً خودتان چیزهایی از سر گذرانده‌اید.

— چوب ماهیگیری‌ام کجا است؟ ببخشید دیگر باید بروم.

از اینکه چنین با بی احتیاطی از خود سخن گفته بود، آشفته می نمود.
لیزا به تمنا گفت:

— یک کلمه دیگر، آیا یک شاعر نباید همدردی دیگران را به خود
جلب کند؟ بایرون شاعری بزرگ است، چرا نمی خواهی با او همدردی
کنم؟ آیا من این قدر احمق و این قدر بی مقدارم که این را نفهمم ...
و وانمود کرد که رنجیده است.

— اصلاً منظورم این نیست. هماهنگ با قلب زنانه تان با یک شاعر
همدردی بکنید. قلبی را جستجو کنید که هماهنگ قلب شما باشد، در
غیر این صورت ممکن است ناهماهنگی های شدیدی ... هم در سر و هم
در دلتان، سر برآورد.

آلکساندر در اینجا سر خود را تکان داد، گویی می خواست بگوید که
خودش قربانی این ناهماهنگی ها شده است. و گفت:

— کسی به شما گلی نشان می دهد و شما از عطر و زیبایی اش لذت
می برید، حال آنکه دیگری چیزی جز شیرۀ سمی کاسبرگ آن را نشان
نمی دهد ... و بعد هم زیبایی و هم رایحه عطر برای شما از بین می رود.
با غم و اندوه به شگفت می آید که چرا این شیرۀ ها وجود دارند و بعد
رایحه عطر را فراموش خواهید کرد. بین این افراد و همدردی ای که
القاء می کنند تفاوت هست. در پی سم نروید، به سرچشمه های همه
آنچه که در درون و پیرامونتان می گذرد، نقب زنید. در پی تجربه های
غیر لازم نباشید. این آن چیزی نیست که به شادی می رسد.

از سخن گفتن باز ایستاد. لیزا با اعتمادی بسیار به وی گوش می داد.
و در حالت تسلیم محض کودکانه گفت:

— ادامه بدهید، ادامه بدهید. من می توانم روزها به شما گوش کنم، و
همیشه از شما اطاعت کنم.

آلکساندر به سردی گفت:

— از من؟ من در این زمین چه حقی دارم که بر اراده شما فرمان برانم.

مرا ببخشید که گستاخی کردم و اظهار نظری کردم! هرچه دلتان می‌خواهد بخوانید. «چایلد هارولد» شعر بسیار خوبی است. بایرون شاعر بزرگی است.

— نه، نه، تظاهر نکنید! این طور حرف نزنید! به من بگویید چه بخوانم!

آلکساندر که قیافه‌ای کتابخوان به خود گرفته بود نام چند کتاب تاریخی و سفرنامه را بر زبان راند و لیزا گفت که در مدرسه به اندازه کافی از اینها خوانده است. بعد والتر اسکات، فنیمور کوپر^۱ و چند نویسندۀ فرانسوی و انگلیسی و دو یا سه نویسنده روسی را پیشنهاد کرد و گویی به طور ناخواسته ذوق و مهارت ادبی خویش را به نمایش می‌گذاشت. پس از این دیگر چنین گفتگویی با هم نکردند. آلکساندر تلاشهای قهرمانانه‌ای برای فرار به عمل آورد و گفت:

— من با زنها چه کار دارم، من دیگر نمی‌توانم عاشق بشوم، من دیگر همه آن روزها را پشت سر گذاشته‌ام.
کوستیاکوف غرغرکنان گفت:

— بسیار خوب، بسیار خوب، ازدواج کن، بعد خودت می‌فهمی! وقتی من جوان بودم به هیچ چیز غیر از سربه سر گذاشتن دخترها فکر نمی‌کردم، اما وقتی موقعش شد که یکی از آنها را به سوی محراب ببرم، انگار جن زده شده بودم، انگار کسی مرا به سوی ازدواج کردن می‌کشاند.

و آلکساندر فرار نکرد. تمامی رؤیاهای قبلی‌اش دوباره سر برآوردند. قلبش تندتر می‌تپید. کمرگاه لیزا، پاهایش، یکی از طره‌هایش از برابر دیدگان او می‌گذشتند و زندگی را بار دیگر روشن می‌کردند. سه روز از پی هم کوستیاکوف مجبور نبود آلکساندر را وادار به آمدن کند، این آلکساندر بود که می‌گفت به ماهیگیری بروند.

آلکساندر با خود گفت «داستان همیشگی، اما من استوارم». در عین حال برای رفتن به کرانه رودخانه خیلی عجله می‌کرد.

لیزا همیشه با بی‌صبری منتظر ورود دوستانش بود. هر روز عصر یک فنجان چای معطر و رُم برای کوستیاکوف مهیا می‌شد، و شاید تا اندازه‌ای هم به علت همین کلک لیزا بود که آنها حتی یک عصر را نیز از دست نمی‌دادند. چنانچه دیر می‌کردند، لیزا و پدرش به دنبالشان می‌رفتند. اگر هوای بد آنها را در خانه نگه می‌داشت، روز بعد سرزنشهای بی‌پایان بر آنها و بر هوا، باریدن می‌گرفت.

آلکساندر پس از اندیشه‌های بسیار تصمیم گرفت، البته خود هم به درستی نمی‌دانست چرا، که به این بیرون رفتن خاتمه بدهد و خود و کوستیاکوف یک هفته تمام به ماهیگیری نرفتند. اما بالاخره دوباره رفتن را از سر گرفتند.

آنها لیزا و پرستارش را تقریباً نیم میل جلوتر از محل ماهیگیری ملاقات کردند. لیزا وقتی آنها را دید فریاد کشید و بعد ناگهان دستپاچه و سرخ شد. آلکساندر به سردی سر تکان داد و کوستیاکوف شروع به وراجی کرد؛ گفت:

— خوب آمدیم! شما انتظارمان را نداشتید؟ ها ها ها! می‌بینم که منتظرمان نبودید! سماور هم که نیست! خیلی وقت است شما را ندیده‌ایم دوشیزه خانم، خیلی وقت است. ماهی گرفته‌اید؟ من اصرار می‌کردم که بیاییم، اما آلکساندر فیودوریچ را که حی و حاضر است نمی‌شد راضی کرد. همه روز را تو اتاقش نشسته بود ... نه، نشسته نه، دراز کشیده بود.

لیزا نگاهی سرزنش‌بار به آلکساندر افکند و پرسید:

— معنی این کارها چیست؟

— معنی کدام کار؟

— یک هفته تمام اینجا نیامدید. مگر نه؟

— فکر می‌کنم حدود یک هفته باشد.

— چرا نیامدید؟

— میلش را نداشتم.

لیزا با حیرت تکرار کرد:

— میلش را نداشتید!

— نه. چه عیب دارد؟

لیزا حرفی نزد، اما ظاهراً به فکر فرو رفته بود «مگر ممکن است درست باشد که نمی‌خواستی بیایی؟» و گفت:

— می‌خواستم بابا را بفرستم به شهر دنبالتان، اما نمی‌دانستم کجا زندگی می‌کنید.

— به شهر، دنبال من؟ برای چه؟

لیزا با لحنی رنجیده گفت:

— عجب سؤالی! برای چه؟ می‌خواستم بدانم آیا برایتان اتفاقی افتاده، حالتان خوب است.

— برای چه، برای شما چه اهمیتی دارد؟

— برای من؟ آه خدایا!

— آه خدایا، یعنی چه؟

لیزا دستپاچگی خود را برملا کرد:

— خوب می‌دانید، من ... کتابهایتان را گرفته‌ام.
و دوباره گفت:

— یک هفته تمام نیامدید!

— مگر من مجبورم که هر روز اینجا باشم؟

— بله، هستید.

— برای چه؟

— برای چه، برای چه!

لیزا غمگینانه به او نگاه کرد و تکرار نمود:

— برای چه، برای چه!

آلکساندر به او نظر کرد. این چه بود؟ گریه، یا آشفتگی، یا شادی، یا سرزنش؟ لیزا رنگ پریده و اندکی لاغر شده بود، پلکهایش قرمز بود. آلکساندر با خود اندیشید «پس چنین شد! از پیش معلوم بود! من به این زودی انتظارش را نداشتم» و با صدای بلند خندید. لیزا دوباره شروع کرد:

— گفتید برای چه؟ پس گوش کنید.

عزم و اراده در چشمانش می درخشید. آشکارا خود را برای گفته‌های مهمی آماده می کرد، اما درست در همین لحظه پدرش به آنها نزدیک شد. لیزا گفت:

— باشد تا فردا. فردا باید با شما صحبت کنم. امروز نمی توانم. دلم خیلی پر است ... فردا می آید؟ ببینید، ما را که فراموش نمی کنید؟ ما را که ترک نمی کنید؟

و بدون آنکه منتظر پاسخ باشد، از آنجا گریخت. پدرش آرام و یکنواخت نگاه از او به سوی آلکساندر برمی گرداند و سر می جنباند. آلکساندر در سکوت به دنبال او خیره شده بود. ظاهراً دلش برای او می سوخت و از اینکه لیزا را به طور نامحسوسی به این راه کشانده است از خود خشمگین بود. خون نه به قلبش که به مغزش هجوم برد. آلکساندر در بازگشت به خانه با خود گفت «او عاشق من است. آه خدایا، چه ملالی! چه ابلهانه! الان دیگر نمی توانم آنجا بروم و با این همه ماهی که به خوبی صید می شود! باعث تأسف است.»

با این همه در درون خود ناخرسند نبود و به دلایل بسیار شاد و شنگول بود و بی وقفه با کوستیاکوف حرف می زد.

تخیل حاضر آماده اش از ترسیم تصویر کامل لیزا غفلت نمی ورزید، مخصوصاً شانه های هوس انگیز و کمرگاه باریکش؛ پای کوچکش نیز فراموش نمی شد. احساس عجیبی در درونش به جنبش درآمده بود،

بار دیگر لرزشهایی همه بدنش را درمی‌نوردید، اما پیش از آنکه به قلبش برسد از میان می‌رفت. این احساس را از بدایت تا نهایت می‌کاوید و زیر لب می‌غرید «ای حیوان! پس این فکرها است که ذهنت را آکنده است. شانه‌های برهنه، سینه، پاهای کوچک و ظریف... سوءاستفاده کردن از اعتماد، بی‌تجربگی، گول زدن... بسیار خوب گول بزن، بعد چی؟ همان ملال همیشگی و شاید هم پشیمانی و برای چه؟ نه! نه! به خود اجازه نخواهم داد، او را نخواهم کشاند به... آه، من استوار خواهم بود! احساس می‌کنم روحی پاک و قلبی نیکوکار دارم. من نابود نخواهم شد و او را با خود به پایین نخواهم کشاند!»

لیزا تمام آن روز را با هیجانی خوشایند منتظر شد، اما سرانجام قلبش فشرده شد، خجالت‌زده شد، چرایش را نمی‌دانست، غمگین شد و تقریباً امید آن داشت که آلکساندر نیاید. وقتی ساعت موعود فرارسید و آلکساندر نیامد، ناشکیبایی‌اش به غمی کسالت‌بار درآمد. با واپسین اشعه خورشید همه امیدش از دست رفت. گریست.

روز بعد دوباره منتظر شد، باز صبح را با روحیه‌ای شاد شروع کرد، اما عصر قلبش دردناک‌تر به تپش درآمد و ترس و امید را با هم حس کرد. باز آنها نیامدند.

روز سوم و چهارم نیز وضع به همین منوال گذشت. اما امید همچنان او را به کرانه رودخانه فرامی‌خواند. اگر قایقی در دوردست پدیدار می‌شد، یا دو سایه از کنار رودخانه می‌گذشتند، لرزه بر اندامش می‌افتاد و در زیر بار انتظاری نشاط‌انگیز تحلیل می‌رفت. اما چون درمی‌یافت قایق‌نشینان آن دو نیستند و سایه‌ها نیز همچنین، سرش مأیوسانه به گریبان فرومی‌افتاد و نومی‌دی همه جان‌ش را سخت‌تر دربر می‌گرفت. دقیقه‌ای بعد امیدی فریبنده، بهانه تسلی‌بخشی برای تأخیر او در گوشش زمزمه می‌کرد و بار دیگر قلب منتظرش به تپیدن

می‌افتاد. و آلكساندر، گویی به عمد، تأخیر می‌کرد.
سرانجام که از نومیدی جان بر لب شده بود، روزی در جای خود زیر
درخت نشسته بود که ناگهان صدای خش‌خش شنید. با هراسی پر از
شادی رو برگرداند. در برابرش آلكساندر با دستهایی چلیپا بر سینه
ایستاده بود.

لیزا با اشکهایی از شادی دستهایش را برای وی گشود و برای مدتی
طولانی نتوانست متانت خود را حفظ کند. آلكساندر دست او را گرفت
و با ولع، به همان اندازه که لیزا تحت تأثیر قرار گرفته بود، به چهره‌اش
خیره شد. و آرام گفت:

— لاغر شده‌اید. رنج می‌کشید؟

لیزا لرزید. و یکباره گفت:

— این همه مدت نیامدید.

— منتظرم بودید؟

لیزا مشتاقانه پاسخ داد:

— من؟ آه، اگر می‌دانستید...!

لیزا جمله‌اش را با فشاری سخت بر دست او تکمیل کرد. آلكساندر
گفت:

— آمده‌ام از شما خداحافظی کنم.

و صبر کرد تا ببیند او چه عکس‌العملی از خود نشان می‌دهد. لیزا با
وحشت و ناباورانه به او نگاه کرد و گفت:

— حقیقت ندارد!

آلكساندر گفت:

— چرا حقیقت دارد.

لیزا ناگهان با نگاهی ترسان که به اطراف می‌افکند گفت:

— آه، نروید، شما را به خدا نروید! می‌خواهم برایتان رازی را فاش
کنم! بابا از پنجره می‌تواند ما را ببیند. بیایید برویم به باغ، به کلبه

تابستانی ... آنجا رو به مزرعه‌ها است، من راه را نشانتان می‌دهم.

آنها برگشتند و با هم به راه افتادند. آلكساندر لحظه‌ای هم چشم از شانه‌ها و کمرگاه ظریف او بر نمی‌داشت و لرزشی سوزان سرپایش را گرفته بود. او که به دنبال لیزا می‌رفت با خود اندیشید «چه اهمیتی دارد که بروم یا نروم؟ فقط نگاهی می‌اندازم ببینم کلبهٔ تابستانی‌شان چه شکلی است. از اینها همه گذشته، پدرش مرا دعوت کرد. می‌توانستم کاملاً آشکارا آنجا بروم. اما من از وسوسه بری هستم، خدا می‌داند که بری هستم، این را ثابت می‌کنم. یگراست آمدم و به او گفتم دیگر می‌خواهم بروم ... حال آنکه جایی نمی‌خواهم بروم. شیطان، نمی‌توانی اغوایم کنی!» اما در اینجا انگار بچه جن کريلوف که از پس اجاق زاهد سر به در آورده بود، در گوش وی زمزمه کرد. «پس چرا آمدی و به او گفتم؟ احتیاجی به این کار نبود. نمی‌باید می‌آمدی. بعد از دو هفته فراموش می‌کردند.»

اما آلكساندر فکر می‌کرد که نه با روی برتافتن از رفتار ايثارگرانه، بلکه با مبارزهٔ رویاروی با وسوسه به عملی فداکارانه دست زده است. نخستین غنیمتی که از پیروزی بر خودش حاصل کرد، بوسه‌ای بود که از لیزا ربود و بعد بازوانش را بر گرد کمرگاه وی حلقه کرد و گفت اصلاً خیال رفتن ندارد و این همه را برای آزمودن او از خود ساخته تا دریابد که آیا لیزا نسبت به وی احساسی دارد یا نه. و سرانجام برای تثبیت این پیروزی وعده داد که روز بعد در همان ساعت به کلبه تابستانی می‌رود.

در راه بازگشت به خانه دربارهٔ عملی که انجام داده بود فکر می‌کرد و بدنش به تناوب داغ و سرد می‌شد. وحشت سرپایش را فرا گرفته بود و اصلاً نمی‌توانست باور کند. بالاخره تصمیم گرفت که فردایش نرود، اما قبل از ساعت معهود سر و کله‌اش پیدا شد.

ماه اوت فرارسیده بود و هوا داشت رو به تاریکی می‌رفت.

آلکساندر وعده داده بود که ساعت نه آنجا باشد، اما ساعت هشت، تنها و بدون چوب ماهیگیری‌اش آنجا رسید. چون دزدی به سوی کلبه تابستانی خزید، پنهانی به اطراف نگاه می‌کرد و گاهگاه نیز حالت دویدن به خود می‌گرفت. اما کسی پیش از او آنجا بود. هرکس که بود، نفس‌زنان به درون کلبه تابستانی دوید و در گوشه تاریکی روی نیمکت نشست.

انگار کسی در انتظار آلکساندر بود. از با هیجانی شدید، در را آرام باز کرد و نوک پا نوک پا به طرف نیمکت رفت و آهسته دست پدر لیزا را به دست گرفت. آلکساندر که گویی می‌خواست فرار کند، به عقب پرید، اما پیرمرد دامن کتش را گرفت و او را به زور در کنار خود نشاند و پرسید.

— برای چه کاری آمدی اینجا دوست من؟
آلکساندر که به زحمت می‌توانست لب از لب بگشاید تو دهنی گفت:
— من ... برای ماهی ...

دندانهایش برهم می‌خوردند. پیرمرد به هیچ روی هراس‌آور نبود، اما آلکساندر، چون دزدی که در حین عمل گیر افتاده باشد، سر تا پا می‌لرزید. پیرمرد با تمسخر تکرار کرد:

— ماهیگیری! ضرب‌المثل ماهی گرفتن از آب گل‌آلود را که می‌دانی؟
من مدت‌ها است مواظب تو هستم و فکر می‌کنم الان دیگر تو را و لیزایم را از وقتی که آن‌طور هوایی شد شناخته‌ام. او دختر مهربان و زودباوری است و تو، تو یک رذل خطرناکی.

آلکساندر کوشید برخیزد اما پیرمرد بازوی او را چسبید.

— از دست من عصبانی نشو دوست من! تو با تظاهر به ناشاد بودن و بی‌توجهی به لیزا محبتش را به دست آوردی. وقتی از این موضوع مطمئن شدی، خواستی از آن بهره‌برداری کنی. اسم این را صداقت می‌گذاری؟ تو چه جور آدمی هستی؟

آلکساندر با صدایی که ایمان کامل در آن مشهود بود گفت:
— به شرفم سوگند عواقبش را پیش‌بینی نمی‌کردم. من قصدی
نداشتم.

پیرمرد برای چند لحظه ساکت شد. بعد گفت:
— شاید این طور باشد. شاید سعی کردی دل دخترک بیچاره را نه با
عشق بلکه صرفاً از روی بی‌اعتنایی به دست بیاوری، بی‌آنکه بدانی
نتیجه کار به کجا خواهد انجامید. اگر موفقیت‌آمیز می‌شد، خوب چه
بتر و اگر نه، اهمیتی نداشت. از این نوع جوانها توی پترزبورگ خیلی
زیادند. می‌دانی با این آدمهای جلف چطور رفتار می‌کنند؟
آلکساندر با پلک‌هایی آویخته همچنان نشسته بود. جرأت آن را
نداشت که در مقام دفاع برآید.

— اوایل عقیده نسبتاً بهتری به تو داشتم، اما اشتباه می‌کردم، اشتباهی
بزرگ ... ببین چه آدم سربه‌راهی از خودت نشان داده بودی! خدا را
شکر که به موقع شناختمت! حالا به من گوش کن، نباید وقت را از
دست داد. این دختر احمق قبل از اینکه بدانیم در کجای کار هستیم
می‌آید به وعده‌گاه. نباید ما دو نفر را با هم ببیند. تو باید بروی و هرگز
بازنگردی. فکر خواهد کرد که گولش زده‌ای و برایش درسی خواهد
شد. اما حواست باشد که دیگر نباید اینجا بیایی. جای دیگری برای
ماه‌گیری پیدا کن ... وگرنه می‌اندازمت بیرون، البته نه با ملایمت. خدا
را شکر کن که لیزا هنوز می‌تواند راست به چشمهای من نگاه کند،
وگرنه از راه دیگری از اینجا بیرون می‌رفتی. من تمام روز مواظبش
بودم. خداحافظ!

آلکساندر کوشید حرفی بزند، اما پیرمرد در را باز کرد و تقریباً او را با
فشار بیرون انداخت.

اگر خواننده برای لحظه‌ای از اینکه خود را به جای آلکساندر بگذارد
شرمگین نشود، می‌تواند وضع او را دریابد. قهرمان ما به راستی اشکش

سرازیر شد، اشک شرم. خشم از دست خودش و نومیدی. با صدایی بلند گفت «چرا من به زندگی ادامه می‌دهم؟ زندگی نفرت‌آور، بی‌رحم! و من ... من ... اما نه ... من آن شخصیت نیرومندی را که در برابر وسوسه مقاومت کند، ندارم ... اما هنوز به اندازه کافی آن قدرت را دارم که به این وجود بی‌مصرف و شرم‌آور خاتمه بدهم.»

به سرعت به سوی رودخانه به راه افتاد. آب سیاه بود. سایه‌های دراز و هم‌انگیز و درهم برهمی بر سریر امواج آن در حرکت بودند. جایی که آلکساندر ایستاده بود رود کم عمق بود. با ملامت به خود گفت «آدم اینجا نمی‌تواند بمیرد» و به سوی پل که حدود صد گام دورتر بود، به راه افتاد.

آلکساندر وسط پل ایستاده بود، بر نرده‌ها تکیه داده و به آب خیره شده بود. او که از لحاظ ذهنی زندگی را بدرود گفته بود با کشیدن آهی به مادرش مهر ورزید، دعایی برای خاله‌اش کرد و حتی نادنکا را هم بخشید. اشکهای پراحساسی از گونه‌هایش سرازیر شد. چهره‌اش را با دستها پوشاند ... اگر ناگهان تخته‌های زیر پایش به صدا در نمی‌آمدند، چه کسی می‌داند که او دست به چه کاری می‌زد. رویش را برگرداند. آه خداوندا! درست در لبه یک پرتگاه قرار گرفته بود. گور برایش دهان گشوده بود. پل دو تکه شد و به کناری رفت تا چند قایق باری از رودخانه بگذرند. اگر یک لحظه غفلت می‌کرد همه چیز تمام می‌شد. همه نیروی خود را جمع کرد و از روی کمال نومیدی جست زد و بر آن طرف پرید. وقتی به آن طرف رسید، نفس نفس می‌زد و دستش را بر قلبش فشار می‌داد. نگهبان از او پرسید:

— چه شده ارباب؟ ترسیدید؟

آلکساندر که می‌لرزید پاسخ داد:

— آه برادر، چیزی نمانده بود بیفتم وسط رودخانه.

نگهبان در حالی که خمیازه می‌کشید گفت:

— خدا نکند، فکرش را بکنید! تابستان قبل یک کرجی بان افتاد تو رودخانه.

آلکساندر که هنوز با دستش قلبش را گرفته بود به راه افتاد. گاه گاه به رودخانه و به پل از هم گشوده نگاه می کرد و لرزان و با گامهایی پرشتاب به سرعت رو برمی گرداند.

هر روز عصر لیزا لباس می پوشید و بدون همراهی پدر و یا پرستار بیرون می رفت و تا دیر وقت زیر آن درخت می نشست.

هوا تاریک می شد، ولی او همچنان منتظر می ماند. کوچکترین نشانی از حیات دوستان پدیدار نبود.

پاییز فرارسید. برگهای زرد از درختها بر زمین ریختند و کرانه های رودخانه را فروپوشاندند. گل بوته ها رنگ باختند، رودخانه به رنگ سرب درآمد، آسمان خاکستری شد، باد سردی وزیدن گرفت و بارانی خوش به همراه آورد. کناره ها و رودخانه متروک شدند. دیگر آوازهای شادمانه، خنده و صداها ی پرطنین شنیده نمی شد. دیگر قایقها و کرجیهای سبک از این سو به آن سو نمی رفتند. نه حشره ای در میان علفها وزوز می کرد و نه پرنده ای بر درختها چهچه می زد. هیچ نبود مگر زاغان و کلاغان با غارغار حزن انگیزشان. ماهیها دیگر برای طعمه به روی آب نمی آمدند.

و لیزا همچنان منتظر ماند. احساس می کرد باید حتماً با آلکساندر سخن بگوید، می خواست رازی را با وی در میان بگذارد. روی نیمکت زیر درخت با ژاکتی بدون آستین که روی لباس می پوشید، می نشست. لاغر شده بود. چشمهایش گود افتاده بود. دستمالی زیر چانه اش گره زده بود. پدرش روزی او را در این حالت دید. در حالی که از سرما می لرزید و صورتش را کج و کوله می کرد گفت:

— بیا، خیلی وقت است اینجا نشسته ای! ببین دستهایت کبود شده اند! سردت است! بیا لیزا! می شنوی؟

— کجا؟

— خانه، امروز برمی گردیم شهر.

لیزا با تعجب پرسید:

— برای چه؟

— برای چه؟ پاییز است. فقط ما اینجا مانده ایم.

لیزا گفت:

— آه پدر عزیز! زمستان هم اینجا خیلی خوب است. بگذار بمانیم!

— دیگر چه فکری در سر داری؟ بیا، درست می شود!

لیزا با لحنی ملتمسانه گفت:

— کمی صبر کن! روزهای خوش دوباره می آیند!

پدرش ضمن آنکه آرام به گونه او دست می زد و به محلی که دوستان

در آنجا ماهیگیری می کردند اشاره می نمود گفت:

— گوش کن به من، آنها بر نمی گردند.

لیزا با لحنی غمگانه و پرسش آمیز تکرار کرد:

— بر نمی گردند؟

و بعد دستش را به پدرش داد و با سری افکنده آرام به سوی خانه

رفت و گاه گاه شانه برمی گرداند و به عقب نگاه می کرد.

آدویف و کوستیاکوف برای مدتی طولانی در جای دیگر و جهتی

مخالف آنجا ماهیگیری می کردند.

آلکساندر رفته رفته لیزا و آن ملاقات ناخوشایند با پدرش را فراموش کرد. بار دیگر آرام و سرزنده شد و اغلب به لطیفه‌های ساده کوستیاکوف می‌خندید. نظر و گرایش کوستیاکوف به زندگی برای آلکساندر همیشه مایه تفریح و سرگرمی بود. آن دو حتی نقشه کشیدند به جای دوردستی بروند و کنار رودخانه‌ای که ماهی فراوان دارد کلبه‌ای بسازند و بقیه عمر خود را آنجا بگذرانند. بار دیگر جریان اندیشه‌های ناچیز و جنبه مادی زندگی روح آلکساندر را دربرگرفت. اما سرنوشت به رؤیا فرو نمی‌رود و آلکساندر کاملاً در این جریان غرقه نگشت.

— پاییز آن سال از زن عمویش یادداشتی دریافت کرد که به جد از او درخواست کرده بود که او را به کنسرت ببرد، زیرا عمویش حالش را نداشت. یک گروه موسیقی معروف اروپایی به تازگی وارد شده بود. آلکساندر که عمیقاً دستخوش آشفتگی شده بود بانگ زد:

— کنسرت! کنسرت! دوباره غرق شدن در دل جمعیت، در همه آن زرق و برق، دروغ و نیرنگ و فریب! نه، نخواهم رفت!

کوستیاکوف که در اتاق بود گفت:

— و این معامله پنج روبل خرج برمی‌دارد.

آلکساندر گفت:

— قیمت بلیط پانزده روبل است. اما من حاضرم پنجاه روبل بدهم و

نروم.

کوستیاکوف که دستهایش را تکان می داد گفت:
— پانزده روبل! پست فطرت‌ها! می آیند اینجا که جیب ما را خالی
کنند و پولمان را بدزدند! انگلهای لعنتی! آلكساندر فیودوریچ نرو،
ولش کن. اگر یک چیز واقعی بود، چیزی که بتوانی آن را بیاوری خانه
و بگذاری اش روی میز، یا آن را بخوری ... اما فقط برای گوش کردن،
بروی آنجا و پانزده روبل بدهی! با پانزده روبل می توان یک کره اسب
خرید.

آلكساندر گفت:

— مردم گاه‌گاهی حتی بیشتر از این را برای یک شب لذتبخش خرج
می کنند.

— یک شب لذتبخش! بهت می گویم شب لذتبخش چیست. بیا برویم
حمام، عصر خیلی خوبی خواهیم داشت! هر وقت خسته می شوم
همین کار را می کنم و خیلی کیف دارد! آدم حدود ساعت شش می رود
و نصف شب برمی گردد، خودت را گرم می کنی، چرک تنت را می گیری
و بعضی وقتها یک دوست حسابی و تازه پیدا می کنی. یک کشیش یا
تاجر یا یک افسر می آید تو و گفتگو از تجارت یا مثلاً از پایان دنیا به
میان می آید، آن قدر جالب است که آدم دلش نمی خواهد بیرون بیاید!
همه اش هم نفری شصت کوپک! آن وقت مردم می گویند نمی دانند با
غروبهایشان چه کار کنند!

اما آلكساندر به کنسرت رفت. آه کشان نوترین کُت فراكش را که
مدت مدیدی آن را نیوشیده بود بیرون آورد و دستکشهای سفیدی هم
به دست کرد. کوستیاکوف که در اتاق آلكساندر حاضر بود چنین
حساب کرد:

— دستکش، پنج روبل؛ می شود به عبارتی بیست روبل. بیست روبل
را به هدر بدهی برای یک غروب! باور کردنش مشکل است!
آلكساندر عادت خوش پوشی را فراموش کرده بود. صبحها با

اونیفورم راحتش به اداره می‌رفت و عصرها پالتویی قدیمی یا چیزی از این قبیل می‌پوشید. در فراک ناراحت بود، حس می‌کرد یک جایش تنگ و جای دیگرش گشاد است. کراوات ساتن گردنش را داغ کرده بود. زن عمویش با اظهار امتنان از اینکه آلکساندر به خاطر وی کنج انزوایش را رها کرده بود، به گرمی از او استقبال کرد، اما کلمه‌ای از زندگی و کارهایش نپرسید.

آلکساندر چون در میان سالن جایی برای لیزاوتا آلکساندرونا پیدا کرد، خود در سایه یک عاشق عظیم‌الجثه موسیقی، بر ستونی تکیه زد و خود را به دست ملال سپرد. آهسته خمیازه کشید و دستش را جلو دهانش گرفت، اما پیش از آنکه دهانش را ببندد، غرش رعدآسای حضار برای خوش‌آمدگویی به نوازنده، برخاست. آلکساندر نیم‌نگاهی هم به او نیفکند.

ارکستر ابتدا یک اورتور نواخت که بیش از چند دقیقه طول نکشید. به محض خاموش شدن آخرین نواهای آن، صداها‌ی دیگری که در آغاز جسورانه و پر نشاط، چون بازی کودکان بود، به گوش رسید. این صداها چون صداها‌ی کودکانه، پرهیاهو و شاد بودند. نواها کم‌کم سلیستر و نیرومندتر شدند، گویی بی‌پروایی جوانی، جسارت و سرشاری نیروی حیات را بیان می‌کردند. بعد آرام‌تر و نرم‌تر شدند، گویی هیجانات لطیف عشق و صحبت روح را از خود برون می‌دادند، چون رفته‌رفته خاموش شدند، با زمزمه‌هایی پرشور درآمیختند، و سرانجام به گونه‌ای غیرمشهود از میان رفتند.

هیچ کس جرأت حرکت نداشت. جمعیت عظیم ساکت و مسحور نشسته بود. ناگهان یک «آه» دسته‌جمعی از جمعیت برخاست و آرام در فضای سالن به پرواز درآمد. حضار به جنبش درآمدند، اما صداها بار دیگر طنین افکندند، و بتدریج سیلاب‌وار اوج گرفتند و با هزاران چین و شکن پراکنده شدند، می‌جهیدند، برهم می‌آمدند و یکدیگر را

فرومی کوفتند. گویی از سرزنشهایی حسادت آمیز و جوشان از خشمی پرشور می‌غریدند. گوش هنوز آنها را نگرفته بود که ناگهان می‌گسستند، گویی برای سازها دیگر هیچ رمق و صدایی باقی نمانده بود. و اکنون از زیر آرشه و یولن صدایی طنین‌دار، ناله‌ای ضعیف درآمد که گاه نواهایی ملتمسانه و گریان از آن برمی‌خاست که در آه و افسوسی پر درد و کشدار به پایان رسید. قلبی شکسته شده بود. صداها گویی از عشقِ طرد شده و از اندوهی ناشی از نومیدی نغمه سر داده‌اند. تمام غم و اندوه و رنجهای روح بشر را از درون آنها می‌شنیدی.

آلکساندر عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفته بود. سر برداشت و از پس شانه‌های بغل دستی‌اش در میان پرده‌اشک به جلو نگاه کرد. آلمانی باریک‌اندام که بر سازِ خود خم شده بود روبه‌روی جمعیت ایستاده بود و اراده‌ی خود را بر سازش تحمیل می‌کرد. او از نواختن دست کشید، دستمالش را با بی‌خیالی بر دستها و پیشانی کشید. غریو شدید ابراز احساسات سالن را به لرزه درآورد. و ناگهان این هنرمند به نوبه‌ی خود در برابر جمعیت خم شد و با حق‌شناسی و پی‌درپی به مردم تعظیم کرد. آلکساندر در حالی که به هیولای چندسر نگاه می‌کرد با خود اندیشید «او به آنها تعظیم می‌کند. او که یک سر و گردن از آنها برتر است.»

نوازنده‌ی ویولن پشت راست کرد و همه یکباره آرام شدند. جمعیت پر جوش و خروش بار دیگر به صورت تتی بی‌حرکت درآمد. صداها ی دیگری جاری شد، صداهایی پر شکوه، باوقار، صداهایی که شنندگان با شنیدن آنها پشت راست کردند و با غرور سر برافراشتند. این صداها در دل آنها غرور می‌آفرید و رؤیاهای پر شکوه پدید می‌آورد. گروه ارکستر با صداهایی خفه، چون همهمه دوردست جمعیت، چون صدای مردم، خاموش شد.

رنگ از چهره‌ی آلکساندر پریده و سرش بر سینه فرو افتاده بود. گویی

این نواها با روشنی کامل گذشته وی و همه زندگی اش را که این همه تلخ و پر از سرخوردگی بوده برایش باز می گفتند. کسی با اشاره کردن به آکساندر، می گفت:

— به آن مرد نگاه کنید. من نمی فهمم مردم چطور می توانند احساسات خودشان را این طور نشان بدهند. من پاگانی نی^۱ را شنیدم، ولی اصلاً خم به ابرو نیاوردم!

آکساندر به دعوت زن عمویش، به نوازنده ویولن و مخصوصاً به سرنوشت خویش که نگذاشته بودند در کنج فراموشی آرام و قرار گیرد، لعنت فرستاد. و از خود پرسید «برای چه، برای چه هدفی؟ سرنوشت از من چه می خواهد؟ چرا بیهودگی مرا، بی ثمر بودن گذشته ام را که هرگز باز نمی گردد، در برابر چشمانم می آورد؟»

پس از آنکه زن عمویش را تا منزل رساند کوشید از آنجا دور شود، اما او بازویش را گرفت و سرزنش بار پرسید:

— نمی آیی تو؟

— نه.

— چرا نه؟

— دیر است یک وقت دیگر می آیم.

— خواهش «مرا» رد می کنی!

— خواهش شما را بیشتر از هر کس دیگر.

— آخر چرا؟

— گفتنش خیلی طول می کشد. خدا حافظ.

— فقط برای نیم ساعت آکساندر، خواهش می کنم! بیشتر نه! اگر رد

کنی معلوم است که هرگز کمترین دوستی با من نداشته ای.

او با چنان احساس و با چنان ابرامی از آکساندر درخواست کرد که وی دل رد کردن آن را در خود ندید و با سری افکنده به دنبالش به راه

۱. ویولونیست زیردست و آهنگساز ایتالیایی (۱۸۴۰-۱۷۸۲م) — م.

افتاد. پیوتر ایوانیچ در اتاق مطالعه‌اش بود. لیزا و تا آلكساندرونا که او را در کنار بخاری می‌نشاند گفت:

— آیا من غیر از تحقیر و اهانت لیاقت دیگری ندارم آلكساندر؟
آلكساندر پاسخ داد:

— شما اشتباه می‌کنید. این تحقیر نیست.

— پس چیست؟ اسمش را چه بگذارم؟ چند دفعه برایت یادداشت فرستادم، به اینجا دعوتت کردم و تو هیچ وقت نیامدی و آخر سر هم حتی به نامه‌هایم جواب ندادی.

— این تحقیر نبوده.

— پس چه بوده؟

آلكساندر آهی کشید و گفت:

— آه، هیچ خداحافظ زن عمو!

— صبر کن، من با تو چه کار کرده‌ام؟ چه‌ات شده آلكساندر؟ چرا این طوری شده‌ای؟ چرا نسبت به همه چیز بی‌اعتنا شده‌ای؟ چرا جایی نمی‌روی؟ و با آدمهای ناباب زندگی می‌کنی؟

— زندگی می‌کنم، همین، زن عمو. من از این جور زندگی خوشم می‌آید. آرام و راحت است، آن را دوست دارم. مناسب من است.

— مناسب تو است؟ خوراک فکر و قلبت را از این شکل زندگی و با این آدمها فراهم می‌کنی؟

آلكساندر سرش را به علامت تأیید تکان داد.

— داری تظاهر می‌کنی آلكساندر! چیزی تو را عمیقاً غمگین کرده و چیزی در آن باره نمی‌گویی! سابقاً کسی را پیدا می‌کردی تا غم و اندوهت را با او در میان بگذاری. خودت می‌دانی که همیشه تسلی پیدا می‌کردی و یا دست کم همدردی پیدا می‌کردی. و حالا، کسی را نداری؟

— هیچ کس.

— به هیچ کس اعتقاد نداری؟

— به هیچ کس.

— و هیچ وقت به مادرت فکر نمی‌کنی ... به عشق و محبت او ... به مهربانی‌اش؟ و هیچ وقت به فکر نرسیده شاید در اینجا هم، کسی هست که تو را دوست دارد، اگر نه آن طور که مادرت، به هر ترتیب مثل یک خواهر و یا بیشتر از آن مثل یک دوست؟
آلکساندر گفت:

— خدا حافظ زن عمو.

زن عمویش گفت:

— خدا حافظ آلکساندر. بیش از این وقتت را نمی‌گیرم.

و اشک به چشمانش دوید. آلکساندر کلاهش را به قصد رفتن برداشت، اما ناگهان آن را زمین گذاشت و به لیزاوتا آلکساندرونا نگاه کرد و گفت:

— نمی‌توانم از پیش شما فرار کنم، قدرتش را ندارم. شما با من چه کار کرده‌اید؟

— باز همان آلکساندر همیشگی بشو، حداقل برای یک دقیقه! به من بگو، به من اعتماد کن ...

آلکساندر گفت:

— باشد. در حضور شما نمی‌توانم ساکت بمانم. همه آنچه را که در ذهنم هست به شما می‌گویم. می‌پرسید چرا از مردم کناره می‌گیرم، چرا نسبت به همه چیز بی‌اعتنا شده‌ام و چرا حتی نمی‌آیم شما را ببینم؟ چرا؟ پس بدانید که مدتهاست از زندگی خسته شده‌ام و راهی برای خودم انتخاب کرده‌ام که در آن زندگی انتظارات کمی از من دارد. آرزوی چیزی را ندارم، در پی چیزی نیستم بجز آرامش، غنودن روح. من تو خالی بودن و مصیبت زندگی را چشیده‌ام و از ته دل از آن بیزارم. آن کس که زیسته و اندیشیده است، در ضمیر خود نمی‌تواند بشریت را تحقیر نکند.

فعالیت، دلبستگیها، نگرانیها و سرگرمیها، از همه‌شان دلم به هم می‌خورد. آرزویی ندارم، در پی چیزی نیستم. هدفی ندارم، زیرا انسان چیزی را که مشتاقش بوده به دست می‌آورد و می‌بیند که همه‌اش توهم بوده است. روزهای شاد من سپری شده است. من نسبت به آن روزها سرد شده‌ام. در دنیای آدمهای با فرهنگ، در میان موجودات بشری، نارواییهای زندگی را بشدت ولی تنها و دور از همگان احساس می‌کنم؛ سنگ می‌شوم. در این خلسه هرچیزی ممکن است پیش آید؛ من نه دیگران را می‌بینم و نه خود را. کاری نمی‌کنم و به اعمال خود و دیگران بی‌توجهم، و راحت و بی‌خیالم. دیگر برای من شادی وجود ندارد و در غم و غصه فرو نخواهم رفت.

زن عمویش گفت:

— این وحشتناک است آلساندر! در این سن و سال نسبت به همه چیز بی‌اعتنا بودن!

— چرا حیرت می‌کنید زن عمو؟ چشمانتان را برای لحظه‌ای از افق تنگی که اسیرش هستید بردارید، به زندگی نگاه کنید، به دنیا، چیست؟ عظمت دیروز، امروز هیچ است. آنچه دیروز خواستنی بود امروز ناخواستنی است. دوست دیروز دشمن امروز است. آیا براستی ارزش دارد آدمی درباره چیزهای نگران شود، عاشق شود، دلبستگی ایجاد کند، نزاع کند، آشتی کند و در یک کلام زندگی کند؟ آیا بهتر آن نیست که قلب و روح آدمی به خواب بروند. من می‌خواهم و بنابراین جایی نمی‌روم، مخصوصاً پیش شما. اگر شما نبودید برای همیشه می‌خوابیدم، اما فکر و قلبم را برانگیختید و بار دیگر مرا به گرداب انداختید. اگر می‌خواهید مرا شاد، سالم، شاید زنده و حتی شاید به نظر عموم خوشحال ببایید، پس همان‌طور که حالا هستم رهایم کنید. بگذارید این هیجانات آرام شوند. بگذارید آرزوها بمیرند. بگذارید ذهن در خلسه مطلق فرو برود و قلب به سنگ بدل شود؛ چشمها اشک

را از یاد ببرند. لبها لبخند را فراموش کنند و بعد پس از یکی دو سال دیگر برای هر امتحانی پیش شما می‌آیم؛ دیگر نخواهید توانست هرچه هم بکوشید، مرا برانگیزید ... اما حالا ...

آلساندر حرکتی از نومیدی کرد. زن عمویش با شور و التهاب سخن وی را قطع کرد:

... ببین، آلساندر، تو یک دفعه تغییر کرده‌ای! چشمهایت پر از اشک است، تو همان هستی که بودی! تظاهر نکن، احساسات خود را سرکوب نکن، مفری برایشان بگذار.

— برای چه؟ آیا با این کار ذره‌ای بهتر خواهم شد؟ فقط رنج بیشتری خواهم کشید. امروز غروب در چشم خودم تحقیر شده‌ام. متوجه شده‌ام که حق ندارم کسی را برای رنجهای خودم مقصر بدانم. این خودم هستم که زندگی‌ام را تباه کرده‌ام. رؤیای افتخار در سر داشتم، چرا؟ تنها خدا می‌داند. کارم را حقیر شمردم. کار آبرومندم را نفی کردم و دیگر نمی‌توانم گذشته را جبران کنم. خیلی دیر شده است. از مردم گریختم، از آن بیزار شدم، اما آن آلمانی با روح نیرومند و عمیق خود و طبیعت شاعرانه‌اش، دنیا را نفی نمی‌کند، از مردم فرار نمی‌کند. او به تحسین آنها افتخار می‌کند. می‌داند که در زنجیره بی‌پایان بشریت حلقه بی‌مقداری است. او نیز آنچه را که من می‌دانم، می‌داند. او با درد و رنج آشنا است. آیا شنیدید که داستان زندگی‌اش را چگونه در اصوات بیان کرد، شادیه‌ها و غمهایش را، خوشیه‌ها و رنجهای روحی‌اش را؟ او زندگی را می‌فهمد. امروز در چشمان خودم با غمها و رنجهایم چه خرد و ناچیز و حقیر جلوه کردم. او این آگاهی تلخ را در من ایجاد کرد که مردی مغرور و درمانده هستم ... آخ، چرا مرا دعوت کردید؟

خداحافظ، بگذارید بروم!

— تقصیر من بود آلساندر؟ حتماً من نبودم که احساسات تلخ را در تو بیدار کردم، «من؟»

— مشکل همین جا است. صورت فرشته‌وار و شیرینتان زن عمو، سخنان پرمهرتان، فشار دوستانهٔ دستتان، همهٔ اینها مرا گیج می‌کند و بشدت بر من تأثیر می‌گذارد. می‌خواهم گریه کنم، بار دیگر زندگی کنم، رنج بکشم ... و برای چه؟

— برای چه؟ همیشه پیش ما بمان. اگر ذره‌ای مرا لایق دوستی با خودت می‌دانی، معنی‌اش آن است که پیش شخص دیگری نیز تسکین خواهی یافت. فقط من تنها که نیستم؛ کسی را پیدا خواهی کرد که قدر تو را بداند.

— فکر می‌کنید این برای همیشه مرا تسلی خواهد داد! فکر می‌کنید به این هیجان زودگذر می‌توانم دل ببندم؟ شما به معنی دقیق کلمه شریفترین زن دنیا هستید. شما برای شادی آفریده شده‌اید تا مردی را خوشبخت کنید، اما آیا انسان می‌تواند روی این شادبها حساب کند؟ آیا انسان می‌تواند به ثبات آنها امیدوار باشد، که امروز یا فردا سرنوشت، این زندگی شادمانه را برهم نخواهد زد؟ مسأله این است! آیا انسان می‌تواند به چیزی یا به کسی اعتقاد پیدا کند، حتی به خودش؟ آیا بهتر آن نیست که انسان بی‌امید و احساس زندگی کند، چشم‌انتظار چیزی نباشد، در پی شادی نباشد و از این رو برای خسرانی گریه نکند؟

— از دست سرنوشت نمی‌توانی فرار کنی آلکساندر. حتی در همین جا هم که الان هستی تو را دنبال می‌کند.

— این را می‌دانم. در آن صورت سرنوشت چیزی ندارد که با آن بازی کند. من خود با سرنوشت بازی می‌کنم. اکنون سرنوشت مثل ماهی لغزنده‌ای است و در حالی که من دستم را دراز کرده‌ام تا آن را بگیرم از قلاب می‌گریزد و یا مثل وقتی است که می‌خواهم بروم به روستا باران می‌گیرد و یا هوا خوب می‌شود، اما من قصد رفتن ندارم ... و همهٔ اینها فقط خنده‌دار هستند.

لیزاوتا آلكساندرونا نتوانست اعتراض بكند. نامطمئن گفت:

— تو ازدواج خواهی كرد ... عاشق خواهی شد.

— من ازدواج كنم! چه فكری! آیا واقعاً فكر می كنید من شادی خود را در گرو يك زن می گذارم، حتی اگر دوستش داشته باشم، كه این امری است محال؟ و یا فكر می كنید من زنی را خوشبخت می كنم؟ نه خوب می دانم كه یكدیگر را گول خواهیم زد و هر دو نیز گول خواهیم خورد. عمویم پیوتر ایوانیچ و تجربه خودم این را به من آموخته اند.

لیزاوتا آلكساندرونا با آهی گفت:

— پیوتر ایوانیچ ... بله، او خیلی حرف برای جواب دادن دارد. اما تو مجبور نیستی به او گوش كنی ... و ممكن است با ازدواج خوشبخت بشوی.

— بله، البته ... در روستا. اما حالا! نه زن عمو، ازدواج به درد من نمی خورد. من دیگر نمی توانم پس از آنكه از عاشق شدن دست كشیده ام، تظاهر كنم. باید از شاد بودن دست بكشم، و اگر هم سرم تظاهر كند نمی توانم كه نبینم. ما هر دو تظاهر خواهیم كرد؛ درست ... مثل ... شما و عمویم كه تظاهر می كنید.

لیزاوتا آلكساندرونا با حیرت و ترس فریاد زد:

— «ما» تظاهر می كنیم؟

— بله، شما! به من بگویید آیا آن طور كه آرزوی شاد بودن را زمانی در سر داشتید، شاد هستید؟

لیزاوتا آلكساندرونا با حالتی پریشان گفت:

— نه آن طور كه خیال می كردم ... اما به نوع دیگری شاد هستم، شاید به نوعی عاقلانه تر، شادتر، شاید، چه مانعی دارد؟ و تو هم شاد خواهی شد!

— عاقلانه تر! آه زن عمو، این شما نیستید كه حرف می زنید ... این صدای عمویم است! می دانم طبق مرام او شادی یعنی چه؛ ممكن است

عقلانه‌تر باشد، اما آیا عظیم‌تر هم هست؟ بله، برای او غیر از شادی چیزی وجود ندارد، ناشادی وجود ندارد. اما او، مهم نیست! نه، نه! زندگی من تمام شده است. من از زندگی خسته و کسالم.

هر دو ساکت شدند. آلكساندر به کلاهش نگاه کرد. زن عمویش به فکر بهانه‌ای بود که او را نگهدارد. و با شور و شوقی ناگهانی گفت:

— و استعدادت؟

— آه زن عمو، چطور می‌توانید به من، بخندید! ضرب‌المثل روسی را فراموش کرده‌اید که می‌گوید «افتاده را دیگر نمی‌زنند.» من استعداد ندارم، هیچ نداشته‌ام! من احساساتی هستم، تخیلی تند و قوی داشتم. رؤیاهای آفریدن را در سر می‌پروراندم و سعی می‌کردم چیزی خلق کنم. همین اواخر یکی از گناهانی را که سابق مرتکب شده بودم، دیدم، آن را خواندم. می‌خواستم به خودم بخندم. عمویم حق داشت که مرا وادار کرد هرآنچه را که داشتم بسوزانم. آه که اگر می‌توانستم گذشته را بازگردانم! کاملاً طور دیگری از آن استفاده می‌کردم.

لیزاوتا آلكساندرونا گفت:

— به نومیدی کامل تن نده. هریک از ما صلیب سنگینی بر دوش

داریم.

پیوتر ایوانیچ در حالی که وارد اتاق می‌شد پرسید:

— صلیب برای کیست؟ سلام آلكساندر! برای تو است؟

شانه‌های پیوتر ایوانیچ خم شده بود و پاهایش را به دشواری برمی‌داشت. لیزاوتا آلكساندرونا گفت:

— نه صلیبی که منظور تو است. من درباره صلیب سنگینی که

آلكساندر باید به دوش بکشد سخن می‌گفتم.

پیوتر ایوانیچ که با نهایت احتیاط بر صندلی می‌نشست پرسید:

— خوب حالا چی را باید تحمل کند؟ آخ، چه دردی! چه ملاقاتی!

لیزاوتا آلكساندرونا در نشستن به او کمک کرد، نازبالشی پشتش

گذاشت و یک عسلی زیر پاهایش قرار داد. آلساندر پرسید:
— چه تان شده عمو جان؟

— می بینی که، یک صلیب سنگین بر دوش می کشم. آخ کمرم. این صلیب برای تو! این هم نتیجه خدمتی که کردم. آخ، خدای من. لیزاوتا آلساندر و نا گفت:

— تو نباید این قدر بنشین. آن هم با این آب و هوا. دکتر گفت که بیشتر ورزش کنی، اما نمی کنی، از صبح تا غروب چیز می نویسی و شبها هم ورق بازی می کنی.

— پس بروم تو خیابانها ول بگردم و وقتم را تلف کن؟
— خوب، پس این هم مکافاتش.

— اگر آدم بخواهد کار کند، گریزی از آن نیست. کیست که کمرش درد نمی کند؟ این علامت مشخص و بارزی است برای هر مرد اهل عمل. آخ نمی توانم پشتم را راست کنم. خوب، آلساندر تو چه کار می کنی؟
— مثل سابق.

— و کمرت درد نمی کند! واقعاً تعجب آور است!
لیزاوتا آلساندر و نا گفت:

— از چه تعجب می کنی؟ تو خودت هم تا اندازه ای در اینکه آلساندر به این صورت درآمده، مقصر هستی.

— من؟ چه حرفها! «من» به او یاد دادم که هیچ کاری نکند!
آلساندر گفت:

— واقعاً عمو جان دلیلی برای تعجب وجود ندارد. شما به اوضاع و احوالی که مرا به این صورت درآورده کمک کرده اید. اما من شما را مقصر نمی دانم. من خودم را مقصر می دانم که نمی دانستم و یا اینکه نمی توانستم از درسهای شما، که آمادگی شان را نداشتم، آن طور که باید و شاید استفاده کنم. شاید تقصیر شما هم تا حدودی در این باشد که با وجودی که با نگاه اول مرا شناختید، کوشیدید تغییرم دهید.

به عنوان یک آدم با تجربه باید می دانستید این کار غیرممکن است. شما در وجود من مبارزه مابین دو نگرش مخالف هم را بیدار کردید که نتوانستم میان آنها سازگاری ایجاد کنم. و نتیجه اش چه شد؟ روحم را شک و آشفتگی فراگرفته است.

پیوتر ایوانیچ نالید:

— آخ کمرم! آشفتگی! من می خواستم از این آشفتگی چیزی درست کنم!

— بله و شما چه کار کردید؟ نامطبوع ترین چهره زندگی را به من نمایانید و حال آنکه در سنی که من بودم باید فقط چهره روشن آن را به من نشان می دادید!

— یعنی من سعی کردم زندگی را همان طور که هست به تو نشان بدهم، تا آنچه را که وجود ندارد توی کله ات فرو نکنی. یادم می آید وقتی از ده به اینجا آمدی چه آدم تندمزاجی بودی. مجبور بودم آگاهت کنم که آدم اینجا نمی تواند آن طور زندگی کند. ممکن است تو را از خطاها و اشتباهات بسیاری نجات داده باشم. اما به نظر من تو خیلی از این بدتر می شدی.

— شاید. اما شما یک چیز را نادیده گرفتید عمو جان و آن هم شادی بود! شما فراموش کردید که شادی از توهمها، رؤیاها و امیدها پدید می آید. واقعیت آدمها را شاد نمی کند.

— چه چرندیاتی به هم می بافی! تو این نظریات را درست از مرزهای آسیا آورده ای. در اروپا مدتها است که این حرفها کهنه شده. رؤیاها، اسباب بازی ها و توهمات، اینها همه به درد زنها و بچه ها می خورد، اما مردها چیزها را باید همان طور که هستند بشناسند. آیا فکر می کنی اگر گول خورده کار را ادامه بدهی بهتر است؟

— هرچه می خواهید بگویید عمو جان، اما شادی با توهمها، امیدها، ایمان به دیگران، اعتماد به خویش و سپس با عشق و دوستی درهم

آمیخته است ... و شما مرا مطمئن کردید که عشق بی معنی و احساسی پوچ است، که بدون آن زندگی آسانتر و حتی بهتر است. که عشق شورانگیز فضیلتی نیست و اینکه ما هرگز نمی توانیم با آن خود را از حیوانات بالاتر بکشانیم.

— فقط به گذشته برگرد و به یاد بیاور چقدر دوست داشتی عاشق بشوی، آن شعرهای بد را بگویی و آن طور مطمئن صحبت کنی، و گرونیای خودت را ... تا سرحد مرگ خسته کنی! آیا راه به دست آوردن یک زن این است؟

لیزاوتا آکساندرونا به سردی پرسید:

— پس چیست؟

پیوتر ایوانیچ نالید:

— آخ پشتم چه تیر می کشد!

آکساندر ادامه داد:

— و شما مرا مطمئن کردید که محبت عمیق دو جانبه وجود ندارد و همه چیز عادت است.

لیزاوتا آکساندرونا آرام و معنادار به شوهرش خیره شد.

— یعنی به تو گفتم، که ... آخ، آخ، کمرم!

آکساندر ادامه داد:

— و همه اینها برای یک جوان بیست ساله، که عشق برای او همه چیز است! یعنی فعالیتهايش، هدفش و همه چیز به گرد این احساس دور می زند! این تنها چیزی بود که او را نجات می داد و یا به کلی ویران می کرد!

پیوتر ایوانیچ زیر لب گفت:

— آدم فکر می کند که تو دویست سال پیش به دنیا آمده ای. تو انگار

در عصر افسانه پریان زندگی می کنی.

آکساندر گفت:

— شما برای من نظر خودتان را دربارهٔ عشق، فریب، خیانت و سرد شدن تشریح کردید ... به طوری که قبل از اینکه عاشق شوم همهٔ این چیزها را می‌دانستم و وقتی هم که عاشق شدم، عشق خودم را چون دانشجویی که جسدی را با راهنمایی استادش تشریح می‌کند و نه زیبایی شکلها، بلکه تنها عضله و رگ و پی آن را می‌بیند، عشق را تجزیه و تحلیل کردم.

— با این همه یاد می‌آید این مانع آن نشد که دیوانه‌وار عاشق آن، اسمش چه بود؟ داشا؟ نشوی.

— درست است. اما نگذاشتید خودم را فریب بدهم. من در خیانت نادانکا چیزی جز یک بدبختی تصادفی نمی‌دیدم و امیدم را همچنان حفظ می‌کردم تا زمانی که عشق دیگر ضرورتی نمی‌بود؛ اما شما با نظریه‌تان وارد معرکه شدید و به من نشان دادید که این از چیزهای معمول است و من در سن بیست و پنج سالگی ایمانم را به شادی و زندگی از دست دادم و در روح خود پیر شدم. دوستی را نیز نفی کردید و آن را عادت صرف نام نهادید. شما خودتان را، به شوخی، بهترین دوست من قلمداد کردید. آن هم فقط برای آنکه ثابت کنید چیزی به نام دوستی وجود ندارد.

پیوتر ایوانیچ که کمرش را با یک دست می‌مالید گوش می‌داد. او با بی‌قیدی از خود دفاع می‌کرد و چون مردی می‌نمود با خبر از اینکه می‌تواند تمام اتهامات علیه خود را تنها با یک کلمه نقش بر آب کند. او گفت:

— عجب تصویری از دوستی داشتی! تو از دوستی می‌خواستی که درست در نقش کمدی آن دو احمق روزهای گذشته بازی کند. اسم‌شان چیست؟ یکی‌شان همیشه شاهد می‌شد و آن دیگری، چه کار می‌کرد؟ فکرش را بکن که همه بخواهند این طور رفتار کنند. بله سراسر دنیا می‌شود یک تیمارستان!

آلکساندر ادامه داد:

— من مردم را دوست داشتم، من به نیکیه‌اشان ایمان داشتم، آنها را چون برادرهای خودم می‌دانستم، حاضر بودم آغوشم را به گرمی برایشان بگشایم!

پیوتر ایوانیچ حرف وی را قطع کرد:

— و چقدر هم خوب بود؛ یادم می‌آید چطور مرا بغل می‌کردی. با آن کارها جانم را بالا می‌آوردی!

— و شما به من نشان دادید که آنها چه ارزشی دارند. به جای آنکه قلبم را با محبت بار بیاورید به من یاد دادید که احساس نکنم، بلکه تجزیه و تحلیل کنم، مردم را بررسی کنم و از آنها حذر کنم. همین کار را کردم و از دوست داشتن دست کشیدم.

— چه کسی می‌توانست بگوید تو این طوری خواهی شد. می‌دانی تو آدم خیلی صاف و روشنی بودی! و من فکر می‌کردم این زلالی تو را نسبت به دیگران باگذشت‌تر می‌کند. من مردم را می‌شناسم و خودت هم می‌دانی که از آنها متنفر نیستم.

لیزاوتا آلکساندرونا پرسید:

— پس تو مردم را دوست داری؟

— من به آنها عادت کرده‌ام.

لیزاوتا آلکساندرونا با تأثر تکرار کرد:

— عادت کرده‌ای!

پیوتر ایوانیچ گفت:

— او هم می‌بایست عادت می‌کرد. اما خاله‌اش پیش از اینها در روستا، با آن شکوفه‌های زرد ضایعش کرده بود و به همین دلیل رشد و تکاملش عقب افتاد.

آلکساندر سخن را از سر گرفت:

— من به خودم ایمان داشتم. شما به من نشان دادید که از دیگران

بدترم و از خودم هم متنفر شدم.

— اگر با خونسردی بیشتری به چیزها نگاه می‌کردی متوجه می‌شدی که از دیگران نه بهتری و نه بدتر، یعنی چیزی که من می‌خواستم متوجه آن بشوی. در آن صورت نه از دیگران متنفر می‌شدی و نه از خودت. بلاهت بشر را با بی‌اعتنائی تحمل می‌کردی و خودت را بهتر می‌شناختی. من ارزش خودم را می‌شناسم، من می‌دانم آدم خیلی خوبی نیستم، اما می‌پذیرم که به خودم خیلی علاقه‌مندم.

لیزاوتا آکساندرونا به سردی گفت:

— آه، به خودت، علاقه‌مندی، تو به خودت هم عادت نکرده‌ای!

پیوتر ایوانیچ نالید:

— آخ کمرم!

— بالاخره با یک ضربه، بدون کمترین خطاری، بدون ترحم بهترین رؤیای مرا نابود کردید. فکر می‌کردم ذره‌ای ذوق شاعرانه داشته باشم و شما بیرحمانه به من نشان دادید که برای این زاده نشده‌ام تا کاهن بزرگ زیبایی باشم. شما این بارقه را در قلب من به دردناکترین شکلی خاموش کردید و کاری پیشنهاد کردید که برایم بشدت ناخوشایند بود. اگر شما نبودید به نوشتن ادامه می‌دادم.

پیوتر ایوانیچ سخن او را قطع کرد:

— و در نظر مردم به صورت یک نویسندهٔ میانه حال در می‌آمدی.

— مردم برایم چه اهمیتی دارند؟ من بهترین کار را برای خودم می‌کردم و شکسته‌هایم را به دشمنی، حسادت و بدخواهی نسبت می‌دادم و به تدریج این فکر برایم عادی می‌شد که نباید بنویسم و می‌رفتم دنبال کاری دیگر. چرا تعجب می‌کنید که با دانستن همهٔ این حقایق به افسردگی دچار شده‌ام؟

لیزاوتا آکساندرونا پرسید:

— خوب در این باره چه می‌گویید؟

— میل ندارم چیزی بگویم. چطور به این لاطائلات جواب بدهم؟ آیا من مقصرم که تو با رسیدن به اینجا تصور می‌کردی که همه چیز شکوفه‌های زرد، عشق و دوستی است و مردم هیچ کاری جز سرودن شعر و گوش کردن به آن ندارند و گاه‌گاه هم برای تنوع به نثر رو می‌کنند؟ من برای تو ثابت کردم که آدم باید در هر جا که هست کار کند، مخصوصاً در اینجا، و آن قدر سخت کار کند تا پشتش درد بگیرد ... شکوفه‌های زرد وجود ندارد، آنچه هست رتبه و پول است. و اینها خیلی از شکوفه‌های زرد بهتر است! این چیزی بود که می‌خواستم آن را ببینی. من نهایتاً از درک تو نسبت به زندگی ناامید نبودم، مخصوصاً درکی که این روزگار از زندگی دارند. تو درک کردی؛ اما وقتی دریافتی که فقط چند تا شکوفه زرد رنگ و شعر موجود است، نتیجه گرفتی که زندگی خطایی عظیم است، تو این خطا را دیده‌ای و به ناچار به افسردگی دچار شده‌ای، حال آنکه دیگران که ظاهراً متوجه آن نیستند، با روحیه‌ای عالی زندگی می‌کنند. خوب، چرا ناراضی هستی؟ تو چه چیز کم داری؟ اگر کس دیگری به جای تو بود سپاسگزار سرنوشت بود. هرگز نه نیازمند بوده‌ای، نه بیماری و نه غم جدایی داشته‌ای. چیست که نداری؟ عشق است؟ هنوز بس نشده؟ تو دوبار عاشق شده‌ای و دوستت داشته‌اند. تو را فریب داده‌اند و انتقامت را هم گرفته‌ای. ما قبول کردیم که تو دوستانی داری که کمتر کسانی دارند. نه دوستان ریایی، حتی اگر حاضر نباشند به خاطر تو خود را به آب و آتش بزنند و نخواهند تو را در آغوش بگیرند. همه اینها ابلهانه است، این را یک بار و برای همیشه بفهم! البته دوستانی داری که همیشه حاضرند راهنمایی و کمک کنند، و حتی پول به تو بدهند. تو اینها را دوست نمی‌دانی؟ به موقع ازدواج خواهی کرد. کاری پیش رو خواهی داشت. فقط باید کار کنی. و خوشبختی نیز با آن همراه خواهد بود. کاری کن که دیگران می‌کنند، و سرنوشت فراموشت نخواهد کرد. تو به

بخت و اقبال خودت دست خواهی یافت. خیلی مسخره است که خودت را آدم خاص و موجودی بزرگ تصور کنی، آن هم وقتی که این طوری متولد نشده‌ای. خوب پس برای چه غمگینی؟

— من شما را مقصر نمی‌دانم عمو جان. بر عکس به نیت شما احترام می‌گذارم و از صمیم قلب به خاطر آنها متشکرم. اما اگر عملی نشدند، کاری نمی‌توان کرد، می‌توان؟ اما مرا هم مقصر ندانید. مشکل اینجا است که ما یکدیگر را درک نکردیم. من از آنچه شما و بسیاری دیگر خوشتان می‌آید و مناسبتان است، خوشم نمی‌آید.

— من و بسیاری دیگر خوشمان می‌آید! داری چرند می‌گویی دوست عزیز من! آیا این فقط من هستم که این طور فکر و عمل می‌کنم و کوشیده‌ام به تو هم یاد بدهم این طور فکر و عمل بکنی؟ به آنچه تو آن را جماعت می‌نامی نظری بینداز، البته غیر از آنهایی که در روستا زندگی می‌کنند؛ خیلی طول می‌کشد این مسائل به روستائیان برسد؛ به آدم‌های جدید، با فرهنگ، با اندیشه و اهل عمل نگاه کن. اینها چه می‌خواهند و آرزویشان چیست؟ چگونه فکر می‌کنند؟ تو خواهی دید که آنها همان طور فکر و عمل می‌کنند که من کوشیدم به تو یاد بدهم. این من نبودم که همه انتظاراتم از تو را خود ابداع کرده باشم.

لیزاوتا آلکساندرونا پرسید:

— پس کی بود؟

— زمانه.

لیزا پرسید:

— آیا همه مجبورند از آنچه که این زمانه شما ابداع می‌کند، اطاعت

کنند؟ آیا این قدر مقدس است؟ آیا همه‌اش درست است؟

پیوتر ایوانیچ گفت:

— همه‌اش مقدس است.

— عجب! پس درست است که ما باید بیشتر فکر کنیم تا احساس؟

که نباید به خواست قلب تسلیم بشویم، بلکه جلو انگیزه‌های آن را بگیریم؟ به عاطفه تسلیم نشویم و به آن ایمانی نداشته باشیم؟
پیوتر ایوانیچ گفت:
— کاملاً درست است.

— همیشه مطابق مرام عمل کردن، به دیگران تا حد امکان کمتر اعتماد کردن، روی کسی حساب باز نکردن و فقط برای خود زندگی کردن؟
— بله.

— آیا این حقیقت مقدسی است که عشق در زندگی چیز اساسی نیست؟ آیا ما باید کار خود را بیشتر از عزیزترین کسان خود دوست بداریم؟ به فداکاری هیچ کس اعتماد نکنیم؟ و باور کنیم که عشق باید با سردی، فریب و یا عادت به پایان رسد؟ که دوستی فقط عادت است؟ آیا همه اینها درست است؟
پیوتر ایوانیچ پاسخ داد:

— همیشه درست بوده است. در گذشته مردم باورش نداشتند، اما حالا به صورت حقیقتی جهانی درآمده است.

— پس از این جهت مقدس است که همه چیز را باید بررسی کرد، حساب کرد، درباره‌اش فکر کرد، هرگز نباید خود را به دست فراموشی سپرد، هرگز به رؤیا فرو نرفت، هرگز به پنداری، هرچند که شادی‌آور باشد میدان نداد؟
پیوتر ایوانیچ گفت:

— از این جهت مقدس است که عاقلانه است.

— آیا به این دلیل درست است که انسان باید طبق حکم عقل رفتار کند، حتی آن کس که نزدیکترین فرد به قلبش باشد، مثل همسرش؟
پیوتر ایوانیچ که روی صندلی به خود می‌پیچید گفت:
— هیچ وقت این طور دردی در کمر نداشته‌ام ... آخ!

— کمرت! باید بگویم که زمانه خوبی است!
 — زمانه خیلی خوبی است، زمانه باشکوهی است! هیچ چیز از روی
 بوالهوسی صورت نمی‌گیرد، همه جا عقل، علت، تجربه، پیشرفت
 تدریجی و سرانجام پیروزی است. همه چیز در راه تکامل و خوبی
 است.

آلکساندر گفت:

— ممکن است حقایقی در گفتارتان باشد عمو جان، اما این حرفها مرا
 تسکین نمی‌دهد. من همه چیز را بر طبق نظر شما یاد گرفته‌ام، با
 چشمان شما به مطالب نگاه می‌کنم. من محصول مکتب شما هستم ولی
 زندگی را پر از ملال و خشونت و تحمل ناپذیر می‌دانم. چرا چنین است؟
 — تو به نظم تازه عادت نکرده‌ای، و این فقط تو نیستی. هنوز افراد
 عقب افتاده‌ای وجود دارند، اینها قربانی هستند. اینها واقعاً افرادی قابل
 ترحم‌اند، اما در این مورد چه باید کرد؟ اکثریت نمی‌تواند به خاطر
 مشتی آدم عقب بماند.

پیوتر ایوانیچ پس از مکث کوتاهی گفت:

— برای همه این چیزهایی که همین الان مرا متهم کردی، من یک
 توجیه کلی دارم. به خاطر داری وقتی به اینجا آمدی، من چطور بعد از
 پنج دقیقه صحبت با تو، توصیه کردم که برگردی؟ تو به حرف من گوش
 ندادی. پس الان چرا به من حمله می‌کنی؟ من به تو اخطار کردم تو
 هیچ وقت به نظم مسلط امور عادت نخواستی کرد. به راهنمایی من امید
 داشتی، خواستی راهنمایی‌ات کنم، با کلمات مطمئن از دستاوردهای
 ذهن انسان، از آمال بشر ... و از گرایش عملی زمانه داد سخن دادی!
 حالا بفرما! من نمی‌توانستم از صبح تا شب دنبال تو باشم. برای چه این
 کار را می‌کردم؟ من نمی‌توانستم شب با دستمالی جلو دهانت را
 بیوشانم تا مگسها را دور کنم و برایت صلیب رسم کنم. من از روی
 حکمت با تو صحبت کردم، چون از من این طور خواستی. و نتیجه آن

به من مربوط نیست. تو نه بچه‌ای و نه احمق. تو خودت قضاوت کن. به جای اینکه تن به کار بدهی، یا از فریب یک دخترک نالیدی، یا از جدایی یک دوست گریه کردی. از تهی بودن معنوی رنج کشیدی و یا از سرشاری احساسات. این چه جور زندگی است؟ بله این شکنجه‌آور است. به جوانان امروز نگاه کن، ببین چه آدمهای نازنینی هستند. چه فعالیت ذهنی‌ای، چه نیرو و توانی! و به همه این چرندیاتی که در زبان کهنه‌ات به آنها می‌گویی اضطراب، مصیبت، و خدا می‌داند چه چیزهای دیگر، آنان چه زیرکانه و آسان برخورد می‌کنند!

لیزاوتا آکساندرونا گفت:

— چه راحت استدلال می‌کنی. تو اصلاً برای آکساندر متأسف نیستی؟

— نه اصلاً! اگر کمرش درد می‌کرد، می‌شد برایش دل سوزاند. این دیگر ابداع، رؤیا و شعر نیست. این یک مشکل واقعی است! آخ! — لااقل به من بگوئید الان چه کنم عموجان؟ چگونه مشکل مرا با استدلال‌تان حل می‌کنید؟

— حل کنم؟ بله ... برگرد به روستا.

لیزاوتا آکساندرونا تکرار کرد:

— به روستا! ببینم، هوش و حواست سر جایش است پیوتر ایوانیچ؟ آنجا چه کار کند؟

آکساندر نیز تکرار کرد:

— به روستا!

و هر دو به پیوتر ایوانیچ خیره شدند.

— بله، به روستا. مادرت را خواهی دید، دلخوشی‌اش را فراهم می‌آوری؛ می‌گویی که یک زندگی آرام می‌خواهی. همه چیز اینجا دلت را به هم می‌زند. از آنجا آرامتر کجا است؟ کنار دریاچه با خاله‌ات. تو را به خدا برو. کی می‌داند شاید تو آنجا ... آخ!

او دستش را به پشت گرفت.

دو هفته بعد آلكساندر از شغل خود استعفا داد و برای خدا حافظی نزد
عمو و زن عمویش رفت. آلكساندر و زن عمویش غمگین و ساکت
بودند. قطرات اشک بر مژگان لیزاوتا آلكساندرونا نشسته بود. فقط
پیوتر ایوانیچ سخن می گفت. او در حالی که سرش را تکان می داد گفت:
— نه کاری و نه مال و ثروتی. آیا به آمدنش می ارزید؟ آبروی
آدویف ها را بردی.

لیزاوتا آلكساندرونا گفت:

— بس کن پیوتر ایوانیچ. از دست تو و کارت دیگر خسته شدم!

— عزیزم هشت سال و حاصلش هیچ.

آلكساندر گفت:

— خدا حافظ عمو جان. برای همه چیز متشکرم. برای همه چیز!

— احتیاج به تشکر نیست! خدا حافظ آلكساندر. برای سفر پول
نمی خواهی؟

— نه متشکرم. به اندازه کافی دارم.

— چرا هیچ وقت از من پول نمی گیری؟ این مرا پاک عصبانی می کند.

خوب خدا پشت و پناهت، خدا پشت و پناهت!

لیزاوتا آلكساندرونا افزود:

— از اینکه از او جدا می شوی متأسف نیستی؟

پیوتر ایوانیچ زیر لب غرولند کرد و گفت:

— هوم ... من ... بهش عادت کرده بودم. یادت باشد آلكساندر که تو

یک عمو و یک دوست داری. می شنوی؟ هر وقت به شغل، کار و جیفه

کثیف دنیوی نیاز داشتی در آمدن پیش من درنگ نکن. تو همیشه

هر کدام از این سه چیز را بخواهی، در اینجا پیدا می کنی.

لیزاوتا آلكساندرونا گفت:

— و اگر به همدردی، تسلی یافتن در غم و اندوه، دوستی صمیمی و آزموده شده نیاز داشتی ...

پیوتر ایوانیچ افزود:

— و خلعجانه‌های ناب.

لیزاوتا آلکساندرونا ادامه داد:

— یادت باشد که تو یک زن عمو و یک دوست داری.

— عزیزم او مجبور نیست اینها را در روستا قرض کند. اینها همه آنجا

هست، گلها، عشق، خلعجانه‌ها و حتی یک خاله.

آلکساندر متأثر بود. نمی‌توانست کلمه‌ای بر زبان آورد. به هنگام خداحافظی از عمویش دلش خواست وی را در آغوش بگیرد، البته نه با اشتیاق هشت سال پیش. پیوتر ایوانیچ وی را بغل نکرد بلکه فقط دو دست آلکساندر را در دستهای خودش گرفت و از هشت سال پیش آنها را گرمتر فشرد. لیزاوتا آلکساندرونا در اشکهای خود غرق شده بود. وقتی که آلکساندر رفت پیوتر ایوانیچ گفت:

— او! خدا را شکر، باری از روی دوشم برداشته شد! حالا دیگر

کمرم آن قدر درد نمی‌کند!

همسرش در میان گریه پرسید:

— چه صدمه‌ای به تو زده بود؟

— واقعاً آزارم می‌داد! از کارگرهای کارخانه‌ام هم بدتر بود. اگر آنها

بدرفتاری کنند، لااقل آدم می‌تواند تنبیه‌شان کند. اما با او چه کار می‌شد کرد؟

زن عمو آلکساندر تمام روز را گریه کرد و هنگامی که پیوتر

ایوانیچ ناهار خواست به او گفتند میز چیده نشده و خانم در را روی خود بسته و از دیدن آشپز سر باز زده است. پیوتر ایوانیچ گفت:

— همه اینها را از آلکساندر داریم! هیچ ثمری غیر از ناراحتی

نداشت!

او غرغر کرد و عصبانی شد، و رفت در باشگاه انگلیسی‌ها غذا بخورد.

صبح روز بعد کالسکه آرام از شهر بیرون رفت و آلکساندر فیودوریچ و یوسئی را همراه خود برد. آلکساندر که سرش را از پنجره کالسکه بیرون آورده بود، نهایت تلاش را به کار می‌برد تا به حالت خود رنگی اندوهبار بدهد. و سرانجام احساسات خود را به طوری که شنیده نشود با خود واگویه کرد. آنها از کنار آرایشگاه‌ها، دندانسازها و خیاطها و بناهای اشخاص محترم گذشتند. او ضمن آنکه موهای کم‌پشت سرش را در میان دست می‌فشرد با خود گفت:

— خداحافظ، شهر موهای مصنوعی، دندانهای مصنوعی، انباشته از تقلیدهای طبیعت، کلاههای دوره‌دار، شهر خودبینی مؤدبانه، احساسات مصنوعی، ازدحام بی‌معنی! خداحافظ گور باشکوه تپشهای عمیق و نیرومند و گرم و لطیف روح! هشت سال تمام چهره در چهره زندگی مدرن ایستادم، پشت بر طبیعت و طبیعت نیز از من رو برگرداند. نیروهای حیاتی خود را هدر داده‌ام و در سن بیست و نه سالگی پیر شده‌ام. اما زمانی بود، بدرود، بدرود، شهری ...

که آنجا رنج کشیده‌ام، عشق ورزیده‌ام

جایی که قلبم مدفون شده!

به سوی تو آغوش می‌گشایم ای سرزمینهای پهناور

به سوی تو ای فضای مبارک و چمنزارهای سرزمین بومی‌ام

بار دیگر مرا در آغوش خود گیر که باز می‌گردم

روحم باری دگر بر زندگی و امید چشم می‌گشاید

پس از این شعری از پوشکین — «نقاش خام دست با قلم سُستش» — را بر زبان جاری ساخت؛ چشمان نمناکش را خشک کرد و در ته کالسکه جا خوش کرد.

بامدادی پرشکوه بود. دریاچه‌ای که خواننده آن را خوب می‌شناسد و دهکده گراچی کنار آن است، زیر نسیم ملایمی چین و شکن‌های نازکی برداشته بود. درخشندگی خیره‌کننده شعاعهای آفتاب، که با تالو رنگارنگ بر سطح آب منعکس می‌شد، رهگذران را وامی‌داشت ناخواسته چشم تنگ کنند. بید مجنون‌ها شاخه‌هاشان را در دریاچه فرو برده بودند و در گوشه و کنار ساحل جگن روییده بود، که در میان آنها گل‌های زرد به انبوهی خود را پنهان کرده و بر برگ‌های یهن و شناور سر نهاده بودند. گهگاه تکه ابری بر خورشید می‌گذشت. گویی خورشید برای چند لحظه از گراچی دور می‌شد و دریاچه، تمامی چشم‌انداز و دهکده ناگهان در سایه‌ای غوطه‌ور می‌شدند. تنها دوردستها بود که از نور خورشید می‌درخشید. اما تکه ابر می‌گذشت و باز دریاچه تابان می‌گشت و مزارع ذرت را گفتی طغیان طلا در نور دیده است.

آنا پاولونا از ساعت پنج صبح در ایوان نشسته بود. چه چیز وی را بدانجا آورده بود؟ آیا طلوع خورشید، هوای پاک و یا ترنم چکاوک‌ها به آنجا کشانده بودش؟ نه، او هیچ‌گاه از جاده‌ای که به بیشه‌زار منتهی می‌شد، چشم بر نمی‌گرفت. آگرافنا آمد تا کلیدها را بگیرد. آنا پاولونا حتی نگاهی به وی نیفکند و در حالی که چشمانش را همچنان به جاده دوخته بود، بدون آنکه دلیل خواستن کلیدها را جویا شود، آنها را به وی داد. سروکله آشیز پیدا شد. آنا پاولونا بی‌آنکه نگاهی به او بیندازد

دستورهایی داد. برای دو روز اخیر، غذا برای ده نفر تدارک دیده شده بود.

آنا پاولونا دوباره تنها ماند. ناگهان چشمانش درخشیدن گرفت، تمامی وجود، جسم و روحش، در چشمهایش جمع شدند. نقطه سیاهی بر جاده پدیدار شده بود. چیزی نزدیک می‌شد، اما خیلی آهسته. آه، این فقط ارابه‌ای بود که از تپه پایین می‌آمد. آنا پاولونا چهره درهم کشید و زیر لب غرغر کرد «بین شیطان چه کسی را آورده! کاری غیر از این طرف و آن طرف رفتن ندارند. هر کس و ناکسی از جاده ما سر درمی‌آورد».

با ناخرسندی به درون مبلی فرو رفت و باز چشمان نگران خود را در حالی که چیز دیگری در اطراف خود نمی‌دید، به سمت بیشه دوخت. در برابرش دیدنی بسیار بود، چون چشم‌انداز که پیوسته دیگرگون می‌شد، هوای میانه روز که مملو از اشعه آفتاب بود، سنگین و دم‌کرده شد. آنگاه خورشید خود را مخفی کرد. هوا تاریک شد. درختان، دهکده‌های دوردست، علفزار و همه چیز را رنگی مات و نامیمون در کفن پوشید. آنا پاولونا ناگاه به خود آمد، آه، خداوند! از غرب لکه‌ای سیاه و ترسناک، چون هیولایی مشتعل که کناره‌هایش را رنگهای مسین آغشته کرده بود، می‌گسترده و شتابان بر بالهای عظیم و گشوده به سوی دهکده و بیشه پیش می‌تاخت. تمامی طبیعت ماتم گرفته بود. گاوها سر فروافکنده بودند، اسبها دم تکان می‌دادند، به منخرینشان باد می‌افکندند، شیهه می‌کشیدند و یالهایشان را می‌جنبانند. غبار زیر پایشان به هوا بلند نمی‌شد، بلکه چون شن در زیر چرخهای کالسکه، سنگین پخش می‌شد. ابر تهدیدگر نزدیکتر شد. دیری نپایید که غرشی خفه از دوردست به گوش رسید که هر دم نزدیکتر می‌شد.

همه جا آرام بود، گویی زمان در انتظار چیز خارق‌العاده‌ای است.

کجا رفته بودند پرندگان که تا چندی پیش پرواز می‌کردند و در آفتاب درخشان آواز می‌خواندند؟ کجا رفته بودند حشراتی که با آن همه نواهای گوناگون در میان علفزار زمزمه می‌کردند؟ همه چیز ساکت و در خود فرو رفته بود؛ طبیعت بی‌جان نیز گویی در انتظار خبری نامیمون سهیم است. درختها دیگر نمی‌جنبیدند، شاخه‌های خود را بر یکدیگر نمی‌زدند و انگار خود را راست برپا نگه داشته بودند. تنها حرکتی که می‌کردند آن بود که گاه تارکهای خود را به سوی هم خم می‌کردند و گویی یکدیگر را از خطری قریب الوقوع، زمزمه‌وار، با خبر می‌ساختند. ابر اکنون افق را خفه کرده بود و گنبدی سربی و رسوخ‌ناپذیر تشکیل می‌داد. اهالی ده شتابان رو به خانه‌های خود داشتند. برای لحظه‌ای سکوتی سنگین و فراگیر برقرار شد. سپس نسیم تازه‌ای چون پیکی از بیشه‌زار وزیدن می‌گیرد، که چهرهٔ مسافر را خنک می‌کند، برگها را به لرزه درمی‌آورد، سر راه خود در کلبه‌ای را بر هم می‌کوبد و غبار خیابان را درهم می‌پیچد و در میان بوته‌ها فرو می‌رود و همان‌جا می‌ماند. بلافاصله پس از این نسیم گردباد شدیدی وزید و آرام‌آرام ستونی از گرد و خاک را در مسیر جاده به همراه خود کشاند. و ناگهان به دهکده رسید، چند تختهٔ پوسیده حصاری را کند و بر زمین افکند، بامی توفالکوب را به هوا برد، دامن زن روستایی را که سطلی آب، می‌برد بالا زد و مرغ و خروس‌ها را که دم‌هایشان سخت می‌جنبید به پایین خیابان تاراند.

گردباد گذشت. باز سکوت برقرار شد. همه جا جنب و جوش بود، همه در پی پناهی بودند. فقط یک قوچ کودن در وسط جاده، بی‌خبر از واقعه و همچنان با لاقیدی به جلو خیره شده بود، نشخوار می‌کرد و خبر از وحشت عمومی نداشت. یک پر و تکه‌ای کاه چنان که گفתי می‌خواستند به گردباد برسند روی جاده می‌غلتیدند.

دو سه قطره باران درشت فروافتاد و ناگهان برق صاعقه درخشید.

پیرمردی از روی نیمکتی که بر آن نشسته بود برخاست و نوه‌های خود را به درون کلبه برد. پیرزنی که بر خود صلیب رسم می‌کرد به سرعت پنجره را بست.

رعد غرید و با غرش قاهر خود همه صداهای دیگر را در خود غرق کرد. اسبی وحشت‌زده خود را از مهار گسست و با طنابی آویخته به دنبال و دهقانی که بیهوده در پی‌اش روان بود، به گرد مزرعه چهارنعل به دویدن پرداخت. باران سیلاب‌وار در حالی که بر همه چیز می‌کوبید، از آسمان فرو می‌ریخت و با صدایی بلند بر بامها و پنجره‌ها ضرب می‌گرفت. دستی ظریف محتاطانه که نشانه مراقبتی پر از ظرافت و مهر بود دسته‌ای گل را در ایوان گذاشت.

آنا پاولونا با نخستین غرش رعد بر خود صلیب رسم کرد و به درون رفت و با آهی به خود گفت «بهتر است امروز انتظارش را نداشته باشم. حتماً به خاطر توفان جایی پناه گرفته است ... اما ممکن است قبل از غروب برسد».

ناگهان صدای چرخ نه از جانب بیشه بلکه از جهت مخالف به گوش رسید. کسی به درون حیاط راند. قلب آنا پاولونا از حرکت باز ایستاد و با شگفتی به خود گفت «چرا از این طرف؟ نکند خواسته مرا غافلگیر کند؟ نه، نه، از این طرف که جاده‌ای نیست!»

نمی‌دانست چه فکر کند، اما دیری نپایید که همه چیز معلوم شد. یک دقیقه بعد سر و کله آنتون ایوانیچ ظاهر شد. موهایش نقره‌گون شده بود، گونه‌هایش از تنبلی و پر خوری شل و آویخته بود. همان پالتو و همان شلوار گشاد را پوشیده بود. آنا پاولونا گفت:

— همین طور چشم به راه شما بودم آنتون ایوانیچ. فکر کردم دیگر نمی‌آیید. ناامید شده بودم.

— چطور چنین فکری کردید؟ اگر کس دیگری بود یک چیزی، اما شما! کسی نمی‌تواند مرا هرجا بفرستد، اما پیش شما! من دیر کردم، اما

دست خودم نبود. می‌دانید حالا فقط یک اسب به گاری می‌بندم.
 آنا پاولونا با حواس پرتی و ضمن آنکه به سوی پنجره می‌رفت،
 پرسید:

— چرا؟

— بله، می‌دانید اسب ابلق بعد از مراسم نامگذاری در منزل پاول،
 ساویچ، لنگ شده. در شبکه چپ‌شان، خدا مرگش بدهد! فکر بکری به
 کله‌اش رسید تا در کهنه انبار را روی نهر بگذارند ... می‌دانید آدمهای
 بیچاره‌ای هستند، هیچ تخته نو ندارند. یک میخ یا قلاب و یا چیزی به
 در مانده بود، که به عقل جن هم نمی‌رسید! همین که اسب پا روی تخته
 گذاشت، پس نشست، طوری که نزدیک بود گردنم را خرد کند.
 احمقهای بی‌توجه! از آن موقع تا حالا لنگ شده. بعضی از آدمها چقدر
 خسیس‌اند! باورتان نمی‌شود که خانه‌شان چه وضعی دارد. هر
 نوانخانه‌ای به آن شرف دارد! آن وقت هر سال ده هزار روبل در مسکو
 و بیشتر از آن در کوزنتسکی^۱ خرج می‌کنند!

آنا پاولونا با حواسی پرت به او گوش می‌داد. وقتی آنتون حرفش را
 تمام کرد او سرش را آرام تکان داد. و یکباره گفت:

— آنتون ایوانیچ، از ساشنکا نامه‌ای داشتم؛ گفته که حدود بیستم ماه
 می‌آید. آن قدر خوشحالم که نمی‌دانم چه کار کنم.

— شنیده‌ام عزیزم! پروشکا بهم گفت، اول نفهمیدم چه می‌خواهد
 بگوید. فکر می‌کردم الان دیگر آنجا است. از شادی در پوست
 نمی‌گنجم.

— خدا شما را به خاطر محبتی که به ما دارید حفظ کند!

— البته که شما را دوست دارم! بله، آleksandr فیودوریچ را تو بغلم

بالا و پایین می‌انداختم. انگار بچه خودم است!

— متشکرم آنتون ایوانیچ. خدا به شما عوض بدهد! این دو شب

خوابم نبرده و نگذاشتم مستخدمها هم بخوابند. فکرش را بکنید که از راه برسد و ما همه خواب باشیم، خیلی مسخره است، نه؟ دیروز و پریروز پیاده تا بیشه رفتم، امروز هم می خواستم بروم، اما این پیری بی مروت امانم نداد بروم. از بی خوابی از پا درآمده ام. بنشینید آنتون ایوانیچ. حسابی خیس شده اید! نمی خواهید چیزی بنوشید؟ صبحانه میل دارید؟ ممکن است ناهار دیر بشود، آخر باید منتظر مهمان عزیزمان باشیم.

— باشد، فقط یک لقمه! و اما صبحانه، می دانید، باید بگویم که صبحانه خورده ام.
— کجا خوردید؟

— سر راه رفتم منزل ماریا کارپونا. باری، از آنجا می گذشتم. بیشتر به خاطر اسبم بود تا خودم، مجبور بودم بهش استراحت بدهم. بیش از دوازده کیلومتر آمدن در این هوای گرم شوخی نیست. وقتی رسیدم آنجا لقمه ای خوردم. چه خوب شد که به حرفشان گوش نکردم و نماندم، با وجودی که خیلی اصرار کردند. اگر می ماندم توفان مجبورم می کرد تمام روز بمانم.

— خوب حال ماریا کارپونا چطور است؟
— خیلی خوب، شکر خدا. به شما سلام می رساند.
— خیلی ممنون. دخترش چطور است؟ سوفیا میخاییلونا و همسرش، حالشان خوب است؟

— همگی خوب اند عزیزم. بچه ششم هم تو راه است. حدود دو هفته دیگر به دنیا می آید. از من خواستند موقع زایمان بروم آنجا. چه فقری خانه را گرفته. چندان میلی ندارم بروم! فکر می کردید به قدر کافی بچه دارند. اما نه!

— واقعاً؟

— باور کنید. همه درها کج و کوله شده اند، تخته های کف اتاق هرجا

پا می‌گذاری لُق شده، سقف چکه می‌کند. پول برای مرمت ندارند، ناهار هم فقط سوپ، اشکنه و آب‌گوشت می‌خورند؛ همین و همین. آن وقت باید ببینید چقدر تعارف می‌کنند که بروی پیششان!

— پیر کلاغ چشمش به دنبال ساشنکای من بود.

— انگار هم‌شان عقابی مثل او بود! تا نبینمش دلم آرام نمی‌گیرد! شرط می‌بندم خیلی خوش‌اندام شده. بسینم آنا پاولونا، آیا با شاهزاده خانم یا دختر کنتی نامزد نشده؟ و حالا نیامده تا از شما اجازه بگیرد و برای عروسی دعوتتان کند؟

آنا پاولونا که از شدت شوق از خودبی‌خود شده بود گفت:

— آه آنتون ایوانیچ!

— من از این مطمئنم!

— آه عزیزم، خدا به شما سلامتی بدهد! آه نزدیک بود فراموش کنم! می‌خواستم چیزی به شما بگویم، می‌دانستم چیزی هست، اما داشت یادم می‌رفت. چه خوب شد گفتید وگرنه اصلاً یادم نمی‌آمد. اول صبحانه می‌خورید یا همین الان بگویم؟

— هرطور میل شما است عزیزم، وقتی مشغول خوردن صبحانه هستم خوب است. یک لقمه را هم از دست نمی‌دهم ... منظورم یک کلمه است.

وقتی صبحانه را آوردند و آنتون ایوانیچ پشت میز قرار گرفت آنا پاولونا شروع کرد:

— خوب. من خواب دیدم.

آنتون ایوانیچ سخن او را قطع کرد:

— شما خودتان چیزی میل نمی‌کنید؟

— انگار می‌توانم به خوردن فکر کنم! غذا در گلویم گیر می‌کند. امروز صبح حتی نتوانستم یک فنجان چایم را تمام کنم. خواب دیدم که همین‌طور نشسته بودم و آگرافنا با یک سینی در دستهایش ایستاده

بود جلو من. گفتم «آگرافنا چرا سینی‌ات خالی است؟» او چیزی نگفت، اما همان‌طور به در نگاه می‌کرد. در خواب به خودم گفتم «خدایا چرا به آنجا خیره شده؟» بعد خودم نگاه کردم، و یکباره ساشا با یک قیافه خیلی غمناک وارد شد، آمد پیش من، انگار که اصلاً در خواب نبود، و به من گفت «خدا حافظ مامان، من می‌خواهم جای دوری بروم، آنجا» و به دریاچه اشاره کرد. باز گفتم «و دیگر بر نمی‌گردم.» من که قلبم درد گرفته بود پرسیدم «کجا می‌خواهی بروی عزیز من؟» هیچ نگفت، فقط به من نگاه می‌کرد، خیلی عجیب و غم‌انگیز. بعد پرسیدم «از کجا آمده‌ای عزیزم؟» عزیز دلم آهی کشید و دوباره به دریاچه اشاره کرد و خیلی آهسته گفت «از لجن‌زار» بعد همه بدنم به لرزه افتاد، بیدار شدم، بالش‌م از اشک خیس شده بود. تا مدتهای زیاد حالم سر جایش نیامد. در رختخوابم نشستم و تا آنجا که می‌توانستم گریه کردم. وقتی بلند شدم فوراً چراغ جلو شمایل مادر غازان را روشن کردم. خدایا تو را به حق حامی مهربان ما او را از همه بدبختیها و مصیبتها در امان نگه دار! خدایا تردیدهای زیادی به سراغم آمدند. نمی‌دانم معنی اینها چیست. ممکن است اتفاقی برایش افتاده باشد؟ چه توفانی!

آنتون ایوانیچ که تخم‌مرغ را در بشقابش می‌شکست گفت:
— گریه کردن در خواب خوب است! علامت خوبی است. حتماً فردا می‌آید.

— من داشتم فکر می‌کردم بعد از صبحانه به بیشه برویم تا از او استقبال کنیم. یک جوری می‌رفتیم. اما حالا نگاه کنید، این همه گل و شل!

— نه امروز نمی‌آید. به دلم برات شده که نمی‌آید.
درست در همان لحظه باد صدای زنگی را از دوردست به آنجا آورد و باز همه جا ساکت شد. آناپاولونا نفس در سینه حبس کرد و

در حالی که آه می کشید بانگ زد:

— آه. من داشتم فکر می کردم.

دوباره صدای زنگ به گوش رسید.

در حالی که به ایوان می دوید گفت:

— آه، خدایا، خدایا. این زنگ؟

آنتون ایوانیچ گفت:

— نه. این مال کره الاغی است که همین نزدیکیها می چرد و زنگی هم

به گردن دارد، من سر راه متوجه آن شدم. تاراندمش و گرنه می رفت به

مزرعه چاودار. چرا حیوان را نمی بندند؟

یکباره چنین به نظر رسید که صدای زنگ انگار از زیر ایوان می آید و

هر لحظه صدا بلندتر می شد. آنا پاولونا فریاد زد:

— آه عزیزم، خودش است، خودش است! دارد می آید اینجا! خودش

است! آنتون ایوانیچ زود باشید! بقیه کجا رفته اند؟ آگرافنا کجا است؟

هیچ کس اینجا نیست! انگار به یک خانه غریبه وارد می شود،

خدا جان!

او کم و بیش بی تاب شده بود. اکنون صدای زنگ انگار در درون اتاق

شنیده می شد. آنتون ایوانیچ از پشت میز پرید. او هم فریاد کشید:

— خودش است! خودش است! آن هم یوسئی است که جلو نشسته.

شمایل کجاست؟ نان و نمک؟ اینها را فوری آماده کنید؟ در ایوان چی

جلوش ببرم؟ باید نان و نمک جلوش ببریم شگون دارد. چرا نمی توانید

اوضاع را روبه راه کنید؟ کی فکرش را می کرد؟ و شما آنا پاولونا، چرا

آنجا ایستاده اید؟ چرا نمی روید به استقبالش؟ زود باشید!

او به دشواری به زبان آمد که:

— نمی توانم. پاهایم تکان نمی خورند!

آنا پاولونا با گفتن این کلمات درون صندلی فرو نشست. آنتون

ایوانیچ تکه ای نان از روی میز برداشت، آن را درون بشقابی نهاد.

نمکدان را هم کنار آن گذاشت و به سوی در دوید. و سرزنش کنان گفت:

— هیچ چیز آماده نیست!

اما درست در آستانه در با سه مستخدم مرد و دو مستخدم زن که به درون می‌دویدند، مواجه شد. آنان با رنگهایی پریده و وحشتزده، گویی راهزنان هجوم آورده‌اند فریاد می‌زدند:

— دارد می‌آید! دارد می‌آید! این جاست!

بلافاصله پس از آنها خود آلکساندر ظاهر شد. آنا پاولونا فریاد کشید:

— ساشنکا، عزیزم!

اما جلو خود را گرفت و با حیرت به آلکساندر نظر دوخت و پرسید:

— پس ساشنکا کجاست؟

آلکساندر در حالی که دست او را می‌بوسید گفت:

— اینجا هستم مامان!

— این تویی؟

او با دقت به آلکساندر خیره شد.

ضمن آنکه آلکساندر را در آغوش می‌گرفت تکرار کرد:

— واقعاً، واقعاً خودت هستی عزیزم؟

بعد ناگهان نگاه دیگری به وی افکند و در حالی که هنوز او را در

آغوش داشت با نگرانی پرسید:

— اما چه‌ات شده؟ مریضی؟

— من کاملاً خوبم مامان.

— خوب، فقط به خودت نگاه کن عزیزم! مگر من تو را این شکلی

فرستادم؟

آنا پاولونا، آلکساندر را بر قلبش فشرد و به تلخی گریست. سرش،

گونه‌هایش و چشمهایش را بوسید. و در میان گریه نالید:

— موهایت چه شده؟ مثل ابریشم بودند. چشمهایت مثل دو ستاره می‌درخشیدند، گونه‌هایت مثل شیر و گل سرخ بودند. مثل یک سیب رسیده بودی. آه آن آدمهای بد آزارت داده‌اند. به قیافه تو و خوشحالی من حسودیشان شده! عمویت چه فکری می‌کرد؟ من تو را به دست او سپردم؛ فکر می‌کردم آدم با شعوری است. از گنج من مواظبت نکرده! عزیزم!

پیرزن می‌گریست و یکسر آلكساندر را نوازش می‌کرد. آنتون ایوانیچ با خود اندیشید «پس همیشه گریه توی خواب، علامت خوشبختی نیست» و آهسته گفت:

— چرا بالا سرش شیون می‌کنید، مگر مرده؟ این کار را نکنید. بدبختی می‌آورد.
و گفت:

— سلام آلكساندر فیودوریچ. خدا خواسته که ما دوباره رو این زمین یکدیگر را ببینیم.

آلكساندر در سکوت دستش را به سوی وی دراز کرد. آنتون ایوانیچ رفت تا ببیند آیا همه چیز را از کالسکه بیرون آورده‌اند یا نه و بعد به سراغ مستخدمین منزل رفت تا از ارباب خود استقبال کنند. اما آنها از پیش در سالن و جلو در جمع شده بودند. آنتون ایوانیچ آنها را به خط کرد و به آنان نشان داد که چگونه رفتار کنند، چه کسی دست ارباب، کی شانه او و چه کسی لبه کت وی را ببوسد و در همان حال چه بگویند. او یکی از جوانکها را فوراً بیرون فرستاد و گفت:

— اول برو صورتت را بشوی و دماغت را بگیر.

یوسئی که کمر خود را با کمربندی بسته و خاک آلود بود با دیگر مستخدمین که دورش حلقه زده بودند خوش و بش می‌کرد. او سوغاتهای پترزبورگ را قسمت کرد. یک انگشتر نقره‌ای برای این یکی و یک انفیه‌دان چوب غان برای آن دیگری. وقتی چشمش به

آگرافنا افتاد در جا میخکوب شد و آرام با هیجانی از روی شرم به وی نظر دوخت. آگرافنا در حالی که چهره درهم کشیده بود چپ‌چپ به او نگاه کرد، اما لحظه‌ای بعد حالتش بی‌اختیار تغییر کرد و ابتدا از شادی خندید، بعد نزدیک بود به گریه افتد و دوباره اخم‌آلود رویش را برگرداند و گفت:

— چرا حرفی نمی‌زنی؟ احمق! حتی یک کلمه با من احوالپرسی نمی‌کنی!

اما او نمی‌توانست حرف بزند. با همان لبخند شرمگینانه بر چهره به سوی آگرافنا رفت. آگرافنا به زحمت به او اجازه داد تا بغلش کند. آگرافنا با ترشرویی و ضمن آنکه نگاههای دزدانه‌ای به وی می‌افکند و چشمها و لبخندش حاکی از شادی بسیار بود گفت:

— چی به اینجا کشاندت؟ فکر می‌کنم تو پترزبورگ خیلی لی‌لی به لالاتون گذاشتند. بین چه سبیلی گذاشته!

یوسئی از جیبش یک جعبه کوچک مقوایی بیرون آورد و آن را به آگرافنا داد. درون آن یک جفت گوشواره برنجی بود. بعد یک بسته حاوی یک شال بزرگ از کیف بیرون آورد.

آگرافنا آن را گرفت و هر دو هدیه را بدون آنکه به آنها نگاه کند در گنجه انداخت. بعضی از مستخدمین گفتند:

— هدیه‌هایت را به ما نشان بده آگرافنا ایوانونا!

آگرافنا داد زد:

— چی را نشان بدهم؟ مگر تا حالا هدیه ندیده‌اید؟ یا لاه بیرون! برای

چی اینجا جمع شده‌اید؟

یوسئی در حالی که بسته‌ای دیگر را به او می‌داد گفت:

— باز هم هست!

آنها اصرار کردند:

— نشانمان بده! نشانمان بده!

آگرافنا کاغذ هدیه را پاره کرد و چند دست ورق بازی از آن به زمین افتاد. ورقها کار کرده اما هنوز نو بودند. آگرافنا گفت:

— چیز بهتری نتوانستی پیدا کنی؟ فکر می‌کنی کار دیگری غیر از ورق بازی ندارم؟ چه فکری! انگار با تو بازی هم می‌کنم.

اما آگرافنا کارتها را نیز کنار نهاد. یک ساعت بعد یوسئی بار دیگر در جای قدیم خود بین میز و بخاری نشسته بود. در حالی که به خودش کش و قوس می‌داد و زانوهایش را خم می‌کرد گفت:

— خدایا، چه آرامشی! هیچ جا مثل خانه نیست! آنجا در پترزبورگ زندگی سگی‌ای داشتیم! چیزی نداری بخورم آگرافنا ایوانونا؟ از آخرین منزلگاه تا حالا یک لقمه هم نخورده‌ایم.

— پس عاداتهای قدیمت را فراموش نکرده‌ای؟ بیا بخور! بین چطوری افتاده به جان غذا، مثل اینکه اصلاً چیزی نخورده!

آلکساندر از میان همه اتاقها گذشت و بعد به باغ رفت و در کنار هر بوته و هر نیمکت توقف کرد. مادرش همراهش بود. او به چهره رنگ‌پریده آلکساندر نگاه می‌کرد و آه می‌کشید، اما می‌ترسید گریه کند. آنتون ایوانیچ او را ترسانده بود. از پسرش راجع به زندگی‌اش سؤالهایی کرد، اما نتوانست علت لاغری و رنگ‌پریدگی‌اش را دریابد و بداند چرا موهایش آن‌همه ریخته. آناپاولونا غذا و نوشابه جلوش گذاشت. اما آلکساندر نتوانست بخورد و گفت سفر خسته‌اش کرده و می‌خواهد بخوابد.

آناپاولونا رفت تا ببیند رختخواب آلکساندر مرتب است یا نه، و خدمتکار را به علت سفت بودن تشک سرزنش کرد و او را واداشت دوباره آن را بیندازد و خود مراقبت می‌کرد و تا وقتی آلکساندر دراز نکشید از آنجا نرفت. با نوک پا از اتاق بیرون رفت و با تهدیدهای بسیار مستخدمها را از صحبت کردن و حتی بلند نفس کشیدن بر حذر داشت و گفت که پوتینهایشان را هم درآورند. سپس به دنبال یوسئی

فرستاد که با آگرافنا آمد. یوسئی به خانم خود تعظیم کرد و دست او را بوسید. آنا پاولونا با خشونت پرسید:

— سر ساشنکا چه آمده؟ چرا این طور بیمار به نظر می‌رسد، هان؟

یوسئی چیزی نگفت. آگرافنا گفت:

— چرا جواب نمی‌دهی؟ نشنیدی خانم چی گفتند؟

آنا پاولونا پرسید:

— چرا این قدر لاغر شده؟ موهایش چه شده؟

یوسئی گفت:

— من نمی‌توانم جواب بدهم خانم. این به خود ارباب مربوط است.

— پس تو نمی‌توانی جواب بدهی! پس این همه مدت کجا بودی؟

یوسئی که نمی‌دانست چه پاسخ دهد حرفی نزد. آگرافنا که با محبت

به یوسئی خیره شده بود افزود:

— ببینید به چه کسی اعتماد کردید خانم. انگار این آدم به درد

می‌خورد! آنجا چه کار می‌کردی؟ یالاّه به خانم بگو! حسابت را

می‌رسند!

یوسئی ترسان و ضمن آنکه از خانم به آگرافنا نگاه می‌کرد گفت:

— مگر من بهترین خدمتم را انجام ندادم خانم؟ من با همه قدرتم در

خدمتش بودم. از آرخی پیچ^۱ پرسید.

— آرخی پیچ کیست؟

مهتر آنجا.

آگرافنا داد زد:

— ببینید چه می‌گویید! گوش به حرفش ندهید، خانم! در انبار

زندانی‌اش کنید، بزودی به حرف می‌آید.

یوسئی ادامه داد:

— من حاضرم با جان و دل به اوامر اربابهایم گوش کنم. خدا مرا به

زمین بزند! جلو شما یل قسم می خورم.
آنا پاولونا گفت:

— شما همه تان حرف می زنید. اما وقتی پای عمل می شود، کجایی! به عزیزم آن قدر نرسیدی که سلامتی اش را از دست داده؛ می بینم چطوری از اربابت مواظبت کردی! حسابت را می رسم! و با انگشتی که بالا نگه داشته بود او را تهدید کرد.

— من مواظبتش نبوده ام خانم؟ در این هشت سال فقط یکی از پیراهنهایش گم شده. حتی همه پیراهنهای کهنه اش هم هست.
آنا پاولونا خشم آلود پرسید:
— کجا گم شد؟

— در رختشویخانه. من آن موقع به آلكساندر فیودوریچ گفتم که آن را از صورت حساب کم کند ولی ایشان چیزی نگفتند.
آنا پاولونا گفت:

— هرزه ها! فکر می کنم پارچه به این خوبی وسوسه شان کرده.
یوسئی تکرار کرد:

— من از شان مواظبت نکرده ام! کاش همه مثل من انجام وظیفه می کردند! بله، بیشتر وقتها که ایشان هنوز خواب بودند من می دویدم به نانوائی.

— چه جور نانی می خورد؟

— نان سفید، خیلی اعلا.

— می دانم که سفید بود. اما آنها را از خمیر ورآمده می پختند؟
آگرافنا گفت:

— بی شعور! نمی تواند دو کلام حرف بزند، آن وقت از پترزبورگ هم آمده!

یوسئی گفت:

— نه، نه! خمیر ساده.

آنا پاولونا که از خشم کبود شده بود فریاد زد:

— خمیر ساده! تو بی وجدان! رذل، دزد! حتی نتوانستی فکر کنی
برایش نان از خمیر و رآمده بخری! آن وقت می گویی مواظبش بودی.
— آخر هیچ وقت به من نگفت خانم!

— هیچ وقت نگفت! عزیزم به چیزی که جلوش می گذارند اهمیت
نمی دهد! هرچه باشد می خورد! هیچ وقت به فکر نرسیدی؟ می خواهی
بگویی فراموش کرده بودی که اینجا همیشه نان خمیر و رآمده
می خورد؟ نان ساده می خریدی! حتماً پولش را قایم کرده ای. خدمت
می رسم! خوب دیگر چه، بگو ببینم.

یوسئی مطیع و آرام ادامه داد:

— پس از آنکه چایش را می خورد می رفت اداره و من پوتینهایش را
تمیز می کردم. هر روز صبح آنها را تمیز می کردم، همه شان را، بعضی
وقتها سه دفعه. و وقتی که عصر آنها را در می آوردند دوباره آنها را تمیز
می کردم. من مواظبشان بودم خانم! بله من هیچ وقت پوتینهایی به این
تمیزی به پای هیچ آقای ندیدم! پوتینهای پیوتر ایوانیچ هم به این
تمیزی نبودند، تازه سه تا مستخدم مرد هم داشتند!

آنا پاولونا که اندکی نرم شده بود پرسید:

— پس چرا مثل مریضها است؟

— باید از نوشتن باشد خانم.

— خیلی می نوشت؟

— خیلی، هر روز.

— چی می نوشت، گزارش؟

— حتماً گزارش بودند.

— و تو سعی نکردی جلوش را بگیری؟

— سعی کردم خانم. می گفتم «آن قدر ننشینید آنجا آلکساندر
فیودوریچ. چرا بیرون نمی روید؟ هوای خیلی خوبی است، آن قدر

آقایان رفته‌اند بیرون برای گردش. فایدهٔ این نوشته‌ها چیست؟ ریه‌تان را خراب می‌کند، مادرتان عصبانی می‌شود.»

— خوب چه می‌گفت؟

— می‌گفت «برو بیرون! تو احمقی!»

آگرافنا افزود:

— پس تو احمقی!

در اینجا یوسئی نگاهی به آگرافنا افکند و دوباره به خانمش نظر دوخت. آنا پاولونا پرسید:

— عمویش هم سعی نکرد جلوش را بگیرد؟

— او، خانم! هر وقت می‌آمد و می‌دید ارباب کار نمی‌کند، فوری داد و هوار راه می‌انداخت. می‌گفت «چی؟ کار نمی‌کنی؟ اینجا که ده نیست» می‌گفت «اینجا باید کار کنی، نه اینکه لم بدهی و غرق خواب و خیال شوی.» یکسر ازش ایراد می‌گرفت.

— ایراد می‌گرفت!

— می‌گفت «اینها برای ده خوب است» و همین طور ادامه می‌داد و ازش ایراد می‌گرفت، طوری که بعضی وقتها از شنیدن حرفهایش حالش به هم می‌خورد.

آنا پاولونا گفت:

— خدا لعنتش کند!

و با حرارت بر زمین تف انداخت.

— باید از ولدالزناهایی که از خودش داشت ایراد می‌گرفت. باید جلوش را می‌گرفت، به جای اینکه؛ آخ خدا جان، خدا جان! آدم این روزها به کی اعتماد کند، وقتی قوم و خویش آدم از هر حیوان وحشی بدتر است؟ یک سگ هم از توله‌هایش مواظبت می‌کند، آن وقت یک عمو برادرزاده‌اش را سرگردان ول می‌کند! و تو، تو احمق بدبخت، نتوانستی بگویی که نباید به اربابت دری‌وری بگویدی، و دست از سر

پسرم بردارد! چرا سر زن هرزه‌اش داد نمی‌کشید! خوب کسی را گیر آورد تا به‌اش غُر بزند، کار کن، کار کن! خودش کار کند تا جانش در برود! کثافت، لعنتی، خدا جان مرا ببخش! می‌خواسته از پسرم یک برده بسازد!

سپس سکوت برقرار شد. آنا پاولونا دوباره سخن از سر گرفت!
— خیلی وقت است ساشنکا این طور لاغر شده؟
یوسئی پاسخ داد:

— سه سال است. آکساندر فیودوریچ خیلی دل شکسته شده بود، بد غذا می‌خورد، و یک دفعه این قدر لاغر شد، مثل یک شمع که آب می‌شود لاغر شد.

— چرا دلش شکست؟

— خدا می‌داند خانم! پیوتر ایوانیچ در آن باره با ارباب صحبت می‌کرد. من سعی می‌کردم حرفهای او را بفهمم. اما فایده نداشت. من سر در نمی‌آوردم.

— خوب چه می‌گفت؟

یوسئی لحظه‌ای به فکر فرو رفت، لبهایش به تکان درآمدند؛ ظاهراً سعی می‌کرد چیزی را به خاطر بیاورد.

— بهش چیزی می‌گفت ... اما فراموش کرده‌ام.

آنا پاولونا و آگرافنا به وی نگاه کردند و بی‌صبرانه منتظر جواب او بودند. آنا پاولونا گفت:

— خوب.

یوسئی چیزی نگفت.

آگرافنا افزود:

— چیزی بگو، نفهم! خانم منتظر است.

یوسئی بالاخره به زبان آمد:

— سر ... سر ... خوردگی.

آنا پاولونا با حیرت به آگرافنا و آگرافنا به یوسئی و یوسئی از
ایمن به آن نگاه می‌کرد و هیچ یک چیزی نگفتند. آنا پاولونا
پرسید:

— چی گفتی؟

یوسئی با اطمینان گفت:

— سر ... سر ... خوردگی. بله، همین بود. حالا یادم آمد.

آنا پاولونا با پریشانی پرسید:

— این دیگر چه بلایی است؟ خدایا! این هم بیماری است؟

آگرافنا با شتاب پرسید:

— معنی‌اش اخلاق فاسد نیست خانم؟

رنگ از چهره آنا پاولونا پرید و بر زمین تف انداخت و گفت:

— زبانت را گاز بگیر! کلیسا می‌رفت؟

نشانه‌های پریشانی در چهره یوسئی پدیدار شد. و من من‌کنان گفت:

— نمی‌شود گفت که خیلی می‌رفت خانم. بهتر است بگویم هیچ وقت

نمی‌رفت. اعیانها آنجا خیلی کلیسا نمی‌روند.

آنا پاولونا که آه می‌کشید و به خود صلیب رسم می‌کرد گفت:

— پس این طور. انگار دعا‌های من بیچاره پیش خدا قبول نشده.

خواب دیدن اصلاً دروغ نیست. او واقعاً در لجن‌زار بوده، طفلک

عزیز!

در این لحظه آنتون ایوانیچ داخل شد و گفت:

— ناهار دارد سرد می‌شود آنا پاولونا، وقتش نشده آلكساندر

فیودوریچ را بیدار کنید؟

آنا پاولونا پاسخ داد:

— نه، نه، شما را به خدا! از ما خواست بیدارش نکنیم. گفت «خودتان

بخورید من اشتها ندارم». گفت «بهتر است بخوابم، خواب بهم بنیه

می‌دهد. شاید عصر میلیم به غذا بکشد.» و شما آنتون ایوانیچ از دست

پیرزنی مثل من عصبانی نشوید. من می‌روم و چراغ جلو شما را روشن می‌کنم و تا وقتی ساشنکا خواب است، دعا می‌خوانم. میل ندارم غذا بخورم. شما خودتان بخورید.

— خیلی خوب عزیزم. مطمئن باشید.

آنا پاولونا ادامه داد:

— ممکن است لطف کنید، شما که دوستان هستید و ما را دوست دارید، بفرستید دنبال یوسئی و سعی کنید بفهمید که چرا ساشنکا این قدر غمگین و لاغر شده و موهایش چرا ریخته؟ شما مرد هستید، برای شما آسانتر است. نمی‌دانم کسی آنجا با او نامهربانی کرده؟ می‌دانید که چه آدمهای بدی توی این دنیا پیدا می‌شود. همه چیز را بفهمید.

— خیلی خوب عزیزم، خیلی خوب! همه چیز را بیرون می‌کشم، حقیقت را می‌فهمم. وقتی که مشغول ناهار خوردن هستم یوسئی را بفرستید پیش من، هر کاری از من بخواهید می‌کنم.

در حالی که پشت میز می‌نشست و دستمال سفره را در یقه‌اش فرو می‌کرد گفت:

— سلام یوسئی. حالت چطور است؟

— سلام بر شما آقا. زندگی ما که تعریفی ندارد. همه‌اش بدبختی است! ماشاءالله شما اینجا چاق و چله شده‌اید.

آنتون ایوانیچ تف کرد. و دستش را به سوی سوپ کلم دراز کرد و گفت:

— کار خدا است برادر، به خدا ایراد نگیر. خیلی چیزها ممکن است اتفاق بیفتد.

و پرسید:

— خوب آنجا چه جور می‌گذشت؟

— جور مخصوصی نبود. خیلی هم خوب نبود.

— فکر می‌کنم غذاهاش خوب بود. تو چه می‌خوردی؟
 — چه می‌خوردم؟ از مغازه پاچه می‌خریدم. این ناهارم بود.
 — از مغازه؟ مگر خودتان اجاق نداشتید؟
 — ما در خانه اصلاً غذا نمی‌پختیم. آقایان مجرد هیچ وقت از این کارها نمی‌کنند.
 آنتون ایوانیچ که قاشقش را روی میز می‌گذاشت گفت:
 — فکرش را بکن!
 — بله، البته ارباب ناهارش را می‌داد از مهمانخانه بیاورند.
 — یک زندگی کولی‌وار بوده. پس تعجب ندارد که لاغر شده. بیا، بنوش!
 — از صمیم قلب متشکرم آقا. به سلامتی!
 سکوت برقرار شد. آنتون ایوانیچ به خوردن ادامه داد. او که دستش را برای خیاری دراز کرده بود پرسید:
 — قیمت خیار چطوری بود؟
 — ده تا چهل کوپک.
 — راست می‌گویی؟
 — راست ... راست! بله، گفتنش حتی خجالت دارد آقا، اما بعضی وقتها خیارشور را از مسکو می‌آوردند.
 — عجب! آن وقت آدم چطور لاغر نشود؟
 یوسئی که به یک خیار اشاره می‌کرد ادامه داد:
 — آنجا خیار مثل این پیدا نمی‌کنید. به خواب هم نمی‌بینید. خیارهاشان ریز و به درد نخور است. آدم دلش نمی‌آید به آنها نگاه کند. آن وقت اعیانها آنها را می‌خورند. آنجا خانه‌های خیلی کمی هست که نانشان را خودشان می‌پزند. و اما برسیم به نگهداری کلم یا نمک‌سود کردن گوشت گاو، یا در آب نمک خواباندن قارچ، از این چیزها هم خبری نیست!

آنتون ایوانیچ سرش را تکان داد اما چیزی نگفت چون دهانش را تا جا داشت پر کرده بود. وقتی همه را فرو داد گفت:

— نیچ، نیچ.

— همه چیز را باید از مغازه خرید، و اگر در آن مغازه جنس را پیدا نکنی به سوسییس فروشی و یا به کلوچه پزی باید بروی، و اگر آنجا هم نبود به فروشگاه انگلیسی. فروشگاه فرانسوی همه چیز دارد.

سکوت برقرار شد. آنتون ایوانیچ که تقریباً نصف یک بچه خوک را جلو می کشید پرسید:

— خوب قیمت بچه خوک چقدر است؟

— نمی دانم آقا. ما هیچ وقت نخریدیم. خیلی گران بود. فکر می کنم حدود دو روبل بود.

— اوه، اوه، اوه! چطور آدم لاغر نشود. چقدر گران!

— اعیانها هم خیلی آن را نمی خورند. فقط مقامات عالی رتبه. دوباره سکوت.

آنتون ایوانیچ چنین اظهار نظر کرد:

— خوب، پس جای بدی بود.

— بد، خدا می داند چقدر بد بود! بله آبجو آنجا از کواس^۱ اینجا آبکی تر است. کواس هم تمام روز تو شکم آدم صدا می کند. تنها چیز به درد بخور آنجا واکس پوتین است. شما هرگز چنین واکس پوتینی ندیدید! چه بویی دارد، آدم دلش می خواهد بخوردش.

— راست می گویی؟

— قسم می خورم.

سکوت.

آنتون ایوانیچ پس از مکث کوتاهی برای جویدن پرسید.

— خوب چطور بود؟

— چیز مخصوصی نبود.

— غذا بد بود.

— خیلی بد. آلکساندر فیودوریچ خیلی کم غذا می خورد، اصلاً عادت غذا خوردن را فراموش کرده بود. برای ناهار پنج سیر هم نان نمی خورد.

آنتون ایوانیچ گفت:

— آن وقت بیا و لاغر نشو! همه اش از گرانی است!

— خیلی گران بود و مردم هر روز شکم سیر غذا نمی خورند. اعیانها اگر وقتش را داشته باشند، یواشکی روزی یک وعده ساعت پنج یا گاهی حتی ساعت شش چیزی می خورند. اما معمولاً فقط لقمه ای می خورند. همین و همین. به چیزی که آخر از همه فکر می کنند خوردن است. اول همه کارهاشان را می کنند و بعد غذا می خورند.

آنتون ایوانیچ گفت:

— عجب زندگی ای! آن وقت بیا و لاغر نشو! تعجب است که

هر دو تان تلف نشدید! همیشه همین طور است؟

— آه نه. وقتی که اعیانها روزهای تعطیل دور هم جمع می شوند، آنها

را ببینید. توی مهمانخانه آلمانی ها غذا می خورند و می گویند تا صد روبل می خورند. و چقدر می نوشند، خدای من! حتی از ما بیچاره ها هم بیشتر! یک دفعه تو منزل پیوتر ایوانیچ، مهمانها رسیدند، ساعت شش نشستند پشت میز و فقط ساعت چهار صبح بلند شدند.

آنتون ایوانیچ خیره شد. و گفت:

— راست می گویی! همه این مدت می خوردند؟

— یکسر می خوردند.

— دلم می خواست می دیدم. رسم ما این طور نیست. ولی چه

می خوردند؟

— بله آقا چیز مهمی نیست که قابل باشد. خودتان هم نمی دانید چه

می‌خورید. آلمانی‌ها معلوم نیست چه چیزی توی غذا می‌ریزند، آدم دلش نمی‌آید به آن دست بزند. حتی فلفلشان نیز جور دیگری است. مواد جورواجوری را از شیشه‌های کوچک خارجی توی سُس می‌ریزند. یک دفعه آشپز پیوتر ایوانیچ از چیزی که برای اعیانها درست می‌کرد، کمی داد خوردم که سه روز مریض شدم. یک زیتون آن تو دیدم، فکر کردم خوب زیتون است دیگر، مثل زیتونهایی که اینجا می‌خوریم. آن را خوردم، می‌دانید. چه بود؟ یک ماهی ریز آن تو بود. دلم به هم خورد و تفش کردم. یکی دیگر برداشتم همان بود. همه جا همین طور است: مرده‌شور بیردشان!

— این کار را مخصوصاً می‌کنند؟

— خدا می‌داند! من پرسیدم ولی بهم خندیدند و گفتند همین طوری سبز می‌شود. چه غذایی! اول سوپ می‌دهند؛ با کلوچهٔ گوشتی، بسیار خوب، اما کلوچه‌هاشان به اندازه یک انگشته هم نیست. آدم شش‌تاشان را یک دفعه می‌گذارد به دهانش و قبل از اینکه شروع به جویدن کند، انگار که آب بشود، چیزی باقی نمی‌ماند. بعد از سوپ فوراً دور شیرینی می‌رسد و بعد گوشت گاو. و بعد از آن بستنی و بعد مقداری سبزیجات و بعد دوباره گوشت بریان ... من که نمی‌توانستم لب به آنها بزنم!

آنتون ایوانیچ ضمن آنکه برمی‌خاست گفت:

— پس تو خانه غذا نمی‌پختید! تعجبی ندارد که لاغر شده!

و ضمن آنکه عمیقاً آه می‌کشید بلند بلند گفت:

— پروردگارا شکر که با نعمات آسمانی مرا اطعام می‌کنی ... آه چه

دارم می‌گویم ... نعمات زمینی، و مرا از درگاه خود نرانده‌ای.

بعد به یوسئی خطاب کرد:

— میز را جمع کن. ارباب و خانم غذا نمی‌خورند. سفارش یک

بچه خوک دیگر یا یک بوقلمون برای شام بده. آلکساندر فیودوریچ از

بوقلمون خوشش می آمد. فکر می کنم باید گرسنه باشد. حالا یک کمی علوفه تازه برایم بیاور اتاق زیر شیروانی تا یکی دو ساعتی استراحت کنم. برای چای می توانی بیدارم کنی. اگر آکساندر فیودوریچ تکانی به خودش داد ... مرا بیدار کن.

پس از خواب به سراغ آنا پاولونا رفت. آنا پاولونا پرسید:
— خوب آنتون ایوانیچ!

— متشکرم عزیزم، تشکرات این حقیر را برای نان و نمکتنان ...
پذیرید ... و چه خواب خوبی کردم. علفها چقدر تازه بود، چه بویی ...
— قابلی ندارد آنتون ایوانیچ! خوب یوسئی چه گفت؟ ازش سؤال کردید؟

— البته که پرسیدم. همه را بیرون کشیدم. چیزی نیست. درست می شود. همه از بدی غذای آنجا بوده.
— غذا؟

— بله. اصلاً خودتان قضاوت کنید! خیار ده تا چهل کوپک.
بچه خوک دو روبل و همه غذاها را هم از بیرون بخری و هیچ وقت یک شکم سیر نخوری. تعجبی ندارد که لاغر شده! نگران نباشید عزیزم. ما اینجا سر حالش می آوریم، علاجش می کنیم. بگوئید مقدار زیادی شربت مقوی درست کنند. طرز درست کردنش را به شما می گویم، از پروکوفی آستافیچ یاد گرفتیم. یکی دو استکان صبح و عصر بهش می دهید، بد نیست قبل از ناهار هم بدهید. آب مقدس هم توش بریزید.
دارید یا نه؟

— بله، بله، شما خودتان مقداری آوردید.

— خوب پس من آوردم! تا آنجا که می توانید غذای حسابی بهش بدهید. من برای شام دستور بچه خوک یا بوقلمون دادم.
— متشکرم آنتون ایوانیچ.

— اصلاً حرفش را ننزید عزیزم. می‌توانید خوراک جوجه با سُس سفید هم سفارش بدهید؟
— بله سفارش می‌دهم.
— از چه ناراحتید؟ پس من به چه دردی می‌خورم؟ شما اجازه بدهید من کارها را درست می‌کنم.
— به من کمک کنید دوست مهربان!
آنتون ایوانیچ از اتاق بیرون رفت و آنا پاولونا همچنان در فکر فرو رفته بود.

غریزه زنانه و قلب مادرانه‌اش به او می‌گفتند علت اصلی افسردگی آلکساندر غذا نیست. ماهرانه اشاره‌ها و کنایه‌های مختلفی را با فکر خود می‌ساخت اما آلکساندر از دریافتن آنها ابا می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. دو سه هفته بدین منوال گذشت. آنتون ایوانیچ چندین بچه خوک، جوجه و بوقلمون مصرف کرد، ولی آلکساندر همچنان لاغر و پژمرده باقی ماند و موهایش نیز درنیامد. بعد از اینها آنا پاولونا مصمم شد با وی صریح صحبت کند. یک روز گفت:

— ساشنکا، عزیزم الان یک ماه است که اینجایی و من یک دفعه هم ندیده‌ام بخندی. مثل یک ابر سیاه این طرف و آن طرف می‌روی و همیشه سرت پایین است. در سرزمین خودت چیزی پیدا نمی‌کنی که خوشحالت کند؟ فکر می‌کنم وقتی دور بودی، اینجا را بیشتر دوست داشتی. برای همین است که این قدر غصه داری؟ نگاهت که می‌کنم قلبم می‌شکند. چه‌ات شده؟ به من بگو. چه چیزی کم داری؟ هرچه بخواهی از جان و دل برایت فراهم می‌کنم. کسی بهت لطمه زده؟ حساب او را هم می‌رسیم.
آلکساندر گفت:

— نگران نباش مامان، واقعاً چیزی نیست. من بزرگتر شده‌ام، فکرم بیشتر شده، برای همین است که این طور جدی شده‌ام.

- اما چرا این قدر لاغر شده‌ای؟ چه بلایی سر موهایت آمده؟
- من که نمی‌توانم جواب بدهم. غیرممکن است همهٔ اتفاقات این هشت سال را بگویم. شاید سلامتی‌ام کمی دچار اختلال شده.
- کجایت درد می‌کند؟
- آلکساندر ابتدا به سر و بعد به قلبش اشاره کرد و گفت:
- اینجا و اینجا درد می‌کند.
- آنا پاولونا دست روی پیشانی او گذاشت و گفت:
- تب نداری. یس چیست؟ سرت تیر می‌کشد؟
- آه، نه، من فقط ...
- ساشنکا بگذار بفرستم دنبال ایوان آندریچ.
- ایوان آندریچ کیست؟
- داروساز جدید. دو سال پیش آمد اینجا. معجزه می‌کند. اصلاً نسخه نمی‌دهد. خودش قرصهای ریزی درست می‌کند که خیلی کارساز است. فومای خودمان دل درد گرفت. سه روز و سه شب ناله کرد. سه تا از قرصهای ایوان آندریچ علاجش کرد. برو پیش دکتر عزیزم.
- نه مامان، او نمی‌تواند به من کمک کند. خودش خوب می‌شود.
- اما چرا این قدر غمگینی. چه به سرت آمده؟
- آه، هیچ.
- چه می‌خواهی؟
- خودم هم نمی‌دانم. فقط غمگینم.
- آنا پاولونا گفت:
- خدایا چه شده؟ گفتی که از غذاها خوشت می‌آید، همه نوع آسایش داری، همه احترامت را دارند ... برای هرکس این کافی است ... ولی غمگینی.
- او آرام و پس از مکثی گفت:

— ساشنکا، وقتش نرسیده که ازدواج کنی؟

— چه؟ آه نه، من هیچ وقت ازدواج نمی‌کنم.

— من یک دختر خوب برایت در نظر دارم، عین عروسک خوشگل است، سرخ و سفید و شیرین. نمی‌دانی چقدر ظریف و زنانه است. چه کمر ظریف و باریکی. در شهر در مدرسه شبانه‌روزی بوده. هفتاد و پنج رعیت و بیست و پنج هزار روبل پول دارد، با یک جهیزیهٔ حسابی، که همه را در مسکو تهیه کرده‌اند. چه خانوادهٔ محترمی. خوب چه می‌گویی ساشنکا؟ من پیش از این به مادرش اشاره‌ای کرده‌ام، وقتی با هم قهوه می‌خوردیم. می‌دانی همین طوری به شوخی اشاره‌ای کردم. مادرش از این فکر پاک ذوق‌زده شد.

آلکساندر تکرار کرد:

— من هیچ وقت ازدواج نمی‌کنم.

— چی، هیچ وقت؟

— هیچ وقت.

— آه خدایا! چی می‌شنوم؟ همه مثل بقیه رفتار می‌کنند، همه غیر از تو. چه به سرت آمده؟ اگر خدا بخواهد و با نوه‌هایم بازی کنم، چقدر خوشحال می‌شدم. بیا با این دختر ازدواج کن! عاشقش می‌شوی.

— من عاشق نمی‌شوم مامان. اینها را از سر گذرانده‌ام.

— عاشق شده‌ای و ازدواج نکرده‌ای؟ آنجا عاشق کی شدی؟

— یک دختر!

— چرا با او ازدواج نکردی:

— به من خیانت کرد.

— خیانت کرد؟ اما تو که با او ازدواج نکرده بودی!

آلکساندر پاسخ نداد.

— عجب دخترهای نازنینی آنجا پیدا می‌شود، عاشق شدن قبل از

ازدواج! بهت خیانت کرد، بدجنس حرامزاده! بخت و اقبال رفته به در

خانه‌اش آن وقت او به آن پشت پا زده. دخترک بی‌ارزش! اگر ببینمش به صورتش تف می‌اندازم، بله تف می‌کنم! عمویت چه فکری می‌کرد؟ می‌خواهم بدانم بهتر از تو را از کجا پیدا می‌کرد! اما فقط تنها او که نیست، هست؟ تو باز می‌توانی عاشق بشوی؟

— شدم مامان.

— با کی؟

— یک بیوه.

— خوب چرا ازدواج نکردید.

— این دفعه من بودم که به او خیانت کردم.

آنا پاولونا به آلکساندر نگاه کرد و فکری به خاطرش نرسید که به او بگوید. او تکرار کرد:

— خیانت کردی.

و بعد زمزمه کرد:

— فکر می‌کنم از لحاظ اخلاقی عیب و ایرادی داشته. لجن‌زار، لجن‌زار! خدایا مرا ببخش. عاشق شدن قبل از عروسی، بدون مراسم کلیسا، خیانت! آدم بهتر که نگاه می‌کند، می‌بیند چه چیزهایی تو این دنیا اتفاق می‌افتد. معنی‌اش این است که آخرِ زمان نزدیک است. خوب حالا به من بگو، چیزی هست که بخواهی؟ شاید از غذا خوشت نمی‌آید. می‌فرستم از شهر یک آشپز بیاید.

— نه، متشکرم. همه چیز خوب است.

— شاید اینجا خیلی تنها هستی؟ همسایه‌ها را دعوت می‌کنم.

— نه، نه. نگران نباش مامان! از اینجا خوشم می‌آید. آرام است،

درست می‌شود... هنوز وقت نکرده‌ام به اطراف خودم نگاه کنم.

تمامی آنچه که آنا پاولونا توانست از وی بیرون بکشد همین بود. او با

خود فکر کرد «آه، بدون خدا نمی‌توانیم قدم برداریم.»

دوبار از آلکساندر خواست تا با وی به کلیسای نزدیکترین دهکده

بروند، اما هر دوبار آلكساندر خواب ماند و او دلش نیامد بیدارش کند. بعد یک روز عصر از آلكساندر خواست تا با او به دعاخوانی بروند. آلكساندر گفت:

— بسیار خوب.

و رفتند. مادر وارد کلیسا شد و مستقیم جلو سکوی دسته همسرایان ایستاد. آلكساندر جلو در ایستاد. خورشید داشت غروب می‌کرد، شعاعهای مورب آن بر قابهای مطلای شمایلها بازی می‌کرد و چهره‌های تیره و عبوس قدیسین را روشن می‌ساخت و اشعه ضعیف نامطمئن و لرزان شمع را سرافکنده می‌کرد. کلیسا تقریباً خالی بود. دهقانان در مزارع مشغول کار بودند؛ تنها چند پیرزن با روسریهای سفید در گوشه نزدیک مدخل گرد آمده بودند. بعضی از آنان با چهره‌های غم‌زده و در حالی که صورت را بر دو دست تکیه داده بودند، بر پله‌های سنگی نمازخانه جنبی نشسته بودند و گاه‌گاه یا به خاطر گناهان خود و یا به دلیل امور خانگی آه‌های بلند و کشداری می‌کشیدند. دیگران که بر زمین افتاده بودند، مدتها با صورتهایی رو به زمین، همچنان دعا می‌خواندند.

نسیم تازه‌ای از میان میله‌های آهنی پنجره‌ها به درون وزید، که پارچه محراب را بالا زد، در موهای خاکستری کشیش بازی کرد و ورقهای کتابش را برهم زد و شمعی را خاموش کرد. گام‌های کشیش و دستیارش بر کف سنگی کلیسای خالی پژواک داشت. صداشان با اندوه در زیر سقف گنبدی می‌پیچید. بر فراز بام کلاغها بلند غارغار می‌کردند و گنجشکها که از پنجره‌ای به پنجره دیگر می‌پریدند، جیک جیک می‌کردند و صدای بال‌هایشان و نوای زنگها، گاه‌به‌گاه کلمات وعظ را فرومی‌خورد. آلكساندر با خود اندیشید «تا زمانی که نیروهای حیاتی انسان در اعتلا است، تا زمانی که آرزوها و امیال او سبکبال پرواز می‌کنند، زندگی انسان حسی است و از تفکر

تسکین بخش و عمیق و هیبت آوری که دین ما را بدان فرامی خواند، می‌گریزد. او با نیروهایی که دیگر تحلیل رفته و رو به زوال است و با امیدهایی نابود شده و بار گران سالیان به سوی دین باز می‌گردد.»

اندک اندک دیدن چیزهای آشنا خاطراتی را در روح آلکساندر بیدار ساخت. دوران کودکی و جوانی‌اش را تا عزیمت به پترزبورگ مرور کرد. به یاد آورد که در کودکی چگونه دعاها را پس از مادرش تکرار می‌کرد. چگونه مادرش از فرشتگان محافظ که مواظب روح آدمی‌اند سخن می‌گفت، فرشتگانی که همیشه با شیطان در جنگند. چگونه ستاره‌ها را نشان می‌داد و می‌گفت آنها چشمهای فرشتگان آسمانی‌اند که بر زمین می‌نگرند و اعمال خوب و اعمال بد موجودات بشری را حساب می‌کنند، و هنگامی که در دفتر اعمال، کارهای بد از کارهای خوب بیشتر شوند، ساکنان ملکوت به گریه می‌افتند و هنگامی که کارهای خوب از کارهای بد بیشتر شوند، شادی می‌کنند. مادرش با اشاره به دوردست افق آبی به او می‌گفت آن سرزمین موعود است. آلکساندر با کشیدن آهی از سینه از این خاطرات نیز بیرون آمد.

با خود اندیشید «کاش می‌توانستم هنوز همه اینها را باور کنم. ایمان کودکی از دست رفته و چه چیز جدید و درستی یاد گرفته‌ام؟ هیچ. من تردیدها، تفسیرها و نظریه‌ها را دریافته‌ام ... با این همه فاصله‌ام با حقیقت از گذشته هم بیشتر شده است. فایده ترک دین و این فلسفه‌بافی چیست؟ خدایا هنگامی که دیگر گرمای ایمان دل آدم را گرم نمی‌کند، آدمی چگونه شاد باشد؟ آیا من از قبل شادترم؟»

آلکساندر پس از مراسم دعا غمگینتر از زمانی که منزل را ترک کرده بود، به خانه بازگشت. آنا پاولونا نمی‌دانست چه کند. آلکساندر که صبح یک روز زودتر از معمول بیدار شد، در کنار متکایش خش‌خشی شنید. همین که نگاه کرد، پیرزنی را بر بالای سر خود دید که لبهایش در حالت ورد می‌جنبید. همین که دید آلکساندر متوجهش شده بی‌درنگ

ناپدید شد. آلساندر در زیر متکای خود مقداری گیاه و چیزهای دیگر دید. طلسمی نیز دور گردنش انداخته بودند. از مادرش پرسید:

— معنی این کارها چیست؟ آن پیرزن کی بود تو اتاق من؟

آنا پاولونا کمی آشفته شد و گفت:

— آن ... نیکی تیشنا^۱ بود.

— نیکی تیشنا کیست؟

— او ... حالا از دستم عصبانی نشو!

— جریان چیست؟ به من بگو!

— می‌گویند به خیلی‌ها کمک می‌کند ... فقط روی کمی آب ورد

می‌خواند. وقتی آدم خوابیده روی او فوت می‌کند و همه چیز درست می‌شود.

آگرافنا افزود:

— دو سال پیش یک مار سمی از لوله بخاری خانه سیدوریک^۲ای

بیوه آمد پایین.

آنا پاولونا برای دور کردن شیطان تف کرد. و آگرافنا ادامه داد:

— نیکی تیشنا مار را سحر کرد طوری که دیگر پایین نیامد.

آلساندر پرسید:

— خوب، سیدوریک^۲ا چطور شد؟

— یک بچه زایید. اما بچه خیلی لاغر و سیاه بود. سه روز بعد مرد.

آلساندر شاید برای اولین بار بعد از بازگشتش به ده خندید. و

پرسید:

— او را از کجا گیر آوردی؟

آنا پاولونا پاسخ داد:

— آنتون ایوانیچ آوردش.

— چطور حرفهای آن احمق پیر را گوش می‌کنید؟

— احمق؟ آه ساشنکا، چطور این حرف را می‌زنی؟ خجالت نمی‌کشی؟ آنتون ایوانیچ احمق است؟ من نمی‌دانم چطور جرأت می‌کنی چنین حرف بزنی! آنتون ایوانیچ دوست و خیرخواه ما است. — بیا مامان، این طلسم را بگیر و آن را بده به دوست و خیرخواه‌مان. بگذار بیندازدش دور گردن خودش.

از آن پس آلکساندر شبها در اتاق را قفل می‌کرد. دو سه ماه گذشت. به تدریج تنهایی، آرامش، زندگی خانوادگی و همه نعمات مادی همراه آن، سبب شد آلکساندر کمی چاق شود. تبلی، رهایی از مسئولیت و فقدان هر نوع ضربه روحی، در ضمیر او آرامشی را که در پترزبورگ بیهوده و آنچنان سرسختانه در پی‌اش بود، برایش فراهم آورد. در آنجا گریزان از جهان هنر و اندیشه، محصور در میان چهار دیوار، امید آن داشت به خواب زمستانی فرو رود، اما همواره حسادت و آرزوهای ناتوان او را برمی‌انگیختند. هر پدیده در جهان علم و هنر و هر شخص نامدار جدید این سؤال را در وی برمی‌انگیخت «چرا این من نباشم؟» در آنجا در هر قدم با کسانی روبه‌رو می‌شد که نمی‌توانست خود را به گونه‌ای نامطلوب با آن مقایسه نکند... آنجا آن همه لغزیده بود و همچون آینه، همه نقضهای خود را دیده بود... آنجا عموی خونسرد و یکدنده‌اش بود که طرز فکر، کاهلی، خودبینی و غرور شدید و بی‌اساس او را به باد انتقاد می‌گرفت. آنجا دنیایی ظریف بود. دنیای مشتی مردان مستعد که او در میان آنها هیچ نقشی نمی‌توانست بازی کند. در آن دنیا مردم می‌کوشند شرایط خاصی را بر زندگی تحمیل کنند، بر نقاط تیره و مبهم آن روشنایی بیفکنند. آنجا مهار احساسات، عواطف و رؤیاها را رها نمی‌کنند و با این کار زندگی را از جذبه‌های شاعرانه آن تهی می‌کنند و به آن شکل‌هایی ملال‌آور می‌دهند که خشک و یکنواخت است.

و اینجا چه آزادی! اینجا از هر کس دیگر بهتر و باهوش‌تر بود. اینجا تا

فرسنگها بت همگان بود. اینجا به هر جا که می رفت روحش با چهره طبیعت روبه رو می شد و خود را به دست تأثرات آرام بخش و تسکین دهنده می سپرد. صدای رود، خش خش برگها، خنکا، و گهگاه حتی سکوت طبیعت، همه و همه اندیشه و احساساتش را بیدار می کردند. در باغ، در مزارع و در خانه همواره با خاطرات کودکی و جوانی دمساز می شد. آنا پاولونا که گهگاه کنارش می نشست، گویی افکارش را می خواند. مادرش به او کمک می کرد تا ناچیزترین خاطره ها را که برای قلب آلکساندر گرامی بوده، به یادش بیاورد و یا چیزی می گفت که او هیچ به خاطر نداشت. ضمن آنکه به باغ اشاره می کرد گفت:

— آن درختهای زیزفون را پدرت کاشت. من آنها را می خواستم. من اینجا توی ایوان می نشستم و او را نگاه می کردم. کمی کار می کرد و بعد به من نگاه می کرد، عرق شرشر از صورتش می ریخت. می گفت «آها، تو اینجاایی، پس تعجبی ندارد که دارم از کار لذت می برم!» و بعد دوباره شروع می کرد. آن هم چمنی که تو با بچه های ده تویش بازی می کردی. خیلی جرأت داشتی. اگر کوچکترین چیزی ناراحت می کرد، زمین و زمان را به هم می دوختی. یک دفعه آگاشکا — الان با کوزما ازدواج کرده، خانه کوزما سومین خانه انتهای خیابان ده است — تو را هل داد، که دماغت خون افتاد و زخمی شدی. پدرش گرفتش به باد شلاق، مگر دست بردار بود، من به سختی جلوش را گرفتم.

آلکساندر این خاطرات را در ذهن خود با سایر خاطرات تکمیل می کرد. به خود می گفت «آنجا روی آن نیمکت بود که با سوفیا می نشستم و چقدر خوشحال بودم. و آنجا میان بوته های یاس بود که برای اولین بار بوسیدمش ... گویی همه چیز از جلو چشمانش می گذشتند. بر این خاطرات لبخند می زد و ساعتی برای استراحت در ایوان می نشست، آنگاه که آفتاب طلوع می کرد درودی و چون غروب

می‌کرد بدرودی می‌گفت. به پرندگان که نغمه سر می‌دادند و به دریاچه که بر ساحل سر می‌کوفت و به وزوز حشره‌های ناپیدا گوش فرامی‌داد. تحت تأثیر این گونه تأثرات گذرا بانگ می‌زد «خدایا، اینجا چقدر خوب است! دور از بظالته‌ها، از آن زندگی حقیر، از آن لانه مورچه‌ای که مردم ...

گروها گروه و محصور

نه خنکای بامدادی را دم می‌زنند

و نه رایحهٔ چمنزاران را

«آنجا چقدر آدم از زندگی خسته می‌شود، و در اینجا روح آدمی در این زندگی ساده بی‌غل و غش آرام می‌گیرد. قلب خود را دوباره می‌سازد، آدم آزادتر نفس می‌کشد، ذهن از افکار دردناک و تعارضهای ملال‌آور با قلب، آزار نمی‌بیند. همه هماهنگ‌اند، اینجا چیزی نیست که درباره‌اش فکر کنی. آدم آزاد و رها است، بدون افکار غم‌انگیز، دل و ذهن به خواب می‌روند؛ نگاه آدمی از بیشه به مزارع شخم‌زده و از مزارع شخم‌زده به دامنهٔ تپه سبک پرواز می‌کند و بعد در آسمان آبی بی‌انتها گم می‌شود.»

گاه می‌رفت کنار پنجره و به حیاط و خیابان دهکده نگاه می‌کرد. در آنجا تصویر تفاوت داشت، پرده‌ای از نقاشیهای تنیرس^۱ بود پر از زندگی سرشار روستایی. باربوس جلو لانه‌اش دراز کشیده بود و زیر سلطهٔ گرما پوزه‌اش را بر دو دست نهاده بود. چند مرغ به صبح سلام گفتند و به نوبت قدقد کردند. خروسها می‌جنگیدند. گله را از خیابان به مرغزار می‌بردند. گاه‌گاه گاوی که عقب مانده بود اندوهبار ماغ می‌کشید؛ وسط جاده می‌ایستاد و به اطراف نگاه می‌کرد. مردان و زنان

۱. Teniers (۱۶۴۹-۱۵۸۱م) نقاش فلاندری که صحنه‌های کوچکی از زندگی روستاییان ترسیم کرده است.

با داس و شن کش بر شانه سر کار می رفتند. گهگاه نسیم یکی دو کلمه را به پنجره می آورد. یک اربابه دهقانی با سرو صدای بسیار از روی پل کوچک می گذشت و پس از آن باری از علف خشک را کاهلانه می کشیدند. پسرها با موهای ناهموار و کتانی رنگ از میان چاله آبها می گذشتند و لبه پیراهنشان را بالا می گرفتند. آلکساندر با دیدن این صحنه این شعر را به خاطر آورد «آسمان خاکستری، حصار شکسته، پنجره کوچک، برکه گل آلود، رقص محلی». فراک تنگ و چسبان قشنگ خود را درآورد و یک جامه بلند خانه دوز گشاد به جای آن پوشید. در هر جلوه این زندگی آرام، در هر احساس، در صبح، در عصر، به هنگام غذا و موقع استراحت، چشمان مراقب و عاشقانه مادر حاضر و ناظر بود.

مادرش از اینکه می دید آلکساندر اندک اندک چاق می شود، رنگ به گونه هایش، و برق آرامش به چشמהایش باز می گردد، دشوار می توانست از ابراز شادی خودداری کند. می گفت «اما موها دیگر در نمی آیند، مثل ابریشم بودند!»

آلکساندر اغلب برای قدم زدن به اطراف می رفت. یک بار با گروهی زن و دختر که برای چیدن قارچ به جنگل می رفتند همراه شد و همه روز را با آنها گذراند. وقتی به خانه بازگشت از دختری به نام ماشا به خاطر سادگی و زبر و زرنگی اش تعریف کرد، و ماشا را برای ترو خشک کردن ارباب به خانه آوردند. گاه گاه می رفت و به کار در مزارع نگاه می کرد و از روی تجربه چیزهایی را فرامی گرفت که اغلب درباره آنها در مجله مطلب نوشته و ترجمه کرده بود. با خود می اندیشید «چقدر دروغ می گفتیم» و سرش را تکان می داد و پیوسته تر و ژرفتر به چیزها نگاه می کرد.

یک روز که هوا بد بود نشست چیزی بنویسد و از پیش درآمد کار خود بسیار خرسند شد. به چند کتاب مرجع نیاز پیدا کرد، که فرستاد از

پترزبورگ برایش بیاورند، آوردند. او بشدت و با جدیت شروع به کار کرد. درخواست کتابهای بیشتری کرد. آنا پاولونا بیهوده می‌کوشید او را از نوشتن منصرف کند، می‌گفت ریه‌های خودش را با این کار خراب می‌کند. اما او هیچ توجهی نداشت. آنا پاولونا، آنتون ایوانیچ را مأمور این کار کرد، اما آلکساندر حتی به او نیز محل نگذاشت و به نوشتن ادامه داد. وقتی سه چهار ماه گذشت و نه تنها از این همه نوشتن لاغر نشد بلکه در واقع چاقتر هم شد، ترس آنا پاولونا کاهش یافت.

یک سال و نیم بدین منوال گذشت. همه چیز به نظر خوب و خوش می‌آمد، اما در پایان این دوره روحیه آلکساندر دوباره بد شد. میل به چیزی پیدا نمی‌کرد و اگر میلی داشت به چیزهایی بود که فوراً برآورده می‌شد. خواسته‌هایش از محدوده زندگی خانوادگی فراتر نمی‌رفت. چیزی نبود که او را نگران سازد، نه دلواپسی داشت و نه شک و تردید. اما خسته بود. کم‌کم از محدوده تنگ زندگی خانوادگی خسته شد. تنهایی مادرش ملال‌آور شده بود، و دلش از آنتون ایوانیچ به هم می‌خورد. از کار نیز خسته شده بود و طبیعت نیز دیگر او را مسحور نمی‌کرد.

ساکت کنار پنجره می‌نشست و با بی‌میلی به درختان زیزفون پدرش نگاه می‌کرد و با دلخوری به صدای آزاردهنده برخورد آب دریاچه بر ساحل گوش می‌کرد. به جستجوی علت این افسردگی تازه برآمد و دریافت که دلش هوای پترزبورگ را کرده است. اکنون که از گذشته این همه فاصله گرفته بود پشیمان شده بود. هنوز خون در رگهایش می‌دوید، قلبش می‌تپید، جسم و جان‌ش خواستار فعالیت بود. مشکلات بیشتر! از این کشف تقریباً به گریه افتاد. امید آن داشت این افسردگی سپری شود و به زندگی روستایی خو کند، اما چنین نشد. هرچه بیشتر در آنجا زندگی می‌کرد قلبش بیشتر به درد می‌آمد و بار دیگر آرزوی لجن‌زاری را کرد که آن را خوب می‌شناخت.

خود را با گذشته آشتی داده بود. خاطره آن برایش شیرین شده بود. تنهایی و فکر کردن همه دشمنیها، نگاههای عبوس، کج خلقی‌ها و مردم‌گریزی‌ها را نرم و رام کرده بود. گذشته در برابرش روشن و پاک جلوه می‌نمود، حتی نادنکای بی‌وفا را نیز هاله‌ای نور دربر گرفته بود. با دلخوری از خود می‌پرسید «من اینجا چه کار می‌کنم؟ چرا دارم پزمرده می‌شوم؟ چرا استعدادم باید پای چیزهای بی‌اهمیت تباه شود؟ چرا در آنجا با کار خود جلوه نکنم؟ من عاقلتر شده‌ام. عمویم چه چیز بهتر از من دارد؟ آیا من نمی‌توانم راهی برای خود بیابم؟ خوب، گیریم که تا به حال نیافته‌ام، به کاری دست زدم که در خور من نبود. خوب مگر چیست؟ من حالا سر عقل آمده‌ام. حالا وقتش رسیده. رفتنم چقدر به مادرم صدمه خواهد زد! اما باید بروم! نمی‌توانم اینجا بمانم و نابود شوم. آنجا این و آن، همگی راه خود را یافته‌اند. ولی کار من، بخت و اقبال من چه می‌شود؟ فقط من تنها عقب مانده‌ام. برای چه؟ چرا؟» از فکر و خیال بی‌قرار شده بود و نمی‌توانست قصدش را برای رفتن با مادرش در میان بگذارد.

اما دیری نیاید که مادرش او را از این بار گران خلاص کرد. او مرد. و سرانجام برای عمو و زن عمویش در پترزبورگ نامه نوشت. به زن عمویش نوشت:

زن عموی عزیز، پیش از عزیمتم از پترزبورگ شما با چشمان گریان کلماتی بر زبان رانیدید که همچنان در خاطرم مانده است. گفتید اگر زمانی به دوستی صمیمی و همدلی صادق نیاز داشتم همواره گوشه‌ای در قلبتان برای من وجود دارد. من به مرحله‌ای رسیده‌ام که ارزش کامل این کلمات را درک می‌کنم. سهمی که این چنین سخاوتمندانه در قلبتان به من داده‌اید، برایم وثیقه صلح، آرامش، تسلی، آسایش خاطر و شاید هم شادی برای سراسر زندگی‌ام باشد. سه ماه پیش مادرم مرد،

کلمه‌ای اضافه نمی‌کنم. شما از نامه‌هایش می‌دانید که چقدر برایم عزیز بود و درک خواهید کرد با از دست دادن او چه از دستم رفته. اکنون اینجا را برای همیشه ترک می‌گویم. و من این زائر سرگردان، به کدامین سو می‌توانم رفت جز آنجا که شما هستید؟ در یک کلام به من بگویید، آیا شما را همان خواهم یافت که یک سال و نیم قبل ترکش گفتم؟ نمی‌دانم آیا مرا از یاد برده‌اید یا نه؟ آیا با دوستی خود که بارها مرا از غم رهانیده است، وظیفه ملال‌آور مداوای یک زخم تازه را تقبل می‌کنید؟ من تمامی امیدم به شما و به یار نیرومند دیگر، یعنی فعالیت، است.

تعجب می‌کنید، مگر نه؟ ظاهراً شنیدن این مطلب از من برایتان شگفت‌انگیز است. آری خواندن خطوطی، که برخلاف خود من، با چنین لحن آرامی نوشته شده‌اند. تعجب نکنید و از بازگشتم نترسید. این دیگر آدمی دیوانه، خیالباف، موجودی سرخورده و یا یک دهاتی نیست که نزد شما باز می‌گردد، بلکه از آن دست آدمهایی است که پترزبورگ مملو از آنها است، یعنی آدمی که مدت‌ها پیش بایست می‌شدم. خواهش می‌کنم عمویم را مخصوصاً از این مطلب مطمئن سازید. وقتی به زندگی‌ام نگاه می‌کنم سراپا آشفته می‌شوم، هم از دیگران شرمسارم و هم در چشم خودم. اما راه دیگری نبود. و ببینید چقدر دیر یعنی در سن سی سالگی، بر سر عقل آمده‌ام! مدرسه دشواری که در پترزبورگ گذراندم و تأملاتم در روستا، سرنوشت‌م را کاملاً برایم روشن ساخته است. و در اینجا درسهایی را که عمویم به من داد و تجربیاتی را که خودم داشتم در تنهایی از نظر گذرانده‌ام و درباره آنها اندیشیده‌ام و حال به روشنی می‌بینم که آن درسها مدت‌هایی بسیار پیشتر از اینها می‌بایست مرا به کجاها رهنمون می‌شدند و چه حقیرانه و غیرعقلانه از هدف اصلی‌ام دور افتادم. من در آرامش هستم، خود را آزار نمی‌دهم، اما به این کار هم فخر نمی‌کنم، شاید این

آرامش هنوز از خودخواهی سرچشمه می‌گیرد. اما مطمئنم که نگرشم آنچنان روشن خواهد شد که خودم سرچشمه‌های تازه و نابتر آرامش را کشف خواهم کرد. من در عین حال نمی‌توانم از اینکه به حد فاصلی رسیده‌ام که در آن جوانی تمام می‌شود و زمان تعمق، آزمون و تجزیه و تحلیل همه عواطف آغاز می‌شود و زمان آگاهی فرامی‌رسد، متأسف نباشم و افسوس نخورم.

اگرچه احتمالاً عقیده من نسبت به دیگران و در مورد زندگی چندان تغییر نکرده است، ولی بسیاری از امیدهایم از میان رفته و بسیاری آرزوها مرا ترک گفته است و در یک کلام، توهمات خویش را از دست داده‌ام. بالاخره افراد و چیزهای زیادی برای من باقی نمانده است که درباره آنها به اشتباه بیفتم و یا از آنها فریب بخورم و این خود به طریقی بسیار تسکین دهنده است. و به این ترتیب من تصویر روشنتری از آینده دارم. بدترینها در پشت سرم قرار دارند. شور و هیجانات دیگر ترس‌آور نیستند، زیرا اندکی از آنها در من باقی مانده است. عمده‌ترین آنها عمر خود را کرده‌اند و من برایشان دعای خیر می‌کنم. از یادآوری اینکه چگونه خودم را یک قربانی تصور می‌کردم و به سرنوشت خود در زندگی لعنت می‌فرستادم، شرمند می‌شوم. چه ناسپاسی و کودکی حقیری! من چه دیر دریافتم که رنج روح را می‌پالاید و تنها آن است که انسان را برای خود و دیگران قابل تحمل می‌کند و انسان را بر می‌کشد. من اکنون می‌پذیرم آن کس که رنج را شناسد زندگی را به کمال شناخته است. رنج و زحمت خصال بی‌شمار و مهمی دارند، که اهمیت آنها را شاید در این دنیا نبینیم. من در این شور و شوق‌ها دست پروردگار را می‌بینم، که گویی وظیفه نامحدود پیشرفت را پیش پای انسان می‌گذارد تا به هدفی نایل شود که از بالا معین شده و در عین حال بی‌وقفه با امیدهای فریبنده و موانع دیوانه‌کننده بستیزد. آری متوجه می‌شوم که این مبارزه و این عواطف چقدر لازم است، چگونه

بدون آنها زندگی، زندگی نیست، بلکه رکود و خواب و خیال است ... ببینید هنگامی که مبارزه پایان می‌گیرد، زندگی نیز پایان می‌گیرد. وقتی انسان فعال است، عاشق می‌شود، لذت می‌برد، رنج می‌کشد، احساس می‌کند، به کارش می‌رسد و زندگی می‌کند.

می‌بینید چگونه استدلال می‌کنم! من از سایه‌ها بیرون آمده‌ام و می‌بینم که سراسر زندگی‌ام تاکنون نوعی آمادگی دردناک برای یافتن راه درست، یعنی درس عبرت برای باقیمانده زندگی بوده است. چیزی به من نوید می‌دهد که بقیه راه آسانتر، آرامتر و روشنتر خواهد بود. جاهای تیره روشن شده و گره‌های کور گشوده شده‌اند. زندگی چون یک عطیه و نه چون یک چیز پلید و زشت جلوه می‌کند. دیری نخواهد پایید که من خواهم گفت: زندگی چه خوب است! اما این را نه چون جوانی مست از لذتهای گذرا، بلکه چون آدمی آگاه از شادی‌ها و غمهای راستین آن بر زبان می‌آورم. در آن صورت مرگ نیز ترس و وحشتی نخواهد داشت، دیگر کابوس و لولو نخواهد بود، بلکه تجربه‌ای باشکوه خواهد بود. آرامشی را که تاکنون برای من ناشناخته بود، کم‌کم دارم درون خودم حس می‌کنم. آزردهای کودکان، خشم و خروش ناشی از غرور جریحه‌دار شده، کج خلقی‌های بچگانه و خشم مضحک علیه جهان و ساکنین آن، مثل خشم توله‌سگی علیه یک فیل، همه و همه ناپدید شده‌اند.

من خودم را با کسانی که مدتهای مدید به آنان کینه می‌ورزیدم، یعنی موجودات بشری، آشتی داده‌ام، موجوداتی که باید اذعان کنم که در اینجا نیز همان جورند که در پترزبورگ هستند، منتها خشنتر، خامتر و ابله‌تر. اما در اینجا نیز ایرادی به آنها ندارم و مدتها است دیگر به کسانی که در پترزبورگ برخورد کرده‌ام ایراد و انتقادی ندارم. نمونه‌ای از فروتنی خود بیاورم: آدم رذلی به نام آنتون ایوانیچ به دیدنم می‌آید، پیش من می‌ماند و وانمود می‌کند در غم من شریک است. فردا به یک

عروسی در همین حول و حوش می‌رود و در شادی آنان نیز شریک می‌شود و بعد به جایی دیگر، جایی که بتواند نقش یک لله را بازی کند. در هر جا که هست نه غم مانع آن می‌شود که در روز چهار بار غذا بخورد و نه شادی. متوجه شده‌ام که مرگ و تولد و عروسی برایش فرقی نمی‌کند، و من بدون نفرت و بدون کج خلقی او را می‌پذیرم. تحملش می‌کنم و او را از پیش خود نمی‌رانم. این نشانه خوبی است زن عمو، مگر نه؟ شما با خواندن این نامه که همه‌اش ستایش خودم است، چه خواهید گفت؟

به عمویش چنین نوشت:

عموی عزیز و بسیار مهربانم و در عین حال عالیجناب! با اطلاع یافتن از اینکه کارتان با موفقیت توأم بوده، نمی‌دانید چقدر شاد شدم. کامتان را از بخت گرفته‌اید. مشاور دولتی هستید، رئیس یک اداره دولتی هستید. عالیجناب، آیا جرأت آن را دارم وعده‌ای را که هنگام رفتنم به من داده بودید، به خاطرتان بیاورم؟ شما گفتید، که اگر زمانی به شغل و منصب، و یا به پول احتیاج داشتم به شما مراجعه کنم. و اکنون هم به منصب احتیاج دارم و هم به شغل ولی به پول نیاز ندارم. روستایی بیچاره جرأت آن را یافته که از شما تقاضای منصب کند! تقاضای من چه سرنوشتی خواهد داشت؟ آیا بر سر تقاضای من نیز همان خواهد آمد که بر سر نامه زایزالوف آمد که از شما خواسته بود وضعش را بررسی کنید؟ و اما درباره ادبیات که در یکی از نامه‌هایتان با بی‌رحمی به آن اشاره کرده بودید؛ آیا از اینکه مرا به یاد حماقتهای فراموش شده‌ای می‌اندازید که خودم هم از آنها خجالت می‌کشم، شرمنده نیستید؟ آه عموجان، عالیجناب! کیست که جوان و کم‌ویش احمق نبوده است؟ چه کسی آرزوها و امیال پنهانی عجیب و غریبی را که هرگز به واقعیت در نمی‌آیند، در دل خویش نیرو رانده

است؟ مثل همسایه خودم در اینجا، همسایه دست راستی‌ام. او خود را قهرمانی می‌پنداشت، «یک نمرود، صیاد جبار در حضور خداوند...»^۱ فکر می‌کرد که با کارهایش جهان را متحیر خواهد کرد... و این همه بدانجا منتهی شد که با درجه‌ای پایین بازنشسته شود، هرگز در جنگی شرکت نکند و اکنون در آرامش به کشت سیب‌زمینی و شلغم مشغول است. همسایه دیگرم، در طرف چپ رؤیایش آن بود که جهان را مطابق فکر خودش از نو بنا کند و از جمله روسیه را، اما پس از صرف زمانی به کار رونوشت‌برداری از مدارک در یک اداره دولتی، به خانه بازگشته و تا همین امروز هم نتوانسته پرچین کهنه خانه‌اش را مرمت کند. من خود نیز باور داشتم که از قریحه‌ای خلاق برخوردار هستم و آرزو داشتم اسرار جدیدی را به همه جهان عرضه کنم و هرگز در اینکه آنها دیگر اسراری به حساب نمی‌آیند و من نیز پیامبر نیستم، شک نکردم. ما همه آدمهایی مسخره‌ایم، اما کیست که بدون شرمساری از خود، بکوشد تا به این رؤیاهای جوانی، اصیل و شورانگیز، اگرچه خیلی عاقلانه نیستند، انگ ننگین بگذارد؟ چه کسی در ایام خود آرزوهای پوچی در دل نپرورده و تصور نکرده که مشغول کارهای دلیرانه یا ساختن سرودی پیروزمندانه است و نامی پرآوازه برای خود حاصل نمی‌کند؟ چه کسی بازگرداندن دورانهای قهرمانانه و پرشکوه را تصور نکرده است؟ چه کسی در برابر عظمت و زیبایی به همدردی اشک نریخته است؟ اگر چنین کسی هست بگذارید نخستین سنگ را او به سوی من پرتاب کند، من از وی رنجه نخواهم شد! من به خاطر رؤیاهای جوانی‌ام شرمنده‌ام، با این همه آنها را پاس می‌دارم. آنها وثیقه‌ای برای پاکی دل و نشانه روح اصیل و بزرگی است که در آرزوی نیکی است.

می‌دانم که این گونه استدلالها هرگز شما را متقاعد نمی‌کند. شما چیزی

۱. سفر پیدایش، باب دهم، آیه نهم. — م.

معین و عملی می‌خواهید. خوب، پس به من بگویید اگر قرار باشد جوانان این گرایشهای اولیه را در خود سرکوب کنند، اگر به رؤیاهایشان مجال و آزادی ندهند، بلکه راه تعیین شده را بدون آنکه نیروهای خود را محک بزنند، برده‌وار طی کنند، استعداد را چگونه می‌توان تشخیص داد و آن را شکوفا کرد؟ و سرانجام آیا این قانون طبیعت نیست که جوان باید بی‌قرار و پرهیجان و گاه عجیب و همیشه جاهل باشد؟ آیا با گذشت زمان این رؤیاها، مثل مورد من، از میان نمی‌روند؟ آیا این خطاها برای دوره جوانی خودتان ناشناخته بوده است؟ به گذشته بازگردید و در حافظه خود به جستجو بپردازید! می‌توانم ببینم که سر تکان خواهید داد و با نگاهی چون همیشه آرام و بی‌تشویش خواهید گفت: نه از این خبرها نبوده! اما اجازه بدهید شما را در سفر کوتاهی به اینجا بیاورم. خوب درباره عشق چه می‌گویید؟ آیا انکار می‌کنید؟ ولی نمی‌توانید. سرنخها در دست من است. یادتان باشد که من توانسته‌ام مطلب را در محل خودش تحقیق کنم. صحنه ماجراهای عاشقانه شما پیش چشم من است. همین دریاچه! هنوز شکوفه‌های زرد اینجا می‌رویند. عالیجناب من افتخار آن را دارم که یکی از آنها را که خشک و فشرده شده همچون یادبودی لطیف برای شما بفرستم. اما هنوز در برابر نفی کردن عشق به طور کلی و عشق من به طور اخص از جانب شما، سلاح مخوفتری موجود است و آن یک سند است. اخم می‌کنید؟ و چه سندی! رنگتان سفید می‌شود. من این بقایای پژمرده را از سینه نه‌چندان پژمرده خاله‌ام ربوده‌ام و آنها را چون نشانه‌ای ابدی جهت متهم ساختن شما و دفاعی برای خودم، همراه می‌آورم. بلرزید عموجان! مطلب به همین جا ختم نمی‌شود. من تاریخ کامل عشق شما را جزء به جزء می‌دانم. خاله‌ام هر روز به هنگام صبحانه و وقت شام پیش از آنکه به رختخواب بروم جزئیات جالبی برایم تعریف می‌کند. قصد دارم که همه این مطالب گرانبها را در دفترچه

مخصوصی گرد آورم. فراموش نخواهم کرد که آن را شخصاً، همراه با کاری درمورد کشاورزی، که سال گذشته مشغول آن بودم، به شما تقدیم کنم. من به نوبه خود وظیفه دارم خاله‌ام را از احساسات تغییرناپذیر شما، که با شرح آنها به وجد می‌آید، مطمئن سازم. عالیجناب اگر اقبال آن را پیدا کردم که جواب مساعدی درمورد درخواستم از شما دریافت دارم، آنگاه افتخار حضور و شرفیابی شما را با هدیه عسل و تمشک خشک شده و چند نامه خواهم داشت. همه همسایه‌هایم جز زایزالوف که پیش از خاتمه دعوایش وفات یافت، وعده کرده‌اند که نامه‌هایی با شرح درخواستهایشان به من بدهند.

خاتمه

و این است آنچه چهار سال بعد از سفر دوبارهٔ آلساندر به پترزبورگ بر آدمهای اصلی داستان ما گذشت.

یک روز صبح پیوتر ایوانیچ در اتاق مطالعه‌اش قدم می‌زد. حالا دیگر آن پیوتر ایوانیچ سابق بشاش، تنومند و خوش‌اندام با نگاه آرام نیست که سرش را برافراشته و اندامش را خدنگ نگه می‌داشت. او یا بر اثر کهولت و یا به علت اوضاع و احوال، فرسوده شده است. دیگر حرکاتش چون گذشته چابک، نگاهش قاطع و مطمئن نیست. موهای خاکستری بسیاری بر صورت و شقیقه‌هایش می‌درخشد. ظاهراً از پنجاه سالگی گذشته. هنگام راه رفتن، کمی خم می‌شود. اما عجیبترین چیز در چهرهٔ آرام و پرصلابتش، که برای ما آشنا است، حالتی است بیش از پروا و دلوایسی؛ می‌توان گفت افسردگی، که البته ته‌مایه‌ای که ویژهٔ شخصیت پیوتر ایوانیچ است در آن نمودار است.

سردرگم به نظر می‌رسید. دو گام برمی‌داشت و ناگهان وسط اتاق می‌ایستاد و چنان‌که گفتی افکاری نامألوف به مغزش رسیده، دوباره به سرعت به قدم زدن می‌پرداخت.

نزدیک میز تحریر مرد تنومند میانه‌قدی با صلیبی بر سینه که بر نواری آویخته بود، با فراکی که همهٔ دکمه‌هایش را بسته بود، روی یک مبل نشسته و پاهایش را روی هم انداخته بود. تنها چیزی که کم داشت عصایی با دستهٔ بزرگ طلایی بود، همان عصای آشنایی که خواننده با آن، بلافاصله طبیب درون رمانها و داستانهای قدیمی را تشخیص

می دهد. این عصا که طبیب به خاطر نداشتن کار بهتری، با آن به این سو و آن سو می رود و یا ساعتی کناری می نشیند و بیماران را تسکین می دهد و بارها دو سه نقش را بر عهده می گیرد — پزشک، فیلسوف اهل عمل و دوست خانواده و غیره — ممکن است برایش بسیار مناسب باشد. همه اینها زمانی جالب و خوشایند است که مردم به راحتی زندگی می کنند، در خانه شان فضای بسیار دارند و آدمها به ندرت بیمار می شوند، جایی که طبیب بیش از آنکه ضرورتی باشد یک چیز تجملی است. اما طبیب پیوتر ایوانیچ یکی از پزشکان پترزبورگ بود. گرچه نمی دانست قدم زدن چه فایده ای دارد ورزش را برای بیمارانش تجویز می کرد. او عضو بعضی از شوراهای، معاون بعضی انجمنها، استاد، مشاور پزشکی چند بخش دولتی و مشاور بیچارگان بود؛ و حتماً برای شرکت جستن در امر مشاوره دعوتش می کردند. غیر از همه اینها کار بزرگی داشت. به ندرت دستکش را از دست چپ خود بیرون می آورد، و دستکش دست راست را نیز، مگر برای نیاز به گرفتن نبض، در نمی آورد. هرگز دکمه های کتش را باز نمی کرد و به ندرت می نشست. از پیش بی صبرانه زانو روی زانو انداخته بود. موقع رفتنش بود، اما پیوتر ایوانیچ چیزی نمی گفت. سرانجام پیوتر ایوانیچ ناگهان در برابر او ایستاد و پرسید:

— خوب چه باید کرد دکتر؟

دکتر پاسخ داد:

— بروید به باد کیسینگن^۱. بهترین کاری که می توانید بکنید همین است. حمله هایتان خیلی زیاد شده.

پیوتر ایوانیچ سخن او را قطع کرد:

— شما هنوز به فکر من هستید؟ من دارم از همسر حرف می زنم. من از پنجاه هم گذشته ام و او در اوایل زندگی است؛ او می خواهد لذت

1. Bad Kissingen

برد. و اگر سلامتی‌اش به خطر بیفتد ...
دکتر گفت:

— به خطر بیفتد؟ من فقط از ترسهایم از آینده صحبت کردم، در حال حاضر چیزی نیست. فقط می‌خواستم بگویم که سلامتی‌اش — یا سلامتی‌اش نه — او ... انگار حالتی دارد که کاملاً طبیعی نیست.

— فرقی نمی‌کند. شما فقط یک کلمه گفتید و بعد همه چیز را فراموش کردید، اما از آن زمان به بعد من با دقت، مراقبش بوده‌ام و هر روز تغییرات تازه و نگران‌کننده‌ای در او مشاهده می‌کنم؛ سه ماه است که اصلاً آرامش نداشته‌ام. چطور شده که قبلاً هرگز چیزی متوجه نشدم؛ خودم هم سر در نمی‌آورم. کار و شغل همه وقت و سلامتی‌ام را مختل کرده ... و حالا شاید همسرم ...

و دوباره به قدم زدن در اتاق پرداخت. بعد از مکث کوتاهی پرسید:
— امروز معاینه‌اش نکردید؟

— چرا، اما خودش متوجه چیزی نشده. اوایل فکر می‌کردم مسأله علت جسمانی دارد. هرگز بچه نداشته. اما به نظر نمی‌رسد به این علت باشد. علت به احتمال قوی صرفاً روانی است.

پیوتر ایوانیچ اظهار داشت:

— اینکه بدتر است.

— ممکن است چیزی نباشد، علائم سوءظن برانگیز مطلقاً وجود ندارد. می‌دانید که مطلب از چه قرار است. شما خیلی در این آب و هوای باتلاقی زندگی کرده‌اید. بروید جنوب. استراحتی بکنید، از هوای تازه استفاده کنید و ببینید چه می‌شود. تابستان را در بادکیسینگن بمانید، از آبهای گرم آنجا استفاده کنید. و پاییز بروید ایتالیا و زمستان هم پاریس. من به شما اطمینان می‌دهم که بلغم زیاد در بدنتان جمع شده و آبهای گرم آن را از بین می‌برد.

پیوتر ایوانیچ تقریباً حرف‌های او را نمی‌شنید. با صدایی فروخورده

و در حالی که سر تکان می داد گفت:

— علت روانی.

دکتر گفت:

— حالا به شما خواهم گفت چرا می گویم روانی. اگر کسی شما را نمی شناخت، ممکن بود گمان کند که ناراحتیهایی هست. دست کم نه ناراحتی بلکه امیال سرکوفته. گاه گاه نیاز یا بگویم محرومیت. فقط خواستم توجه تان را جلب کنم ...

پیوتر ایوانیچ حرف او را قطع کرد:

— نیاز، امیال! هر میلی بکند فوراً برآورده می شود! من سلیقه ها و عاداتهایش را می شناسم! نیاز، هوم ... خانه ما را که می بینید، می دانید چطور زندگی می کنیم.

دکتر گفت:

— خانه خیلی خوبی است، خانه باشکوهی است. چه آشپز معرکه ای و چه سیگارهایی. آن دوستان که در لندن زندگی می کند، انگار دیگر برایتان براندی نمی فرستد؟ یادم نمی آید امسال روی میزتان دیده باشم.

پیوتر ایوانیچ با شوری غیرعادی گفت:

— سرنوشت چه طعنه آمیز است دکتر! آیا کسی مثل من برای همسرش این همه نگران و دلوایس بوده است؟ من می توانم بگویم همیشه هر کار را سبک سنگین کرده ام ... و الان، آن هم در چنین لحظه ای همه چیز ویران شده! بعد از این همه موفقیت و این همه کار! شما در این باره چه می گوید؟

او حرکتی از روی نومیدی کرد و قدم زدن را از سر گرفت. دکتر

پرسید:

— چرا این قدر عصبی شده اید؟ هیچ خطری وجود ندارد. من آنچه را که بار اول گفتم تکرار می کنم، وضع او درست است و نشانه خطرناکی

دیده نمی‌شود. مقداری کم‌خونی و ضعف و سستی است، همین و همین.

پیوتر ایوانیچ گفت:

— صرفاً یک چیز بی‌اهمیت!

دکتر ادامه داد:

— علائم منفی است نه مثبت. مگر فقط او این طور شده؟ نگاه کنید به همهٔ آدمهایی که اینجا زندگی می‌کنند، ولی در اینجا در پترزبورگ متولد نشده‌اند. وضع همه‌شان خراب است. او را از اینجا ببرید! از اینجا ببریدش و اگر نمی‌توانید این کار را بکنید، حواسش را به چیز دیگری مشغول کنید، نگذارید این همه توی خانه بماند، سرگرمش کنید، کاری کنید برود بیرون! ورزش بیشتر برای تن و روح! در وجود او این هر دو به طور غیرعادی خراب شده. البته در طول زمان ممکن است در دستگاه تنفسی آدم بماند یا ...

پیوتر ایوانیچ که گامهایش را به سوی اتاق همسرش تند می‌کرد گفت:

— خداحافظ دکتر. من می‌روم پیش او.

پیوتر ایوانیچ در آستانهٔ در ایستاد، پرده را آرام کنار زد و نگاه نگران خود را بر همسرش دوخت.

دکتر در وجود لیزاوتا آکساندرونا چه چیزی را تشخیص داده بود؟ هرکس که او را برای اولین بار می‌دید فکر می‌کرد او زنی است مانند همهٔ زنان پترزبورگ. رنگ‌پریده بود، نگاهش اندکی تار و مبهم، پیراهن بلندش رها و صاف از شانه‌های باریکش بر سینهٔ صافش آویخته بود؛ حرکاتش آرام و تقریباً کاهلانه بود. ولی گونه‌های گلرنگ و چشمان درخشان و حرکات تند و شورانگیز هیچ‌گاه نشانه‌های بارز زیبارویان ما نبوده است. و اما زیبایی اندام؟ نه فیدياس^۱ و نه

پراکسیتلس^۱ هیچ یک مدلی برای ونوس در میان آنان پیدا نمی‌کرد. نه، این وقار و ظرافت نیست که باید در میان زیبارویان شمال جستجو کرد! اینان مجسمه نیستند. نخیر، زیبایی آنان از آن حالات کلاسیک نیست که زیبایی زنان یونانی را جاویدان می‌کرد و یا طرح‌های بی‌نقصی که این حالتها را ممکن می‌ساخت. هوسناکی از چشمانشان ساطع نیست و بر لبان نیمه‌بازشان آن لبخند شهوانی ساده‌دلانه که بر لبان زنان جنوب می‌سوزد، پیدا نیست. زنان ما از زیبایی دیگر و برتری برخوردارند. قلم هیچ مجسمه‌سازی هرگز پرتو فکر را که در وجناتشان حک شده، کشمکش میان اراده و اشتیاق، بازی توصیف‌ناپذیر روح، حالات شیطننت‌آمیز ظریف بی‌شمار، سادگی عاریتی، خشم و خوش‌طبعی، شادیها و رنجهای پنهانی ... و همه آن پرتوهای گذرای برق ناشی از غلظت روح را نتوانسته در آثارشان مجسم کند.

به هر حال هرچه باشد، کسی که برای اولین بار لیزاوتا آلكساندرونا را می‌دید هیچ چیز ناجوری در وی مشاهده نمی‌کرد. فقط کسی که قبلاً او را می‌شناخته و شادابی چهره‌اش را، برق نگاهش را و دشواری تعیین رنگ چشمهایش را به یاد دارد، چشمهایی که در امواج پراشتیاق و دما دم متغیر برق نگاه مستغرق بودند، و کسی که شانه‌های گوشتالو و سینه باوقارش را به یاد داشته باشد، اکنون با حیرتی دردناک به وی می‌نگرد و اگر یک بیگانه نباشد، قلبش از شدت دلسوزی به درد می‌آید، همچنان که شاید اکنون قلب پیوتر ایوانیچ به درد آمده بود، لیکن نمی‌خواست آن را قبول کند.

او آرام وارد اتاق شد و کنار وی نشست و پرسید:

— چه کار می‌کنی؟

لیزا گفت:

۱. Praxiteles مجسمه‌ساز یونانی.

— دارم به حسابها نگاه می‌کنم. فکرش را بکن پیوتر ایوانیچ فقط در ماه گذشته هزار و پانصد روبل خرج خورد و خوراک شده! بله باعث خجالت است!

پیوتر ایوانیچ بدون آنکه پاسخی بدهد دفترچه حساب را از دست وی گرفت و آن را روی میز گذاشت و گفت:

— گوش کن! دکتر فکر می‌کند که بیماری من اینجا بدتر می‌شود، او توصیه می‌کند برای آب گرم بروم خارج. تو چه می‌گویی؟

— من چه بگویم؟ در این مورد فکر می‌کنم حرف دکتر از حرف من درست‌تر است. چون توصیه می‌کند باید بروی.

— تو چه؟ دوست داری این سفر را بیایی؟

— عیب ندارد.

— شاید ترجیح می‌دهی اینجا بمانی؟

— باشد می‌مانم.

پیوتر ایوانیچ بی‌صبرانه پرسید:

— کدام را ترجیح می‌دهی؟

او بی‌اعتنا و غمبار پاسخ داد:

— هرچه که تو بگویی، چه به خاطر خودت و چه به خاطر من، اگر

بگویی بیا می‌آیم و گر نه می‌مانم اینجا.

پیوتر ایوانیچ گفت:

— تو نمی‌توانی اینجا بمانی. دکتر می‌گوید سلامتی تو هم کمی صدمه

دیده ... از آب و هواست.

لیزاوتا آلکساندرونا پرسید:

— چرا این طور فکر می‌کند؟ من کاملاً سالم خوب است. چیزیم

نیست.

پیوتر ایوانیچ گفت:

— گرچه ممکن است سفر طولانی خسته‌ات کند. چطور است وقتی

من می‌روم خارج، تو پیش خاله‌ات در مسکو بمانی؟

— عیبی ندارد. می‌توانم راحت بروم مسکو.

— یا بهتر نیست هر دو با هم تابستان برویم کریمه؟

— این هم خوب است.

پیوتر ایوانیچ دیگر نتوانست تحمل کند. از روی مبل برخاست و مثل وقتی که در اتاق کارش بود به قدم زدن پرداخت و بعد جلو او ایستاد و پرسید:

— برای تو هر کجا که باشی یکسان است؟

— بله کاملاً.

— آخر چرا؟

او پاسخ نداد، ولی دوباره دفترچه حساب را برداشت و گفت:

— تو هرچه می‌خواهی بگو پیوتر ایوانیچ، اما ما باید مخارجمان را کم کنیم. هزار و پانصد روبل فقط برای خورد و خوراک.

دفترچه را از دست لیزا گرفت و آن را به زیر میز پرت کرد و پرسید:

— چرا برای این نگران هستی؟ دلت برای پول می‌سوزد؟

— چرا نگران نباشم؟ مگر من همسرت نیستم؟ تو خودت به من یاد

دادی ... ولی حالا به خاطر اینکه نگران هستم سرزنشم می‌کنی ... من وظیفه‌ام را انجام می‌دهم.

پیوتر ایوانیچ پس از مکث کوتاهی گفت:

— گوش کن لیزا. تو سعی می‌کنی طبیعت خود را عوض کنی و خودت

را وادار به کاری بکنی؛ این درست نیست. من هیچ وقت تو را مجبور نکرده‌ام. تو نمی‌توانی به من بقبولانی که این چیزها — او به دفترچه

حساب اشاره کرد — می‌تواند برایت جالب باشد. چرا خودت را نگران می‌کنی؟ من به تو آزادی کامل داده‌ام.

لیزاوتا آلكساندرونا گفت:

— خدای من! فایده آزادی برای من چیست؟ با آن چه کار کنم؟ تا

حالا تو همیشه هم وضع خودت را درست کرده‌ای و هم وضع مرا؛ آن هم به این خوبی و این همه عاقلانه، طوری که من فراموش کرده‌ام که خواستی دارم. بیا به آینده فکر کنیم. من به آزادی احتیاج ندارم.

هر دو ساکت شدند. بعد پیوتر ایوانیچ سخن از سر گرفت.
— خیلی وقت است که تقاضایی از تو نشنیده‌ام، مثل آرزو و یا درخواستی.
او گفت:

— من به چیزی احتیاج ندارم.
پیوتر ایوانیچ با مهربانی و ضمن آنکه مستقیم به وی نگاه می‌کرد پرسید:

— تو آرزوی خاصی ... آرزویی پنهانی نداری!
گویی در حالت تردید بود. پیوتر ایوانیچ متوجه این حالت شد و پرسید:

— به من بگو! تو را به خدا به من بگو! آرزوهای تو آرزوهای من است، برای من حکم قانون را دارند!
لیزاوتا آلکساندرونا گفت:

— خیلی خوب. اگر می‌خواهی کاری برایم بکنی، به این جمعه‌ها خاتمه بده. این ناهارها خسته‌ام می‌کنند.

پیوتر ایوانیچ مکث کرد و به فکر فرو رفت. سپس گفت:
— این طور که پیدا است تو مثل یک زاهد زندگی می‌کنی. و اگر دوست‌هایمان هم جمعه‌ها نیایند کاملاً منزوی می‌شوی. اما چون تو دلت می‌خواهد، باشد این کار را می‌کنم. بعدش وقتت را چطور می‌گذرانی؟ او که می‌کوشید دستش را به زیر میز ببرد تا دفترچه حساب را بردارد گفت:

— همه صورتهای و دفتر حسابها و چیزهای را بده تا آنها را ببینم.

برای پیوتر ایوانیچ این صرفاً یک پنهان کاری نامطبوع به نظر می آمد.
او سرزنش کنان گفت: لیزا!

دفتر حساب زیر میز باقی ماند.

— فکر کردم ممکن است تو بعضی از آشنایهای قدیمی مان را که کاملاً آنها را رها کرده ایم، دوباره تجدید کنی. دلم می خواهد ترتیب یک مجلس رقص را بدهی، تا کمی سرت گرم شود، این طرف و آن طرف بروی.

لیزا و آلاکساندرونا با وحشت گفت:

— آه، نه، نه! تو را به خدا این کار را نکن! مجلس رقص! چه فکری!
— چرا ناراحت می شوی؟ با سن و سالی که تو داری مجلس رقص هنوز لذتبخش است. تو هنوز آن قدر جوان هستی که برقصی.

لیزا با التهاب فریاد زد:

— پیوتر ایوانیچ این کار را نکن! خواهش می کنم! به فکر یک فراک جدید افتادن، لباس پوشیدن، گروهی را پذیرفتن، به مهمانی رفتن. خدا آن روز را نیاورد!

— تو می خواهی همه زندگی ات را با لباس خانه به سر ببری؟

— بله، اگر تو ایراد نگیری من چیز دیگری نمی پوشم. برای چه لباس رسمی پوشم؟ مخارج اضافی و زحمت غیر لازم، آن هم بی دلیل!
پیوتر ایوانیچ گفت:

— حالا برایت می گویم. می گویند رویینی^۱ امسال زمستان می آید اینجا. ما یک اپرای ایتالیایی دائمی خواهیم داشت. من خواسته ام لژی برای ما در نظر بگیرند. خوب چه می گویی؟
لیزا چیزی نگفت.

— لیزا!

او با حالتی نامطمئن گفت:

— نباید این کار را می‌کردی. فکر می‌کنم از این هم خسته بشوم.
خسته می‌شوم.

پیوتر ایوانیچ با سری افکنده به یک سو، به طرف پیش بخاری رفت؛
آرنجش را بر آن تکیه داد و به لیزا خیره شد. چه بگوییم؟ او نه
غمگینانه، بلکه با وحشت و با نگرانی به لیزا می‌نگریست. پیوتر
ایوانیچ لب گشود و گفت:
— لیزا چرا این ...

و حرف خود را فرود داد و دلش نیامد کلمه «بی‌احساسی» را بر زبان
راند.

او مدتها در سکوت به لیزا نگاه کرد. پیوتر ایوانیچ در چشمهای
بی‌حالت و بی‌روح او، و در صورتش که هیچ بارقه‌ای از احساس یا
فکر زندگی دیده نمی‌شد، در حالت بی‌رمق و حرکات کندش، علت
این بی‌احساسی را، که می‌ترسید در آن باره پرسش کند، می‌دید. پیوتر
ایوانیچ به محض آنکه پزشک به تشویشهای وی اشاره کرد، بلافاصله
جواب را حدس زده بود. پس از آن در حافظه خود به کنکاش پرداخت
و دریافت که با حراست منظم همسرش از همه آنچه «که ممکن بود به
علاق و پیوند زناشویی آنان صدمه بزند» نتوانسته است شادیهای
چه بسا غیرموجهی را که لیزا خارج از محیط خانوادگی می‌توانست به
دست آورد، در دسترس او قرار دهد؛ خانه را برایش به صورت نوعی
برج و بارو درآورده، برج و بارویی بی‌جذبه با رژیم که خود به دست
خویش آن را ساخته است؛ و با راههای تنگ و محافظان، که به
توجیه‌پذیرترین شکلِ بروز احساسات نیز مجال نمی‌دهند، محاصره
شده است.

روابط خشک و منظم پیوتر ایوانیچ با همسرش بدون آنکه خود بداند
و یا بخواهد، به صورت رابطه‌ای سرد و ستمی دقیق تنزل یافته بود، آن
هم برای چه؟ برای قلب یک زن. پیوتر ایوانیچ برای چنین تبعیت و

انقیادی، آن گونه که خود می پنداشت، ثروت، شکوه و جلال و همه لوازم و شرایط خارجی شادمانی را برای لیزا فراهم آورده بود. چه خطای وحشتناکی! وحشتناک تر آن بود که این خطا نه از جهل و نه از تفسیری خام و ناهنجار از قلب، بلکه از بی توجهی و خودخواهی سرچشمه می گرفت. پیوتر ایوانیچ فراموش کرده بود که او سر کار نمی رود و ورق بازی نمی کند، کارخانه ندارد، و غذاهای عالی و بهترین شرابها در چشم زنان ارزش چندانی ندارند، و آن نوع زندگی ای که او بر لیزا تحمیل کرده برایش کاملاً ناسازگار بوده است.

پیوتر ایوانیچ روح مهربانی داشت. آماده بود، اگر نه از روی عشق به همسرش، بلکه از روی حس عدالت خواهی و برای آنکه کار نادرستی را درست کند، هرچیز که دیگران بخواهند بدهد. اما این کار را چگونه باید می کرد؟ از وقتی که پزشک ترس خود را از سلامتی همسرش بیان کرده بود، چند شب نخوابیده و کوشیده بود راهی برای سازگاری قلب لیزا با وضع کنونی و تجدید قوای رو به زوالش، پیدا کند. و آنگاه نیز که ایستاده و بر پیش بخاری تکیه داده بود، هنوز در آن باره فکر می کرد. این فکر به مغزش خطور کرد که شاید جرثومه مرضی خطرناک در وجود لیزا لانه کرده و یک زندگی تهی و بی روح وی را اسیر خود کرده است.

عرق سردی بر پیشانی اش نشست. نومیدانه در پی راه علاج بود و در عین حال حس می کرد که ابتکار راه علاجشان بیشتر دل می خواهد تا مغز و کجا دل این کار را پیدا کند؟ صدایی در درونش می گفت اگر بتواند بر پایش بیفتد، او را عاشقانه در آغوش بگیرد و با لحنی شورانگیز بگوید که فقط به خاطر او زندگی می کند، همه زحمتهای و دلوایسیهایش برای کار و صرفه جوییهایش تنها به خاطر او بوده، و طرز رفتارش از آرزویی حسادت آمیز و سوزان و پیگیر برای تصاحب قلب وی مایه گرفته، آن وقت ... می دانست با گفتن چنین کلماتی مرده ای را زنده

می‌کند، و لیزا بلافاصله شکفته می‌شود و سلامتی و شادی‌اش را باز می‌یابد و نیازی نخواهد بود برای آب گرم به خارج بروند. اما گفتن و ثابت کردن دو چیز کاملاً متفاوتند. برای ثابت کردن همه اینها واقعاً باید شور و حرارت وجود داشته باشد. و پیوتر ایوانیچ هرچه در روح خود به کنکاش پرداخت، کوچکترین ذره‌ای از شور و حرارت در آن نیافت. تنها چیزی که احساس می‌کرد آن بود که لیزا برای او لازم بود و این حقیقت داشت؛ اما این نیاز مثل نیازهای دیگر زندگی، بر حسب عادت، به صورت نیاز درآمده بود. شاید از اینکه نقش یک عاشق را به خود بندد و آن را بازی کند ایرادی نمی‌دید؛ هرچند که در سن پنجاه سالگی خیلی مسخره است کسی ناگهان با زبانی شورانگیز به سخن درآید. اما چگونه می‌توان زنی را با شور و عاطفه، در جایی که شور و عاطفه‌ای موجود نیست، فریب داد؟ آیا او از دلاوری و مهارت کافی برخوردار هست تا بتواند این همه بار را، تا حد لازم برای پاسخ گفتن به خواسته‌های دل، بر شانه‌های خود تحمل کند؟ و آیا وقتی لیزا دریابد آنچه که در چند سال پیش برایش همچون شهدی سحرآمیز بوده، اکنون به صورت دارویی شفابخش به وی عرضه می‌شود، غرور جریحه‌دار شده‌اش در هم نخواهد شکست؟ نه او پس از سبک سنگین کردن جنبه‌های مثبت و منفی این اقدام اخیر، دریافت که نمی‌تواند دست به چنین کاری بزند. پیوتر ایوانیچ فکر کرد همان کار را به طریق دیگر انجام دهد، آخر این ضرورت اکنون امکان‌پذیر شده بود. سه ماه اخیر را او بر روی یک اندیشه، که سابقاً برایش پوچ و بی‌معنی بود، تأمل کرده بود، اکنون دیگر مسائل فرق می‌کرد. این اندیشه را برای امر اضطراری پیش خود حفظ کرده بود. و اکنون امر اضطراری پیش آمده بود و تصمیم گرفت نقشه‌اش را عملی سازد.

او با خود اندیشید «اگر این نقشه کمک نکند، دیگر راهی وجود

ندارد. امتحانش می‌کنم، ببینم چه می‌شود!»

پیوتر ایوانیچ با گامهای استوار به همسرش نزدیک شد. دست او را گرفت و گفت:

لیزا می‌دانی که من در اداره چه مقامی دارم. مرا بهترین کارمند قسمت می‌دانند. احتمال بسیار دارد اسم مرا امسال به عنوان مشاور شورای سلطنت پیشنهاد کنند، که البته مشاور سلطنت هم خواهم شد. فکر نکن این پایان کار من خواهد بود. من هنوز می‌توانم پیشرفت کنم ... و می‌کنم، اگر ...

لیزا با حیرت، در حالی که نمی‌دانست پیوتر چه کار می‌خواهد بکند، به او نگاه کرد و گفت:

— من هیچ وقت نسبت به توانایی تو شک نکرده‌ام. من کاملاً مطمئنم تو در نیمه راه توقف نخواهی کرد، بلکه راه را تا آخر می‌روی.

— نه، نخواهم رفت. چند روز دیگر استعفا می‌دهم.

لیزا برخاست و نشست و با حیرت تکرار کرد:

— استعفا؟

— بله.

— چرا؟

— بگذار بگویم. همان طور که می‌دانی من سهم شرکایم را خریده‌ام و الان همه کارخانه مال من است و مجموعاً برایم حدود چهل هزار روبل خالص، بدون کمترین زحمتی، سود می‌آورد. مثل یک ماشین منظم کار می‌کند.

لیزاوتا آلكساندرونا پرسید:

— می‌دانم، خوب چه شده؟

— آنها را می‌فروشم.

لیزاوتا آلكساندرونا با حیرتی که هر دم افزایش می‌یافت و او را با چشمانی وحشت‌زده نگاه می‌کرد پرسید:

— می فروشی شان پیوتر ایوانیچ، چہات شدہ؟ آخر برای چہ؟ من
گیج شدہ ام، نمی فہم! —
واقعاً نمی فہمی؟
لیزاوتا آکساندرونا شگفت زدہ گفت:
— نہ.

— نمی توانی درک کنی کہ من با دیدن چہرہ غمگین تو و اینکہ،
سلامتی ات بہ خاطر آب و ہوا مختل شدہ... حاضر شدہ ام شغل و
کارہایم را ول کنم و تو را از اینجا ببرم... این کہ می خواہم بقیہ
زندگی ام را وقف تو کنم؟
پیوتر ایوانیچ سرزنش بار افزود:

— لیزا من مطمئن ہستم کہ تو مرا قادر بہ فداکاری نمی دانی.
لیزاوتا آکساندرونا کہ با دشواری حالت آرام خود را باز می یافت
گفت:

— پس بہ خاطر من است!
و با ہیجان در حالی کہ عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفتہ بود گفت:
— نہ پیوتر ایوانیچ، تو را بہ خدا برای من ہیچ فداکاری نکن!
من قبول نمی کنم. می شنوی؟ گفتم کہ قبول نمی کنم! مگر می شود از
کارت دست برداری، مقامت را رها کنی و ثروتمند نشوی، آن ہم بہ
خاطر من! خدا نکند! من لایق این فداکاری نیستم! مرا ببخش. من
کم مایہ تر، بی مقدار و ضعیفتر از آنم کہ ہدفہای والای تو را،
کارہای شریف را درک کنم و قدر بدانم... تو بہ ہمسر دیگری احتیاج
داشتی.

پیوتر ایوانیچ ضمن آنکہ شانہ ہایش را بالا می انداخت گفت:
— باز بلند ہمتی! من تصمیم خودم را گرفتہ ام لیزا!
لیزا با حالتی تقریباً نومیدوار گفت:
— آہ خدایا، خدایا، مگر من چہ کار کردہ ام؟ من شدہ ام سنگ سر

راحت. من مانعت هستم. چه سرنوشت عجیبی داشته‌ام! اگر کسی نخواهد زندگی کند، نباید زندگی کند ... خدا خودش رحم می‌کند و مرا می‌کشد! دخالت کردن در ...

— اگر فکر می‌کنی این فداکاری برای من دشوار است کاملاً در اشتباهی. من از این زندگی خشن و خشک دیگر خسته شده‌ام، به استراحت و آرامش احتیاج دارم. اما کجا می‌توانم آرامش را غیر از اینکه تنها با تو باشم، به دست بیاورم؟ ما می‌رویم ایتالیا. لیزا تقریباً گریان گفت:

— پیوتر ایوانیچ تو خوبی، سخاوتمندی ... می‌دانم که می‌توانی در سخاوت پرده‌پوشی کنی؛ اما شاید این ... خیلی دیر است و تو می‌خواهی شغل خودت را از دست بدهی. پیوتر ایوانیچ گفت:

— دست بردار لیزا و آن قدر این فکر را دنبال نکن. خودت خواهی دید که من از سنگ ساخته نشده‌ام ... تکرار می‌کنم، نمی‌خواهم دیگر فقط با مغز زندگی کنم. نه هنوز همه چیز در من یخ بسته. لیزا پیوسته و ناباورانه به وی خیره شده بود و پس از مکث کوتاهی پرسید:

— آیا این ... صادقانه است؟ تو واقعاً آرامش می‌خواهی، تو فقط و فقط به خاطر من از اینجا نمی‌روی؟ — نه، به خاطر خودم هم هست.

— چون اگر به خاطر من باشد، من اصلاً ...

— نه نه! من مریضم، خسته‌ام ... به استراحت احتیاج دارم. لیزاوتا آلکساندرونا دستش را به او داد و او به گرمی آن را بوسید و گفت:

— پس می‌رویم به ایتالیا.

او با کسلی پاسخ داد:

— خیلی خوب، برویم.

گویی بار سنگینی را از دوشهای پیوتر ایوانیچ برداشتند. با خود اندیشید «خوب خواهیم دید».

آن دو مدت مدیدی بی آنکه بدانند به یکدیگر چه بگویند همچنان نشستند. اگر بیشتر از آن تنها می ماندند، معلوم نبود چه کسی سکوت را می شکست. اما از اتاق مجاور صدای قدمهایی شتابان به گوش رسید. آلکساندر ظاهر شد.

او چقدر عوض شده بود، چاق، تاس و سرخ و سفید شده بود. با چه وقاری شکم گرد و ستاره روی سینه اش را تحمل می کرد. چشمهایش از خوشحالی برق می زد. دست زن عمویش را با احساس مخصوصی بوسید و دست عمویش را فشرد. پیوتر ایوانیچ پرسید:

— از کجا می آیی؟

آلکساندر با لحنی پر معنی گفت:

— حدس بزنید!

پیوتر ایوانیچ که کنجکاوانه به او نگاه می کرد گفت:

— انگار امروز خیلی خوشحالی.

آلکساندر گفت:

— سر هرچه بخواهید شرط می بندم که اصلاً نمی توانید حدس بزنید.

پیوتر ایوانیچ گفت:

— یادم می آید یازده یا دوازده سال پیش هم همین طوری آمدی مرا

بینی. حتی چیزی را روی میزم شکستی؛ آن موقع فوری حدس زدم که عاشق شدی، اما حالا ... دوباره که عاشق نشده ای؟ نه غیر ممکن است. خیلی زرنک تر از آنی که ...

آنگاه به همسر خود نگاهی افکند و ناگهان ساکت شد. آلکساندر

پرسید:

— نمی توانید حدس بزنید؟

عمویش به او نگاه کرد و به فکر فرو رفت. بعد با عدم اطمینان گفت:

— نمی‌خواهی که ... ازدواج کنی، می‌خواهی؟

آلکساندر پیروزمندانه گفت:

— کاملاً درست است! به من تبریک بگویید!

عمو و زن عمویش با هم پرسیدند:

— عروس کیست؟

— دختر آلکساندر استپانیچ.

پیوتر ایوانیچ گفت:

— واقعاً! خوب، عروس ثروتمندی است. و پدرش، او چه می‌گوید؟

— همین الان از پیش آنها می‌آیم. پدرش چه مخالفتی می‌تواند داشته

باشد. با چشم اشکبار به پیشنهاد من گوش داد. مرا در آغوش گرفت و

گفت دیگر می‌تواند در آرامش بمیرد، و می‌داند که خوشبختی دخترش

را به دست چه کسی می‌سپارد. و گفت «راه عمویت را دنبال کن.»

— همین را گفت؟ می‌بینی! عمو اینجا هم به درد می‌خورد.

لیزاوتا آلکساندرونا پرسید:

— دخترش چه گفت:

آلکساندر پاسخ داد:

— او، او ... مثل همه دخترها، می‌دانید که؛ حرفی نزد، فقط سرخ شد.

و وقتی دستش را گرفتم، انگار انگشتهایش در دستم پیانو می‌زدند ...

مثل اینکه می‌لرزید.

لیزاوتا آلکساندرونا گفت:

— هیچ نگفت؟ می‌خواهی بگویی قبل از پیشنهاد عروسی به خودت

زحمت ندادی احساسش را بدانی؟ به این اهمیت نمی‌دهی؟ برای چه

ازدواج می‌کنی؟

— منظورتان چیست؟ مگر باید همه عمرم را این طور زندگی کنم؟

دیگر از تنها زندگی کردن خسته شده‌ام. دیگر وقت آن رسیده زن عمو،

که سر و سامانی بگیرم، خانه‌ای بر پا کنم و وظیفه‌ام را انجام بدهم. دختر هم قشنگ و هم ثروتمند است. عموجان به شما می‌گوید که مردم چرا ازدواج می‌کنند. او به روشنی همه چیز را خواهد گفت.

پیوتر ایوانیچ سعی کرد او را با حرکتی پنهانی خاموش کند، اما آلکساندر متوجه نشد. لیزاوتا آلکساندر ونا گفت:

— اگر دوست نداشته باشد! اگر نتواند عاشقت باشد، آن وقت چه می‌گویی؟

آلکساندر بدون آنکه به حرکت‌های ناآرام عمویش و سرفه‌های معنی‌دار او توجه کند ادامه داد:

— من چه بگویم؟ شما بهتر از من صحبت می‌کنید عموجان، به همین دلیل گفته‌های شما را نقل می‌کنم. «اگر با عشق ازدواج کنید عشق می‌گذرد و شما از روی عادت زندگی می‌کنید. اگر به خاطر عشق ازدواج نکنید، باز به همان نتیجه می‌رسید. به همسران عادت می‌کنید. عشق یک چیز است و ازدواج چیز دیگر. این دو لزوماً با هم منطبق نمی‌شوند، و بهتر است که منطبق نشوند.» درست است، نیست عموجان؟ این چیزی است که شما به من یاد دادید.

آلکساندر به پیوتر ایوانیچ نگاه کرد، اما ناگهان با دیدن نگاه خشن عمویش که به او دوخته شده بود، خود را نگهداشت. آلکساندر با دهان گشوده از حیرت به زن عمو، بعد به عمویش نگاه کرد و ساکت شد. لیزاوتا آلکساندر ونا سرش را با افسردگی تکان داد. پیوتر ایوانیچ گفت:

— پس می‌خواهی ازدواج کنی؟ درست وقتش است، مبارک است! آن وقت می‌خواستی در بیست و سه سالگی ازدواج کنی!

— جوانی بود عموجان، جوانی!

— البته جوانی بود!

آلکساندر که گویی به فکر فرو رفته بود ناگهان لبخند زد. پیوتر

ایوانیچ پرسید:

— به چه می خندی؟

— هیچ. یک چیز بی معنی یادم آمد.

— چه بود؟

آلکساندر متفکرانه پاسخ داد:

— وقتی که عاشق می شدم، ازدواج سر نمی گرفت.

عمویش ادامه داد:

— و حالا که می خواهی ازدواج کنی، از عشق خبری نیست.

هر دو خندیدند.

— از این نتیجه می گیریم عموجان شما حق دارید که می گوید

عادت اصلی ...

دوباره پیوتر ایوانیچ نگاه شررباری بر وی افکند. آلکساندر که

نمی دانست مطلب از چه قرار است از صحبت کردن بازماند. پیوتر

ایوانیچ گفت:

— ازدواج کردن در سی و پنج سالگی کار درستی است. اما یادت

می آید دچار چه تشنجاتی شده بودی، چطور نعره می زدی، چگونه

ازدواج های نابرابر تو را خشمگین می کرد، وقتی عروس چون یک

قربانی زاده می شود، آراسته با گل و الماس به آغوش یک پیرمرد، یا

یک آدم بد قیافه و تاس افکنده می شود. سرت را نشان بده ببینم.

آلکساندر ضمن آنکه موهایش را با کف دست صاف می کرد گفت:

— جوانی، جوانی عموجان! من به اصل مطلب وارد نبودم.

پیوتر ایوانیچ ادامه داد:

— اصل مطلب، یادت می آید چقدر عاشق آن یارو بودی؟ اسمش

چی بود؟ ناتاشا، نه؟ حسادت دیوانه وار، هیجانان، سعادت آسمانی.

همه آنها کجا رفته اند؟

آلکساندر در حالی که سرخ می شد گفت:

— عمو جان، عمو جان، بس کنید!

— کجا رفتند آن همه شور، و گریه‌ها؟

— عمو جان!

— چه شده؟ دیگر از تن دادن به خلعجانه‌های ناب خبری نیست؟ کندن شکوفه‌های زرد دیگر کافی است؟ حالا «دیگر از تنها زندگی کردن خسته شده‌ام!»

— برای این موضوع عمو جان می‌توانم ثابت کنم من تنها کسی نیستم که عاشق شده‌ام و عصبانی شده‌ام، حسود بوده‌ام و گریه کرده‌ام ... یک کمی صبر کنید. دست خط اینجا است تو جییم.

او دفترچه بغلی‌اش را بیرون آورد و پس از آنکه مدتی در میان کاغذهای لای آن جستجو کرد، یک ورق کاغذ کهنه زردرنگ و پاره‌پاره بیرون آورد و گفت:

— به این نگاه کنید زن عمو. سندی برای آنکه عمویم همیشه این قدرها آدم منطقی، طعنه‌زن و هوشیاری نبوده. او هم زمانی گرفتار «خلعجانه‌های ناب» بوده و آنها را البته بر کاغذهای اداری و با جوهر مخصوص، نوشته است. من این تکه کاغذ را حدود چهار سال است که همراه دارم و منتظر فرصتی بودم تا عمویم را غافلگیر کنم. اگر شما خودتان یادم نمی‌انداختید، کاملاً فراموشش کرده بودم.

پیوتر ایوانیچ که نگاهی بر کاغذ می‌انداخت گفت:

— چرند است! نمی‌دانم درباره چه چیزی حرف می‌زنی.

— پس، حالا نگاه کن!

آلکساندر کاغذ را بالا جلو چشمهای عمویش گرفت. چهره پیوتر ایوانیچ یکباره درهم رفت. و در حالی که می‌کوشید تکه کاغذ پاره‌پاره را بر باید فریاد زد:

— آن را بده به من آلکساندر!

اما آلکساندر دستش را به سرعت عقب کشید. لیزاوتا آلکساندرونا

با کنجکاوی به هر دو نگاه می‌کرد. آلساندر گفت:

— نه عمو جان، نه نمی‌دهم، مگر اینکه همین جا جلو زن عمویم قبول کنید که شما هم زمانی مثل من و مثل هر کس دیگر عاشق بوده‌اید. اگر این کار را نکنید این سند را به عنوان یک سرزنش همیشگی به او می‌دهم.

پیوتر ایوانیچ فریاد کشید:

— وحشی! چطور با من این طور رفتار می‌کنی؟

— قبول نمی‌کنید؟

— خیلی خوب! من عاشق بودم. آن را بده به من!

— نه، نه! و شما خشمگین می‌شدید و حسود بودید؟

پیوتر ایوانیچ با اخم گفت:

— خیلی خوب. خشمگین می‌شدم و حسود بودم.

— و گریه می‌کردید؟

— نه گریه نمی‌کردم.

— نه، می‌کردید! خاله‌ام به من گفت! قبول کنید!

— من این حرف را نمی‌توانم بزنم آلساندر. این تویی که داری کم‌کم

به گریه‌ام می‌اندازی.

— زن عمو این سند را قبول کنید.

او ضمن آنکه دستش را دراز می‌کرد گفت:

— ببینم چیست؟

پیوتر ایوانیچ نومیدانه و به زاری گفت:

— گریه می‌کردم، گریه می‌کردم، آن را بده به من!

— کنار دریاچه؟

— کنار دریاچه.

— و شکوفه‌های زرد می‌چیدید؟

— بله می‌چیدم. گم شو! آن را بده به من!

— تمام نشده. قول شرف بدهید که حماقتهای مرا به دست فراموشی خواهید سپرد و دیگر به خاطر آنها به من زخم زبان نمی‌زنید.
— قول شرف.

آلکساندر ورق پاره‌پاره را به وی داد. پیوتر ایوانیچ آن را گرفت، کبریتی برافروخت و آن را در دم سوزاند.
لیزاوتا آلکساندر ونا گفت:

— دست کم به من بگویید که چی بود
پیوتر ایوانیچ پاسخ داد:

— نه عزیزم، این چیزی است که حتی در روز قیامت هم آن را بر زبان نمی‌آورم. مطمئن باش من آن را ننوشته‌ام! غیرممکن است!
آلکساندر درآمد که:

— شما، شما، عموجان! فکر می‌کنم می‌توانم به شما بگویم چه چیز آنجا نوشته بود. آن را از حفظ می‌دانم. «فرشته، محبوبم.»

پیوتر ایوانیچ با عصبانیت فریاد زد:

— آلکساندر! برای همیشه با تو قهر می‌کنم!
لیزاوتا آلکساندر ونا گفت:

— انگار جنایت کرده که این طور سرخ می‌شود. آن هم برای چه؟
برای عشق لطیف اول.

او شانه‌هایش را بالا انداخت و از هر دو رو برگرداند.
پیوتر ایوانیچ آرام و کنایه‌آمیز گفت:

— خیلی چیزها هست که ... در این نوع عشقها احمقانه است. بله تو و من خدجانه‌های ناب، گلها و قدم زدن در زیر مهتاب را با هم نداشته‌ایم ... ولی با این همه تو مرا دوست داری.

لیزاوتا آلکساندر ونا با حواسی پرت پاسخ داد:

— او، من کاملاً ... به تو عادت کرده‌ام.

پیوتر ایوانیچ با حالتی تفکرآمیز به ریشهایش دست می‌کشید.

آلکساندر زمزمه کرد:

— خوب عمو جان. این درست همان چیزی نیست که باید باشد؟
پیوتر ایوانیچ به وی اشاره کرد انگار که بگوید «ساکت شو». لیزاوتا
آلکساندر و نا گفت:

— این طور فکر کردن و عمل کردن برای پیوتر ایوانیچ طبیعی است.
او مدت‌ها است که این طور است و فکر نمی‌کنم کسی هرگز او را طور
دیگری دیده باشد. اما از تو آلکساندر انتظار این تغییر را نداشتم.

و آه کشید. آلکساندر پرسید:

— چرا آه کشیدید زن عمو؟

لیزاوتا آلکساندر و نا پاسخ داد:

— برای آلکساندر سابق.

آلکساندر ایراد گرفت و گفت:

— حتماً زن عمو شما که دلتان نمی‌خواهد من همیشه مثل آدم ده سال
پیش باشم. عمو جان درست می‌گوید که آن یک خواب و خیال
احمقانه است.

دوباره قیافه پیوتر ایوانیچ خشمگین شد. آلکساندر دیگر سخنی
نگفت. لیزاوتا آلکساندر و نا گفت:

— نه، نه آدمی که ده سال پیش بودی، بلکه آدم چهار سال پیش.
یادت می‌آید نامه‌ای که از ده برایم فرستادی؟ آن موقع چقدر خوب
بودی.

آلکساندر گفت:

— تا آنجا که من به خاطر دارم هنوز توی خواب و خیال بودم.
— نه نبود! زندگی را آن وقت می‌فهمیدی و تفسیر خودت را از آن
داشتی. چقدر عالی، اصیل و عاقل بودی ... چرا آن طور نماندی؟ آیا
همه آنها فقط حرف بود که روی کاغذ آمده بود و نه عمل؟ زیبایی مثل
خورشید از پشت ابر فقط یک لحظه نمایان می‌شود ...

— زن عمو می خواهید بگویید که من دیگر عاقل و اصیل نیستم؟
— خدا نکند! الان هم عاقل و اصیل هستی اما طور دیگر ... نه
آن طور که من دوست دارم.
آلکساندر ضمن کشیدن آه بلندی گفت:
— چه کار باید کرد زن عمو؟ مربوط به سن و سال است. من هم به
مقتضای سن خودم عمل می کنم، آدم که نمی تواند در جا بزند. من شما
را به عمویم حواله می دهم، گفته هایش را نقل می کنم.
پیوتر ایوانیچ تند و خشمگین گفت:
— آلکساندر یک لحظه بیا به اتاق کار من. حرفی دارم که می خواهم
خصوصی بگویم.
آن دو به اتاق کار رفتند. پیوتر ایوانیچ گفت:
— چه باعث شده که امروز یکسره از من نقل قول می کنی؟ نمی بینی
همسرم در چه وضعی است؟
آلکساندر ترسان گفت:
— چه اش شده؟
— متوجه چیزی نشدی؟ دارم استعفا می دهم و همه کارهایم را رها
می کنم، همه چیز را ترک می گویم و با او می روم ایتالیا.
آلکساندر شگفت زده فریاد زد:
— عمو جان! شما امسال مشاور شورای سلطنتی می شوید!
— بله، اما می بینی که بانوی مشاور سلطنتی حالش خوب نیست.
او سه بار طول اتاق را در حالی که غرق تفکر بود پیمود و گفت:
— آه، بله، کار من تمام شد. همه چیز تمام شد. سرنوشت دیگر
نمی خواهد من جلوتر بروم. باشد!
دستهایش را با حالت نومیدانه ای تکان داد:
— خوب. بیا در عوض راجع به تو حرف بزنیم. ظاهراً داری پا جای
پای من می گذاری.

آلکساندر در میان سخن او گفت:
— اگر می توانستم که خیلی خوب بود.
پیوتر ایوانیچ ادامه داد:

— بله، مشاور دانشکده در سن سی و چند سالگی، یک درآمد خوب
از طرف دولت، درآمد جنبی زیادی هم داری و درست به موقع ازدواج
می کنی. بله آدویف ها کارشان را بلدند. درست مثل خودم هستی.
همه چیز غیر از درد کمر.

آلکساندر ضمن آنکه دست به پشت خود می کشید گفت:
— آن را هم به موقع پیدا می کنم.
پیوتر ایوانیچ ادامه داد:

— البته همه چیز خیلی خوب است غیر از درد کمر. من قبول می کنم
که وقتی برای اولین بار اینجا آمدی هرگز فکر نمی کردم کاری از دستت
برآید. کلهات را با تصورات آن جهانی پر کرده بودی، در آسمانها پرواز
می کردی. اما همه اینها گذشته و خدا را شکر. من دلم می خواست به تو
توصیه می کردم راه مرا بروی، اما ...

— اما چه عمو جان؟

— هیچ ... فقط می خواستم توصیه کوچکی بکنم ... درباره همسر
آینده ات.

— اوه جالب است.

پیوتر ایوانیچ پس از مکث کوتاهی گفت:

— اما نه، بهتر است این کار را نکنم. فقط ممکن است وضع را بدتر
کند. بیشترین تلاش خودت را بکن. شاید خودت فهمیدی. بیا درباره
ازدواج تو حرف بزنیم. می گویند زنت جهیزیه دویست هزار روبلی
دارد، درست است؟

— بله، دویست هزار روبل از طرف پدرش و صد هزار روبل هم از
طرف مادرش.

پیوتر ایوانیچ با لحنی وحشت زده فریاد زد:

— آه، می شود سیصد هزار روبل!

— امروز پدرش به من گفت همه پانصد رعیتش را در اختیار من می گذارد، و من قول دادم سالی هشت هزار روبل به او بدهم. ما با هم زندگی خواهیم کرد.

پیوتر ایوانیچ با شور و حال غیر معمول از روی صندلی اش بالا پرید و گفت:

— کمی صبر کن. مرا گیج کرده ای! درست شنیدم؟ دوباره بگو، چقدر؟

آلکساندر تکرار کرد:

— پانصد رعیت و سیصد هزار روبل.

— شوخی نمی کنی؟

— البته که نه، عمو جان.

پیوتر ایوانیچ آرام و بدون هیجان پرسید:

— و ملک ... در رهن نیست؟

— نه.

عمویش با احترام در حالی که دستهایش چلیپاوار بر سینه بود چند دقیقه به برادرزاده اش خیره شد. گویی با خود حرف می زند و ضمن آنکه هنوز به آلکساندر چشم دوخته بود گفت «شغل و ثروت و عجب ثروتی! و یکباره همه چیز، همه چیز!» و با وقار و مغرورانه گفت:

— تو از خون من هستی، تو یک آدویف هستی! کاری نمی شود کرد، باید بغلم کنی.

آن دو یکدیگر را در آغوش گرفتند. آلکساندر گفت:

— اولین بار است عمو جان.

پیوتر ایوانیچ پاسخ داد:

— و آخرین بار. این اتفاق عجیبی است. آیا می خواهی بگویی هیچ به

جیفه کثیف احتیاج نداری؟ برای یک دفعه هم که شده از من تقاضا کن!
— اتفاقاً می‌خواهم عموجان، مخارجم خیلی زیاد شده. اگر
می‌توانید ده یا پانزده هزار روبل بدهید.

پیوتر ایوانیچ فریاد زد:

— بالاخره! برای اولین بار!

— و آخرین بار عموجان! یک چیز کاملاً غیرمعمول و به هیچ وجه نه
آن داستان همیشگی!

زندگی و چگونه زیستن

نویسنده به دو شیوه زندگی را می‌کاود. اول با کار فکری که با تعمق در پدیده‌های زندگی آغاز می‌شود، و دوم با هنر که هدف آن ژرف‌کاوی همان پدیده‌ها و درک آنهاست که نه به وسیله ذهن (یا نه فقط به وسیله ذهن) بلکه با تمامی وجود آدمی و به عبارت دیگر از طریق کشف و شهود انجام می‌گیرد.

در شیوه نخست، یعنی با کار فکری، نویسنده باید موادی را که مطالعه کرده است، به گونه‌ای منطقی منتقل کند، حال آنکه شیوه دوم، یعنی شیوه هنری، به نویسنده اجازه می‌دهد تا ماهیت همان پدیده را توسط یک دستگاه تصویرسازی هنری بیان کند. نویسنده داستان، تصویری از زندگی به ما عرضه می‌کند که این تصویر به سادگی عکس‌برگردان زندگی نیست، بلکه تصویری است که به صورت یک واقعیت هنری جدید درآمده است و در نتیجه رویدادهایی که توجه نویسنده را جلب کرده با درخشش بی‌نظیر نبوغ یا استعداد نویسنده به طور دقیق و مشخص جلوه‌گر می‌شود.

گمان می‌رود که یک نویسنده واقعی باید زندگی را فقط به شکل بازنمود هنری آن نشان دهد. اما در واقع تعداد این نویسندگان «ناب» بسیار نیست و حتی ممکن است چنین نویسندگانی اصولاً وجود نداشته باشند. گاه‌گاه پیش می‌آید که یک نویسنده هم هنرمند است و هم فیلسوف.

ایوان آکساندروویچ گانچاروف (۱۸۹۱-۱۸۱۲) را همواره در شمار یکی از عینی‌گراترین نویسندگان روسی دانسته‌اند، یعنی او نویسنده‌ای است که نمی‌گذارد مهر و کین شخصی‌اش بر داوری او درباره ارزشها اثر بگذارند. در داستانهایش: داستان همیشگی (۱۸۴۷)، ابلوموف (۱۸۵۹) و پرتگاه (۱۸۶۹) زندگی را به طور عینی تصویر می‌کند، جانب خوبی یا بدی را نمی‌گیرد و

می‌گذارد خواننده خود داوری کند و رأی خود را بیان کند. این گرایش گانچاروف را یکی از آدمهای داستان همیشگی (سردبیر یک مجله) به روشنی هرچه تمام‌تر بیان می‌کند: «نویسنده آنگاه می‌تواند کتابی ارزشمند بنویسد که خود فریفتگی و پیش‌داوری را از خود دور کرده باشد. او باید به طور کلی با دیدی آرام و روشن به زندگی و انسان بنگرد، در غیر این صورت تنها خویشتن خویش را بیان خواهد کرد، که آن هم به کار کسی نمی‌آید.» گانچاروف در مقاله خود «دیر بهتر تا هرگز» می‌نویسد: «و اما خود من، باید بگویم که به گروه دوم تعلق دارم، یعنی من – همان طور که بلینسکی درباره‌ام گفته است – شیفته توانایی تصویر کردن هستم.»

گانچاروف در رمان اولش یعنی داستان همیشگی تصویری از زندگی روسی را در یک دهکده کوچک و همچنین در سن پترزبورگ در سالهای ۱۸۴۰ ترسیم کرده است. البته او نمی‌توانست تصویر کاملی هم از روستا و هم از سن پترزبورگ به دست دهد، و این کار از هیچ نویسنده‌ای ساخته نیست، زیرا زندگی واقعی دارای وجوه بسیاری است که هیچ تصویری نمی‌تواند همه آنها را نشان دهد. حال ببینیم آیا تصویر داده شده در داستان همیشگی همان قدر عینی است که نویسنده در نظر داشته و یا حاوی چنان ملاحظات فرعی‌ای است که به آن جنبه ذهنی می‌دهد؟

درون‌مایه این رمان را می‌توان نبرد دو شخصیت: آلکساندر آدویف، یک مرد جوان، و عمویش پیوتر ایوانیچ آدویف دانست. این نبردی است جذاب و پویا که در آن، گاه یکی بر دیگری چیره می‌شود. هرکدام از دو طرف برای آن می‌جنگد که مطابق آرمانهای خود زندگی کند، و البته آرمان عمو و برادرزاده درست نقطه مقابل یکدیگر است.

آلکساندر آدویف جوان مستقیماً از آغوش پرمهر مادری، در حالی که سراپا به انگیزه‌های والا و اصیل آراسته است، وارد سن پترزبورگ می‌شود. او نه به سائقه یک کنجکاوی کاهلانه، بلکه مصمم برای نبرد با هرآنچه حسابگرانه، خالی از احساسات و زشت است به پایتخت می‌آید. این جوجه تازه سر از

تخم درآورده، این آرمان‌گرای ساده‌لوح می‌گوید: «من با آرزویی غلبه‌ناپذیر و عطشی برای کارهای برجسته و عظیم به اینجا آمده‌ام.» و او فقط با یک تن نیست که می‌ستیزد، بلکه با تمام جهان شرارت در ستیز است. طفلک دن‌کیشوت نازپرورده! و باید بدانید که این دن‌کیشوت مزخرفات پرطمطراق بسیاری را خوانده و شنیده است.

طنز ظریفی که گانچاروف در توصیف این مرد جوان به کار می‌گیرد جوانی که با ریشخندی آشکار معرفی می‌شود - ترک خانه‌اش، سوگندهای عشق جاودانه‌اش که برای سونچکا و دوستش پوسپلوف یاد می‌کند و نخستین گامهای ترسانش در پایتخت - او را برای ما عزیز می‌کند، اما در عین حال در این تصویر، پیشاپیش نتیجه نبرد بین برادرزاده و عمو تعیین می‌شود. نویسندگان درباره قهرمانانی صادق و اصیل که قادر به انجام کارهای عظیم هستند، با طنز سخن نمی‌گویند.

نقطه مقابل آلکساندر، پیوتر ایوانیچ آدویف سی و نه‌ساله است که پایتخت‌نشین، صاحب یک کارخانه شیشه و چینی‌سازی، کارمندی عالی‌رتبه، مردی با ذهنی هوشیار و ادراکی تیز و عملی است. گانچاروف حس بذله‌گویی و حتی ریشخند به وی عطا کرده است، اما خود او با این شخصیت با طنز برخورد نمی‌کند. و همین ما را به این تصور وامی‌دارد که او، یعنی عمو، قهرمان اصلی داستان است، و اوست که نویسنده ما را فرامی‌خواند تا سرمشق و نمونه خویش سازیم.

این دو شخصیت که توجه گانچاروف را جلب کرده بودند، چشمگیرترین سنخ آدمهای آن روزگار بودند. گانچاروف حتی پیش از آنکه طرح داستان کاملاً در ذهنش شکل بگیرد، چنین نوشته بود: «تقابل بین برادرزاده، آدمی خیال‌پرداز، که شخصیتی آرام و زندگی‌ای کاهلانه و مرفه داشته، و عمو با ذهنی عملگرا، برای من اشارتی بود به نقش - مایه‌ای که تازه در سن پترزبورگ در حال رشد بود. این نقش - مایه پرتو ضعیفی بود از این آگاهی که لازم است کار کنیم، البته نه کاری معمولی و روزمره، بلکه پرداختن

به آن فعالیت واقعی و پرنیروست تا با رکود سراسری روسیه بستیزیم.»
گانچاروف سخت مشتاق آن است که این مرد «اهل عمل» را هم برای خویش و هم، بیشتر از اینها، برای خوانندگان، الگو قرار دهد.

بینید گانچاروف با چه درخششی مکالمه‌های عمو و برادرزاده را نگاشته است! عمو، چه آرام، مطمئن و چه قاطعانه، برادرزاده را که موجودی است عجول و بی فکر و فاقد سلاح خوفناک منطق و تجربه، درهم می‌شکند! هر کلام انتقادآمیزی که از زبان عمو گفته می‌شود ویرانگر و انکارناپذیر است. از آن رو انکارناپذیر است که هرچه می‌گوید، درست است. حقیقت، تلخ و آزاردهنده و گاه بی‌رحم است، اما حقیقت است.

به صحنه‌ای رجوع کنید که در آنجا عمو «نشانه‌های ملموس روابط ناملموس» یعنی حلقه انگشتی و طره‌ای مو را که سونچکا به آلکساندر عزیزش داده تا با خود به سن پترزبورگ ببرد، به باد تمسخر می‌گیرد. «این چیزی است که بیش از هزار کیلومتر با خودت آورده‌ای؟ بهتر بود به جای این یک کیسه دیگر تمشک خشک می‌آوردی.» عمو این سخنان را می‌گوید و این نشانه‌های گرانبهای عشق جاوید را از پنجره بیرون می‌اندازد. برای آلکساندر جوان، سخنان سرد و عمل عمویش ددمنشانه جلوه می‌کند. آیا ممکن است که زمانی سونچکای عزیزش را فراموش کند! البته که نه، هرگز! افسوس که حق با عموست. طولی نمی‌کشد که آلکساندر به عشق نادنکا لوبتسکایا گرفتار می‌شود؛ او با تمامی شور و حرارت جوانی، با تمامی عاطفه‌ای که در طبیعت اوست، سرآسیمه و کورکورانه عاشق می‌شود. سونچکارا کاملاً از یاد می‌برد؛ عشق نادنکا همه زندگی‌اش را می‌آکند. شادی و سرور تابناکش برای همیشه ادامه پیدا خواهد کرد. و اما به کار و شغل، که عمویش همیشه در آن باره سخن می‌گوید، چه اهمیتی می‌دهد، وقتی که همه ساعات بیداری خود را در منزل لیوبتسکی‌ها در بیلاق می‌گذراند؟ آه، که این عمو، در ذهنش چیزی جز کار و شغل نیست! چقدر بی‌احساس است. چطور دلش می‌آید بگوید نادنکا، نادنکای او، این فرشته، این کمال خوبی، او را

فریب می‌دهد! آکساندر وحشت‌زده فریاد برمی‌آورد: «کی! نادنکا؟ این فرشته، این تجسم صداقت...» و عمویش پاسخ می‌دهد: «و با همه اینها او یک زن است و به احتمال بسیار تو را گول می‌زند.» امان از دست این مردم با افکار روشن، بی‌رحم و تجربه‌های دنیوی‌شان! بار دیگر حق به جانب عمو بود. نادنکا او را فریب داد. او عاشق یک کنت شد و دست رد بر سینه آکساندر گذاشت. و بی‌درنگ جهان در نظر آکساندر تیره و تار می‌شود. و عمویش حاضر و آماده است: «من که به تو گفتم، من که به تو گفتم.»

آکساندر به هرچیز که رو می‌کند، در هم شکسته در می‌ماند: هم در عشق و هم در دوستی، هم در کوشش برای نوشتن و هم در کار. همه چیز، دقیقاً همه چیزهایی که آموزگاران و کتابهایش به وی آموخته بودند، پوسید و رنگ باخت و با یک تلنگر کوچک حرکت آهنین استدلال و عمل سنجیده، خورد و خمیر شد. در یک صحنه بسیار دراماتیک، که پیوتر ایوانوویچ و همسرش به دیدار آکساندر، که از نومییدی به مشروب‌خواری رو کرده و از نظر روانی به هم ریخته شده است می‌آیند، پیوتر ایوانیچ ضمن رد کردن من‌های توجیه‌آمیز برادرزاده‌اش به او می‌گوید: «آنچه از تو طلب می‌کردم صرفاً خواست خود من نبود.» و همسرش می‌پرسد: «پس خواست چه کسی بود؟» و او می‌گوید: «خواست زمان.»

کلید رفتار پیوتر ایوانیچ آدویف در همین است: حکم زمان. زمان چنین رفتاری را طلب می‌کرد. پیوتر ایوانیچ می‌گوید: «به جوانهای امروز نگاه کن چقدر نازنین‌اند، چه ذهن فعالی، چه نیرو و توانی، با چه زیرکی و به چه آسانی از پس همه این مزخرفاتی که در زبان کهنه تو اضطراب و مصیبت و خدا می‌داند چه چرندیات دیگر نامیده می‌شود، برمی‌آیند!».

اوج داستان در همین جاست. ضربه قاطع طرف مخالف. زمان یعنی این. آکساندر به آخرین مخالفت سست خود دست می‌زند: «آیا همه مجبورند که به آنچه این زمان شما ابداع می‌کند، گردن بگذارند؟ آیا همه اینها این قدر

مقدسند و این قدر حقیقت دارند؟» عمویش با لحنی خشن پاسخ می‌دهد:
«خیلی مقدسند.»

این مسأله که انسان چگونه باید زندگی کند، یعنی اینکه آیا باید تابع احساس باشد یا تابع عقل را می‌توان همچنان یک مسأله همیشگی تلقی کرد. گرچه ممکن است این مطلب عجیب به نظر آید، اما چند روز پیش در یک کنفرانس در مؤسسه پلی‌گرافیک مسکو، که در آنجا سخن می‌راندم، از دانشجویی این یادداشت را دریافت کردم: «خواهشمند است به ما بگویید بهترین شیوه زندگی کدام است، آیا باید تابع دل بود یا عقل؟» دقت کنید این مطلب در دهه هفتاد قرن بیستم عنوان می‌شود! یعنی صد و بیست و پنج سال پس از نوشتن داستان همیشگی.

در داستان قطعه بسیار مهمی وجود دارد.

آلکساندر می‌گوید: «از نظر شما احساسات را نیز باید چون بخار کنترل کرد؛ کمی از آن را بگذاری خارج شود، بعد ناگهان جلو آن را بگیری، زمانی دریچه را باز بگذاری و زمانی آن را ببندی ...» و عمویش در جواب می‌گوید: «بله، به همین دلیل است که طبیعت این دریچه را - که عقل باشد - به انسان داده است.»

در سراسر داستان خواننده این دو شیوه زندگی کردن را دنبال می‌کند. در مواقعی چنین به نظر می‌رسد که گانچاروف به طور قطع و یقین به ما توصیه می‌کند از روی عقل، و فقط از روی عقل زندگی کنیم، یا آنکه دست کم - همان طور که سالی‌یری^۱ جبر را برای تأیید هماهنگی موسیقی خود به کار می‌برد - احساسات خود را با محک عقل بسنجیم. اما این توصیه، توصیه یک متفکر است، یعنی انسانی که فیلسوفانه به زندگی می‌اندیشد. اگر گانچاروف صرفاً یک متفکر بود، بی‌تردید برای ما ثابت می‌کرد که باید چنین زندگی کنیم. اما او پیش از هرچیز یک هنرمند است، آن هم یک هنرمند واقع‌گرا. او زندگی را آن گونه که هست تصویر می‌کند، نه آن گونه که دوست دارد باشد.

گانچاروف که فرزند راستین زمانه خویش است کاملاً جانب آدویف بزرگ را می‌گیرد، همچنان که خودش در جایی چنین می‌گوید: «رویاری عمی و برادرزاده بازتاب زوال مفاهیم و رسوم کهن است که تازه شروع شده بود: احساساتی بودن، احساسات ابلهانه غلوآمیز در دوستی و عشق، کاهلی متشاعرانه، دروغ فداکاری، و تقدس ریایی در خانواده که هرگز وجود نداشته است ... همه اینها عمری بس طولانی کردند و به گذشته سپرده شدند؛ پرتو ضعیف سپیده‌ای نو، پرتو چیزی معقول، کارآمد و بخردانه نمودار شد.»

گانچاروف از روی کشف و شهود احساس می‌کرد آدویف بزرگ همان انسان جدید است. و در واقع هم بود. و نویسنده امید به او بست. او، یعنی پیوتر ایوانیچ آدویف، این الگوی رشک‌انگیز و این انسان تیزهوش اهل کسب و کار چگونه آدمی است؟ ما از لحاظ تاریخی مدتها پیش او را طبقه‌بندی کرده‌ایم. او یک انسان نوع جدید است، یک سرمایه‌دار، مردی اهل کسب و کار و حسابگری دقیق که به جای کسی نشست که به رسوم فرتوت فئودالی آویخته بود.

آدویف بزرگ در این داستان همیشه از نیاز به حسابگری درمورد همه چیز، صحبت می‌کند. در دوستی، در معامله، در عشق و در ازدواج. حتی در هنر نیز انسان باید حسابگری کند، و هنگامی که برادرزاده‌اش می‌گوید مشغول نوشتن کتابی است، عمویش می‌پرسد: «مطمئننی که استعداد داری؟ بدون استعداد صرفاً کارگر غیرماهر حوزه هنر می‌شوی، که فایده‌ای ندارد. اگر استعداد داشته باشی مطلب دیگری است. به زحمتش می‌ارزد. خیلی کارهای سودمند می‌توانی انجام دهی. یعنی که سرمایه، آن هم به ارزشی بسیار بیشتر از صد رعیتی که داری.» آلساندر با حیرت می‌پرسد: «آیا آن را هم با پول می‌سنجید؟» «پس چطور بسنجم؟ مردم هرچه بیشتر نوشته‌ات را بخوانند، پول بیشتری گیرت می‌آید.»

این یعنی حسابگری که در واقع‌ترین شکل خود بیان شده است؛ یعنی

پول. همه چیز با معیار پول سنجیده می‌شود.

— شما ظاهراً نمی‌توانید یک تراژدی بدون پول را تصور کنید!

— چرا، بعضی از تراژدیها، البته اگر پیشیزی ارزش نداشته باشند.

معیار همهٔ ارزشها پول است.

گانچاروف متفکر و جامعه‌شناس در پی آن است که در این انسان نوع جدید، یعنی در پیوتر ایوانیچ آدویف، انسانی آرمانی را ببیند. اما گانچاروف هنرمند نمی‌گذارد که منظرش تیره شود. هنرمند در ژرف‌کاوی حقیقت، می‌توان گفت از یک متفکر دقیقتر است. زیرا به گفته چخوف «ادبیات ناب و دقیق را در واقع از آن رو ادبیات می‌گویند که زندگی را آن‌گونه که واقعاً هست تصویر می‌کند. این عنوان نشان‌دهندهٔ حقیقت — یعنی حقیقت بدون قید و شرط و صادقانه — است.»

پیوتر ایوانیچ آدویف با احساس برتری جویی بی‌چون و چرا، از اوج تجربه‌های خویش، از اوج خرد دنیوی و تجربهٔ عمر خود، ایمان ساده و ناب برادرزاده‌اش را به «جهان کامل» یکسره درهم می‌کوبد. اکنون در ذهن آلکساندر، این جوان پرشور گذشته، این چیزها می‌گذرد:

«زندگی‌اش را بررسی کرد، از دل خویش سؤال کرد و از ذهنش، و از کشف این مطلب که همه چیز پشت سرش قرار گرفته، هیچ رؤیایی بر جای نمانده و امید روشنی در هیچ کجا نیست، به وحشت افتاد. مه پراکنده شده بود و او با بیابانی برهوت، با واقعیت عریان مواجه شده بود. خدایا چه فضای بی‌کرانه‌ای! چه چشم‌انداز تیره و بدون شادی‌ای! گذشته نابود شده، آینده ویران شده بود، و چیزی به نام شادمانی وجود نداشت. همه‌اش آشفته‌گی بود؛ و انسان به ناچار باید زندگی کند.»

آلکساندر که به وضع بسیار اسف‌انگیزی رسیده است، دست به خودکشی می‌زند، اما موفق نمی‌شود. گانچاروف بر او رحم نمی‌آورد و تمامی شوکت و شکوه را از او باز می‌ستاند. بی‌گمان این دقیقاً همان ماجرای است که بر کسانی می‌رود که کاملاً سرخورده می‌شوند.

آلکساندر در اوج نومییدی فریاد برمی‌آورد «دست کم به من یاد بدهید
عموجان، اکنون چه باید بکنم.»
«چه کنی؟ بله ... برگرد به ده.»

آلکساندر با لعنت فرستادن بر شهر که بهترین احساسات خویش را در آن
دفن کرده و توان زندگی کردن را از دست داده است، به روستا باز می‌گردد. او
شکست خورده است. این عموی اوست که نبرد را برده است. او کاملاً در
برابر آلکساندر پیروز شده است.

این امیدی بیهوده است که روستا او را دوباره زنده کند. رستاخیز غیرممکن
است. تنها می‌تواند نظرش را عوض کند. و این آن چیزی است که روی
می‌دهد. گرچه ممکن است عجیب به نظر آید، اما در خانه، دلش برای
سن پترزبورگ، آن شهر شریر، پرمفسده و بی‌روح که اندکی پیش بر آن
لعنت می‌فرستاد، تنگ می‌شود. افکار تازه‌ای در ذهن متحول آلکساندر
جوانه می‌زنند: «عمویم چه چیزش از من بهتر است؟ آیا نمی‌توانم راهی برای
خودم پیدا کنم؟ ... نمی‌توانم اینجا بمانم و نابود شوم ... و کارم، بخت و
اقبالم؟ فقط من هستم که عقب مانده‌ام و لنگ می‌زنم. آن هم برای چه؟
چرا؟» و با شتاب به هوای شغل و ساختن آینده‌ی خویش شتابان به
سن پترزبورگ باز می‌گردد.

به زن عمویش می‌نویسد: «حالا دیگر آدمی دیوانه، خیال‌پرداز، موجودی
سرخورده و یا یک شهرستانی نیست که پیش شما باز می‌گردد، بلکه از آن
دست آدمهایی است که سن پترزبورگ مملو از آنهاست، یعنی آدمی که مدتها
پیش باید می‌شدم.»

من مدت‌هاست شاهد این پدیده‌ام: جوانانی پیدا می‌شوند که مستعد آنند تا
واقعیت را به صورت آرمان درآورند؛ اینان در برابر کوچکترین ضعف
بشری جار و جنجال راه می‌اندازند و یاوه‌سرایی می‌کنند و از دیگران
می‌خواهند رفتاری آرمانی داشته باشند، اما وقتی خود بزرگ می‌شوند و
می‌بینند که اقران ایشان، که چندان هم انسانهایی آرمانی نبوده‌اند، در مسیر

عادی زندگی از ایشان بسیار پیش افتاده‌اند، ناگهان به خود می‌آیند و در پی رسیدن به آنها می‌افتند. باید به هر قیمتی شده به آنها برسند! و همین ایده‌آلیستهای نازنین به صورت افرادی بسیار عمل‌گرا در می‌آیند و برای رسیدن به اهداف دیرپافته‌شان از هیچ کاری فروگذار نیستند و خودشان از کسانی که آنها را به تمام معاصی کبیره متهم می‌کردند، پلیدتر می‌شوند. این به راستی همان چیزی است که بر سر آلکساندر می‌آید. این آرمان‌گرای ساده‌دل و شهرستانی، خیلی آسان به دیوی بدل می‌شود. گانچاروف ادعاهای قهرمانش را در مورد نیکی و راستی یکسره به مسخره می‌گیرد. گویی به ما می‌گوید سرنوشت کسی که با تصورات نادرست وارد زندگی می‌شود، همین است. او ابتدا پیشانی آرمانی خود را به کناره‌های تند و تیز واقعیت می‌کوبد، بعد این پیشانی سخت می‌شود، شاخکی از آن می‌روید و آدم کرگدن می‌شود.

حال ببینیم برنده، یعنی پیوتر ایوانیچ، قهرمان مورد علاقه نویسنده که او را مردی اهل کار و توانا در جنگیدن با رخوت و رکود سراسری روسیه می‌داند، چه دستاوردی داشته؟ ثمره این پیروزی به گونه‌ای عجیب و حتی غیرمنطقی از ثمره آن یک تلختر است. این مرد با آن جهان‌بینی واقع‌گرا و هوشیارانه‌اش برادرزاده خود را، که به شیوه خویش تا اندازه‌ای به او علاقه‌مند بود، از لحاظ روحی کشته است و همسر خود را که دوست می‌داشته به صورت سایه‌ای درآورده که بیماری سل تهدیدش می‌کند. در پایان داستان پیوتر ایوانیچ را می‌بینیم که تصمیم دارد کارخانه‌اش را بفروشد، بازنشسته شود و تنها یک رؤیا در سر دارد و آن این است که برود در ایتالیا زندگی کند، باشد که در آنجا زندگی همسرش را طولانی‌تر کند.

برادرزاده، البته توأم با کینه‌توزی، تبدیل به عمو شده است. و عمو تا اندازه‌ای به برادرزاده بدل گشته است. گانچاروف که می‌کوشید مزایای عقل متین و ذهن حسابگر را به ما ثابت کند، کاملاً به طور ناخواسته با صدایی رسا فریاد برمی‌آورد که دوست داشتن هم‌نوعان از هرگونه حسابگری یا

ملاحظات شغلی در این جهان مهمتر است. گانچاروف، این هنرمند راستین از این برخورد دراماتیک نه راه خروجی می‌بیند و نه امکانی برای تلفیق شرکت‌های بزرگ با آنچه که ذاتاً بشری است. جهان بنگاه‌های خصوصی در واقع جهان بی‌رحمی است و قربانیان خود را خواهد گرفت.

در سراسر داستان نبردی بین گانچاروف متفکر و گانچاروف هنرمند در جریان است. هنرمند پیروز می‌شود. ما حق داریم او را در کنار نویسندگان برجسته قرن نوزدهم قرار دهیم؛ نویسندگانی که واقع‌گرایی‌شان به گفته انگلس: «می‌توانست خود را جدا از دیدگاه‌ها عرضه کند.»

من به دانشجویی که در کنفرانس آن یادداشت را برایم فرستاد، توصیه می‌کنم داستان همیشگی گانچاروف را دوباره بخواند. البته یقین دارم این داستان پاسخی مستقیم به آن پرسش نمی‌دهد. اما این داستان قدیمی به جوانان بسیار کمک می‌کند تا برای پرسش‌هایی که قرن بیستم مطرح می‌سازد، پاسخی بیابند.

ویکتور روزوف

دیر بهتر تا هرگز

(برگزیده‌ای از یک نقد از: آ. گانچاروف)

... این تحلیل انتقادی از کتابهایم براساس مقدمه‌ای است که آن را برای چاپ پرتگاه که قرار بود در سال ۱۸۷۰ منتشر شود، اما نشد، در نظر داشتم. در سال ۱۸۷۵ باز به سراغ این مقدمه رفتم، چیزهایی بر آن افزودم و باز کنارش نهادم.

اکنون که آن را دوباره می‌خوانم فکر می‌کنم، چه بسا برای اظهار نظرها و پرسشهای بسیاری که از منابع مختلف، هم خصوصی و هم در نشریات از من شده است و پاره‌ای‌شان با توجه به اهمیت کلی اهداف ادبی من و همچنین شخصیتها و جزئیات معین کتابهایم، پر از مداهنه و سخت ستایش‌انگیز، اما اغلب سرشار از انتقاد، سوء تفاهم و سرزنش بودند، به حد کفایت روشنگر باشد.

من به هیچ روی بر آن نیستم که این تحلیل از کار خویش را معیاری قطعی در کار نقد بدانم، آن را بر کسی تحمیل نمی‌کنم و حتی پیش‌بینی می‌کنم بسیاری از خوانندگانم به دلایل مختلف، با خیلی از مطالب آن مخالف باشند. تنها آرزوی من در عرضه این نوشته آن است که بدانند من چگونه به داستانهایم می‌نگرم و آن را به مثابه پاسخی در برابر پرسشهایی بدانند که از من شده است و دیگر جایی برای کسی باقی نماند تا از من سؤال کند.

چنانچه خوانندگانم متوجه شوند کلیدی را که من برای آثار خویش ساختم، کلید در خوری نیست، از ایشان می‌خواهم کلیدی خود ساخته انتخاب کنند. و اگر برخلاف انتظار ناچار شوم مجموعه آثار خویش را تجدید چاپ کنم، این تحلیل را می‌توان به منزله پیشگفتار نویسنده دانست.

ممکن است بگویند نوشتن چنین پیشگفتاری دیر شده است، اما حتی اگر

اکنون نیز بیهوده نباشد، در این صورت می‌توان گفت که «دیر بهتر تا هرگز». ... حال به مطلبی که خود، در سه داستانم می‌بینم، یعنی به اهمیت کلی آنها، می‌پردازم (داستان همیشگی، ابلوموف و پرتگاه)

من ... نه سه داستان، بلکه یک داستان می‌بینم. هر سه داستان را رشته‌ای واحد، یعنی یک مفهوم سازگار به هم می‌پیوند، که براساس تجربه شخصی خودم، یعنی گذر از یک دوره از حیات روسی به دوره دیگر استوار است، و هر دوره شامل پدیده‌های بی‌اهمیتی است که به شکل تصویرها و صحنه‌ها و جزئیات ناچیز در مخیله من بازتاب پیدا کرده‌اند.

پیش از هرچیز این اصل هنری را باید توضیح داد و به خاطر سپرد که چنانچه تصویرها جنبه تئیک داشته باشند، پس به ناچار زمانه‌ای را که در آن پدید می‌آیند، کم و بیش باز می‌تابانند، و همین است که آنها را تئیک می‌کند. به بیان دیگر پدیده زندگی اجتماعی، اخلاقیات و آداب و رسوم، همچون آینه در آنها منعکس می‌شود. و اگر هنرمند به اندازه کافی عمق داشته باشد، تصویرها جنبه روانشناختی زندگی را نیز آشکار می‌کنند. جا دارد همین جا بی‌درنگ بگویم که ادعای چنین عمقی را ندارم و منتقدان جدید نیز در مطبوعات نوشته‌اند که من آدمی سطحی هستم.

هم خودم و هم محیطی که در آن زاده و پرورده شده‌ام و زندگی‌ام را در آنجا گذرانده‌ام، به گونه‌ای ناآگاهانه، در مخیله‌ام منعکس شده‌اند، درست مثل چشم‌اندازی که از پنجره در آینه‌ای منعکس می‌شود، و یا منظره‌ای وسیع - جام باژگون آسمان فراز تالاب با طرح ابرها و درختان، شیب تپه با بناهای روی آن، مردم، حیوانات، و حرکت و سکون - که گاه همه مینیاتوروار در تالابی کوچک منعکس می‌شوند.

این قانون ساده فیزیکی در من و در داستانهایم، به گونه‌ای که چندان بدان آگاهی ندارم، عملی شده است.

هنگامی که روی داستان همیشگی کار می‌کردم طبعاً خود و بسیاری از امثال خود را در نظر داشتم، یعنی کسانی که در خانه و یا در دانشگاه تحصیلاتی

کرده‌اند، در جایی عقب مانده، زیر پر و بال مادری مهربان زیسته‌اند و ناگهان از خانه و کاشانه و محیط روستایی کنده شده‌اند، با اشک بدرقه‌شان کرده‌اند (مانند فصل اول داستان همیشگی) و سروکله‌شان در مرکز اصلی فعالیت، یعنی سن پترزبورگ، پیدا شده است.

در این داستان نیز در برخوردهای برادرزاده خیالباف که در خوشی و تن‌آسایی به ناز پرورده شده با عمومی اهل عمل، هسته جنینی همین موضوع را که بر زمینه پرکارترین مکانها یعنی سن پترزبورگ تازه در حال سر برآوردن بود، می‌توان مشاهده کرد. این موضوع پرتو ضعیف آن آگاهی است که کار - کار واقعی، نه کار معمول، «کار فعال» - برای مقابله با رخوت مسلط در سراسر روسیه لازم است.

این مطلب در آینه کوچک من به صورت زندگی کارمندی میانه‌حال، منعکس شد. بدون کمترین شک و شبهه‌ای همین چیزها، با همین روحیه و حال و هوا و شخصیتها، لیکن در مقیاسی دیگر، در سایر حوزه‌های حیات روسیه، چه حوزه‌های فراتر و چه فروتر، جریان داشته است.

مظهر و نماینده این موضوع در جامعه شخص عمو است. او در اداره به مقام خوبی رسیده، مدیر امور مالی است، عضو شورای سلطنتی است و علاوه بر اینها کارخانه‌دار شده است. در آن زمان یعنی از دهه بیست تا چهل قرن نوزدهم این اقدامی جسورانه بود. و چیز حقارت‌باری در آن دیده نمی‌شد (من از آقایان کارخانه‌داری سخن نمی‌گویم که کارخانه‌ها و کارگاه‌هاشان بخشی از املاک موروثی بود و با آنکه خود را درگیر آنها نمی‌کردند، درآمد سرشاری عایدشان می‌شد.) تعداد اندکی از اعضای شورای سلطنتی دست به چنین کاری می‌زدند. مقامشان اجازه نمی‌داد و نام بازرگان تشخیصی نداشت. مبارزه عمو و برادرزاده - که آن زمان تازه آغاز شده بود - بازتاب گسستن از مفاهیم و اخلاقیات کهن، احساساتی بودن، غلو کردن بی‌معنی در احساس عشق و دوستی، ستایش بطالت و بیکارگی، افسانه‌های ساختگی از تأثرات و المهای خانگی و محلی بی‌اساس (مثل تصور خاله پیر دختر راجع به عشق و

غیره) هدر دادن وقت با ملاقاتها و مهمان‌نوازی‌های غیرلازم و غیره است. در یک کلام یعنی تمام آن اخلاقیات کاهلانه، خیالپردازانه و ساختگی کهن، همراه با انگیزه‌های معمول جوانی برای هرچیز عالی، عظیم و زیباشناسیک و تلاش برای معنی، عطش برای بیان همه چیز در نثری درخشان و چه بسا در شعر.

همه اینها از آن گذشته بودند و پرتو ضعیف نوری تازه، یعنی پرتو آنچه که معقول، عملی و لازم بود، کم‌کم رخ می‌نمود. برادرزاده نماینده دوره کهن است و به همین دلیل است که چهره زنده‌تری دارد.

آگاهی به ضرورت عمل، کار، علم و دانش را عمو بیان می‌کند؛ اما این آگاهی تازه به عرصه ظهور رسیده و فقط نخستین نشانه‌های آن پدیدار شده است و هنوز تا رشد کامل آن بسیار راه است. و طبعاً این نشانه‌های اولیه گاه در اینجا و آنجا، در افراد منفرد و یا در گروه‌های کوچک با پرتوی ضعیف منعکس می‌شوند و از همین رو است که تصویر عمو از تصویر برادرزاده کم‌رنگ‌تر است.

نادنکا، یعنی دختری که نماد عشق آدویف است نیز بازتاب زمانه است. او دیگر دختری نیست که کاملاً مطیع پدر و مادر خویش باشد. مادر در دست او چون موم نرم است، و گرچه مدعی است که حتی وقتی چیزی نمی‌گوید خیلی سختگیر است و اینکه نادنکا بدون اجازه او قدم از قدم بر نمی‌دارد. ولی به دشواری می‌تواند اقتدار مادری را حفظ کند. خودش احساس می‌کند که چنین نیست، که موجودی است ضعیف، و آن قدر کور است، که با دادن آزادی کامل به دختر، چه در مورد آدویف و چه در مورد کنت، از آنچه واقعاً می‌گذرد بی‌خبر است.

دختر چند گام از مادر جلوتر است. او بدون گرفتن اجازه عاشق آدویف می‌شود، و به هیچ‌روی سعی در مخفی نگه داشتن این عشق از مادرش نمی‌کند و زبانش را صرفاً برای رعایت ادب نگه می‌دارد، برعهده خویش

می‌داند تا به پسند دل خود زندگی خصوصی‌اش را سر و سامان دهد و بر آدویف، که خوب او را شناخته، فرمان می‌راند. آدویف بنده گوش به فرمان اوست. آرام، خوش طینت و ضعیف و نه خالی از نوید، یک جوان ساده، خودبین و معمولی که نامش متداول است. دختر ممکن است او را بپذیرد، همسرش بشود و همه چیز مسیر عادی خود را بپیماید.

اما کنت وارد میدان می‌شود، عاقل، مصمم، زیرک و هوشیار. نادنکا متوجه می‌شود که آدویف چه در ذهن و خصلت و چه در سلوک با کنت قابل مقایسه نیست. زندگی نادنکا به گونه‌ای نبوده تا فرصت شکل‌گیری آرمانهایی مربوط به منزلت و شأن جنس مذکر را در اختیارش بگذارد.

درواقع در آن زمان چنین آرمانی به دلیل عدم زندگی مستقل، وجود نداشت. اونگین و همانندانش تنها شخصیت‌های مطلوب آرمانی بودند، یعنی خوش‌پوش، نامبردار و تحقیرکنندگان حقارت کار و کسانی که نمی‌دانند چگونه خود را سرگرم کنند.

نادنکا اکنون متوجه شده است که آدویف جوان قدرتی واقعی نیست، و درون او نسخه‌ای است از همه آن چیزهایی که صدها بار در وجود سایر جوانانی که با آنها رقصیده و کمی با آنها لاس زده، مشاهده کرده است. زمان کوتاهی نادنکا به شعرهای وی گوش فرامی‌دهد. در آن روزها سرودن شعر گذرنامه‌ای بود برای داخل شدن به صفوف روشنفکران. نادنکا انتظار دارد در آنجا قدرت و استعداد ببیند. اما شعرهای آکساندر متوسط هستند، هیچ کس آنها را هرگز نشنیده است، و او (آکساندر) به راستی از کنت به خاطر سادگی و هوشیاری‌اش، آگاهی‌اش به رفتار مناسب، کینه به دل می‌گیرد. نادنکا به سوی کنت می‌رود و این نخستین گام آگاهانه‌ای است که دختر روسی برمی‌دارد، رهایی ضمنی، مخالفت با اقتدار مادر که دیگر برای او الزامی نیست.

اما رهایی وی در همین جا پایان می‌گیرد. او آگاه شده، اما آگاهی‌اش را به صورت فعال درنیآورده است و روشن نشده باقی می‌ماند، زیرا نشانه آن زمان غیرروشنگری بود. مردم هنوز نمی‌دانستند چگونه خود را سرگرم کنند، به

کجا روند و چه پیش گیرند. اونگین و شخصیت‌های آرمان‌گرای همانندش، صرفاً از بی‌عملی کاهل‌وار خسته بودند، اهداف و کار معینی نداشتند و تاتیان‌ها روشن نشده بودند.

آدویف وحشت‌زده از نادنکا می‌پرسد «چه خواهد شد؟ کنت با تو ازدواج نمی‌کند.»

او با ملال پاسخ می‌دهد «نمی‌دانم». دختر روسی در واقع نمی‌دانست چگونه در هر مورد آگاهانه و از روی خرد عمل کند. او فقط به‌گونه‌ای مبهم احساس می‌کرد که گاه‌گاه می‌تواند با شوهر دادش توسط پدر و مادر مخالفت کند و این مخالفت را، البته، فقط غیرآگاهانه، مثل مورد نادنکا، با نفی یک مرد و تن دادن به احساسات خود و قبول مرد دیگری، می‌توانست ابراز کند. من نادنکا را در اینجا رها کرده‌ام. دیگر به وجود او به عنوان یک تیپ نیاز ندارم و مرا با شخصیت فردی وی کاری نیست. م. بلینسکی نیز به این مسأله اشاره کرد. او وقتی که دربارهٔ من و در حضور خود من حرف می‌زد، به کسی چنین گفت: «تا وقتی که به او احتیاج دارد درباره‌اش نگران است. بعد او را به گوشه‌ای پرت می‌کند.»

کسان بسیاری از من پرسیده‌اند چه بر سر نادنکا آمد. من چه می‌دانم؟ این نه نادنکا، بلکه دختر روسی در یک جمع و در یک لحظهٔ زمانی معین بود که من به آن نظر داشتم. من هرگز هیچ نادنکایی را شخصاً نمی‌شناختم، یا نادنکاهای بسیاری را می‌شناختم.

ممکن است به من بگویند که او و دیگر شخصیت‌ها اهمیتی ندارند و نمایندهٔ تیپ نیستند. احتمال بسیار دارد چنین باشد. من در موضعی نیستم که در این باره بحث کنم. فقط می‌توانم بگویم آنان برای من به چه معنا بوده‌اند.

در نخستین سالهای دههٔ چهل که روی این داستان فکر و کار می‌کردم هنوز به روشنی دورهٔ بعد را که هنوز شروع نشده بود نمی‌دیدم، گرچه انتظار فرارسیدن آن در وجود من در غلیان بود، زیرا کمی پس از انتشار داستان همیشگی در نشریهٔ سورمینک (۱۸۴۷) من طرح ابلوموف را آماده کرده بودم و

در سال ۱۸۴۸ (یا شاید ۱۸۴۹، مطمئن نیستم) رؤیای ابلوموف، پیش درآمدی را که تمامی داستان بر آن استوار است در بررسی مصور سورمیک منتشر کردم و نشان دادم که از نظر ذهنی و روانی در برابر این دوره واکنش نشان داده‌ام و به طور شهودی از آنچه که فرامی‌رسید آگاهم. حال می‌توانم آنچه را که برای نادنکا پیش آمد بیان کنم.

به ابلوموف نگاه کنید، الگا در عصر بعدی تجسم نادنکاست ... آدویف در پایان همان کاری را کرد که بیشتر مردم می‌کردند. او به خرد عملی عمویش گوش فراداد، در یک اداره دولتی پستی گرفت، به مجله‌ها مطلب می‌داد (البته دیگر نه شعر)، از دوران تب و تاب جوانی، نجات یافت، به انواع نعمتهای مادی و دنیوی دست پیدا کرد، چون اکثر معاصران خویش در اداره شغلی ثابت یافت و ازدواجی مناسب کرد؛ در یک کلام زندگی‌اش را با کفایت سرو سامان داد. و این لب مطلب «داستان همیشگی» است. این کتاب در میان آثار من حکم نخستین مدخل را دارد، و به مثابه اتاق انتظاری است برای دو گذرگاه، یا دو دوره زندگی روسی، که با هم سخت در ارتباط‌اند، یعنی ابلوموف و پرتگاه یا رؤیا و بیداری. ... در پایان هنوز می‌باید به آخرین پرسشهایی که از هر جانب از من شده، پاسخ بگویم. و این هم پرسشها:

چرا من نوشتن داستانهایم را این قدر طول می‌دهم؟ حدود ده سال. و سؤال بعد:

چرا دیگر چیزی نمی‌نویسم؟

پاسخ پرسش یا ایراد اول را تا حدودی در آنچه که هم‌اکنون نوشته‌ام داده‌ام.

فقط این را اضافه می‌کنم که اگر کسی زحمت کشف معنی داستانهایم را بر خویش هموار کند و ذره‌ای از اهمیتی را که من در آنها می‌بینم دریابد، دیگر نیازی نیست برای ارزشیابی و تعیین کار نامرئی و در عین حال عظیمی که ساختن چنین بنای ادبی نیاز دارد، خودش نیز نویسنده باشد.

... بلینسکی یکبار گفت «... دیگری با این همه مطلب ده داستان می‌نوشت، او همه را در یک داستان جای داده است.»

او این مطلب را درباره‌ی کوتاهترین رمان من، یعنی داستان همیشگی گفت. در مورد ابلوموف یا پرتگاه که همان طور که خود گفته‌ام تمام زندگی خود و زندگی کسان بسیاری را در آنها نهاده‌ام، چه می‌گفت؟

حال این چه خوب باشد و چه بد، مطلب دیگری است (بر من نیست که پاسخ آن را بدهم). اما اگر دوره‌های طولانی - دهه‌ی چهل تا هفتاد - را داستانهای من دربرگرفته باشند، می‌توان پرسید آیا توصیف صحنه‌ها و تکامل آنچه که در اعماق می‌گذرد و نوشتن همه‌ی اینها همراه با جریان خود زندگی، با یکی دو سال کار انجام می‌شد؟ البته که نه.

پرسش دوم: چرا من دیگر ننوشته‌ام و چرا دیگر نمی‌نویسم؟ نمی‌توانم و نمی‌دانم چگونه بنویسم. یعنی نمی‌توانم و نمی‌دانم چگونه جز به زبان تصویرها، صحنه‌ها و به تفصیل چیز بنویسم، به همین دلیل باید آرام و دشوار بنویسم.

برای خلق تصویرها و صحنه‌ها طراوت و تازگی نیرو و امید لازم است، و هرچیز زمانی دارد. انسان در پایان زندگی از مبارزه با هرکس و هرچه که بر سر راهش مانع درست می‌کند، با کسانی که حال او را نمی‌فهمند و به او کینه می‌ورزند، خسته می‌شود.

من نه روزنامه‌نگارم و نه منتقد حرفه‌ای، بیشتر تحت تأثیر تخیل زیسته و چیز نوشته‌ام. و فراتر از این حوزه قلم من توانایی ندارد و از حرکت باز می‌ماند.

از همکاری من با مجلات به عنوان منتقد و مقاله‌نویس نباید چیزی پرسید. کوشش کردم، اما چیزی جز چند مقاله بی‌روح، که نمی‌توان آنها را با تولیدات خامه‌ی پرشور روزنامه‌نگاران ماهر مقایسه کرد، حاصل نشد.

همچنین موضوعهایی که برای نوشتن داستان به من پیشنهاد می‌شد، بی‌فایده بود. «چنین و چنان حادثه و چنین و چنان زندگی را توصیف کن، به

این یا آن مشکل و یا به این یا آن قهرمان مرد یا زن بپرداز.»

من نمی‌توانم و نمی‌دانم چگونه. همه آنچه که در من رشد نکرده و پرورده نشده که آن را ندیده و مشاهده نکرده‌ام و آنچه که آن را نزیسته‌ام، برای قلم من بیگانه است. من حوزه و پس زمینه کار خودم را دارم (یا داشتم)، درست همان‌طور که زمین بومی خودم، فضا، دوستان و دشمنان خودم، جهان مشاهدات، تأثرات و مخاطرات خود را دارم، و تنها آنچه را نوشته‌ام که از طریق تجربه شناخته‌ام، آنچه را که اندیشیده‌ام، احساس کرده‌ام، دوست داشته‌ام، آنچه را از نزدیک دیده و دانسته‌ام، در یک کلام من زندگی خودم و آنچه را که با آن پیوند دارد، نوشته‌ام.

ادبِ خیال ۲۷

ISBN:978-964-363-652-4



9 789643 636524

۶۸۰۰ تومان